رونق المجالس رهی

که دستخط ناظم است

16329

رونق المجالس رهی

که دستخط ناظم است

١٦٣٢٩

بالله التوفیق

حمد خداوند تبارک و تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام پرده گی معشوق طناز — که تا انجامش باشد بآغاز

سخن از دل اهسته پای برلب — که آن محبوب کرده در کف مطلب

ادادانی بود آن یار بی باک — که از ابهام مطلب کرده ادراک

بهر عاشق که کرد از عشوه او ناز — زخیل عاشقانش کرد ممتاز

گر آن دلبر که استغنای دارد — بود دل لیک در دل جای دارد

شود هر که دمی بی پرده اش شوقی — کند حسن نکویان جمله شوخ

هر انکس انور این بست دلبند است — بدام زلف آن شکلی کمند است

چو کی فرمود عالم را بنا کرد — سپهر لاجوردی را بپا کرد

ستون کرده هوا را بر نه افلاک — نمود کوهها را میخ بر خاک

بگردش زد سپهر نیلگون است — زمین استاده چون جای سکون است

زمین چون یک سبالی خاک بر سر — فلک چو حلقه افلاک بر در

براهین برد کل موجودات باکشی — چو آدم صورتی از مشت خاکی

همه چیزها را چیزی از اوست　　زنی بنگر بگو ربوبی از اوست

تنور آتشین طوفان کرد ازاد　　کف موسی عصا ثعبان کن ازاد

کند آتش شکوفه در درختی　　کشد از جزبه او نیک بختی

بهشتش پیش رحمت گلستانی　　جهنم در بر قهرش دو خوانی

زماهی تا بمه از غرب تا شرق　　شده در بحر توحیدش همه غرق

چو از دستش در این عالم چو از دست　　خود ذره گواه هستی اوست

هر آنچه در زمین و آسمان است　　عناصر چونکه می بینی در آن است

زمین بر آب و گردون بر هوا داشت　　ز این دو دست و دو سخت او بنیاد داشت

قرار این دو نه ز آب و هوا است　　قرار هر چه بینی از خدا است

همه هیچند و او جوهر آن است　　ملیک‌ها بر از او ای سلطان است

همه او هر چه را بینی تو اسم است　　برآن اسم جهان الجمل یا ~~سپهر و خاک و هر یک طلسم است~~

دو عالم پر ز ذات پاک آن است　　نشان‌ها زد ولی خود بی نشان است

یکی ذات است اما متصف شد　　یکی حرف است لیکن مختلف شد

خواجو

خواجو چو مردمان در هر کجا سند　　ز هر یک از لباس او در اسما سند

ترا چون عقل حق داده ز اول　　شوا نور شناسائیش احول

هزار افسوس دیدن را نه تاب است　　وگرنه بر جهان از آفتاب است

کنی خود کم اگر بینی تو جانان　　نبینی او مگر در عالم جان

ز تن بگذر بر آن عالم سفر کن　　چو جان گشتی تو بر جانان نظر کن

مرنج ای شیخ زین گفتار از من　　که جان پنهان به پنهان است در الملی

بر از جان از زمین تا آسمان است　　ز گنجش گنج‌ها نهانی نشان است

وگر بر ای ندیده دیده رویت　　دهم جان عاقبت از آرزویت

نه دانم آنچه سیدانم تو باشی　　تو دیگر چگونگی مالک جانم تو باشی

خرد در وادی حیرت فتاده　　چو نقشو بر او بحیرت استاده

تو انور عالمی پنهان ز دیده　　ترا یک دیده در عالم ندیده

زبانم حالی زین گفتار بی هود　　کجا آید بدیدن ذات معبود

نه دانم چیستی دانم که هستی　　اگر انور بلندی است و پستی

زتو هر کس بگوید یک نشانه   نباشد حرفشان غیر از فسانه
نداری خورد و خواب و جسم و یا جای   نباشد عضویت چون این دو چون آن
نئی محتاج چیزی بی نیازی   نداری گوش اما واقف ز رازی
سخن گوئی نمی باشد زبانت   تو ئی زنده ولیکن نیست جانت
نداری چشم بینی عرش تا فرش   مکانت نیست ~~گنجید~~ عرشی نگنجید اینجهان
بگوئی کن شود هر چیز خواهی   چنانکه شد پدید از مه بماهی
ببینی گو که دل بر او کند رد   که بی دل کی توان رفتن بر آن کو
تو در ظاهر بجوئیش نهان است   نهان جوئی اگر آنرا عیان است
چنین هرگز مجو لیلی تو مجنون   تو دیدی چون از این جا است بیرون
تو خود بشناس تا خالق شناسی   بر او کی پی برد وهم قیاسی
بیاور عجز از گفتار بی جا   صفات الهی نظر کن باشی بی نا
صفاتش را چو بینی عین ذات است   چو اصل ذات او عین صفات است
خیال و عقل و هوش و فهم و ادراک   ترا پی بر خود ت نا برده ای خاک

بود

بود برتر ز فکر و عقل و دانش   چو اینها است ادراک آفرینش
نبی کی پی بخالق تو ز مخلوق   اگر فکرت رسد بر اوج عیوق
نشانش بی نشانی باشد آن یار   نباشد آنچه دانی باشد آن یار
نه پیدا شد عرض نه است جوهر   مرکب نیست مرئی نیست دیگر   ثبیه
نه پیدا شد محل آنرا نه مانند   ز هر چیزی غنی باشد خداوند
بود عالم مرید و قادر و حی   دگر او رکه قدیم و فرد دان وی   ثبوتیه
ازلی و ابدی است دادار   متکلم دگر صادق بهر کار
جابت هر که گفته نیک یا بد   بگفته هر چه الگفته است از خود
بجز از انبیا آنچه کم گفتند   گهر نبود و همه خر مهره سفتند
نشانی یافتی از او محال است   برون آنکه فهم و به تر از خیال است
نباشد ز و نشان جز بی نشانی   نیابد از تو جز از جان نشانی
تو دانی آنچه راز راه خدا نیست   بر او کی میرسی فهمت رسا نیست
خرد حیران ز حیث و چون آگاه است   ز خلقت جان هم در تن نهان است

برون ذاتش ز اوهام و قیاس است — خرد بهر شناسائی ناسی است
نه چه‌ران خرد را آفریده — که غیر از خود کسی آنرا ندیده
هر آنکه هست و بود از خیر و از کل — ز ذاتش چون نمودندی تأمل
شده عاجز نهاده روی بر خاک — رسید او در اقطاب سماء عرفناک

بعضی رو خموشی راه باشد — **مناجات با قاضی الحاجات**
خبر آن رهرو که شد گمراه باشد

ای آنکه ذات بی انباز داری — رسایل با رسل در راز داری
به پیشت عقل طفل شیرخوار است — خرد چون لاله اکثر بهار است
نموده عقل پیر هیچ نادانی — بجوبای تو ره کم هر ادانی
تو آن ذاتی که خود میدانی آنرا — ملاحظه صفاتت شد ز آیات
الهی زمن تنها چه باشی — بذات تو نبرده نه برد پی
کم خاکم سبر من قبضه خاک — بذاتت پی برم ای گوهر پاک
نمی ایی تو در علم و بیان ها — ولی خالی ز حمدت نی زبانها

نه یک سودی ز موسای کلیمت — نه نقصانی ز فرعون لئیمت
برای نوح کردی غرق اشیا — پی ختم الرسل ایجاد دنیا
نه زین نفعی نه از آنت زیانی — حکیم علت هر دو تو دانی
ترا نه ابتدا نه انتهائی — چو این دو نیستت یکتا خدائی
خدایا فیض بخشا دانشم ده — مرادانش بقدر خواهشم ده
چو حال انبیا خواهم سرایم — بقرب تو از این گفتن درآیم
ترقی ده مرا تا اوج گیرم — بکن دریا مرا تا موج گیرم
نبودم مرکزم سرگشته پرگار — بوم شش در گشادم ده در این کار
ببره بردم در این بازی تو این رنج — بکن ماتم مثال شاه شطرنج
نی سرگشته ام چون دور گردون — چو خورشیدم ز گردون آر بیرون
بلفظ من عبارت ساز رنگین — منور صفحه کن از کلک شکین
بکن توفیق در اینجا ره رفیقم — نما راه و چه اندر این طریقم
نما راهی مرا باشد رضایت — زبانی ده چو خود حمد و ثنایت

وگرنه کی از این عهده برآیم   بود سد ودواز بهر ره در آیم
ز تو لفظ مرا معنی عیان است   ز تو سنجیده حرفم در بیان است
بده توفیق تا مطلب سرایم   طریقی ده که از یاران سرآیم
کیم من همچو طفلان بی تمیزی   به این ناچیزیم بنمای چیزی
بسوی کنه ذاتت نیست راهم   روان در بحر ز کشتی تباهم
درای بحری که بخشش نیست پایان   که هرگز نشد جهان از کفتی کم
نه یک قطره ز قطره است آگاه   نه جسته ناخدائی اندر او راه
هزاران ذره از خورشید پیداست   ولی خورشید سرش در دل ماست
ره دل رهنمایان بی سپردند   سپرده جان و ره بر سر نبردند
همه حیران شده در دشت حیرت   نه دیده ملک دل صاحب بصیرت
سر و رحکم تو پیمانه کردار   بنفتاده خم گردون دوار
اگر زنگی و حکم ادمی دلم کن   اگر نا قبلم خود قابلم کن
مرا دردی ده ای درمان دردم   دم گرمی بده بر آه سردم

مرا غالب بنفس شوم یغما   خرابه مسکن آن بوم بینما
سیه ابرم مرا خورشید گردان   چو خورشیدم بپوشانی سپید گردان
چو جان از کالبد بیرون نهد پا   چو پروا رحمت تو است یاما
بشبی کز بیری نیست تشویش

لمعه مناجات با لمافی المهمات

که عفو حق بود از جرم تو بیش

الهی ناله ام را سوزشی ده   بشمع دل از آن افروزی ده
بگریانم کنم گر عزم خنده   گناهم کشته دل بیمای زنده
دل از وسواس نفس شوم زار است   چو لاله ز آتش غم داغدار است
ترحم کن برو تن زار بلا کن   بسوز عشق او را مبتلا کن
بپرداز کس که خلوت خانه تو است   بشمع انور آن پروانه تو است
ز عشق گل که بلبل سرود کش   خجل ز آوازه بنما رود و عود کش
یکی آن لاله را تو آتشین گل   ز تو تازه کنش از قطره مل
ز داغ شمع ز بست باده ام ده   کمو نقشی بعقل ساده ام ده

به شمع خود مرا پروانه سان زن　　بسوزانم پر و بال و دل و تن
بده تیغ زبانم آب ز آتش　　که هر حرفی زند آید ترا خوش
بکن کلکم عصای دست موسی　　نماید تا بحجت ید بیضا
کرم از نخل طورم خامه بنما　　چو توراتم بحجت نامه بنما
سخن را چاشنی بخش روان کن　　روان آنرا باقلیم جهان کن
خورم حلوت سخن ای شکر و روز　　بیاموزم چو طوطی نو آموز
که از حمد تو عالم گیر گردم　　به لالی حسب فکر پر گردم
کیم من خود شمارم حمد خواست　　زحمد عاجز بود قدسیانت
کرم توفیق بخشی لال بودم　　کلیم گیری اگر با قال بودم
مصلحت زاده دیوان حدوم　　تنم خاکیست لیکن جان مهرم
بود خاموشیم نطق و تکلم　　لبم غنچه است لیکن در تبسم
نیاید کو رنج حمد و ثنایت　　خوشم حامد بوم در این کتابت
توی از راه رحمت نه زدیار　　بهر دکان بی رونق خریدار

7 قمر انگشت پیغمبر شق از تو هست　　بهر رونق المعالی رونق از تو است
درود نامعدود مقیمی را از ثنیت هم جرعه جام خاتم الانبیا محمد
مصطفی صلوات کمین مسدوده توفیق اتمام آله و اصحابه علیه
محمد پیش از آنکه پیش بوده　　ز پیشینیان همه پیشی گزیده
چو بوده زانبیا پیش بپیش بینش　　از آن پیش از همه شد آفرینش
دو عالم از طفیلش گشت ایجاد　　بخالی عبد وار معبود آزاد
چو او با رحمت حالی قرین شد　　بنامش رحمة للعالمین شد
وجود او چو منظور خدا بود　　شد از کتم عدم مخلوق موجود
بخوانده خاص کوئین خدایش　　خدا را او نکرده جز رضایش
ز یکجا انبیا پیشی گرفته　　خس و خار از ره اسلام رفته
چو زاره دست آن سرور گرفتی　　شب کام و دل از زهر گرفتی
بکشتی حیدر رد آب توسی　　غبار مقدمش شد نور هر عین
در او قبله و باب نجات است　　جنابش سجده بر کاینات است

زنا مردم ثنای او نیاید ثنای خاک پای او نیاید
ثنا گفتن بآن حضرت توانی تو خود را به خدایی کی رسانی
کسی مدح و ثنایش میتوان گفت که سنگ خاره با تیر کمان تواند سفت
چو من بی قدر ذره کی تواند که تا آخر ثنای او رساند
قلم گردد اگر یکجا نیستان شود صفحه یکایک چرخ گردان
تمام عمر گردم گر قلم زن نگویم از هزارش یک ثنا من
خدا او را چو میباشد ثنا خوان چه می آید ز من نا چیز و نادان
چو محمود بپا روز قیامت قیامت میکند او در شفاعت
بود وانفسی پیمبرها گرفتار امتی وا امتی او راست تکرار
بخوان او را خدا او چیز خوانی نگوییش جز خدا وان آنچه دانی
نیامد هیچ کس از پرده غیب چو ختم المرسلین بی شک و بی ریب
طفیل او بود از جز تا از کل بود بر پای شفاعت گشتی در پل
بروی شد از صدف چون گوهر پاک بجای مایه در ارض و افلاک

عیان شد نور ز نور وادی طور بشد ضرب دو عالم مملو از نور
بشد آتش کده در فارس خاموش فتادی بحر ساوه نیز از جوش
تمام کاهنان اخبث شدند لال سپره را بکلی همه پامال
شکست افتاد اندر طاق کسرا چو عادل از عدم آمد بدنیا
شهانرا تاج شاهی از سر افتاد چو بیرون از صدف آن گوهر افتاد
ز فخر آنشب کشیدی سر چنان که که بگذشتی سرش از اوج افلاک
برابر مکه شد با بیت معمور چو ظاهر گشت اندر کعبه آن نور
چه بود در بر سوال از سود رتبی دگر مبعوث بر پیغمبری شد
چو بر مبعوثی آمد سوره زمن بشد بر خاتمیت مهر روشن
چو از سر اشاره از بنان کرد قمر را شق بآن دل آسمان کرد
روان شد آب از هر یک بنان که بدست او حجر تسبیح خوان شد
نیفتادی از او که سایه بر خاک بلی سایه نوارد مهر افلاک
ز پشت سر چو پیش رو بدیدی چه بیداری بخواب او شنیدی

بسنگ خاره با سنگدلیش جا   نشان در گل بود از کف پا
بقرآن سماوی کریمش   بخوانده صاحب خلق عظیمش
ز امت بس اذیتها کشیدی   سلامی از اذیت زو ندیدی
بامت مهربان همچون پدر بود   پدر کی همچو آن عالی گهر بود
با طعام مساکین کار بودش   خودش گرسنگی بسیار بودش
گرسنه چون شدی آن صاحب ننگ   نهادی سنگ و بستی بر شکم سنگ
از او هر کافری اندر جهان خار   دوای درد هر بیچاره بیمار
رواج دین حق با زجرها داد   ز احمد کس بیامداد نیز یاد
نکردی بد دعائی امتش را   ندیده مهربانی همتش را
نمودی هر چه از بهر خدا بود   در آن کارش نه چیزی مدعا بود
پرستار غریب بی کسان بود   جهان فانوس و او شمع جهان بود
ز ظلم اقربا ترک وطن کرد   نه شکوه بر کسی از ذو المنن کرد
مدینی از کس نبودی با جانش   طلائی کرد در فرصت تو انش

چو فتح

چو فتح کعبه را خیر الوری کرد   جزای کس بدی او نیاورد
تمام اقربا را مهربان شد   ابو لهب بدون از آن مهربان شد
بدان را نیکوی آن نیک مرد کرد   بهر کس نیکی از خلق نکو کرد
نفیسی شو فدای حالت او   که روی والضحی و لیل مو سر
هر آنکس مهر او با آل پاکش   مودت دارد که هرکه چو پاکش
تو با این جمله عصیان بسیار   بدین افعال زشت و کار و کردار
ترا چون مهر او شمع دل است   چو پاک از زشت یکجایت بدن هست
بزن اسر پنجه بر دامان او سخت   رهی مها ز چنگ خود بستی بخت
که بختی این چنین بیدار باشد   چو شد گر جرم تو بسیار باشد
شفاعت از برای عاصیان است   نه بهر عابدان و زاهدان است
که مؤمن را شفاعت هست در کار   شفاعت است بر واجب انکار
شفیع هر گنه کاران رسول است   نه آنکه هر علی و هم بتول است
ز عجز التجا رو کن بسویش   ز جان و دل چو استی مدح گویش

بضعی پیش باشه التجا کن
برای جرم بر خیر الوری کن

التجا بردن بخاتم المرسلین صلوات الله علیه و آله اجمعین

فدایت ای چراغ چشم بینش | ظهور آخر اول آفرینش
خطاب از تو نمبودی بلولاک | نکردی خلق خالق ارض و افلاک
همه موجود جسمند و تو جانی | تو جان جمله اشیا را روانی
سلالت روح پاک بی نیاز است | دگر جانها حقیقت از مجاز است
ز نور خود خدایت کرده ایجاد | ز عکس جان تن نورانیت داد
ز باغ تو بود یک غنچه دل | که بر خلاق جانها هست منزل
بود عیسی دمی از یک دم تو | بود مریم هست با تو مریم تو
ز موسی هست تو در طور گردید | ید و بیضای او پر نور گردید
ز مشتی خاک آدم آدم توست | شب معراج خالق همدم توست
سراج جاه قدرت آسمان است | دو مشعل روز و شب از روی رخشانست
ز حرفت [illegible] لب بسته ز گفتار | ز اعجازت سخن را هست گلزار

بود شکفته

بود شیدا ز چشمی ز رویت | نشد خوشبو ز زلف مشک بویت
ترا خورشید مهر ای دلبر شوخ | کواکب‌های دین کرد منسوخ
بلی تابد چو خورشید جهان تاب | نماند تاب کوکب‌ها و مهتاب
نبودت سایه ای بودت سایه باکشد | کجا خورشید را سایه توان شد
جنابت را چو طالع مهر دین شد | منور از سما تا بر زمین شد
دو عالم را بجز تو پیشوا نیست | کسی غیر از تو منظور خدا نیست
تو مهتر بهتر از انبیائی | تو هادی تمام اولیائی
توئی از علم اعلم جزو کل را | توئی هادی امت از سبل را
ز تو معدوم‌ها موجود گردید | ز تو حاصل همه مقصود گردید
چو رفتی از پی دین هر جا خویش | بجز تو رفتی در هر جا نبود کیش
بشد منسوخ منسخ از امت تو | چنین فیضی بود از دولت تو
بجاه جنگ چون آب روانست | فکندی جوش زد هجوده بانت
سرایم چه ترا اوصاف ای شاه دو | که از چه گویم از آن تو صد چند

من لال و فصیح هر زبان تو — همه چون ارض بسته آسمان تو
نمودی هرچه تو اعجاز بوده — تمام کرده ات خالق بتو ده
چسان احوال تو سازم بیان من — جهان از تو نشان و بی نشان من
بوصفت کی مرا حد بیان است — که اوصاف تو خلاق جهان است
ترا یک ذره خنده آفتاب است — ترا یک رشحه گریه صد سحاب است
ترا اوصاف یک یک انبیا شد — ترا معراج یکسر اد حیا شد
بشرع تو تمام شرعها کم — باصل تو تمام فرعها کم
فدایت جان شیرین تلخ کامم — تمام روز تیره همچو شامم
بهفت اندام من افتاده درد است — هجوم درد بر اعضای جسم فرد است
نیم شاکی ز آنچه داده خلاق — ذلیلم کرده درد اندر خلایق
تو درمانی همه بر درد ار رنجور — تو باشی مرهم هر زخم ناسور
علاجی کن که دردم لا علاجم — نه بیخته تا یکی خواهی کما جم
گرانه مردن شود به درد هایم — فدایت کن بخود از دل غرامم

ولی [illegible] رشوده هوا جا — علاجم از کرم کن ور دعقبا
شفاعت کن مرا در روز محشر — ز کوثر کن دهد جامم حیدر
که گویم قصه یک یک انبیا را — نگردان روز من عاصی خدا را
مرا یاری کن و امداد بنما — خرابم از کرم آباد بنما
که از انجام تا آغاز احوال — تمامم نظم از تفسیر و اقوال
برونق مجالس بهشتی نام — بیاری تو اکنون سازم تمام
که هر خواننده از او هوش یابد — بهر بزمی اثر زان خورشید تابد
تو جان حسنی عزیز است — تمیزی ده بنظم بی تمیز است

مدح دشنام مخاطب بعضی جهلا درود مصطفی را به لافتی علی مرتضی صلوات الله بگفتی مدح گو شو مرتضی را الصلاة علیهم

پسر عم نبی شاه خدا دوست — حقیقت حق پرست مغز بی پوست
سر پیرآرای کاخ نیل گون طاق — بزهرا جفت اندر وصف طاق
خدا را او وکیل و کار پرداز — شب معراج پشت پرده راز

دو عالم را بعرش و فرش معمار / سپهر لاجوردی را بپا دار

وجبل آفرینش از خداوند / بود مخلوق او را نسبت مانند

ز رایش شد پدید کسب خورشید / سیه روزان او بی روز امید

بغیر از حضرت خیر الورا را / علم انبیا داده حیا را

ملک زو جسته بر یک حق شناسی / سپاس او کرده حق بی ناسپاسی

ز پشت گاو ماهی تا سر ماه / ز هر ذره بود از علم آگاه

چو علم او بود از علم بیا چون / ز مغرب آفتاب آورد بیرون

زمین و کوه و صحرا را علی جا / نباشد سجده که بنود مولی

بکس زو گشته کشتی عار بنود / چو کرار است او فرار بنود

عجب از آن نهد شیر خدا را / بکبر و ربه ما در خطا را

علی خورشید هفتم آسمان است / که روشن ذره از رخش هر دو جهان است

چو دانم آنکه نی خورشید بینش / مثال طیر عیسی آفرینش

هر آنچه در زمین و آسمان است / بحکم خالقش خلاق آن است

کراد

کرار ساقی بد کوثر بنودی / بنود اسلامی ار حیدر بنودی

بنودی دوزخ و خلد خدا را / بنود اغیار و یار ار مرتضی را

یکی در کرسی از دشمن و دوست / بوقت مردنش حاضر بسر اوست

چنانکه نفس خود را بر سر آمد / عجب زان بر شبیر و شبر آمد

خدا در احوان هر چیز خوانی / بخوان زان بیش مبارکه دانی

علی را امام چون بهر ستما زاد / بسایل سر و ده بهر خدا داد

دمی خاکستر دخل کارش و دریا / کم از فلسیست نزد جود مولی

سبب دانی چو بیاشد جواد است / که صاحب حیدر را او خانه زاد است

خطاب از خالق او را شیر آمد / بشانش آیه تطهیر آمد

دو تن یک جان نبوده چون با پیمبر / وصی و جانشین گشتش پیمبر

ز حق گشتی مخاطب انما را / بوصفش حق بگفتی لا فتی را

کلام الله ناطق از بیان است / عیان این حرف از آیات آن است

جنابش معدن شرم و حیا بود / با انصاف و مروت آشنا بود

یتیمان پرور و مسکین نوازی — شهنشاه عراقی و حجازی

بود ادعی پنهان و آشکارا — طریق حق ما باشد راه ولی

از او مظلوم یکجا ظالمان سر — از او معدوم بدعت در جهان کرد

ز نور سینه مجمع در امامت — بنهاد الکلیل شهادت دست

ز مهرش در دل خورشید انوار — ز قهرش ارتشی در سورش [illegible]

بود سرمایه ایمان ولایش — کلام الله حق باشد ثنایش

زحل دربان قصر همتش — ید الله اعقد آستینش

سعادت افسر فرقش بدارین — لقایش مردمک را نور عینی

همه عالم پیش او مر آشکار دار — ز سوادش و درون ارد خبردار

مسیح الله بود احمدی باشی — [illegible] از اسم اعظمت نامش

ز جام فیض او عالم [illegible] هست — نبرده کس برو زر زرم نو دشت

دلش آگه ز سر کو نکو بود — ز سر آگه پای عقواد نکو بود

بمردی رفته اندام پاکش — نبند جز نان جو [illegible] خوراکش

باکل

باکل ای [illegible] قوت [illegible] — که خیبر را او از سر پنجه برداشت

بر بستن [illegible] کلاه [illegible] کلاهی شیر بود — علی را این نه ادنی [illegible] بود

[illegible] ادا رض و افلاک — چو خیبر حلقه گر بود در خاک

علی [illegible] اما اصل ایمان — [illegible] اگر دنیا جهان

[illegible] — [illegible] تجلی [illegible]

[illegible]

نبی فرمود [illegible] — [illegible] که [illegible] با خدا بود

علی خورشید [illegible] چون برآید — ز نور او [illegible] بهر روی [illegible] آید

علی سر [illegible] ذوالاکت — [illegible] جستی از رتبه [illegible]

از این [illegible] اکر [illegible] — بظلمت رفته دور از نور [illegible]

علی را [illegible] زیاد [illegible] — [illegible] و جانش فضل [illegible]

امیر [illegible] خویش — [illegible] از [illegible]

اتق بردن ساقی بمی [illegible] بر دست خدا کن **کوثر حیدر صفدر**

صلوات الله تو حل مشکل از مشکل [illegible] **سلام علیه**

[illegible]

یدالله بوالحسن سر حلقهٔ دین
بجز بت از کاخ کعبه ...

یمین ایمان بنای شرع اسلام
لوادار شجاعت صاحب جام

تو اصل و فرع بگزیر انبیائی
علامت اوصیاء و اولیائی

بجز ذات محمد از همه بیشی
تو ای اصل ایمان مقصد کیشی

ز مولودخانه پا بیرون چو هشتی
خدا جوئی علیان عین حق گشتی

خدای دست حق جا نهان فدا است
بعرش دوش احمد دست پا است

بجای دست حق پا نهادی
بتان کعبه از پا او فتادی

نه نام از لات و عزی نه هبل ماند
براه دین نه از درزود دغل ماند

یدالله پنجه است ز تیغ دو سردی
بعالم کفر را بی نام کردی

چو تیغت از غلاف آمد به بیرون
ز خون کفر شد اسلام گلگون

مسلمانی ز تو تا حشر باقیست
نه بیند روی آن هر کس که طاغیست

تو بر تنها به تنها حمله کردی
ز نخل فوج ها الویشن بردی

زدوش کافران بس سر ربودی
دماغ سرکشان بر خاک سودی

عدودست گر

شریعت پر که از قوم عرب شد
بتر دیو شغال بولهب شد

فرشته موج گر ظاهر شکستی
ور افعال دیو دون از شکست پستی

غضنفر فر تو سلمان از غضنفر
رهاندی بودی اندر عید ابذر

از انگشت فعل با اعجاز بیشی است
مر او صفت بقدر فهم خویش است

من از بی دانشان مدح خوانم
بدانش بند مداحان رسانم

سلیمان چون نظر بر مور بنمود
از او ران ملخ منظور بنمود

منم مور ضعیف و تو سلیمان
بگیر سیم کلام مدح بستان

تو ای ساقی مجموع ما آلف
بده جامی برغم مخالف

تو آب آتشینم سوزشی ده
بعلم می مرا آموزشی ده

که در او صفات عین ذات است
منزه از خیال حادثات است

مقدس او ز قید جام و کاس است
نه مرهون شبر اهل ناس است

نه چشم دیده نه رطل و نه قدح را
چو نشه کم نمی دارد فرح را

بمی کم نشه اش بودی چو زد جوش
که روح نشه تابی شد مست از نوش

نه دود سر از او مخمور دیده نه یک پیمانه زان بیخود ندیده
نه دردش نه نشیب و فصل گشته نه فیضش سر بجم یا جام اشکسته
نهان در شیشه دل همچو آهست ز چشم کاسه مخفی چون نگاهست
حقیقت نه بود صاف و نه درد است نه درد و صاف نشئه اندر دست و بر دست
در آن بزمی که آنجا لامکان است نه از واجب نه از ممکن نشان است
همه از جام اطلاقند سرمست بر افشانده تقیید هوش را دست
همه حادث دنجسته از قدم کام چو کیفیت همی هم آغوشند در جام
ز هوئیت صراحی جام می نوش ولی چون نشئه اندر باده خاموش
بزمی کاگهی دانش نباشد بجز خاموش نکته بازی نباشد
نه پی اندیشه برده آن صفا را نه پی تیشه برده وضع جا را
براز تر کیه باشد گنج بی رنج ندیده کس مقدس خانه گنج
نه در قانون هستی حرف در آن نه آهنگی در او از جوش مستان
نه در او ارغنون را نغمه پیدا نه از مضراب از چنگ است آوا

[illegible] صدا ابلبل ربابش نوا چون نشئه کم اندر شرابش
نه صوت نی در آنجا آشکار است نه جا آنجا و نه لیل و نهار است
نه پیچیده کشیش گوش طنبور دفش را عارض از سیلی بود دور
گره در تار رگش از تنگ حرفش است چو سر بنهفته در طبع خموش است
خموش زیل و بم در کاخ اجلال چو حرف اندر زبان بسته لال
در او نغمه هم آغوش عدم است نه راه هوشیار آنجا نیستی مست
منزه شمع بزم لامکانی تقدس نوبهار گلستانی
خموشی ترزبانی اندر آنجاست تحیر گل فشان باغ میناست
ببر بردست ساقی پی نظر را چو مرد گشته آگه همه کور را
نه مطرب را صدائی کو ز ساز را همه از هستی افشای از نا
نه آگاهی روا نی از گشادی نه کیفیت نه غم نه درد و شادی
می و میخوانه و ساقی دمی کش همه در بزم لاهوتیت سرخوش
نوا و نغمه مطرب ساز و مسطور نه پشت پرده غیبند مستور

از آن نسخه‌ای انشا کنی ده — خدایا خود سپیدم ده پی پایان ده
زبهر بی خودییا یک جامیم ده — چو بی خود ساختیم نامیم ده
بجو حق علامت تر زبانی کن — چو کردی تر زبانم حساب بیان کن
مراد دل چو خود بمعنا سخن ور — تمام انبیا را قصه بگیر
کتاب زان قصص تالیف سازم — گهی تالیف و گه تصنیف سازم
گذارم رونق مجلس نام — بگویم عالمی زان چو نامه تام
بصحت گر چو خورشید جهانم — در این فن بی بلیغ افصحانم
ولی توفیق از دادار خواهم — مود از تو برای کار خواهم

سبب نظم کتاب بیضی چو بکشیدی خام ساقی سراپا صواب بجز توفیق
ملک وهاب بماند در جهانت نام باقی که باقی بماند تا یوم الحساب

چو ذکر قصهٔ موسی نمودم — نمودم با ید و بیضا نمودم
کتابی نظم بنمودم ز تفسیر — مناسب‌ها در او با نیک تقریر
نمودم عرض بر علامهٔ عصر — که در علمش همتا شد کم و کثر

همه

همیشه بی علم نه فقه و انتهات — پیر چو کمالات از عقول است
نه در منقول چون او نکته دانی — نه در معقول او در است ثانی
فلاطون است اندر علم ابدان — محیطی هست بر احکام ادیان
بود آراسته از هر کمالات — ز حق باشد همه احکام آیات
بهیم هر گرا فرع است و اصل — بهر سیش اگر از نام واز نسل
بلا مهدی او مشهور باشد — بچشم اهل دانش نور باشد
جمله از احوال موسی یک کتابی — نمودم نظم نظم آفتابی
بنظم آوردم و اتمام کردم — ید و بیضاش انرا نام کردم
جوان مجتهد عطر الزمانی — شنیدی عرض من با درفشانی
بفرمودی که دیگر انبیا را — تو هر یک ز ابتدا تا انتها را
بنظم آور ز احوال تمامی — ببر رونق تو از نظم نظامی
شنیدم چون من از او این سخن را — نمودم پر ز گوهر انجمن را
گهرهای معانی بر فشاندم — یکایک را بکرسی بر نشاندم

دگر زد بحر طبعم جوش پرشار   بگشت از افشان کلک دربار
سخن سنجی نمودم باز من سر   فشاندم صفحه را از خامه گوهر
سخن الهام ربانیست میدان   سخن الفاظ قرآنیست میدان
مسیحا را سخن پیغمبری داد   دم او لحظه کی بی اب مریمش زاد
تجلی چون کلیم الله از نور   پدیدی شد سخن کو در تل طور
کسی تو است صرفت دل نشینم   مگر در پردهٔ رؤیت نه بینم
سخن اندر حرایش گفت داور   که نبود دیدن خالق میسر
چو ختم الانبیا در نه طبق شد   شب معراج او مهمان حق شد
نبودی خبر سخن اندر میانه   نبی را با خداوند یگانه
سخن از آسمان گردیده نازل   مقید مصطفی بنموده منزل
سخن بر اهل دانش نو بهار است   که یک گل زو بود گل صد هزار است
غرض شخص و سخن ها جوهر است   چو او دریاست دانش گوهر است
سخن را نظم هر جا دل نشین است   بلی گنج سخن در دل دفین است

چو میدان

چو میدان سخن پیش از جهان است   یکی کاخی زمین تا آسمان است
چو سر کردم سخن چون شمع در تار   نمودم دوستان را گنج اسرار
دگر شد نخل سرو طبع موزون   فکندی سایه بر بیدای هامون
زدم پس پشت پرپیچی دیو نژاد   بصفحه ریخت کلکم مشک تاتار
مضامین بکر یکجا همچو مریم   همه بی اب و ام مانند آدم
ز مشت خاک جانم جلوه دادم   بمیدان سخن پا را نهادم
گشادم باز دانش را در گنج   بادرنگ سخن گشتم سخن سنج
بلفظم همچو آب زنده کانی   نهان گوهر صفت یکجا معانی
همه مغزید سحر حلال گم   شد سر مشق بر بلبل مقالم
چنانم عشق گفتی زد بسر جوش   که کردم خود خودی خود فراموش
بنازم عشق را قدرش بلند است   عقلا را ز او سر در کمند است
هر آنکس را که سوزی است عشق است   دل بی سوز چون سنگ دمشق است
جز آتش نشد از سنگی گداز بند   سکندر را ز او آینه سازند

هزاران سنگی که آتش بنیوست دروی | بلبل [illegible] زاو خانه وا پیا
عرقی عشق است سوز و تاب دارد | که از عشق رنگ و آب دارد
سر بی عشق باشد دوش را بار | ز دوش آن بار را با تیغ بردار
همه هیچ است و هیچ است آنچه دانی | بود گر عشق آنت زنده مانی
بمیری عاشقی گر زنده باشی | ز عشق ار حسن را تو بنده باشد
الهی عشق را سرمایه ام کن | بحسن از عشق تو همسایه ام کن
ز رحمت ده تو توفیق بیانم | که تا این نظم بر آخر رسانم
چو رونق مجالس است نامش | به عالم شهره کن چون ماه تمامش
ملکی آن را هلال از چشم بد بین | چو گلزار ارس ما کلّی تو بینی
ز توفیق تو گر باشد سزا رم | بماند در جهان این یادگارم
نگهدارش ز چشم عیب جویان | پسند طبع عالی طبع کن آن

ذکر اثبات | چو کار توفیقی بر جواب است رسالت
خرابست هر که خواهد خود خراب است

یکی از حضر

یکی از حضرت صادق بپرسید | که ای تو قبله حاجات و امید
که اثبات رسالت را بیان کن | نهان باشد بمن آن را عیان کن
کنوز گنج ربانی گشد باز | بسائل گفت از انجام و آغاز
ز اثبات رسالت با دلایل | ز عقل و نقل ز آخر تا اوایل
چو ثابت شد که ما را صانعی است | نمی گردد بلندیها ستیش پست
ز دیدن ها منزه است ذاتش | گواهی میدهد بر آن صفاتش
مقدس ذات او را عقل قاصر | زبان در وصف او از نقل قاصر
ز ممکن کیف و کم ممکن نبودست | ندارد جسم و جان و یا شکل و نشست
چو آن صانع خداوندی علیم است | هر آنچه مصلحت داند حکیم است
بکار او سزا چون و چرا نیست | سزا گر باشدش این جا پس خدا نیست
نموده خلق خالق ما بشر را | سبب بنموده او مام و پدر را
اگر چو ذات او قادر بران بود | که بی آب و ام مخلوق موجود
چنانچه خلق آدم کرد و عیسی | نبد عاجز بدین سان خلق اشیا

زقدرت چون بشر ایجاد بنمود / زمانی این سرا آباد بنمود
نمی آمد رسل گر بار سایل / که میشد بر خدا آدم پس قایل
نمی آمد رسولی گر ز خالق / نخود ماندی همه حیران خلایق
بود لازم خدا دادند جهان را / بپا دارند نه آسمان را
کسی را همچو ما از جانب خویش / فرستد بنده گان خویش را پیش
کند ما را دلالت تا جهان است / به آن چیزی که نفع ما در آن است
براو بدهد ز اعجاز و رسایل / که بینند بنده گان گردند قایل
ز ما اعلم بما پیغمبر است آن / بامر حق امامت سرور است آن
چو ما آنها نه در حال و صفاتند / بترکیب همچو ما از هر جهاتند
جهان خالی بهر عصر و زمانی / نباشد از نبی باید بدانی
اگر نبود رسول از جانب او / کز ارده فرقی بر این رو
بر آنها نیست حرفی از خدایی / چو نور استاده باشند رهنمایی
نه بی فایده ما را خلق کرده / عنایت خلق و دلق و جلق کرده
دراین

دراین صنعت چو حکمتها بدیده / که ما را از نبود او آفریده
که انواع الم با درد و غم نی / شفقتها بدون از طاقت ما
دراین دنیای فانی داده داور / یقین فایده زین است بهتر
که آن در نشئه دیگر بیابیم / اگر کز امر داور سر بتابیم
بشر را صاحب بر دو جهت کرد / عنایت کرده بر ما هر یکی خرد
یکی زان نفس نورانی عطا کرد / یکی هم عقل روحانی عطا کرد
بداده نفس را شهوات چندی / که بر عالم قدسش هست بندی
دگر بر روح حیوانی چو مقدار / به حیوانات او را شرکتی داد
بر این شهوات نفسانی یقین است / علایق بودن کار رسیمان است
نباشد گر کسی گردد عنانش / نماید سرکشی تا آسمانش
پس از این گشت واجب بر خدایی / که بفرستد بما هادی سوایی
ز غیر جنس ما گر میفرستاد / از او نگرفته مردم پاسخ یاد
پس از این ره مقدس روحها را / نمودی خلق حق بر صورت ما

که آن مقدسه ارواح اعلا — متوجه بوده دایم به بالا

بشر صورت بوند آنها بظاهر — بباطن ولیکن هر جمله طاهر

چو باشد انبیا اندر شمایل — چو ما بر صرف شان استیم مایل

ز علم و معجز و خارق عادت — ز کردار و ز گفتار و سعادت

ز خود از هر جهت بینیم بهتر — بطوق طاعتش بنهیم ما سر

چنان طوطی به آینه چو بیند — بجز هم شکل خود مرغی نه بیند

چو شکل خویش در آینه جوید — نماید آنچه تعلیمش بگوید

رخ هر انبیا آینه کردار — نهاده پیش ما حق بهر گفتار

نبی را بعثت این بود بگفتم — در مطلب بقدر فهم سفتم

اگر سهو و خطائی رفته از من — بود بخشنده دائم حی ذو المنن

عدد انبیا — نصیب به بعضی این بیان بود — و معنی نبی و رسول و امام

و محدث — بدل بود آنچه اش اندر زبان بود — با بعضی احادیث

زقول بهتر اولاد آدم — که از آدم پیش بود و گشت خاتم

پیمبر یکصد و بیست و چهار است — ولیکن در عدد هر یک هزار است

بود سیصد و سیزده شان چو اکمل — خداوند جهان شان کرد مرسل

کتاب چند صد و بیست و چهار است — باین ترتیب آنها را شمار است

صحیفه شیث را پنجاه حق داد — دگر ادریس راسی تا فرستاد

کرم هم بیست کردش بر براهیم — ولی شد چند چون با هینه تقویم

زبور انجیل با تورات و قران — بدادی انبیا را حی سبحان

نبی چار اند سریانی ز تقدیس — که آدم شیث اخنوخ است و ادریس

کسی کاول قلم بگرفت و بنوشت — بود ادریس کاین نقش بنوشت

از آن پیغمبران چار از عرب بود — که عالی قدر و هم عالی نسب بود

شعیب و هود و صالح با پیمبر — که ختم الانبیا گردید یکسر

به اسرائیلیان اول ز موسی — پیمبر شد که آخر هست عیسی

به بین این دو با ششصد پیمبر — شدی اندر اسرائیلی مقرر

روایت باشد از موسی بن جعفر — کسی ار خواهد که با یکجا پیمبر

مصافح کند در نصف شعبان		شود زایر حسین را از دل و جان
اولو العزمند از پیغمبران پنج		که باشند بر علم خدا گنج
یکی نوح است دیگر ابراهیم امجد		دگر عیسی و موسی است و احمد
بجن و انس اندر شرق تا غرب		شده مبعوث دارد حکم بر صرب
اولو العزم آنکه حکم شرع پیشین		کند منسوخ خود باشد نو آیین
چنان که دین ختم المرسلین است		که از او منسوخ یکجا کیش و دین است
حلال او حلال خاص و عام است		حرام او باین هردو حرام است
بود دینش بپا تا بر قیامت		بود دینش قیامت را علامت
حقیقت این بود اصل اولو العزم		که در باب محمد عهد شد عزم
دگر در باب یکی اوصیا است		بباب سید و دیگر حیا است
عزمای رسل کردند اقرار		چنین باشد نباشد شک بگفتار
قبول آنکسی محمد را نمودی		محمد با وصی او ستودی
اولو العزمند یعنی صاحب جاه		زمهر او بجبهه طلعت ماه

زراره بر امام پنجمین عرض		نمود و گفت ای طاعت تو فرض
که تو فرق نبی با رسل چیست		محدث با امام آنها بگو کیست
بیان فرما تو یعنی رسل را		بگو زین پنج کس از جزو کل را
بشد معصوم اندر در فشانی		جوابش گفت از رمز نهانی
پیمبر بود رسول آنکه جبریل		بنزد او شود با وحی و تنزیل
که بیند آنکه گفتن ملک را		ز پیغام فرازنده فلک را
شنود در دید از جبرئیل او		ببیند او کند رد را بهر سو
نبی آن است کند در خواب بیند		کل وحی خدا در خواب چیند
چنانکه دید ابراهیم در خواب		که اندر ذبح اسماعیل بشتاب
محدث نبیند ملک را		حدیث او بگوشش میکند جا
صدایش شنود او در انه بیند		بگوید آنچه از دل میکند بند
دگر الهام گردد نقش در دل		که از غفلت نگردد گاه باطل
چو غفلت می نباشد انبیا را		نه تنها انبیا را اوصیا را

یکی دیگر صدا بر گوش آید | از آن آوازه بر وی هوش آید
خلیل الله ز حق اول نبی بود | خدا او را امامت چون بفرمود
بگفتش داده ام از الطاف کامت | نمودم بر بنی آدم امامت
خلافی نیست در این گفت دیگرها | حقیقت لیک گویم بشنو از ما
رسول آنکه کتابش هست و اعجاز | نبی را نی کتاب هست نه راز
ز کتاب پیمبرهای دیگر | کند دعوت به امت ماده و نر
براهیم و دگر اسحق و یعقوب | همراهی لوط این چار محبوب
بدید او روشان حق در زمانی | ز حق گشتند بر مردم نشانی
شد ابراهیم و اسحق نکونام | سوی بیت المقدس تا دیار شام
زمین مصر را یعقوب بگرفت | که اسکش را [illegible] چون چو بگرفت
بجا را ز شهرها شد لوط سرور | سدون و عامرو صنعا و دیگر
سه دیگر پیغمبران را بادشاهی | خدا دادی ز نعمت تا که بماهی
که بودی اولین آن سه داود | که یوسف با سلیمان نیز دو بود

چهارکس

چهارکس با وجود بودند دیگر | دو مؤمن بود ز ایشان دو کافر
که ذو القرنین سلیمان مسلمان بود | دگر نمرود و بخت النصر مردود
سزاوار وجود این دو بیابد | چو شاهی که سر از حق بتابد
سخن با یک نبی دادار بنمود | بی گفتم سخن ایجاد بنمود
چنانکه با کلیم الله در طور | سخن گو شد شجر از نار پرنور
فرستد وحی چون خالق فلک را | ببیند از دیول وحی آن ملک را
ملک آن وحی بر جبریل گوید | پس از آن روح رد بر راه پوید
خدا با بنده گان خود حروف آن بنیت | چرا این عقیده با ما [illegible]
خدا چون وحی می باید فرستاد | بگفته آن حرف انو روح ایجاد
سرافیل انور آنش [illegible] باشد | نوشته بر جو [illegible] آنچه بدید پنهد
بجبرائیل گوید انور آن دم | برد او وحی را بر نسل آدم
گر بر هیچ روح فرموده خدا دید | بهر پیغمبری چون وحی چند
یکی روح حیات است آنکه از آن | حرکت میکند گیتی بجولان

دوم وا دست او را روح قوت / که با او میکند حرب و مروت
سوم وا دست روح شهوت اگرا / که می آشامد و خواهد زنان را
چهارم روح ایمان است و دین است / که حق جوئی نتیجه از این است
بر او پنجم دگر روح القدس داد / که آتش [illegible] حامل پیغمبری باد
از آن روح القدس علمی بود پر / نه خوابی غفلت و لهو دگر
بر آن چار روح دیگر شد خرابی / بود روح القدس از هر چه طیاب
یقین دان انبیا را آنکه شد نند / که با روح القدس پیوند دارند

در صفت عصمت مضیی که تو عصمت انبیا را انبیا که آن صفت لازم انبیا که نیکو [illegible] آن خدا را و اوصیاست

نبی و اوصیا عصمت شعارند / نباشد این دو دگر عصمت ندارند
از ایشان هیچ که یک از گناهان / نخواهد سر زدن با سهو و نسیان
کبیره و صغیره یک گناهی / نخواهند کو در آنها هیچ گاهی
خطای سر زند از آن امینان / ندارد یکی از آنها میل عصیان
نه این

نه اندر کودکی نه در بزرگی / بیک حالند در شیخی و خوردی
مخالفت نکرده کسی در این باب / مگر قوم مخالف نکته در یاب
که گفته سهو و نسیان شان روا هست / لواط و خمر خوردن شان سزا هست
اگر مرتکب این امر گردند / ز پیغمبری خود بر نگردند
مدین ما چنین اشخاص خود سر / خدا کی میکند آنها پیمبر
پیمبر گر چنین باشد خدا را / صواب است ار گناهی هست ما را
ار آن [illegible] رو پیغمبرانیم / جواد ما نیز در سود و زیانیم
بگویم بشنو ای غافل ز دادار / ولیکن از تعصب دست بردار
بود این مذهب ائمهٔ دین / که شیعه نیز این دین است آئین
دلیل عقل و نقلی هست بسیار / ولی اینجا نه دلایل گوش بیدار
شنو اول تو عصمت انبیا را / غرض از بعثت ایشان خدا را
بهر امری که در اظهار آید / اطاعت خلق بر ایشان نمایند
او امر و نواهی خدا را / بود واجب سازند انبیا را

اگر خود آن نبی معصوم نبود   بر او امت بتر از شوم نبود
اگر خود فاعل فعل ذمیمه است   یقینی او اشقی از بهر همه است
بگیرد حرف او را هیچ کس گوش   چو او عهد ازل کرده فراموش
اگر بینا روشنود آنرا که کار   بود امت بآن گردد گرفتار
چو ضرورست دوزخ یا بهشتی   که حق خود تخم این اعمال کشتی
چنین فعلی یقین فعل خدا نیست   نبی کردن چنین کس را سزا نیست
حکیم است و منافی غرض او   روا دارد کجا این امر [illegible]
که خود نهی و عکس آن نماید   نبوت بر چنین مستحق شاید
کجا تاثیر وعظ او بمردم   کند زانرو که خود دینش کند گم
اگر خلقش ببیند در معاصی   از آن هم از خدا گردند عاصی
بگوید که نبی کرده ره گم   کند لواط یا که قتل مردم
زنا و شرب خمر آنرا بود کار   کند دزدی و باشد مردم آزار
روا باشد معاذ الله از این قول   بقول عامه میباید کنی بول

یعنی عا

یعنی عامه که این تجویز کرده   برفع زشتی آن چیز کرده
کبایر را ز معصومی بوانند   عمد را اخفتم شست و نه بگوا نهند
بنا بر مذهب این قوم بیا دین   نبود لازم نبی کارش بود این
فواحش بر عمل آرد همیشه   کند ترک صلات و صوم پیشه
بعمد یا بسهو یا ز نسیان   معاف است این گنه از حی دیان
نجد لهو و لعب را گر ز دل میل   دهد کم بیش گیرد جنس از کیل
بود قادر بکند در دین خلافت   خلافان را بلی این استعادت
نباشد گر تعصب در میانه   شمارند عاقلانش این فسانه
دوم آنکه اگر پیغمبری را   که بینند ظاهر پیر و برنا
نبرد مردمان صاحب عمل   بود این اجتماعی نیز ضدین
کجا آید چنین کار از مآلف   که هم تابع شوند و هم مخالف
خدا فرموده خود خیر الورا را   امم تابع شوند کو انبیا را
مرا گردد حسابی ز دستداران   چنین پیغمبری و امت آن

بگو آن دوست با پروردگار است | بجنت پر دو پا که بنهار است
اگر پیغمبری باشد گنه کار | خدا خود زان بود ایه بیزار
متابعت باو کردن حرام است | که این هم حکم حق لاینام است
سوم آنکه اگر باشد گنه کار | بباید کرد او را منع و آزار
باید نهی او ننهد کسی گوش | مبا زنوش گشد سر شعله خاموش
ز ترجمهٔ این آیه عیان است | که دشمن را که با پیغمبران است
کند او با خدا آن دشمنی را | نه بیند در دو عالم ایمنی را
چهارم گر نبی گیرد گناهی | کند اقوام دایم یا که گاهی
بود فاسق قبول از او شهادت | نباید کرد با چندین روایت
پس این لازم بر آن عالیجناب است | که از او بستری حالش خراب است
خدا را شاهد او بر امر دین است | چو سان باشد که آن حالش چنین است
تو پنجم این شنو کان محمد سرور | که حال از عاصیان ذم است بد تر
ز امت در جه کس پست باشد | خود پس هم پست تا کم هست باشد

برایشان

برایشان کرده حق رفعت عنایت | بداده رفعت و قدر و جلالت
ز نعمت های گوناگون برایشان | عطا فرموده بی حد حق سبحان
یکایک را ز بردم برگزیده | ز عصمت ذات آنها آفریده
ز کل خلق ممتاز کرده | کنون ز علم خویش همراز کرده
اگر مرتکب عصیان بگردند | پی لذت نفس این سان بگردند
کنند از معصیت از بهر خواهش | ز هر کس معصیت شان است فاحش
کجا دا قابل کند این حرف باور | که پیغمبر بود زین گونه ابتر
به پیرامون عصیان کی بگردند | بنافرمانی یزدان بگردند
خدا بر ظالمان لعنت نموده | نبی این لعن کی بر خود ستوده
حکیم و عالم و دانا چنین مرد | اگر که عاقلی کی او چنین کرد
خدا مخبر ز حال جمله اشیاست | علیم و قادر و حی و تواناست
ز هر خبث انبیا را پاک کرده | اگر چه خلق خلق از خاک کرده
نبی را سر نخواهد زد گناهی | خداوند داده است بر این گواهی

شنو گفتم اگر او مردمان را کند دعوت چو شیطان سوی آنرا
که آن خود جرم کلی بر کار زشت است بود او دور ز حق نی از بهشت است
کند او امر و نهی و خود نه آنرا که فرموده است آرد عکس برجا
کند کی صرف او عمر اعتقادی نخواهد بود او از پیش کاری
مگر چون خود کند امت گنه کار بود با خویشتن مجموع بر نار
شنو گفتم که شیطان عرض داور نمود و گفت ای دادار اکبر
قسم بر حضرتت گمراه سازم تمام بندگان دلخواه سازم
مگر از مخلصانت هست دشوار برم زانها به افسون حیلهٔ من کار
کند پیغمبری گر معصیت آن یقین باشد چو گمراه شیطان
که شیعه جمله با اجماع دانند که مخلص جمله پیغمبرانند
بود آیات قرآن هم دلایل که باشد انبیا مجموع کامل
نه بیند یک گنه از انبیا خود کس نه بیداری کند چون گفته دریای
نه هم عاصی گر از پیغمبرانند نبی نبود یقین از ظالمانند

خدا

خدا فرموده این آیه بقرآن امامت نیست لایق بر خبیثان
کجا بر خلق من ظالم فرستم که بر مخلوق عادل خویش هستم
ستمکاران نخواهد شد پیمبر بگفتم آنچه بد کمتر ز کمتر
تمام انبیا پاکند بی غش شود کی پاک مستوجب بر آتش
خدا عالم بهر افعال باشد ز هر کس با خبر از حال باشد
کجا بر فاسقان بدهد امامت اگر بد هر چه پرسد در قیامت
ز آیات و احادیث است معلوم نبی و اوصیا باشند معصوم
گنه کی سر زند از ذات پاکان که از اول سرشتی بهتر پاک آن

اقرار کردن بعضی که نکو کم کرده ره را از انبیا بنزد کی پیشوا
علیه [illegible] الانبیا که دانند مثل هم او را همه چه را و وصی بودن علی

کسی از حضرت صادق بپرسید که ای درگاه فضلت باب امید
چو میباشد سبب ختم النبی که زینت سبقت از پیغمبران ای
شده سرور بمجموع پیمبر بهر پیغمبری گردیده سرور

وحال آنکه پدید از معید آنها   بباید جمله را امری و ملجا
جواب سائل خود سرو ازاد   کشیده قد موزون این چنین داد
یک از دین روح کی میگشت موجود   وجود او اگر باعث نبود
دگر آنکه نبی فرموده این خویش   که من در عالم ذر از همه پیش
خدا را بر خدائی کردم اقرار   بگفتم من جواب اول بگفتار
پس از من قدرت حق شیر یزدان   نمود اقرار بر گفتار یکسان
الست بربکم چون گفت داور   ز هر کس پیش ما کردیم اقرار
بلی گفتیم و زان سبقت گرفتیم   از آن سبقت چنین عزت گرفتیم
دگر در عالم ارواح خالق   که بود این انبیا و خلایق
گرفتی عهد و پیمان از آنها   که میباشم رسول ختم یکجا
علی باشد امام و جانشینم   که از او هست بر جا کیش و دینم
امامت هست در اولاد اوصیا   پس از حیدر الی یوم محشر
بلی گفتند و آوردند ایمان   مراد بر علی این بود پیمان

خدا را

خدا را او چو کردند اقرار   علی را هم شدند از جان و دل یار
اگر خورشید بر ذره نتابید   کجا ذره بدیدن لی بیاید
ز نور مصطفی گشتند انور   دگر نه کی شدندی یکسان پیمبر
علی را زان جهت حق دوست دارد   که با حق دوستی بی کوت دارد
چو آید وقت رفتن انبیا را   شود لازم که فرماید خدا را
وصی بر خود کنند از قوم و خویشان   از او گیرند چون خود عهد و پیمان
تصور این ز ختم المرسلین کن   خطاب آمد علی را جانشین کن
که نامش ثبت من در هر کتابی   نمودستم ز هر بابی که یابی
که او باشد وصی تو پس از تو   بجز او جانشین نبود کس از تو
تعصب را ببین ای مرد اکمل   دو بینی سر مکن چون چشم احول
کنی رد قول خلاق جهان را   بگیری قول پوچ این و آن را
خدا دانا چو این اسرار ها نیست   بحکم حق چنین اجماع از کیست
که از ره برده آن بیچاره مردم   همه در وادی کفران شده گم

نبی گفت ار درا جانشین کی   نه بر اجماع مردم ان و این کی
نبی را وقت رفتن گفت ذو المن   علی قهر من است و قدرت من
گرفتم عهد و پیمانش ز مخلوق   ز روی ارض تا بر اوج عیوق
ام از پیغمبران هم از رسولان   گرفتم عهد آن و توبه پیمان
که پیغمبر تو باشی بر تمامی   امام از حق علی باشد بنامی
حدیث این چنین را منکر ار ای   سو بکور اجنبی روی خود آری
خدا هرگیت کند تیره بدار این   چو چشم سر کند قلب ترا علاج
که جز خواهش نفس خود نبینی   بظلمت چون دل تیره نشینی
شنیدم مردی از قوم یهودی   که کاهش آن قدر از عالم نبودی
نظر بر صورت ختم النبی ای   نمود آزرده از مهر پاکی
نبی گفتش چو حاجت داری ای مرد   بگو درمان کنم گو یاکه ات درد
بگفتش حاجت من این است سیدانا   تویی بهتر و یا موسی عمران
خدا با او سخن ها دیدم کرد   عصا تورات را بر او کرم کرد

نبود بیضا برا و کردی عنایت   نمودی غرق فرعون از شکایت
نبی با خلق خویش فرمود اعدا   ثنا بر خود نمودن نیست ما را
ترا لازم بود آگاه سازم   اگر باشی سها چون ماه نازم
که توبه چو آدم بر خر اوند   بحق من و آلم داد سوگند
قبولش توبه رحمت یار او شد   نکویی باز روی کار او شد
بشد چون نوح را سوراخ کشتی   در آن طوفان چو رو بر غرق آشتی
مراد آل من بنمود چون یاد   نجات از غرق داد و فلک او داد
فکندند چون خلیل الله در آتش   ز نام من دل خود کرد او خوش
بشد بر حضرت شد آتش گلستان   گلستانی چو باغ خرم جان
عصا را چون ز کف افکند موسی   بگشتی اژدهایی اوش نبرد ا
از او بر سید موسی نام من برد   بگشتش جام دانش صاف حیادر
سوی موسی اگر این عهد سیدان   نمی اوردی از دل بیاد و ایمان
مطیع گر نشد از که نبود   یقینی میدان که پیغمبر نبود

ز ذریت من مهدی چو آید / خدا القعد اقتدا را او فرض آید
که عیسی از فلک آید بیا نهی / قبول از او نماید مذهب و دین
نماید اقتدا اندر نماز نیز / نموده مقتدی او را بی بیانی
بود هفتاد و سه اسم خداوند / همه اعظم بود چون دین چند
به آدم بیست و پنج از آن عطا کرد / عطا بر نوح مثل آن خدا کرد
از اسما خلیل الله را هشت / مرادی تا که آتش گل بر او گشت
به عیسی دو به موسی چار از آن / عطا فرمود بر یکسان حق سبحان
محمد را از او هفتاد و دو داد / یکی حق را برای خویش بنهاد
غرض سرکرده سر انبیا را / غرض مهر و مه او هیا را
محمد رحمة اللعالمین است / علی معمار کرد دین و زمین است
بجز حق تو محمد دان و حیدر / نهر چو دانی آنها هست بهتر
قبول از تو نداری مرد کر عام / چو لوکر در زبور جهر ... نام

ذکر فضیلت آدم صفی مضمون قصه آدم بیان کن و تسمیه ایشان و شرح بیان کن

صفت آدم و حوا بیان کن در بستان بر داستان کن علی ... علیه السلام

شنو گویم فضیلت بوالبشر را / که حق کرده عطا بر آن و حوا
دگر از علت تسمیه گوییم / بخلقت شان پس تسمیه بوییم
امام برحق خیل موافق / خلف بر باقر و در قول صادق
چنین فرمود داد با مقتدی ها / که ای عاری ز مجموع بدی ها
خدای هفت ارض و نه سماوات / که هرچه بینی از او هست آیات
صفی را آدم از آن نام بنهاد / که او شد از ادیم ارض ایجاد
بحوا نام حوا هست زان رو / که حی شد ز استخوان چپ پهلو
روایت دگر دیدم چنین است / ادیم از خاک ارض چارمین است
رضیع المرسلین شخصی بپرسید / که ای یک ذره از رای تو خورشید
ز چه آدم بخواندند بوالبشر را / شبه نام دگر بر آن پدر را
جوابش گفت پس مقصد بولاک / از آن باشد که شد ایجاد از خاک
دگر پرسید آن مرد خرد سند / که ای صرفت نداد چونی و چند

زجمله رنگ های خاک شد خلق / ز یک رنگش یا یک ز رنگ شد بلق
زبان خالق یکتا چنین گفت / لولائی سخنی را این چنین سفت
زیک خاکی اگر پیدا خلقتندی / کجا مخلوق هم یکسا خلقتندی
بصورت سر بسر بودند مانند / پدر یکسا خلقتندی کس فرزند
همه مردم مثال همدگر بود / بیک صورت تمامی بشر بود
ملون بود چون آن قبضهٔ خاک / سفید و سرخ و زرد و پاک و ناپاک
سیاه و سبز و آبی یک بیک بود / ازا و هر رنگ یک رنگ نمود
دگر در آن ز طیب بود و نیکو / در او آمیخته از خاک خوش بو
بهم داخل شده از ظلمت و نور / ز شیرینی و تلخ و تیزی و شور
ز جای سخت ناهموار و هموار / درشت و سست و نرم سیم کردار
ز زری خاک و ریزه ریزه گوهر / جواهر ریزه و از لولو تر
ز آب گنده تلخ و شور و شیرین / بشد حکم از خدا بر جبرئیل ای
که شیرین آب را در حلق او ریز / بچشش آب شور اندکی بر بیز
بگوشش

بگوشش کی ز آب تلخ جاری / به بینیش کی آن گنده بداری
چو اجزا مختلف گردید در کار / خلایق مختلف آمد پدیدار
بشد ایجاد هر فردی ز یک رنگ / ز اصل خود چو یابد آب در سنگ
شود یک سنگ لعل آبدار رخشان / دگر سنگی شکسته هست پنهان
از آن خاک است مردم نیک از بس است / یکی از اهل دوزخ یک بهشتی است
خدا بر خلقت آدم چو پرداخت / بقدر قابلیت هر یکی ساخت
یکی زان خاک اخلق کیمیا کرد / یکی از زهر دیده توتیا کرد
یکی ز رنج و یک زان نور کوزه / یکی خود از حرارت گشته موزه
غرض هر یک بهر چه میشد آن کرد / نه آخر از این چنین این چنان کرد
دگر پرسید خلق آدم ز حوا / بشد یا گشت آدم زو هویدا
جوابش گفت نبی واقف اسرار / که حوا را ز آدم ساخت دادار
بماند از طینت آدم چو برجا / از آن ایجاد خالق کرد حوا
بشدی آدم ز حوا اگر که موجود / بدست زن طلاق مرد با بود

بپرسید دیگر آن مرد دانا … که ای محبوب ربی توانا

ز خاک بو البشر چو کرد پیدا … دیا از خاک دیگر در نورد دید

نبی گفت کو با خلق نیکو … جوابش را چنین فرمود بر داد

ز خاک آدم از ملکت موجود … مقامی علم مرد و زن یکی بود

دگر پرسید آدم را ز ظاهر … بشد حوا دیا پنهان و ظاهر

پیمبر این بگفت اندر جوابش … عیان کردی برادر راه صوابش

اگر از ظاهر حق سلطنت موجود … چو مردان پرده بر زن بنمود

دگر پرسید ختم الانبیا را … که ای [illegible] توپدر راه ما را

ز سمت راست بید اگشت یا چپ … نبی گفت از چپ حق درست این

اگر از سمت راستی خلق میکرد … مساوی ارشد این مرد با مرد

شهادت در زن یک مرد [illegible] … بود زان رو ز چپ شد خلق محبوب

سستی حق چو آدم را ز قدرت … چو زان طینت باقی ز دعوت

ز سمت چپ زیاد از دنده آمد … لذا آن دنده کم بد از دنده اگو

خدا خلقش نمود خواند حوا … بود این علت قسمه اگوا

که شد از استخوان دنده زیجا … ز طینت نه که ادا ز اصل اجساد

زنان را حق نساز از روی کجی … که آدم انس با حوا گرفتی

دگر نام از آن گویند زن را … که شد از مرء یعنی مرد پیدا

سه کس کرده [illegible] خلق یکجا … ز حکمت راست کن این سه طبق را

یکی آدم که [illegible] از آنند … دوم جان نسل او از کافرانند

سوم شیطان که [illegible] فساق … ازاد باشد دگر با کافر و عاق

گذارد تخم شیطان مرغ [illegible] … ازاو جوجه بر آید جمله کی نر

چو آدم شد ز خاک و آب پیدا … بود اولاد او در دهر یکجا

بر آید خاک ز [illegible] … که از آن جمله جوابی بگشتند

چو حوا خلق شد از طینت او … زنان را مرد باید داشت نیکو

چو از چپ خلق گردیده کجیست … بقوت خواهی آن کج راکنی راست

یکی قوت بر او خواهد شکستی … شکستی به نیکو در بستی

مرا راکی بود یا رامی توانی
که تا نقلی از او بر خود رسانی

حدیث عامه باشد اینکه حوا
ز آدم خلق شد از ساق چپ ها

خدا آنا در بود بی اینچنین لم
چو او را خلق سازد چه بردم

حقیقت این بود کی بود کی آن زن
بده تو گوش را با هوش پرس

چو شد ایجاد آدم خواب بردش
چه حوا خلق گشتی با فر و دستی

بشد بیدار و حوا را او بدید
نشسته در برش حوا چو دل دید

گرفتی از آنی با آن ماه سیما
بحکم قاضی حی توانا

خدا داند که چون خلقش نمودی
بفرمود ابوالبشر دان منبت بودی

خبر دادن خلقت یعنی نکته دیگر بیان کی آدم را پیش از خلقت آدم به بیان که از زمین که ز کمال کی ملایکه را

بود منقول این از اهل اخبار
ذکر اندر کلام رب دادار

خدا چون خواست آدم را گزیند
بدست قدرت خود آفریند

او آدم گشت خدا دا معبد از آن
که بد شش هفت هزار از سال ار جان

گویا شناس در روی زمین بود
تمام کار آنها بوده نابود

چنین لازم بیابد از حکمت تو بیش
ملایک را اکنند اعلام از پیشی

طبقات فلک را باز نمود
ملک را جبلگی آواز بنمود

که بر روی زمین بینید یکجا
به مخلوقات هر از پیر و برنا

که آن مخلوق گو شناس با جان
که در روی زمین کردند طغیان

ملک چون این حکم دیگر را شنیدند
عمل های قبیح خلق دیدند

فساد و خون ریزی و گناهان
بو بدندی ز قوم مفسد جان

از آن دیدن ملایک در غضب شد
دلایکی در غضب از بهر رسید

گناهان عظیم جان چو دیدند
بعرض حق زبان ها برکشیدند

که ای پروردگار قادری تو
با فعال خلایق ناظری تو

عظیمی و عزیز و فرد و قهار
نه باقی تو از این قوم دیار

بود در قبضه قدرت جهانت
همه مخلوق ارض و آسمانت

به پیش قهر تو یکجا ذلیلند
بگردنشان اگر یکجا علیلند

ز تو روزی برند و بهره مندند / ز تو رنجها سان که بینی سر بلندند
نمایند این گناه و معصیت ها / تو می بینی تمامی را از آنها
نیاید قلزم قهر تو بر جوش / بآن جوش غضب باکی تو خاموش
غضب ننمائی از جور و بیدادشان / نسازی جمعشان از جور ایشان
نمی آئی بخشم از کار آنها / نمی سازی جدا آزار آنها
چو بنود گوش آنها بر کلامت / بکشتی زین قوم عاصی انتقامت
نمی باشیم بر تو این روادار / هر آنچه این جماعت راست کردار
خدا عرض ملایک را چو بشنود / ز حکمت بر ملایک این بفرمود
که می آرم کسی را من پدیدار / از این مخلوق ها هم هست دربار
قرار او در زمین بدهم امینی / ز بهر خوبی نیکی جانشینی
که حجت در زمین او باشد اینها / بود افعال او مجموع احسن
ز فرمانم نه پیچید یک قدم سر / نگردد او همی تا هست کافر
ملایک چون کلام حق شنیدند / تو گفتی جان به طاقت در رسیدند

بگفتند

بگفتند ای منزه از همه عیب / مقدس ذات تو داننده غیب
بیاری اندر زمین خلقی پدیدار / که اف و دو معاصی شان بود کار
چو قوم جان [illegible] طغیان نمایند / خلاف عهد و پیمان نمایند
بنا حق خون مظلومان بریزند / بتو در معصیت کردن ستیزند
حسد بر هم برند و بخل ورزند / کهی از خوف تو بر خود نلرزند
بهم غیبی و عداوتشان بود کار / کنند بر زیر دستان جمله آزار
گذشته گر کنی از غلمت این کار / ابتی در زمین از ما تو بگذار
که اف و دو گنه از ما نیاید / عداوت کردن با هم نشاید
کسی را قتل ننمائیم ناحق / عبادت در زمین بدهیم رونق
تحمیدت تمد این باشیم دائم / به تسبیحت بجا مانیم قائم
ترا دانیم بر طاعت سزاوار / کنی از ما یکی در زمینه کار
بیا دار [illegible] ارض و فلک را / بفرمود حق جواب این سان ملک را
که آنچه من دانم شما ها / نمیدانید [illegible] گفته از آنها

کنم خلقی ز دست قهر تسخیر — ندارم از کسی زین کار تشویش
ز ذریت او پیغمبران را — رسولان و دگر شایسته کاران را
دگر از آن بسی هادی دهیمند — امام و اوصیائی زو ببینند
خلیفه سازیم آن مردمان را — بر آنها بسپرم سر نهان را
بزرگی در زمین بدهم بایشان — از ایشان کافران سازم پریشان
چو ایشان خلق از عصیان بدارند — اگر گمره شوند بر راه آرند
کنند او بنده گان من هدایت — رسانند حکم من تا بر نهایت
بترسانند مردم از عذابم — همین خوانند بر مردم کتابم
همین نسناس و جان گشته مغرور — تمام از زمین خویشتن دور
ز نا پاکان زمین را پاک سازم — بسیطش تا نساید خاک سازم
تمام عاصیان حاجب برانم — ز ارض و از هوا آنها نشانم
حجابی در میان جان و آدم — کشم تا بینند هیچ یک هم
نگردد همنشین آدمی زاد — کنم ساکن تمامی در سر باد

زنسل ادمی

ز نسل آدمی هرگاه عصیان — بورزند جایشان بدهم به نیران
از این کرده زکی پروا ندارم — زمین را من به آدم میگذارم
ملایک نادم از گفتار پیشین — ز خوف حق همه گردیده غمگین
همه کردند عرض حی غفار — به هر کاری جنابت هست مختار
بما بنمود آنچه تو تعلیم — ز علم آنچه بما کردی تو تقسیم
همان دانیم باقی دانش از تو است — کنی خواهش هر آنچه خواهش تو است
توئی دانا حکیم و حی و مالک — همه اشیا بجز ذات تو هالک
به بخشش عفو کن ای فرد سبحان — که بیباشیم ما نابوده نادان
نیرزید به چون تو پادشاهی — چو ما گم کرده راهان ره نمائی
غضب بنمودشان از رحمت [illegible] — ولی در عرش شادان بود [illegible]
ره پانصد ز رسی صفه فرش — ملک ها را نمودی دور از عرش
ملک چون دور شد از عرش اعلا — نمودندی حرکت رفتن به بالا
بسوی عرش دیده پر ستاره — نمودندی به انگشتان اشاره

ذلیل و خوار زاری سر نمودند | چو ابر تیره دیدها تر نمودند
سوی عرش رو بالا نمودند | سواد دیده را دریا نمودند
ترحم بر تضرعشان خدا کرد | به درد بی‌نوائی‌شان دوا کرد
نمودی وضع بهر خلقت از نور | ز راه لطف و رحمت بیت معمور
ملک را گفت عرش من گذارید | بسوی معمور بیتم روی آرید
دگر زین پس بطوف آن بکوشید | ز طوف عرش اعظم چشم پوشید
بود خشنودی من طوف آنجا | چو آن جا نه مرا خانه است و مأوا
برابر خانهٔ کعبه بیت معمور | که در دنیاست آن بر کعبه مشهور
نمودی خلق بهر بنده گانش | که هر کس رو نهد بر آن ملکانش
ملک رو کرد بر آن بیت معمور | بشد بخشیده جرم خلقت از نور
بهر روزی چهل هزار زانها | بان خانه رود دیگر نه مأوا
نمی آیند از آن خانه بر در | خدا داند الی بر روز محشر
دگر فرمود خلقی آفرینم | ز مخلوقات آنها را گزینم

ز صلصال

ز صلصالی دگر حما مسنون | از آن آرم صفی الله بیرون
بود صلصال گویم باد بیدار | یکی مشت گلی خشک صدادار
بود حما مسنون مرد نیکو | تغیر جسته دگر دیده بد بو
نپخته چون درست آنگه بسازم | دمم در جسم بر آن و بر فرازم
کنم آنگه چو احیا بهر جان | شما را لازم افتد سجده آن
خدا این گفت پیش از آفرینش | ملک را آنچه بود از اهل بینش
بپایان حجت خود کرد اتمام | کلام پخته بود این حرف بی خام
بعینی حال آدم باز فرما | ملک را تا که دل باید شکیبا

دگر ترکیب تن آدم و گفتن شیطان مردود پیش از امر الهی و گفتن که تو را سجده
اگر خدا امر کند نخواهم کرد از خباثت خود

چو او رو بند آدم را کف خاک | کفی از آب شیرین ایزد پاک
بیاشیدی بر آن خاک و بیفزود | تن پیغمبران را از تو موجود
لا من هو آیت جسته یکجا | ز قدرت از تو خواهم کرد پیدا

دگر از بنده شایسته گر دارد
ز تو می آورم بجا هر پندار

همه اتباع [illegible] تا قیامت
سوی جنت بخوانم من سلامت

اسمار از تو هر ذره بیارم
بساط خاک بر آنها سپارم

سوال از هر کسی را نیست مقدور
کنم از کس که خواهم گر کنم دور

ولیکن من سوال از جمله انسان
کنم گر جمع باشند و پریشان

کسی از آب شود تلخ برگشت
بمشت خاک آدم نیز یکسانست

بران مخلوق کرمانید فرمود
که جباران کنم من از تو موجود

فراعنه دگر اعوان شیطان
پدیدارم ز تو ای خاک میدان

تمامی را کسی از بن بخواهم
خود اتباع آنها هر که دانم

ایجاد تو تا روز قیامت
عیان باشد همین نظم علامت

مرا بهره ز کس یک جو نباشد
زمین بیدل که گوم دار تنکر

کو ایاد اسوال از من نماید
سوال از زمین کسی را می نشاید

سوال از نیک و بد من بنام
به بزم من دو دو من می کشم

بگفت این هر دو را مخلوط هم کرد
چو از آن هر دو آب و آن خاک گل کرد

به پیش عرش اعظم خاک را ریخت
ز باد آن هر دو تا را برهم آمیخت

موکل باد را بنشر بلک چار
ز سمتی از یکی ز آنها است در کار

یک از سمت شمال و یک جنوب است
صبا یک سمت پس دبور جنوب است

نمودی حکم بر جولان در آن جهد
همین گل را از هم دیگر بپایند

ز دست آن باد ها آن خاک بیهم
باد صبا [illegible] بیاور [illegible]

چهار عنصر بر او جاری نمودی
طبایع تحت گل باران نمودی

صبا بلغم شمالی گشت سودا
جنوبی خون دبورش گشت صفرا

ز سودا از خون صفرا و بلغم
بسودا راسته ایجاد آدم

عیان گشتی ز ناحیه سودا
محبت با زنان شوخ زیبا

از او طول امل با حرص دینار
بیامد بود لازم چون ناپدیدار

ز ناحیه خون شهوت عیان شد
گر آن میل و محبت با زنان شد

حیوانات را مشغول بودن
بلذت ترکیب خود را نمودن

زناحیه صفرا شد پدیدار   غضب با شیطنت تعجیل در کار
سفاهت با تمرد نیز از آن   بسخط از کبر با رد طغیان
زناحیه ی [illegible] پدید آمد   امارت بلکی و حلم و وقار آ
با مغ سهیدن و خوردن بود میل   در آن وادی محبت خیل بر خیل
بجز بوده سلونی کو ببو   کل آدم سرشتی چون که دادند
صدو بینت [illegible] که ای نبودی   ولیکن صورت شده انفعال بودنی
از او شیطان گذشتی چون غنیمی   بگفتا تو بی او عظیمی
خدایت آفریده نیک دانم   ولیکن بی بحکم حق برآیم
اگر سجده بتو گوید نمایم   نخواهم کرد گر بی کفر آیم
چو ام عاصی نخواهم کرد این کار   ترد میکنم بر حکم دادار

ذکر راندن ملک ملعون را یعنی قصه [illegible] بار را بیان کن انما میں طاقته اسک
خان را از وحی زدی تو شیطان [illegible] گمان کن و دلیری آید که شیطان را
چو فرمود حق ملک را حق تعالی   خدای ملک بنیست دو با لا

کزین دشوارها ایشان تمام   زمین را پاک خود از جان تمام
از این فرمود چون تکلیف بسیار   جهانداری چو جان را گشت آمال
بشد حکم از خدای خلق پرور   ملک جان را گشته [illegible] ارضی پرور
تمامی را دهند اندر هوا جا   بنا شد شان پس از این ارض جا
ز جنم آدمی مسطور باشند   ز ارض و آسمان هم دور باشند
باد مشان بنا شد همتی   چو کار آن قوم را بودی دو بینی
ملک چون از فلک نازل بگردید   اساس طاغیان باطل بگردید
جدا شد در میان نور و ناری   ز نوری گشت ناری ها فراری
ببردند از زمین شان پیر و برنا   ببرده در هوا دادشان جا
بشد شیطان اسیر بر ملایک   ز اهل کفر شد خالی ممالک
چو رفتی بر فلک آن مایه شر   عبادت کرد مانند ملک سر
نمیشد غافل از ذکر و عبادت   عبادت کردن او را گشت عادت
عبادت آنچنان بنمود آن سر   که بر جمعی ملایک گشت سرور

زانجامش ولی آگاه حق بود
که از آغاز باشد جا نبود

بجود مغرور آن ملعون زکردار
رسیده بود او را نیز اخبار

که حق را یک کسی در افتد از پیش
کمان بر هر که بودکس غیر از خویش

چو نسبی خاک آدم عضو و صورت
فتادی بر دل شیطان کدورت

که نسل این شود مالک زمین را
بدار خود نبود این جانشین را

بجای همچو ما آتش سرشتان
نشیند خاکی ایجاد ان درشتان

بشد دیگر گمان از باد در آرد
سر او جان کاری بیارد

که چون خود را الله درگاه کرد
[illegible]الی گر مهر که ماه کرد

شد عاصی بر حق بیگانه
نماند زان نشانی در زمانه

[illegible] شد براین بیتی کمر سخت
برو از لعل بر اندام خود رخت

گل آدم چو حق ترکیب دادی
ز صورت حسن او از زیب دادی

چو از الطاف بود خالق داد
دمید از روح خود بر قالب اد

ترجمان حقی و حق مودی
زبان شکر داور بر گشودی

بسـ

بسجده امر شد خیل ملک را
مجاورهای مجموع فلک را

تمرد کرد شیطان را نمود کردید
ز مجموع ملک جدا مانده تر دید

پس از این ذکر آن ملعون بجایش
تمامی گفت گر [illegible] شد از پس

ذکر ازن طلبیدن حضرت آدم مضمی خلقت آدم بیان کن علی بنیا سخنی گفته
سؤال نمودن از باری تعالی بیان از خاک جسمش تا بجان کن شنیدن جواب آن ملک وهاب

چو آدم خلق شد از قبضه خاک
ز علم و حدیث خود از در پاک

برون ذریت آدم سراسر
ز پشت او برون آورد بی مر

که پیمان خود و پیغمبران را
بگرد داد بر آنها بیان را

خصوصی عهد ختم الانبیا را
دگر اولاد آن و اوصیا را

دگر بر دوستی شاه مردان
گرفتی عهد از ذریت آن

پس از آن وحی بنمودی بآدم
که آدم تم نظر بنمای یکدم

سوی ذریت که است نور [illegible]
که پیدا شد سر این یک زناگشت

که این انوار نه جای دو تن
ز قدرتم سخن گو پیدا با من

نظر آدم چو بنمودی فلک را — ببیدی ذره افزون از ملک را
چو بنگر ذره دیدی آسمان را — نمودی عرض خلاق جهان را
که از یک سر چنین اولاد بسیار — بود از قدرت و الطاف دادار
چه بیجان بود یکرفتی از این دو — که کردی خلق شان بی جسم و بی جان
که کردی بی زبان شان ای توانا — که کردید لذا این ذرات گویا
نمودی حق تعالی پس خطابش — ز حکمت این چنین دادی جوابش
از این ها من گرفتم عهد و پیمان — که تا در دهر فانیشان بود جان
بوند عابد مرا معبود دانند — بجز من در عبادت کس نخوانند
ز مغروری در راه بی تمیزی — شریک من نگیرانند چیزی
در این عهد هم شد ذمه پیمان — که بر پیغمبران آرند ایمان
براهها پیروی را پیشی گویند — نه کاری را به پیش از خویش گیرند
چو آدم این شنید از خالق پاک — بگفت ای خالق من قبضه خاک
برای تو فرمان شد پدیداری که — ز نور صورت و از قد و بالا

خدا فرمود

خدا فرمود بهر امتحان است — که در ذریت فرق این چنان است
حکیمم من رموز علت نپرسند — بانچه کرده ام بشنید خورسند
نه تو فیر است این از امتحان بود — که کردم این چنین [illegible]
صفی الله دگر عرض این چنین کرد — که ای دانا حکیم قادر فرد
دوای از تو سخن گو با تو گردم — حکیمی گو حکمت رمزی زدم هم
ندا آمد که ما ذو فنی سخن گو — بدال هر مطلبی داری بمن گو
نمود عرض کای معبود دانا — تو قادر هستی و حی و توانا
بایی زر ریتی گر من پدیدار — بیاوردستی از قدرت تو بسیار
بخلقت شان نمیبود ار کم و بیش — یکی بودی طبیعت شاه و درویش
برابر عمرشان بود و یکرنگ — نه با هم ظلم میکردند نی جنگ
حسدشان با همستی در میانه — شدندی جمله یکی با هم یگانه
نمیشد اختلاف اندر میانشان — کسی را کس نمیشد دشمن جان
یا آدم گفت پس حی توانا — که باشد خالق مخلوق دانا

که بار دیگر من خود بگویم / بدست قدرت خود آفریدم

سخن بر ضعف طبع خویش گویم / چو محتاجی سخنوران پیش گوئی

طبیب چونی نبودی تو که بر آن / نداری علم چون علم یزدان

منم خالق علیم علم خویشم / چو حال آینه روشن است پیشم

ترا در خلقت مجموع ایشان / اگر می‌بود اندر دهر یکسان

ز هم ظاهر نمیشد زشت و زیبا / یکی بودی قرار ملک دنیا

فصول اربعه بیکار میشد / فلک ادوره ناهنجار میشد

ز تثلیث من اندر نواهی / شود جاری در این‌ها هر چه خواهی

سوم بازگشت جمله آنهاست / هر آنچه بینی اندر پست و بالاست

به تدبیر کسی تدبیر نتوان / ملک جن و پری و دیو انسان

مرا تبدیل خلق از کی نیاید / ز مخلوق ضعیفی کو چو آید

بکردم خلق انس و جن به عبادت / نمودم خلقشان بهر عبادت

بهشتی ساختم از بهر عباد / مرا در گاه طاعت آورد یاد

نماید

نماید چو دی بیند ایشان / منی که خالق ایشم بر آنم

که او را جاودان در خلد جاوید / سیه روزش کنم از سطوت بید

ز کس پروا ندارم اندر این کار / مرا چون و چرا نبود به دادار

جهنم خلق ننمودم پی آن / که از اینها هر یکی در زند عصیان

بگردد طایع و عصیان نماید / بگردد کافر و طغیان نماید

رسولان هادی ره بنیا شد / نبی را با وصی کو دل خراشد

جهنم جای ایشان هم مرح به آنها / که طغیان کرده سر در دار دنیا

بنا شد قدرت کی بر سد از من / اگر از دوست باشد یا که دشمن

ترا و نسل تو من خلق کردم / بهر از ادیت دلق کردم

نبودی احتیاجم بر شما لی / اهز آن شان خلق ننمودم مر

که تا زنم امتحان شان در عبادت / مرا از آن عبادت نیست حاجت

غرض امریست کردم بنده کان را / که تا بینم امتحان زد این و آن را

برای آزمایش عهد و پیمان / گرفتم من ز درویش و ز سلطان

دو عالم را از این ایجاد کردم | ز نورش زان تو آباد کردم
بعلمم کان محیط جمله حال است | به تقدیرم که تدبیرش محال است
از این کاف و نون کردم بصورت | همه آیینهٔ صیقلی پاک و درست
زیادت و کم نمودم عمر آنها | دگر از زندگی‌شان وقت و اعضا
چو قادر خلق را بر خلق بودم | بقدر قابلیت‌شان نمودم
یکی از آب کردم دُر شهوار | یکی از خاک کردم سنگ و دیوار
من آن خاک گلون را چو دیدم | برنگ خویش هر یک آفریدم
شقی را یا سعید و کور و بینا | دگر زشت و دگر بد نیک سیما
بلند و پست با قد میانه | نمودم خلق را هر یک بی‌بهانه
سرشت خاک آن خلقت همین بود | که در ذرات هر جسم تو بنمود
فقیر و اغنیا دانا و نادان | صحیح و دردمند و درد و درمان
یکی را عاصی و عابد یکی را | بهر یک داده بینش دانشی را
یکی کافر یکی مؤمن از آنها است | ز جود ذات پاکش نیک و بد نه از ماست

یکی عاشق

یکی عاشق بود یک نیز معشوق | بعشق خود نمودم خلق مخلوق
به بدحالی و خوشحالی هر دو آن | درین عالم نمایم امتحان‌شان
بحال صحت و در حالت رنج | تهی دستان را صاحب گنج
کنم‌شان مبتلا گر بر بلائی | نمایم گر بلایان پس عطائی
کنم گر امر و نهی من بر آنها | اگر که زشت باشد گر که زیبا
چو او پادشاه و قادرم من | کنم هر چیز را آن است احسن
دهم تغییر من بر هر چه خواهم | چو بر مخلوق عالم پادشاهم
مقدم ملکتم بس مایزه گاه را | سزا دادن هر آن یک بنده کانرا
کسی که پیش اکنون دم گفتم پس | ز ادراک جزئیات پرسش زمن کس
کسی از من نپرسد من ز آنها | بهر سهو کرده‌اند آنچه بدینها
حدیث این چنین را شرح بیشی است | تمام مختصر چون کار ریشی است
چو بسط او مناسب نیست این جا | نهادم این سخن را من تنبردا

ذکر خلقت بعض خلقت آدم بیان کن حضرت آدم علیه

السلام

پر از نور شد او روش ایمان کن

خدا چون خواست آدم خلق سازد / ز سوجود دست قدرش سر فرازد

خبر دادی زمین را حق که ما را / ز تو خلقی بخواهم کرد پیدا

که بعضی شان نمایند طاعت من / دگر بعضی بمن کردند دشمن

اطاعت کرده گان جایشان بهشت است / جهنم بهر دشمن جای زشت است

بیابد این یکی از طاعت صوابم / ببیند آن یکی از عصیان عذابم

زمین از این خبر بر خود بلرزید / ز حق رحمت طلب کرد و بنالید

سوال از حق نمود آن خاک پاکا / بکرد عاصیان را خاک از آن

بجبریل از خدا این دم امر آمد / که سوی زمین از گردون شتابد

که از روی زمین یک قبضه خاک / بگیرد آورد بر خود بر افلاک

بامر حق روان روح الامین گشت / ز اوج آسمان چون بر زمین گشت

مسلم شد که گیرد خاک از ارض / زمین جبریل را بنمود این عرض

که از سوگند دهم بر ذات داور / ز امری تا که خدا کرد دست بگذر

تضرع

تضرع آنقدر سر کرد و نالید / نبردن را از بردن خوبتر دید

بحکم خالق نه اوج و هفت پست / از او روح الامین برداشت دست

از آن پس خالق مسجود و معبود / بمیکائیل این خدمت بفرمود

مثال جبرئیل آنهم پس آمد / بنزد خود او بر داد رس آمد

به اسرافیل شد این حکم دیگر / قسم دادش زمین بر ذات داور

بحکم خالق ایجاد عالم / کف خالی دگر برگشت آنهم

بعزرائیل چون این امر فرمود / قبول از خاک عجز و لابه ننمود

زمین را گفت بر این چون زنی چند / بسی چون دیگرانم از چه سوگند

در این خدمت مرا حق خود فرستاد / نباید گوش بر سوگند تو داد

فکندی پنجه را بر عارض خاک / گرفتی مشت خاک از پاک و ناپاک

ز سست و سخت و نرم و شور و شیرین / ز هر رنگ و ز تلخ و خاک رنگین

سیاه و سبز و زرد و سرخ و اسپید / در او بودی همه با هم نمائید

بیاورد چون او امر حق را / بهم پیچید فرد نه ورق را

شده تا بر محل خویش استاد | در آندم حق براو وحی فرستاد
نکرد چون قبول زاری ارض | نمودم امر این علیت ترا فرض
که عمر ار کسی زیکی بیابان | کنی تو قبض روح از قالب آن
از این دم تا که آید روز موعود | ترا این کار باشد حق بفرمود
صباح روز یکشنبه خداوند | بگفتا یک ملک را کی تو بشو
خمیر طینت آدم نماید | در او هر عقده‌ئی باشد کند بر
چهل سال آن ملک آن خاک بسرشت | بپای عرش بر امر خدا هشت
چهل سال دگر باران ببارید | گلی گشت و گلی کند بده کردید
چهل سال دگر خشکش خدا کرد | سفال آسای او را با صدا کرد
صد و بیست سال از تخمیر بگذشت | که او خاک بجائی از خدا گشت
از آن پس صورت او را بیاراست | چنان آدم خود خالقش خواست
ملایک امکنوی بر سر راه | که بگذشتند از او گاه و بیگاه
فساد حال چو دید هر در زمین شد | ملک ابلیس رسالت عالمین شد

که جان را از زمینی داینه ملایک | بجز بس آید کو بس از تو هالک
ملک رفتی با بر جنی چون | نمودی قوم جان از ارض بیرون
چو خالی ارض از افساد دیوی | ز روح خود بو آن تا بدمیدی
بخوانده خالقش که روح خود آن | نبودی روح حق این نکته میدان
بخود نسبت بداد آن کعبه کردار | که خوانده بیت خود آن چار دیوار
چو بودی مختلف این صورت خاک | بخود نسبت بدادش ایزد پاک
ز رفتن خاک صورت آفریدش | نمودی خلق روحی را دمیدش
چنان روحی که بو مریم دمیدی | که عیسی بر وجود از او رسیدی

بشنو قول نفیسی بر اصحیح است
ملو روح خدا بوده صحیح است

ذکر امر کردن پروردگار عالم را بسجده ملایکه بحضرت آدم علی نبینا وعلیه السلام و تمرد و تکبر نمودن شیطان و راند شدن او از آسمان

کل آدم چو قابل بر سجده شد | از آن شیطان ملعون را حسد شد

ز خلقت آنکه بر خلق است معبود / بجز ارواح روحی خلق ننمود
چو از ارواح او را برگزیدی / برای خویش او را آفریدی
بجمله روحها تفضیل دادش / بروح خویشتن بنمود یادش
برای خود نمودی اختیارش / معزز داشتی بر در کنارش
بحق ذاتیت بود آن جوهر پاک / دمیدش بعد بر آن قالب خاک
نبود اول بشد جاودان روح / ولی بر حق شناسی گشت مفتوح
چو شد از ریح مشتق روح گردید / ازان از ریح سازش دیده نادید
بخاک آدم آن روح گزیده / دمیدی خالقش شد آفریده
چو جان بر جسم خاکی روی بنمود / ز نیکیش جسد نیکوی بنمود
چو جان بر قالب آدم دویدی / بدیده عالمی چشمش بدیدی
بنزدیک عطسه حمد خدا کرد / فدای آن پدر گردم بجا کرد
خدا اندر جوابش رحمت خویش / فرستادی بآدم بیش از بیش
هنوزش روح یکپا تن نیاراست / که آدم کرد تعجیل و بپا خواست

سرایت روح ننموده بپایش / بپا برخواست افتادی بجایش
نکرده صبر چون تعجیل بنمود / عجولش زان جهت خالق بفرمود
نکردی صبر تا بر رزق مقدر / بخوردی خوشه آن حنطه انگور
چو آدم را بشد تعجیل در کار / بنا تعجیل کرده کار دشوار
چو بر قابلیش مجموع جا کرد / ملک را حق تعالی زان ندا کرد
که امرش بود بر سجده آن / همه کردند سجده غیر شیطان
بکبر او چون ز کافران شد / ازل هر چیز بودی او همان شد
ازو پرسید آنگه حی ذو المن / چو مانع شد ترا از سجده کردن
مگر در مرتبه بودت بلندی / که تو خود را بپای پستی فکندی
بکبر کردی ای ملعون بی دین / مگر بودی تمام از جمع عالین
بپرسید از خدا شیطان ملعون / که ای در هر صفت بی شکل و بی چون
کیند آن عالیان پس بفرما / نباشد کس نظر بر عرش اعلا
همه بودی پنج تن تسبیح خوانند / که هر یک آفتاب آسمانند

نبی بود و علی زهرا دو این بود | کز آنها عرش بد مغروق در نور
بر آنها امر سجده حق نفرمود | چو انوار پشت آدم نور شان بود
ملک سجده بآدم زان سبب کرد | بر آدم نه که بر فخر عرب کرد
چو شیطان آن کلامی شنود | بدو بی عرض بنمودی به داور
من از آتش بوم ای ایزد پاک | سزا نبود نمایم سجده بر خاک
قسم بر عزت پروردگارا | که بنهانها است پیشت آشکارا
مرا تو سجده آدم مفرما | که تا باشد مرا در تن توانا
کنم طاعت ترا از قوه زاید | که مثل من نباشد هیچ عابد
عبادت بر تو بجا آرم چنان سر | که نبود از ملک ثانیم دیگر
کسانی که نبی و اوصیا اند | تمام عمر در ذکر خدا اند
من اندر طاعتت زانها سر آیم | که سر از جمله پیغمبر آیم
خدا گفتش که ذاتت نیست ناجی | مرا بر طاعتت نی احتیاجی
خدا گفتش چو بود در اصل زشتی | نه لایق بر سماوات و بهشتی

اصرو

رجیمی و لعینی و ننگساری | نه لایق بر جنان باشی به ناری
برو از آسمان بر صفحه خاک | که کاخ پاک نبود جای ناپاک
چو این بشنید شیطان عرض بنمود | که ای غیر از تو نبود هیچ معبود
ترا رحم و مروت بی حساب است | عیان هر کور را چون آفتاب است
مرا از بعد عبادت کن عنایت | عنایت کن مرا از بعد عبادت
خدا گفتش بخواه آنچه خواهی | که بدهم بر تو از مه تا بماهی
نمودی عرض بر خلاق معبود | که مهلت ده مرا تا روز موعود
مرا در هر دقیقه و بهر دم | تسلط ده بفرزندان آدم
چو خونم در رگ آنها روان کن | بجمله جسم و اعضا چو جان کن
بهر صورت که میخواهم مصور | شوم ده قدرتم از پای تا سر
بشر را بینم آنها من نه بینند | بهر مجلس شوم کانها نشینند
زمین فرزند و ذاتی پدیدار | یکی باشد و لا از خیل ابرار
قبول حق بگفتی خواهش آن | مرادش انچه گفتی می‌سپاهان

بجز دل بر تمام عقوشان جا   سواد دکرد آن مردود شوا
از آن پس گفت شیطان بر تو کو کند   کشم من کردن مجموع در بند
زنم راه تمامی در عبادت   بجز خاصان عبادت کرده عادت
کنم گمراه جز خاصان آنها   فریبم جمله را در دار دنیا
[illegible] کافر کنم آن قوم بسیار   کنم مجموع را [illegible]
شنیدی حق سخنهای عزازیل   بگفتش ای رجیم از کفر چون نیل
قسم بر خود کرد میباشم خداوند   ز آدم طاعت کردند ار چند
بهمراه تو در دوزخ در آرم   ز آتش دود شان از دل برارم
بگفتش این دو را ای از سعادت   بدنیا هر ملائی آمد آفات
پناه از آن بیاید برد بر حق   که تو هم معصیت بر خلق [illegible]
چو راند ابلیس بر آدم نداکرد   ندای روح پرور از خدا شد
که ای آدم تو بر نزد ملک رو   بنزد عابدان بی ریا شو
بکن سلام آن جماعت   که گویندت جوابی با سلامت

برفت آدم سلام جمله بنمود   علیک او از ملایک جمله بشنود
پس پس بر گشت چون بر نزد داور   ندا آمد بآدم کی پیمبر
دلت از این تحیت شاد باشد   که از بهر تو اولاد باشد
از این دم تا که بر روز قیامت   شود ذریت را جمله عادت

نبیجی از قیاس اولین کو
که شیطان کرد از حق لعن بر باد

ذکر اول قیاسی که کرد شیطان کرد و آن ملعون بچندین وجه خطا کرد

کسی کاول قیاس نفس بنمود   نبودی کس بجز شیطان مردود
بآن جوهر که روح آدم از آن   نمود از نور خلقش خالق جان
چو نسبت نور را با [illegible] ر باشد   که بر هر جاهل این اظهار باشد
قیاسی نور و نار را بنمود آن   بنیکی عقل این کوته خذلان
خطا کردی حذر این گفتار ابلیس   موافق کی به تدبیرات تلبیس
خطا این کرد اول از خرافت   حسد داشت معیار شرافت

حسد باشد مدار بر فضایل … که هر دیوانه این را هست قایل
مفضایل با کمالات است غالب … نه بر روح مقدس هست غالب
باقلیم بدن سلطان جان است … که بر افضال حکم او روان است
چو روح از نور باشد منشاء کار … بود باقی نه فانی هست چون نار
چو ذات اقدس باری تعالی … بگفته سید ابرار اینها
حجابش النور الانوار خوانند … ظهور نور زان انوار دانند
بگفت از آتشم ابلیس مردود … نبود آگاه آن مردود مطرود
که آتش را نباشد تابی بر نور … اگر چه جبه باشد آتش طور
چو آتش را بگیرد شعله خاموش … از او خاکستری ماند از جوش
ندانست امتیاز نور آدم … که از نار حسد آن ملعون بزد دم
ندانست آتش خود اثر از خاک … نفهمیدی چو جسم خاک ناپاک
که فیض جمله خیرات و کمالات … بود از مبدء فیاض آیات
به آتش انوری نور است عطا شد … عطا آن نور او را از خدا شد

نمودی کرفهم

نمودی سوختن آغاز سرکشی … بشد از شعله دایم مشوش
هوای نار شعله در نماند … ز آتش غیر خاکستر نماند
چو آتش سر کشیدی تا که شیطان … بخاک افتاد چون خاکستر آن
چو خاک ابو مقام پستی آمد … از آن رو نابود در هستی آمد
تهی بینی بر آتش بر فرد زند … ز خار و خس چو آتش را بسوزند
شود خاموش و خاکستر بماند … ز نورش روشنی تا سر نماند
اگر چه خاک اصلش هست تاریک … چو باشد پایمال او بود نیک
عبادی که از او فرد بینند … بتاج پادشاهان می‌نشینند
محل رحمت پروردگار است … خدا را از کجا رحمت بهار است
صور معنوی ظاهر چو پنهان … بود محل رحمت آن به یزدان
گل و لاله گیاه نکهت افزا … ز خاک پست خالق کرده پیدا
ز حبوبات اثمار ملذذ … از او پیدا چو آدم هم معزز
از اینها هر یکی نفعی عیان است … به بینی عزت سپهرش سایه بان است

بود آتش از باد ار ز باد است ... نمی بینی ز باد آخر بباد است
از آن آتش که آمد تجلی در طور ... نبوی در تجلی گشت از دور نه
خدا شیطان از آن آتش نموده ... که اصل آن شجر از خاک بوده
همه اشیا ز خاک ایجاد گشته ... عناصر آب و آتش باد گشته
شرافت خاک را بسیار باشد ... منافعها که در بار بیشتر
بود او ماده خلقت با نسان ... که اشرف بر همه مخلوق شد آن
با نسان عقل نورانی کرم شد ... بجسم قلب روحانی کرم شد
بنور احمدی گشته انور ... از او ایجاد شد یکسر پیمبر
چه قابیل دید آدم علم آموخت ... لباس آدمیت بر تنش دوخت
ترقی داد افزون از سماها ... پدید آورد نیکیها ز کارش
همه اینها بود بر برکت خاک ... چو لایق گشت آن بر جوار پاک
کند ثانی از آن کرد ایجاد ... بهمراه علی وجه اولاد
بود او کسی اشرف از اجرام و افلاک ... ببردی از زمین بر عرش آن خاک
شد

شب معراج کردی میهمانش ... جلیس خویش کردی میزبانش
علی را بر سخن با او بیاورد ... ز خوان رحمت حق ارد و نا خورد
ببزم لامکانی منزلش داد ... رموز خویشتن یاد و دلش داد
نمودی محرم اسرار الهی ... شرافت حیث عرش از نقش پاکش
کلیم کی از حق رفعت افلاک ... یا و داد و خطابش کرد لولاک
چو خیزد شعله خاکش است بر سر ... گرش باور نباشد شمع بنگر
چو بینی حبت بر خود توده خاک ... ببالا تر شدی از هفت افلاک
ملکان لامکانی شد مکانش ... بشد اهفت یله هفتم آسمانش
ملایک را شد مسجود رهبر ... پیمبر هم وصی بر پیمبر
سخن بسیار دارد هیبت تنگ است ... [illegible] بابا رنگ است
چو شد خاکستر آتش خاک گردد ... ز کبر ذات شیطان پاک گردد
ز بد رگی بیش شیطان گشت کافر ... که از او خدائی بر زدی سر
حسد اندر زمین قابیل دوزخ هشت ... که ها بیل نکو کردار نا گشت

هر آن حرصی که اول رفت برکار		بر آنکه بود نعمت های بسیار
ز آدم ماند این حرص از اوایل		ز شهوت شجر کردی تناول
که آن حرص از بهشت او را برون کرد		دل فرزندهاش جمله خون کرد
سخن کوتاه سخن کز رشک آن بهشت		دلی ما اهل را شیشه و سنگ است

بضبی کرد شیطان لعین آدم
که او را انداز بهشت عدن آدم

ذکر مناجات حضرت آدم علی نبینا وعلیه السلام با پروردگار عالم در مهلت خواستن شیطان و مهلت دادن حق سبحانه به آن ملعون

چو آدم حرف شیطان و خدا را		شنیدی ذکر کردی مدعا را
نمودی عرض بر دادار بیچون		که ای ذات تو زکنه عقل بیرون
بفرزندان من شیطان ملعون		مسلط در عصب کردی تو چون خون
کند قوت هر چه با آنها نماید		بجسم جمله کی او جا نماید
بر دازره کنند گمراه یکی		هزاران وای بر ما وای بر ما

عوضش چو عطا بر من نمائی		که زان اولاد را باشد رهائی
خدا آدم را جوابی این چنین داد		که ای آدم تو غمگین مشو شاد
که از فرزند تو هر چه کنه کار		شود از کید شیطان آخر کار
کند توبه ترا ایما باد معلوم		رسد جانش که رفتی بحلقوم
قبول توبه او را دهم ما		در رحمت بروی او کشایم
نمودی عرض دیگر آدم زار		زیاده کن ازاین الطاف بسیار
بفرمودی که امروزم گناهان		ببازد گر که هم کفر ایمان
ز کس پروا ندارم من در این کار		چو نام من بود ستار و غفار
دگر آدم نمودی بر خدا عرض		که ای طاعت ترا بر بنده ها فرض
چو شد باعث عطا کردی شیطان		مسلط کرده او بر عضو انسان
خدا گفتا دو رکعت نمازش		که کردی از برای بی نیازش
چهار از رشتی ابرار ادا کرد		ولیکن محض از بهر خدا کرد
کشیدان چهار از الف از لا		نمودی آن بعینی با جمله افعال

گو تو بِش مثل یکی آه و زاری   بخضوع و خشوع و اشکباری
برای آن عمارا بینی بوادم   تسلط یابدش بر عضو آدم
دگر هر کس ترا اشد جیل اولاد   سوالی پرس او آورد یاد
اگر آن را کند ده مثل بر آن   حسنه میدهم از لطف میزان
اگر آن حسنه بجا نیارد   سوا یک سیئه نیز دارد
گناهی گر کند آن یک گنه را   بدفتر سیئا کردد در برما
نمودار سیل آن بر جا بیارد   گناهی در برادر نگذارد

تنعمی سجده غیر از ذات دادار
نباشد گر دری دیگر سزاوار

دگر سجده کردن ملایک ایا اطاعت بر خدا بود یا سجده ادم علی نبینا وعلیه السلام بود

ملک را سجده بر روی زمین بود   خدا نه بهر آدم آن نیز بود
جدا از پشت آدم بود آن نور   ملک سجده کردید نه مامور

خدا بر سجده میباشد سزاوار   نباشد بنده را جز سجده کار
هزاران شکر ایزد را دگر زا   گرامی داشت چون خیر البشر را
ملک را سجده آدم نیز بود   که چون خیر البشر در پشت او بود
بُدی بر نور البشر آن سجده تعظیم   ز بهر مصطفی کردی تکریم
ملک را از خدا این نیست عادت   چو حق را بود آن سجده عبادت
اطاعت را ملک برجا بیاورد   بآدم کی ملایک سجده میکرد
که سجده جز خدا شرکی عظیم است   سزای سجده بس ذات کریم است
بقبله سجده کردن در عبادت   خدا است آن سجده اطاعت
نه بهر کعبه اندر سجده گشتند   سر اندر خاک پیش حق نهادستند
که سجده بهر آدم کعبه سان است   اطاعت بر خداوند جهان است
بقای سجده بجز خالق حرام است   اطاعت سجده اندر این مقام است
پس از سجده ز پشت خویش آدم   بدیدی نور ساطع هست هر دم
ز پشتش نور وقتی گشت روشن   که اشباح نبی و آل احسن

خدا در پشت آدم آن فکندی / در این کشتی نباشد چون و چندی
نمودی عرض آدم را خداوند / که زی در راه سستی چون و چند
بگو این نورها در پشتم از چیست / چنین نور مشعشع بر گو از کیست
که ظاهر بود و غایب بست اشباح / مثال شیشه اندر طینت راح
خدا فرمود نور خاص چندست / که اندر پشت تو فاش فکندست
بیاوردم ز عرش و آسمانها / مرادم یک یک در پشت تو جا
از این انوار سجود ملایک / شدی چون بر ملک این هاست مالک
تراس خرف این اشباح کردم / چنانکه شیشه اندر راح کردم
نمودی عرض این اشباح ها را / مرا از روی رحمت جمله پیما
بنه اکنون نظر بر عرش انداز / که تا واقف شوی از جمله راز
چو بر عرش برین آدم نظر کرد / نظر بر صورت شمس و قمر کرد
چو آدم صورت خیر البشر دید / علی را صورتی از خور خوشتر دید
جمال فاطمه دیدی درخشان / مثال ماه نه خورشید تابان

حسینی را بدیدی عارض پاک / که عکس نورشان بگرفته افلاک
بگفت ای بی نظیر اینها کیانند / که با این جسم خاکی بی ز جانند
ز آدم حق چو بشنید این سؤالش / جواب این داد از بهر تعالی
بگفت اینها اگر باعث نبود / نمی‌گشتی تو و اولاد موجود
بود این پنج تن بر جمله مخلوق / بوند عاشق مرادانند معشوق
منم محمود و این باشد محمد / که خلقت بهر او شد نیک تا بد
ز اسم نام او مشتق نمودم / نکو کردم نکو الحق نمودم
علی باشد مرا یک نام اعلا / از او مشتق علی شد گشت مولا
پدید آرنده باشد یک ز نامم / که فاطر بود حق دان کلامم
از آن مشتق دگر فاطمه باشد / که اول نیک با خاتمه باشد
منم محسن از او مشتق نمودم / حسینی با حسن از آن فزودم
کنون بستم سر این اسما و اعظم / برای خود چو پیدا شد مکرم
گرامی تر ز کل آفرینده کانند / که انوار زمین و آسمانند

از برای یک من ببخشم عاصیان را / از این ره زجر سازم طاغیان را
شود بسیار کثرت دشوار شد کار / شفیع خود یکی یا پنج و ده چار
به درگاهم بحاجت هر کس آید / شفیع این چهارده تن را نماید
قسم خوردم که هیچ امیدواری / نسازم نا امید از هیچ کاری
خطا سر زد چو آدم را بجنت / بارض آمد خطایش گشت علت
توسل جست بر این نامها آن / ببخشیدی خطایش حی سبحان
مبینی کو شرف خیر الورا را
که دارد او تمام انبیا را

ذکر تمرد نمودن شیطان از سجده کردن بر آدم ؑ و عرض نمودن ملائکه به
پروردگار عالم که در زمین خلیفه خلق میکنی که چون قوم جان فساد
و خونریزی نمایند و تعلیم نمودن حق تعالی اسماء چهارده تن را بآدم
آدم ؑ و آدم چون خواند آن اسماء را بر ملایک و ندا کرد ملائکه را از طرف
حق و مهلت دادن شیطان را حق تعالی تا یوم المعلوم [illegible]

[illegible]

خداوند سپهر و نجم سیّار / از آن پیش آورد آدم پدیدار
بفرمودی بیک آب پاک شیرین / ز دلال و صاف و بی غش خالی از طین
بآب دیگری شور تلخ فرمود / گلش کرده و شور و گل آلود
که من از قدرتم با علم و حکمت / عیان سازم ز هر دو آب صنعت
ز نوع شیرین کنم خلقی من ایجاد / که جنت بر تمامیشان سزا باد
ز نوع آب تلخ آرم پدیدار / گروهی را بود مستوجب نار
نمودی بعد از آن مخلوط بر هم / نه این زان بیش بودی او نه زین کم
سبب این شد که مومن هم ز کافر / دگر کافر ز مومن نیز بد سر
سبب چون گشت آب تلخ و شیرین / ز بطن این بیایند و آن زین
فشاند آن آب را بر خاک آدم / بیامد بس ملایک نیز بر هم
چو بودی که از آن مالکش پدیدار / بشد از سمت ایمن هم ز یسار
باصحاب یمینی فرمود یزدان / که بر جنت در آیید ای نکویان
دگر اصحاب یسار را بفرمود / که بر دوزخ روید ای [illegible]

شنید این کارها را بود جبریل
چنان در غرق فرعون در رود نیل

خداوندی که این حکمت از آتش
کز او ایجاد ارض و آسمان است

ببین بود آتشی را بر فروزند
که عاصی بنده ملک از او بسوزند

چو شد افروخته آن نار پرتاب
بر آن مور سیه دستها گفت وهاب

که بر آتش در آئید از چپ و راست
که بر آتش شدن تا آن خواهش ماست

شده اصحاب یمین بر جوف آتش
نه ترسان هر یکی شان باد [illegible]

ز الطاف خدا آتش گلستان
چو ابراهیم شد بر آن نکو بان

بتر دیر نمود اصحاب ایسر
نیاوردند بر جا حکم داور

هم کافر شدند از سرکشی شان
بشد مؤمن دگرها از خوشی شان

بشد مؤمن ز صبوریست همراه
وشد کافر هر آنکس گشت گمراه

چو نیک و بد ز هم گشته معلوم
با مر حق شدندی هر دو معدوم

دوباره خاکشان فرمود داور
سزای هر دو تا ماندی بمحشر

ارادت کرد پس ایجاد آدم
از آن دو خاک کرد [illegible] داخل هم

ملکها گفت

ملکها گفته خلقت هست منظور
تمام خلق هست از ظلمت و نور

تمام جانشینی تان در زمین شان
خلیفه مینمایم من از ایشان

سما را با زمین کردیم بپا رم
زمین را من بر آن بنهاد آدم

ملایک چون شنیدند این سخن را
نموده عرض یکجا ذو المنن را

کنی خلقی که خونها هم بریزند
بهم بیگفته است دائم ستیزند

چو فرزندان جان کافر بگردند
عدو بر حضرت داور بگردند

نه ما اندر زمین تسبیح گوئیم
براهی که رضای توست پوئیم

برون ما را کنی از صفحه خاک
دهی پس جای پاکان را بجای پاک

ملایکها از روی لطف معبود
جواب با صواب اینگونه فرمود

بخوانید آنچه را من خود بدانم
نبود اندر شما هم در شما هم

که آخر سر گشته از گفته من
بگو بودم [illegible] ز دشمن

غرض مظهر شیطان بود حق را
که کردندی بر آنها این ورق را

با قوم جمله شما را بیامرزیت
رضش را چون کل سوی براه جنت

عنایت کرد بر او جمله اسرار　　که می آید برای او [illegible]
اسامی اینهان جز از را　　دگر اسم تمام انبیا [illegible]
همه نام ملک یا آدمی زاد　　به آدم داد حق از مرحمت یاد
دگر از شهرها و کوه و صحرا　　زمین و آسمان و رود و دریا
ولی داو و حیا و قطب و اوتاد　　تمامی نامها را یاد او داد
حبوبات و گیاه و لاله و گل　　ز چشم نرگس و از زلف سنبل
محمد با علی و جمله اولاد　　تمامی اسم شان را یاد او داد
صفات حسن اینها را سراسر　　پیغمبر بود بر او تعلیم داور
از آن پس قادر یکتای بی چون　　که کنه ذاتش از عقل است بیرون
پیغمبر بود ملک را آخر کار　　محمد کیست با اولاد اطهار
اسامی شان میان بر من نمائید　　اگر اعلم ز هر چیزی نمائید
اگر صادق که مخصوص شما هستید　　حقیقت که شما ها حق پرستید
پرستش بر خدایی مهر آنها　　نمی آید بکار دین عقبا

ملک گفتند

ملک [illegible] ای خالق کریمی　　علیمی قادری حی و حکیمی
ز تو [illegible] مصلحت کاری پدیدار　　[illegible] بید مصلحت والی بهر کار
حلیمی کس نپرسد علت از تو　　خدایی و بود هر ملت از تو
کجا ما را است یارا دم برآریم　　نگوئی گر تو ما علمی نداریم
تو عالم ما همه نادان و جاهل　　توئی حق منکر است جمله باطل
ستادلانی همه اقرار کردند　　همه اقرار کار یار کردند
به آدم خواند حق زان پس کلامی　　که گو خیل ملک را از آن اسامی
که عرش و فرش و جنت حور و غلمان　　بهمراه ملایک لوش با جان
که از آن نامها گردید اظهار　　بگفتند هر که زاینها دور افتاد
که عالم بهر اینها گشت موجود　　نبود عالمی زاینها نبد بود
محمد اسم چار ده تن را بیان کرد　　ملک را آگه از اخبار انسان کرد
که پی آن نام هر کس می کند یاد　　خرابیش نخواهد گشت آباد
دگر پیغمبران را یک بیک نام　　ببر بهر ملک در نیکوی نام

چو آدم بر ملک خواند آن اسامی ‌ ‌ اسامی را همه با نیک نامی
محمد با علی و جمله اولاد ‌ ‌ بمجموع صفت‌ها کرد او یاد
صفت‌هایی نکوشان ذکر بنمود ‌ ‌ بگفتی آنچه را مقصود حق بود
ملک چون آن اسامی را شنیدند ‌ ‌ ز خود اعلم چو آدم را بدیدند
همه اقرار بر نادانی خویش ‌ ‌ نمودند عذرخواه از گفته خویش
نبی را با علی اقرار کردند ‌ ‌ دگر اولاد اطهار که دیدند
خدا پیمان و عهد مصطفی را ‌ ‌ بهمراه ولای مرتضی را
خود و اولاد او از مجموع مالک ‌ ‌ خدا بگرفت از خیل ملایک
ملک تفضیل شان بر خویش دادند ‌ ‌ براه آن سر طاعت نهادند
نمودند شریک نام داور ‌ ‌ نکونام گرامی پیمبر
محمد ختم پیغمبر شمردند ‌ ‌ علی بر خود ز حق مهتر شمردند
ملایک بعد از آن گفتا خداوند ‌ ‌ که دانم غیب [illegible] چند
سما را کاندرین اندر نهان است ‌ ‌ که او سر دار [illegible] آشکار است
زحکم

ز حکم بر [illegible] آن تیره دل سر ‌ ‌ شود دشمن با ولاد بشر
شود کافر ز نی حاکم سر بپیچید ‌ ‌ [illegible] ز خلاق نه دفتر بپیچید
غرض شیطان [illegible] از این گفتار بودی ‌ ‌ که اگر او تمرد سر نمودی
ملک را اعتقاد این بود یکجا ‌ ‌ که کس از علم نبود همسر ما
چو آدم نام ختم المرسلین را ‌ ‌ دگر آنچه بود عرش و زمین را
[illegible] بر ملک بر حکم داور ‌ ‌ ملایک سرگذشتی خبردار
که افضل از همه خیر الورا است ‌ ‌ دگر اولاد آن مرتضی کیست
علی باشد معلم بر ملایک ‌ ‌ معرّف فرش یکجا اوست مالک
بود سما را او بر نیلگون طاق ‌ ‌ مثال او نه دیده چشم آفاق
بود افضل ملک هم انبیا را ‌ ‌ وکیل کار میباشد خدا را
بطاعت هست فرد و فرد اکمل ‌ ‌ بود از جمله موجود افضل
ملایک را غرض در این سخن بود ‌ ‌ که بنمودند یکجا عرض مقصود
که ما در حمد تو تسبیح خوانیم ‌ ‌ الم انزه ربانی لکم ایمانیم

فساد اندر زمین از خاکیان است / که آنها نیز چون قوم جان است
گمان آمد که خلیفه در زمین را / فساد از ما نخواهد گشت بر پا
چو آدم خواند شان اسماء اولاد / یقین شد صرف شان از جهل او داد
خلافت لایق بر مصطفی است / امامت بر علی مرتضی است
ز خود دیدند آنها جمله افضل / هم اندر عبادت خود را اکمل
عیان شان شد صفتهای کمالات / ندیدندی چو او اندر عبادات
پشیمان گشته از گفتار یکجا / چو شد معلوم شان گفتند بی‌جا
دگر خواندی مسیح چون ملک خویش / به نزد حق تعالی خویش از پیش
خدا اعلام بُدی بر کار شیطان / که گمره میشود آخر در ایشان
از آن ساکت ز آدم کرد آنها / ز آدم شان نخواندی تا ز اسما
که از اولاد آدم خلق بسیار / ز نکو ایچ گردد پدیدار
خبر از حال آنکه نبود دید / که مسیح برم حضرت را نبود دید
وصی اوست سرور بر خلایق / بجز سن نبیت با غیر [illegible] علایق
شما اگه

شما آگه ز حال او نبود دید / چو وصف علمش از آدم شنیدید
همه آدم بطرز بدان گفته خویش / گرفته راه عجز و لابه در پیش
مرید ملکوت گر در خیل ملایک / شود از سرکشی خویش هالک
بمن کافر شود در آخر کار / شما را علم نی سازد خبردار
نخواندی از یکی خود دست بیرون / بود ملعون شود آن دوست دشمن
ز تأدیبی ملائک سر فگنده / سر از خجلت برآور مکنهزند
شدندی عذرخواه از گفته خویش / ز حق جستند مرهم از پی ریش
چو از حجت خدا الزام شان داد / از این الزام یکجا کام شان داد
بقول حضرت خیر البشر ؛ / که فرموده است بر اصحاب خود این
ملایک را امینا شد که تا کار / چو آنها را امینا شد الکت کار
نبرد از نفس شهوت آدمی زاد / رود از جرمی طاعات بر باد
ملک را کار او حکمت پدا شد / خدا را عالم و دانا بخوانند
ملایک [illegible] رب معبود / غرض الطاف مخلوق او بود

چو مخفی بود آن حکمت بر آنها | نبودند عرض بر دانای یکتا
که بود آنها کنند اسرار روشن | نه حجت بود آنها را نیز و امن
چو روشن شد خطا دیده حق شناس | همه پیش آمدندی عذر جویان
نمودندی ملک چون ترک اولا | بگفتی دیده‌هاشان اشک پاشان
نیامد از ملک شیطان مردود | چو آن ملعون یقینی از خود جدا بد
ملک را وحی شد دیگر ز خالق | که ای در عصمت و طاعت موافق
شما هر که چو آن خاکی نژادان | ببینید آنچه میبینند آنان
کی طاعت شما را یاد ماند | عبادت تان همه بر باد ماند
تکالیفی که بر آن بنده‌گان است | نه طاقت ارض را با آسمان است
شما را شاق آن تکلیف از سان | که باید از حد بیرون رود جان
اسیر نفس و شهوت گرفتار | بوند آن بنده‌گان در صبح و ایوار
اگر یکسر شما را لحظه آن | همه گردید اگر با خویش [illegible]
ز شیطان دوری آنها چنان است | که ما بین زمین و آسمان است

گرسنه کودکان را چون ببینند | بر آنها نان [illegible]
عیال خویش عریان پای تا سر | ببینند اهل بلا با دیده تر
امان کل طینتان در فقر و عار | شب و روز نیز به محنت گرفتار
نمایند ار زوال آنچه بیابند | ندیده کام ابادی خرابند
ز ظلم و شر ز عصر و ایام | رسد بس ظلم شان در صبح و در شام
شبان یاد بر ارسوی بپویند | براحت لقمه نانی نجویند
غنی بینند اندر قوم کفار | ز فقر خود همی نالند یکبار
مرا از جمله نعمت های الوان | نگردد ملک شان جز لب نان
همه صابر مرا اندر بلا یند | تمام جمعی مبتلا یند
زبان شکوه اندر کام دارند | مرا اندر زبانشان نام دارند
زول شام که هر برداده سن | چو از شیخ و صبی و مرد یا زن
هر [illegible] نفس و شهوت [illegible] | گهی پیمان من بشکسته یکسی
[illegible] پای بندد | همه بر هر گرامی ار جه بند

نکرده گوش وسواس شیاطین | گرفته سخت یکجا دامن دین
ز طعن و سرزنش دیو قلبشان ریش | سوا می از خلایق‌ها بی‌تشویش
نمانده با همه زجر و ملامت | سوا یک لحظه‌ها از عبادت
شماها را یکی از این دردها منت | برای‌ها یک شماها مبتلاییت
نباشد الفت عصیان شما را | که بگذشتید در طاعت خدا را
بهاروت و ماروت الفت کار | سوا دم از سرشت از آن سان گرفتار
بچاه کفر افتادند از آن | نرود آید گر ببینند پیران
اگر بودید بر شهوت گرفتار | نبودی بر عبادتتان گهی کار
تسلط بر شما شیطان ندارد | شما را کار بر ایمان ندارد
ز هر رنجید یکجا فارغ البال | چو آنها تان اگر بود احوال
برادر گر نیاورد این بر یاد | عبادتتان همه رفتی بر باد
ز امت محمد آن بنده‌ها اند | که روز و شب گرفتار بلا اند
ولیکن در عبادت بی‌نظیرند | بعالم آفتاب آسا منیرند

باین جمله بلا و رنج بسیار | بروز و شب عبادتشان بود کار
ملک این بار نتوان کشیدن | چنین آزارها نتوان کشیدن
شما را گر که می‌بود این بلاها | کهی رو در آسمان آرد دیگر
بگردد کوه گر این بار بر دوش | بگردد خاک او با این تن و توش
بگویانی که در آن بنده‌ها اند | شما خورشید و آنها همچو ماه اند
بعلم و حلم افضل از شمایند | باین یکجا بلاها مبتلایند
اگر پیوسته در آزار باشند | بطاعت هر این در کار باشند
حسین ابن علی فرزند احمد | که جان شد فدا بر چشم محمد
شود در کربلا پر تیر بهر از تیغ | براه دین تن او بد ستم
خود و اولاد با اصحاب یکجا | فدا سازند جان خویش برها
نمی‌آید از شما کاری بدین سان | که بنمایند بر تن خویش قربان
چو آیند این همه از نسل آدم | کشیدند از گفته بی‌جای خود دم
از این حجت همه الزام جستند | بخود آرام از آن نام جستند

بقیعی شب که بد در دار دنیا . بود اندر گذر چون خواب یکجا
نکوئی بهر عقبائی گشاید
... به بیدار یت اندر پیش آید

ذکر فرستادن حق تعالی حضرت آدم و حوا را با کثرت ملائکه به بهشت اعلا

ملک چون سجده آدم نمودند / علو قدر و جاهش را فزودند
ز درگاه حق استادی شیطان / نکردی از تکبر سجده چون آن
چو شد رانده ز کمر ولایت محکم / برانیچو خود از خلد آدم
چو خاک آدم از صنع الهی / بجستی آدمیت آنچه خواهی
ملک را حکم شد حوا و آدم / ببر تا اندر بهشت عدن باهم
بحکم حق ملک آمد به پرواز / ببرد و نشاند مسند اکرام و اعزاز
چو داخل در بهشت جاودان گشت / تو گفتی از زمین بر آسمان شد
نمودندی مخلع هر دو تا را / از آن خلعت که چون گنج زر دا
ز زینت سبز حوا زیب فرخت . چو چرا بودی دل صوح دلربا ته
جو ادم

جنان شان حور صفت قامت الات / که شد با مال کچی بیجون کم و کاست
بفردوس برین هر غرفه بود / ز رحمت خالق انوار ... بود
تماشا کر معز فرش در گشتند / ملک غلمان و خیل حور گشتند
یکا یک حورشان کز راه صورت / که دیدی شان ز دل بردی که درست
نه بد خیل ملک حور و غلمان / نبودی صورتا به خوبی آن
چو حوا شد در آنجا هنت کرده / به انسان ورسان به برده
ز لطف و رحمت معبود اکرم / نمودی عقد حوا را به آدم
تمتع بردی از دیدار آدم / مبادا کس دمی بی یار همدم
چو مسکن شان بهشت جاودان شد / براه وحی الهی این چنان شد
که ای آدم بسو ساکن به جنت / که بنود اندر این جا رنج و محنت
تفرج کن مدام این بوستان را / به هر گوشه که از قصر جنان را
خود و حوا در آن بستان طرب کن / طرب در عیش مسکن بی تعب کن
ز هر اشجار و اشجاری که بینی / بخور هر یک از آنها میکه بینی

تناول کنی از نعمت همی داور / بخواهی تو ز هر نعمت که میخور
مشو نزدیک لیکن این شجر را / مخور از او بجز بشنو ثمر را
که باشد این درخت علم و دانش / که از قدر [illegible] نمودم آفرینش
که مخصوص باشد بر محمد / ز مبداء گر بر آل احمد
که باعث بوده بود خلق است / از او بر پا زمین و آسمان است
بعلم این درخت بی مثالی / نمودم اختیار آن را اوالی
نخواهند خورد از این غذاها / بدنیا گر بود دیگر بعقبا
دهند آن حور بار خود بدلشاد / ترا ای بی نوا بیچاره اولاد
بمسکینان و یتیم و اسیران / که دادندی که به افطار خود نان
کو تو [illegible] هل اتی در این کلام است / که این کُبر بر آنها طعام است
رجحت باشره [illegible] / که بود از آن شجر این نکته میراث
تناول چون از آن کردند تنها / تعب با تشنگی میرفت یکجا
بر آن نعمت چو گشتند سر افراز / مشقت می نمی دیدند از آن
درختی بود

۵۹

درختی بود آن از میوه بودش / بی خیر النسا نعمت فزودش
صد او بود گندم و انگور و عناب / دگر اثمار های شیرین و پر آب
محمد را بود مخصوص هم آن / محال است این فضیلت به [illegible]
نباشد این درجه بهر دیگر / بجز آنکه بود ختم پیمبر
چو دیدی [illegible] عصمت زان اثمار / بود در نزد من او از ستمکار
نباید قصد کردن خوردن آن را / که نفعی می نیابی غیر نقصان

نصیبی آن درجه را تمنا
نمودی بو البشر همراه حوا

ذکر تمنا کردن حضرت آدم درجه و منزلت سید عالم را و وسوسه شیطان لعین

چو ارواح خدا ارواح ها کرد / بلند از جمله ختم الانبیا کرد
علی و فاطمه را کرد ایجاد / شرافت دادشان با جمله اولاد
نمودی روحشان را عرض افلاک / بگوهر چون [illegible] و صنم خاک
زمین و آسمان ز نور ایشان / منور شد چو در از مهر رخشان

چنان بر آسمان‌ها در زمین‌ها — بگفتا حجت من هست این‌ها

خلایق را تمامی پیشوایند — بر آنها پیشوا از من خدایند

از این‌ها دوست‌تر من کس ندارم — تمام کار بر این‌ها گذارم

برای هر که ایشان دوست دارد — ز مغز دانه که از پوست دارد

بهشت جاودانی آفریدم — ز مخلوقات ایشان را گزیدم

برای دشمن آنها سقر من — نمودم خلق و بنمودم حشر من

کند هر کس که دعوی قدر ایشان — نمایم از غضب حالش پریشان

عذابی‌شان کنم دل را آخر [illegible] — که مانندش معذب کس نباشد

دگر با مشرکان دارد [illegible] — با ایشان در جهنم شید هم جا

بر آنها هر که اقرار ولایت — ندارد از ولایت با امامت

بود حالش [illegible] — اگر باشند از خاصان لاهوت

نماید هر کسی اقرار آنها — که بر مخلوق آقایند و مولی

بهشت جاودان را جا نمایند — ولی در منزل اعلا نمایند

بخواهند

بخواهند آنچه را یابند از [illegible] — بهر دو دار پس از روح [illegible]

دهم اندر جوار خویش‌شان جا — برم از بندگان‌شان قدر [illegible]

کنم ایشان را شفیع امت کار — ز مردودان بود هر چند بسیار

دلاشان هست پر سودای پر سود — ندارد هر که بخشش هست نابود

زمین آسمان‌ها تا [illegible] خلقند — به اقوام کهنه کاران چو دلقند

کدام از خلق بود ار بند این بار — برابر نه کی باشد برای این کار

کسی دعوی کند آنکه شنیده — که از من او نباشد برگزیده

ابا کردند کوه و ارض و افلاک — هر پستی که زاید همسر خاک

بترسیدند از خلاق مخلوق — ز قعر خاک تا بر اوج عیوق

که دعوی‌شان ناحق نمایند — که ظرف این بزرگی را نشاید

چو آدم جا بخلد جاودان کرد — حسد شیطان دون را ناتوان کرد

بشد باد وسوسه بر نزد آنها — بگفتا روی خود سازید بالا

فزون از جاه خود آن جا ببینید — علو مرتبت دلخواه ببینید

بجز فقر ابوالبشر تا گوش بگشاد / جهان را محبت عشق خود داد
خود خوانظر بالا نمودند / بقدر احمد رسولی نمودند
بدیدند هر دو جود ادم منازل / تمنا آن منازل کرد شان دل
صفی الله نمودی عرض داور / بود این منزلت کی را سزاوار
که باشد لایق این گونه عزت / کم زان بهتر نخواهم بجنت
خطاب آمد که بر بالا نظر کن / ولیکن از حسد بودن حذر کن
چو دیدی پنج اسما دید از نور / ز نوری کش تجلی کرد در طور
محمد با علی را دید زهرا / حسین را با حسن در عرش اعلا
دگر یازده کسانی از امامان / یکایک شان ایمن دیدنک نامان
که عرش از نورشان گردیده روشن / ز نور سبزه مرد و یکی زن
مروی عرض آدم کی خداوند / چو محبوبند این پنج اسم فرزند
خدا فرمود کز این پنجمی بود / نگشتی از عدم هرگز تو موجود
طفیل این کسانی پنجی بوذی / تو صرف نور این رخشنده انوری
کنوز

کنوز علم سر پیشند ایشان / اینان هستند گشته ذی شان
حسد زنهار بر این ها نیاری / که زان چیزی نیابی غیر خواری
ستمکاری حسد هر گه نمائی / نرسی از حسد هرگز بجائی
که بهر دوستانش این بهشت است / جهنم بهر دشمن های زشت است
حسد هر که بورزد بر این اسامی / نبینی زجنت هیچ کامی
مگر آنکه بگردی از جنان دور / بگردی دور لیکن با تنی عور
ابا مخلوق کرده زان امانت / یکی بر دار داده را الا جهالت
بود آن یکی اشارات ایما / ابو بکر الم غاصب مولی
عجیب صحبت بیار غار بوده / که بی حکم خدا خود خود ستوده
خدا فرمود بر ارض و سماوات / دگر بر کوه دگر دین بحر و آیات
نمودم عرض بردار نه این بار / ابا کردند هر که بود زیر کار
مگر آنان که خود بر داشت خودسر / ابابکر و عمر عثمان تو بنگر
که باری این چنین بگرفته بد لشکی / چه گویی بصفتی باش حالو گنی

ذکر وسوسه کردن شیطان ملعون آدم و حوا را بخوردن شجرهٔ منهیه

چو شیطان دید حال قبضهٔ خاک / که در جنت بجستی جا فرحناک
حسد آتش بر آتش پاره افروخت / که خود را از شرارش عاقبت سوخت
شد ابلیس دغل با حیله زشتی / بنزد جمله حیوان بهشتی
که او را داخل جنت نماید / بر او ابواب مطلب را گشاید
قبول این سخن از او نکردند / بخلد همراه خود او را نبردند
بر طاوس پس ابلیس رفتی / برفتی لیک با تلبیس رفتی
بگفت ای از همه مرغان نکوتر / ز جبریل امین هم نیکوتر
برت طرح جهان مجموع زشت است / وجودت زینت افزای بهشت است
تحیلها را به او یاران بسر کرد / نه مطلب او حکایات دگر کرد
به ادریس قسم برداشت داد ر / به جنت بر مرا خود باز آور
که ایجران بهشتم کرده دور / دگر دوری ز غلمان صور حور

مثال

مثال دانهٔ طاوس منقار / گرفت و برد مطلب گفت با مار
ببرد از برای شیطان مار را نیز / گرفت او را مثال آتش تیز
ز منقارش بیا آزاد بهشتش / گرفته بر دهان مار بهشتی
بکام مار آن ملعون نهان شد / چو داخل در بهشت جاودان شد
بیامد عجیب آن ایزد پاک / که بنمودی بآدم قبضهٔ خاک
به وردش با فسون شیطان دو دل گشت / بعذر مصطفی پیش اسهول گشت
تمنایت چرا در دل نباشد / که زین سان رفعت منزل بیابد
ترا من یک کسی از خیر خواهم / بآیین گفتی خدا را شکر گواهم
بکن کاری که این رفعت بیابی / چرا در کار خود زین سان نخوابی
بحق خالق ارض و سماوات / که در این هر دو او را هست اثبات
منم یک دوستی از دوستانت / که دارم دوست بر خود همچو جانت
بگفت آدم چو کاری پیش گیرم / که آن رفعت برای خویش گیرم
بگفتا صرف سر گر گوش گیری / اگر از گفته من هوش گیری

بود هر فم تمامی نفع بی ضر — ترا این منزلت گردد میسر
خدا از این درخت منع زان کرد — ترا از منع بهر امتحان کرد
تناول گر کنی از حاصل آن — بآن منزل رسی در خلد میدان
شوی بهتر ز مخلوق خداوند — مشو از زیرکی [illegible] چنین پند
قسم بر حق که من از ناصحانم — ترا از دوستی نی دشمنانم
گمان حضرت آدم بری مار — که با او میکند این گونه گفتار
بگفت آدم چنین اندر جوابش — جوابی گفت اما با صوابش
خوری سوگند بر دادار بی چون — کند حق کو خیانت را ابی چون
مرا هر چیز نیکو بوده او داد — بر ویم او در این باغ بگشاد
اگر این نفع در او بود میدان — مرا کی منع خوردن کردی از آن
سوم چون مرتکب این امر در من — که کرده نهی بر من حی فرد آمن
کجا خر حکم خالق این چنین کار — کنم زین رهنمائی دست بردار
چو از آدم شد مایوس شیطان — زدل آهی کشیدی جسم سوزان

برفت

برفت و وسوسه بنمود حوا — بگفت ای بهتر مجموع حورا
درختی را که منع خوردن از آن — شما را کرده بودی حی سبحان
کنون در دست [illegible] خوردن او — بطاعت چون شما را دید نیکو
موکل از ملک بر آن شجر است — که حیوانات را سازند زان پس
نماید هر کسی را منع از آن — بگویم من ترا این نکته میدان
جنابت گر نماید میل خوردن — نباشد حکم بهر تو منع کردن
تو پیش از آدم ار سازی تناول — ز نفع یابی از او در منازل
مسلط میشوی بر او بهر کار — بخواهم خیر تو بر حق دادار
قسم بر ذات آنکه بی زوال است — شما را خوردن از آن حلال است
تو بنما امتحان حرفم از پیش — سوی آن شجر بگذار رو خویش
موکلها گرت گفتند شود دور — به پس آورده شو بر کار مامور
چو او سوگند بر ذات خدا خورد — نکوکار از قلب حوا صبر ببرد
چو حوا زان قسم مقصد شکر کرد — موکلها بحوا چون نظر کرد

ندا آمد ملک را کای ستمگار / معطل چون نشستی از در آکزار بر

که گر طاعت کند یابد صوابم / وگر عصیان کند بیند عذابم

چو حوا دید منع او نکرد هیچ / بشد نزد درخت و زآن گندم بخورد نیز

نجنبید هیچ تغیری بحالش / برآمد آنچه در دل بود مالش

بر آدم رفت و کرد اظهار / که خوردم آن گهر را من ز اثمار

خدا بر ما حلال آن از کرم کرد / کرم بر ما تمامی نعم کرد

بلغزانید شیطانش بدان سان / که خوردی همچو حوا نیز از آن

فریب و وسوسه در کارشان کرد / ز حق مکنون که بد آزادشان کرد

بخورد آدم از آن بر حرف حوا / چو آگه شد بدیدی کرده بیجا

ولی بر حرف زن هر کس رود راه / یقین چون کور افتد بر ته چاه

غرض شیطان فریب هر دو تا داد / بشد کسوت ز جسم هر دو بر باد

همان دم شد ندا از حق بچونان / کجا این لحظه رو بید از خلد بیرون

برون حوا و آدم مار و شیطان / شوید از جنت جاوید الآن

شمارا

شمارا دشمن اهم ساختم من / بهم تا حشرتان انداختم من

زمین شد مسکن و هم من شمارا / نبود نفعی در آن مسکن شمارا

چو آدم دید بیرون شد ز جنت / فتاده از تن او لبس عزت

اَنْتَابَ عَلَیهِ کرده بنیاد / بتوبه آمدی با داد و فریاد

که ای خالق تو توابُ رحیمی / بعفو جرم عاصی ها کریمی

قبول توبه ام کن عذر خواهم / تو بخشاینده من صاحب گناهم

مرا آن مرتبه که پیش دادی / کنون از کرده ام از من ستادی

همین بد خطا آمد دگر بار / ببخش خویش ای جبار قهار

ندا آمد که ای آدم فراموش / نمودی آنچه بشنیدی تو بر گوش

بگفتم بر تو گر بینی بلا تو / بکردی بر جای مبتلا تو

شفیع خود محمد ساز و آلش / که بود آن دعا عصیان زوالش

بخوان آن نامها که انجو اکبر / دعای هر کس از آن مستجاب است

ترا من طرف آن اقرار کردم / ز اول هم ترا هشیار کردم

سوال از من اگر بادام آنها نمودی کی شدی زین گونه رسوا
بگفتا سیدانم من از گنه هست نمودم بر تو من بی رنج راست
ترا از خویش سید آدم بنزائی ز شیطان کی شدی ملکت تباهی
ولیکن آنچه از علم گذشتی کنون الحال آن واقع بگشتی
چو آدم کرد نام پنج تن یاد شد ویرانی او نیز آباد
قبول توبه اش داور بعز بود دگر بر عزت و قدرش بیفزود

مصفی کسوت از تنشان همه رخت
نهان عورت عبایش گشت و ادبخت

ذکر حکم شدن باری تعالی بیرون رفتن حضرت آدم از بهشت بسبب ترک اولی

بنام حق چو شیطان خورد سوگند بآدم داد از تلبیس او پند
بآدم وسوسه بنمود بی حد که بنما آرزوی جاه احمد
ز سوگندش عنان آدم ز کف داد که رو زیر شجر منهیه بنهاد

تمنا کرد

تمنا کرد جاه مصطفی را بخوردی نهی فرموده خدا را
چو آدم را ضیا خویشتن بگذاشت از او توفیق و یاری هر دو برداشت
چو بر کام دل او گندم رسیدی لباس حله از تنشان پریدی
فرو زیور ز حوا ریخت یکجا شدندی عور عریان سراپا
بلبستی کف عورت هر دو تا را نماندی آب و رنگی آن لقا را
بخود بستند از برگ درختان چو عورت شان شدی هر دو نمایان
بحال خویشتن حیران بماندند خجیل و زار و سرگردان بماندند
ندا آمد بآدم از خداوند شنیده ای ز خصم خویشتن پند
ترا گفتم که شیطان در کمین است بخور زهر چو نیز دوستی بر این است
مخور گفتم ثمر تو این شجر را خرابی این شجر دارد ثمر را
شما را منع کردم زین شجر بس چرا خوردید زان بر حرف دشمن
شنیدی چو کلمه آدم این ندا را نمودی عرض این گونه خدا را
ظلمنا انفسنا یاد نمود طلب مغفرت بنیاد نمود

دگر وحی آمدش از حی ذوالمنن ⁂ که بیرون رو بنه از جنت من
که نافرمانیم هر کس نماید ⁂ بهشت جاودانی جا نشاید
ز حکم حق ز لاچاری برون شد ⁂ نمیدانم چه گویم من که چون شد
زمینی را ردی با زاری نهادند ⁂ باشک دیده چاری نهادند
اگرچه رحمت حق یارشان بود ⁂ ولیکن گریه دایم کارشان بود
ز کرده منفعل نادم ز کردار ⁂ بلی توبه ز دیده خون دل بار
خدا چون خواست از لطف فراوان ⁂ قبول توبه نماید از ایشان
بر آدم روان روح الامین شد ⁂ بحکم حق ز [illegible] چاره بین شد
بآدم گفت پیک نیک دادار ⁂ ستم بر نفس خود کردید بسیار
چو کردی آرزو آن منزلت را ⁂ حسد بردی تو صاحب رتبت را
که از مجموع عالم افضل است آن ⁂ نباشی همچو او در قدر و در شان
اگر خواهی که حق راضی نمائی ⁂ ز خود راضیش چون ماحی نمائی
سوال از او بحق [illegible] به تر ⁂ شفیع خود کن آنها شنو از من
که اندر

که اندر ساق عرش آنها ببینی ⁂ گزیده از خلایق شان شنیدی
بیاد آدم آمد قصه پیشش ⁂ گریستی سوز تا که آه از دل ریش
ز بحر بی‌بصر گوهر بیفشاند ⁂ خدای ما خدای خالق ترا خواند
شفیع خویش آن اسما نمودی ⁂ ببخشش خالق یکتا نمودی
شفیع خود چو ختم الانبیا کرد ⁂ قبول توبه آدم خدا کرد
زبان قرار نهاده [illegible] دین ⁂ رسیده سینه بر سینه بمالاین
اگر آدم نمیکرد این چنین کار ⁂ نمی‌شد یک تن از مردم گنهکار
اگر که عفو آن سرور نمیشد ⁂ قبول توبه از دیگر نمیشد
یکی این نکته از معصوم پرسید ⁂ که ای کوی عنایت باب امید
برون آدم ز خلد جاودان شد ⁂ دیا انکه ز اوج آسمان شد
بگفت حق از بهشتش کرد بیرون ⁂ ز هجر او ز دیده ریختی خون
نمودی عرض جنت جاودان است ⁂ برون رفتن محال از آن مکان است
چنین معصوم فرمودی جوابش ⁂ جوابی گفت لیکن با صوابش

شب معراج چون امر از خدا شد / وصول دام خروج مصطفی شد

نمودی حضرت آدم اقامت / بهشت جاودان را الخلد یکساعت

که بود آن ساعت از ساعات دنیا / که بودی حضرت آدم و حوا

وعصی آدم بپرسی تو هرگاه / بپرس از من بگردی تا که گمراه

خدا آدم بجا منت نموده / که او را در زمین حجت نموده

نه از بهر بهشت او کرد ایجاد / که در خلد برین او جاودان باد

اگر این ترک اولا را نمیکرد / خدا بر پای این دنیا نمیکرد

کجا تقدیر حق می یافت اتمام / نمیکردی خطاب کتاب و گرام

نبد پیغمبری اندر بهشتش / که از او سر زدی این کار زشتش

چو آمد بر زمین معصوم گردید / بر او پیغمبری معلوم گردید

چو پیغمبر خلایق گشت و مولی / نزد سر زان خطا یا ترک اولا

گواه عصمتش این آیه باشد / که بهر عاقلان سرمایه باشد

که ان الله اصطفی قرآن / و آدم و نوح و آل عمران

نبودی

نبودی جای تکلیف آدم / بهشت جاودان ای مرد افهم

مکلف گشت در دنیا و معصوم / از این تکلیف پس تکلیف معلوم

شنید این زمره شیخ هر که بیانی / بجای در بهشت جاودانی

خدا داند نکوئی هر که را / بدست عقل دادی سید ادرا

نمودش نهی امرش او نفرمود / نمود آنچه ز عقل خویش نمود

نتیجه دان علم حق علت بیامد / گر وسواس شیطان دل فرا شد

چو آدم توبه کن از کرده خود را / و گر نه راه شیطان آید پیش

گندم خوردنش گر بود تقدیر / نشد امرش چو زد بنود تقصیر

نبوت میز بید بر گنه کار / مقدر بود این تقصیر مشمار

مقدر بود نی فرمود آن کن / نمودش نهی نی گفتش چنان کن

عرفی هر چو شد تقصیر کار است / قبول توبه از بهر دلکار است

چو بنماید قبول آن بی گناه است / مرا آیات قرآنی گواه است

غرض بیرون ز جنت زان شد عور / که در طاعت بیاید جامه نور

برآمد از عروسی جامه آنگه — مخالف لباس شد جامه آنگه
چو برگشت از عروسی تیز زهرا — بجنت باز بشد آن جامه یکجا
بتن کو جامه او را از جنان بود — تمام بنده گان را جامه زان بود
خدا بر خلق حکمت ها نماید — که کسب جامه دنیا نماید
جنان را جامه همراه کسان است — که آخر جا و مأواشان جنان است
ملایک را نصیبی تا از آنها — تو هم یابی نهی چون رو بعقبا

نصیبی بر زمین آدم چو سان رفت
چو پرسی تو بحال ناتوان رفت

ذکر فرود آمدن حضرت آدم و حوا از بهشت بر این دنیا با چند مقدمه

چو بیرون از بهشت حوا و آدم — شدند هر دو تا با چشم پرنم
محل بر نزول آن دو ابرار — خلاف از خاصه و عامه است بسیار
صحیح این است قول کو نوشته — که ظاهر زان شود در قلب ها حق
بیفتادند از آن اوج اعلا — نخست آدم دوم مرده حوا

صفا شد

صفا شد از صفی مشتق از آن روز — ز حوا نیز مروه این بیاموز
چو مروه زن بود آن نام جستی — ز جستی جست او رفعت به پستی
ولیکن می رسند جنانه بسیار — که بر [illegible] او فتادند خطا کار
ز هندستان بمروه رفت حوا — بهند آدم بماندی زار تنها
فرود آمد سراندیب آمد آدم — که کوهی در علو او بود کم
اگر کم پایه بودی پایه جستی — اگر بی مایه بودی مایه جستی
صحیح این است اندر هند نازل — بشد پس در صفا بنمود منزل
بشد مروه مقر از بهر حوا — صفا شد بر صفی الله مأوا
چو نازل بر زمین هند گشتند — ز رفعت رو چو بر پستی نهشتند
چو حوا موی در جنت معطر — نموده بود با مشاطگی سر
به عنبر بافته گیسوی مشکین — نموده موی سر را عطرآگین
چو افتادی بهند از خلد جاوید — معذب خویش را از کرده چون دید
شکسته دل شودی موی گیسو — [illegible] صبا بر دشت زان بو

ملیک هند آن حرص خرامید　　گیاه آن امه خوش بوی کردید
از آن خوش بو گیاهان فراوان　　بهر جای گلها هست هر آن
قلیلی زان هوا بر غربی چو برق　　رسانیدی تند تر از رفتن برق
بهر جایی که از آن بو رسیدی　　انبی خوش بو گیاه و گل دمیدی
چو آن بنده هر دو از جنت گذشتند　　بروی خاک با ذلت نگشتند
فتادندی چو چه بار دو بر خاک　　دلی لرزان ز خوف ایزد پاک
روان کرد یه شیطان اندر آن دم　　سوی درنده گان پیش از آدم
بر آنها گفت دو از مرغ گردون　　بیفتاد است اندر روی هامون
حیا سان جانیه آنها بتازید　　بخود آن هر دو تا را طعمه سازید
دو تاشان فربه و چربند و جاقند　　به تشنه گوشت شان به از ایاغند
شنیدند این سخن درنده گان چون　　چو صرصر روی آوردندی بهامون
رویدند آنها شیطان همراه　　چو دیدی کار شد بر حسب دلخواه
سخن بر گفت کف کردی رهاش　　یکی آب جاری از یا سرا

خدا زان آب و سنگ کرد ایجاد　　نر و ماده از آن پس حکم شان داد
بر آدم نر بشر مانند به تنها　　بر فتی ماده اش بر نزد حوا
بمو رسیدی ایشان درنده گان چو دوا　　ز حوا و دگر از آدم عور
بهر درنده حمله ببردند　　بر انزه بعضی و بعضی بخوردند
از آن روزی که بر حوا و آدم　　شدندی یار ایشان هر وقت هر دم
سگ و درنده گان با دشمن گشتند　　ز دل دشمن بجان و تن گشتند
چو آدم از بهشت آمد ز افلاک　　بگریه او ز روز و شب بودی دو صد سال
بشد از اشک رویش زخم زان سان　　که نهری شد عیان بر رنگ جیحان
تغیر جسته روی انور او　　[illegible]
سفید و سرخی رخسار رفته　　سیاهی جای آن هر دو گرفته
سپری افکنده اندر توی زانو　　ز دوری بهشت و ایجر با تو
ندا بر جبرئیل آمد ز داور　　برو دریاب تو مارا پیمبر
تسلی ده که محزون است بسیار　　ایشان را بر اریاد او آر

[illegible]

برش جبریل شد کردش سلامش | ببردش با ادب پس بعد نامش
که ای آدم چرا این زود مناکی | فسرده خاطر این در روی خاکی
غمین تا کی تو میباشی بیان کن | بیان درد دلت با دوستان کن
جوابش را غمین آدم چنین داد | بهشت جاودان تا است بر باد
بدین حالی که میبینی بمانم | بمانم تا که میباشد فغانم
مگر رحمت کند بر درد کارم | که از این گریه کردن دست دارم
بر او جبریل گفت از نزد داور | رسولم بر تو ای آدم پیمبر
رساننده حق ز لطف خود سلامت | نموده یاد او بر این کلامت
حیاک الله فرموده الله دمادم | ترا از رحمت خود ایزد یاد
دهم از معنی ارد پیا ی | که زنده باشی و خندان بمانی
بسجده رفت چون این مژده بشنید | چو دید این کام حاصل گشت و امید
بحمد حق ز سجده سر چو بر داشت | سوی آسمان با گریه سر داشت
بگردان حسن زدل زیاده | چو بودش در بهشت او بود ساده

حیاک آدم [illegible]

چو شد پید

چو شد شیب چو سند از هیچ ماهی | بدید آدم برو ریش سیاهی
نمودی عرض ای صانع هر کار | چو موی است این ازو کم شو پدیدار
خدا یا شد محاسن باشد این سو | که مردانه را رخ از این است نیکو
بفرزندان تو تا که قیامت | کنم این خوب روئی را عنایت
چو آدم هیچ کس زد لاد آدم | نخشکیدی کهیشان دیده از نم
یکی یعقوب از هجران یوسف | یکی یوسف بی او با تاسف
چهارم فاطمه در فوت احمد | بزرگ انبیا یعنی محمد
دگر سجاد کز بهر حسین زار | ز دیده بود چون ابر گهربار
ز گریه روی آدم بود مجروح | چو گریه بود طوفان خیز بی نوح
ز رحمت رازق اردنی حیاتی | حیاتی که بی دارد نمائی
چو آدم را خود حوای محزون | ز خلد جاودانی کرد بیرون
چو از خلد برین بر در نمودش | صد و بیست از درخت همراه بودش
[illegible] ز اینها ثمر یا مغز دار پوست | [illegible] با کول چون نیکو خوش گوست

چهل دیگر درونش بود ماکول / چهل بیرون درونش ماکول و معقول
چرا لی پر بهره از صوابات / بهره داشت آن سر چهل آیات
چو بیرون از بهشت جاودان شد / سیه پا تا سرش در لحظه آن شد
ملایک چون به آن حالش بدیدند / بکا یکبارها از دل کشیدند
نمودند عرض بر حی توانا / که ای خالق تو بر مخلوق یکتا
تو آدم را ز رحمت آفریدی / ز مخلوقات از برای خود گزیدی
دمیدی روح خود بر قالب آن / نمودی آدمی او چون مهر رخشان
برآورد آدمی رخی چون روز روشن / کنون شد گرد سیاه از کید دشمن
بسجده جمله پیشش سر نهادیم / ولی بر کعبه داور نهادیم
بجرمی روی بسپیدش سیه شد / رخ چون روز او مانند شب شد
ملک را شد ندا از ایزد پاک / که ای بنموده یکجا دیده نمناک
بگوئیدش دگر زین پس نزارد / یک امروزی برایم روزه دارد
صفی الله چو آن روزه گرفتند / ولیکن با ز مروارید سفتند

دعایش

دعایش تیر سان اندر هدف شد / از او ثلث سیاهی بر طرف شد
سه روزی پی به پی چون روزه بودند / سیاهی بیرون یکجا زدودند
ز سیزده تا به پانزده روزه بنهاد / خدا ایام بیض کرد پس یاد
بفرزندان او داور عطا کرد / همان روزه که آدم بر جا کرد
حدیث دیگری در این سبب هست / بر آدم شد جبریل و بنشست
صلات پنج وقته یاد داد / سیاهی بر سفیدی روی بنهاد
بر او جبریل گفتا گر ز فرزند / ز تو گیرند اندر گوش این پند
نماز پنج وقته این چنان است / که از تیره سفیدیت عیان است
کند هر کو این برجا بیارد / شود فایل خوش آنکه ندارد
نمود فرخ گشتنش را این سبب بود / که جبریل امین تعلیم نمود
محمد و علی زهرا حسنین / شفیع خویش کرد او اشک دو عین
فتلقی آدم را اگر بخوانی / تو من ربه کلمات ار بدانی
بدانی قدر و شان مصطفی را / از آن پس ادعیه شد خدا را

محمد نقش خاتم کرد آدم   که نام محمد بود زان هم

نفسی رهنما کن بیر تیلیش

بردار از هند برهای خلیش

ذکر رهنمائی کردن جبرئیل حضرت آدم علیه السلام بعد اسلام از هند سوی مکه و بردن و فرستادن جبرئیل خیمه بهشت در مقام مکه و بردن آدم و حوا در آنجا بیت و آمدن هفتاد هزار ملک بطواف و باز بردن ملائکه خیمه را از آنجا و آمدن آدم و حوا را باز بجای کرد

چو شامل رحمت حق شد بر آدم   چو اول باز کردیدی مکرم

قبول توبه حوا او کرد   ذکر آن هر دو نیکو را نکو کرد

بر آدم شد ندا بر خیز بر آید   ذکر اصلاح کار خود نماید

رضای من بکار خود است آن کی   هر آنچه خوبتر است آنچنان کی

اگر داده عوض خشنودی من   در آنی قوت از من چو بیدست تن

ز من خائف اگر باشید در یاری   کنم آنچ شما را من ز نسیان

غمخید

حصیب را از ... باز دارم   یا اصلاح آورم تا ان دلکشادم

بشد حوا و آدم هر دو گریان   نمودندی بدین سان عرض سبحان

که ای خلاق بود جمله نابود   که ما کاریم از ما یاس خشنود

بکن یاری که تا اصلاح یابیم   سر از امر تو دیگر بر نتابیم

ز نهیب روی خود تا بیم از آن راه   که چون بخشید فلک از دهر دوران

نمائیم آن عمل آید ترا خوش   بده جمعیتی دل شد مشوش

بجا آن کی بود خشنودی تو   به بود ما بده بهبودی تو

بهر دو شد ندا دیگر ز داور   کنم اکنون شما را راست بهتر

شدار که گنه دیگر شما را   ز دل توبه کنید از آن خدا را

چو خود آمدید هر دو در پناهم   چو من بسیار بخشم هر گناهم

قبول توبه بنمایم شما را   چو رحم و عفو بنیاسته خدا را

شما را من جدای مهربانم   دگر جانان دهم ابنزر جنانم

ذکر آدم نمودی عرض بر حق   که ای هر کار را از تست رونق

به بهتر بقعه‌ها ما را مکان ده — ز هیچ کوهسته قرار آسمان ده
ندا به جبرئیل آمد ز داور — که این ها را ایشهر علمه ببر
ببرده بر زاد حوا و بگذاشت — صفی الله را اندر صفا داشت
چو منزل بر صفا مروه کردند — ندامت ها بسی از کرده خوردند
کشاده زشتی ره سیلاب دیده — که شوید جرم از دیده چکیده
سوی آسمان کردند دو را — ز سیل اشک بردند جرم او را
بزاری هردو کردند گریه نمودند — بگریه پی به پی چون ابر بودند
ندا آمد بر ایشان از خداوند — که بخشیدم شما را گریه تا چند
رحیمم از شما راضی بگشتم — رضا بر کرده... نمی بگشتم
دگر با ناله آدم کرد این عرض — که ای طاعات تو مخلوق را فرض
نگیر به جرم ما آمده ما را — دگر نه عمر ماند این جزا را
ملایک را ز ما تسبیح و تقدیس — ز ما محنی نخوردی کمتر ابلیس
بما ظاهر بگشته عورت ما — چنان ما جرم افکنده است از پا
که دیگر طاقت بر خواستن نیست — رخ عفو که را خواستن نیست

کنه مطلع نگیرد اندست ما را — برای اکل و شرب دار دنیا
بود وحشت بما اندر جدائی — انیس هم نمانده از خدائی
چو عرض او شنیدی حی رحمان — بجبریل امین فرمود میدان
که من آن خالق فرد کریمم — که از اسمای رحمان و رحیمم
ز رحم من این هر دو تا را — رسان برهم تو آن دو آشنا را
یکی از خیمه جنت بهمراه — ببر در مکه آنرا اکن تو برپا
تو در جای بلندی آن بپا کن — ولیکن در میان کوه ها کن
بجای خانه کعبه بزن آن — سرش را بر فراز از اوج کیوان
بنائی را ملک بنهاده زین پیش — بود خیمه از آن کم دانه بیش
تو حوا را و آدم پیش هم آر — ببر آن هر دو را در خیمه بگذار
زمین کو تعزیت آن هر دو تا را — خبر ما صبر آن دو بی نوا را
که هیچو از بهشت جاودانند — ز دوری زدیده در فشانند
چو تو آن خیمه را بر حکم مولی — میان کوه مکه کرد برپا

ز فردوس حضرت حوا بیاورد / صفا را برد آدم بی صفا کرد
ببرد آن هم دو را در خیمه جا داد / در آنجا جای از لطف خدا داد
عمود خیمه از یاقوت تر بود / شعاعش بر ز شمس و از قمر بود
چو آن یاقوت گشتی پرتو افکن / تمام کوه مکه گرد در روشن
حرم محترم را نام زان شد / که بر آن خیمه و آدم مکان شد
مضاعف هر گناهی و ثوابی / شود در مکه این باید بیابی
هزاران سعید بر جبریل فرمود / ملک هفتاد الف آنجا بر آمد
که بنمایید آدم را حراست / دگر گمراه ابلیس و جان بسکت
پی تعظیم خیمه های آدم / بوند یکجایی اندر طوف هر دم
بطوف آمد ملک بر امر یزدان / حراست کرده آدم را ز شیطان
برابر بود آن با بیت معمور / که اندر آسمان میباشد از نور
دگر جبریل را فرمود بیچون / که از خیمه بکن آن هر دو بیرون
دگر اندر صفا در وه بگذار / از آنجا نیز تو آن خیمه بردار

فرشته از ملک من آن زمین را / بسازند خانه حق آفرین را
چو حکم حق بجا آورد جبریل / از این خورسند گردید عزرائیل
که رانده گشت آدم بار دیگر / نبود آگاه چون از فعل داور
دگر حوا و آدم هر دو گریان / بجبریل این بگفتند زین نشان
دگر بیما خدا از چه غضب کرد / جدائی در میان ما سبب کرد
اگر خشنودی از ما است شادیم / وگر باشد غضب ما نامرادیم
براز جبریل گفتا این غضب نیست / ولی کار مسبب بی سبب نیست
بود حکم خدا یک خانه اینجا / ملک سازند چون این خیمه برپا
سما را حکم شد از حق دگر بار / همه هر یک بجای خویش بگذار
همه روزان و تو اندر صفا باش / دلیکی روز و شب دل با خدا باش
ببین چو نقش انگیزد دگر بار / ز کلک قدرت خود ربی دادار
چو ظاهر میکند از پرده غیب / که هر چه میکند آنست بی عیب
یقین باز گو از حال آدم / که هر زخم دل جوید چو مرهم

ذکر وحشت حضرت آدم از مفارقت
حوا از صفا رفتن بکوه مروه
برای دیدن آن و رسیدن بدیدار او

چو خیمه از حرم جبریل برداشت / ببرد و باز اندر خلد بگذاشت
بمروه جا بجا او داد بستر / بفرمان خدای داد گستر
صفی الله را اندر صفا هشت / بهر جا هر یک از آنها جدا گشت
فراق حضرت حوا با آدم / نمودی کار بس با وحشت و غم
چو اندوه فراوان حاصلش شد / هجوم غم به پیدای دلش شد
شد از کوه صفا آدم سرازیر / بسوی مروه رو بنهاد چون تیر
که حوا را سلام شوق گوید / تمنای دلش از ذوق گوید
ببالا صفا میدید حوا / برابر آمد بوادی گشت چون پا
جمال یار غایب از نظر دید / جهان بر دیده بر وضع دگر دید
دویدی تا زمروه رفت بالا / بدیدی قامت دلدار را

سلامش کرد آدم با زبانی / اگر که عاشقی آن حال دانی
کل نظاره چون از مروه چید / نمودندی بکعبه روی امید
بپیوندی که دیوارش ببخشد / بنا خانه بفرمان خدا شد
از اینجا بر صفا آدم دگر شد / روان شد لیک با حال دگر شد
بگویم راستی دل تاب آرد / که معشوقه بجا عاشق کجا بود
چو آدم چار دفعه رفت و آمد / قسم دارد همی خود را بر مجهود
که حوا را کند دمساز بر آن / نسازد بیش از این اندر پریشان دل
دعا را کرد استجابت حق نمودی / دگر بر کار او رونق فزودی
زوال شمس اندر آن اوان بود / که آدم را زمان در حالان بود
ندا بر جبرئیل آمد ز یزدان / رسان خود را بآدم اندر این آن
میان آن دو را جمع بنما / یکی پروانه کن یک شمع بنما
شد جبریل آدم را خبر داد / دل غمدیده اش را کرد او شاد
فرود آ از صفا بر مروه بنه پا / که کاری هست تو رو کرد بالا

سه دفعه بدو له دیگر بنا کرد / که خود را آشنای آشنا کرد
خبر دادی بجو اخرف جبریل / که امد از خدا با وحی و تنزیل
بکر سیدند پس هر دو خرفها کر / نزول کردند شکر ایزد پاک
چو آدم هفت دفعه در تکاپو / نمودی از صفا بر مروه ادرد
مقرر شد از آن هفت سوط آنجا / بجا بی صف و مروه بر ما
تمام آداب حج جبریل بر او / نمودی لیک با تعلیم نیکو
چو روز اول ذی الحجه بردن / شد از جنت ولی با قلب پرخون
ز مشعر به منا آمد چو آدم / نه تنها او خود جبریل با هم
تراشیدی سرد بر مکه رو کرد / به شیطان روی انور را اسی آورد
بزد هفت سنگ بر تعلیم جبریل / که یکجا جمره آن بر عزازیل
بهر باری بگفت الله و اکبر / بکفنی زد چو بر شیطان کافر
بود جمره اول که این کرد / بجمره دوم همچنین کرد
دگر هفت سنگ انگندی به شیطان / ولی الله و اکبر بود گویا

زهر

زهر یک سنگ شد شیطان فراری / فراری شد ولی با اشک باری
باد هم گفت جبریل ای بی این / نخواهی دید دیگر از شیاطین
طواف کعبه دیگر هفت ره کرد / دعا بنمود یا از خود گره کرد
دگر سعی صف و مروه بنمود / بکعبه هفت سوط دیگر افزود
که آن مشهور شد سعی زنان و ... / از آن حلال چون زنها بمانند
پس از آن طوف چو اشد حلالش / بخوبی روی هستی باز حالش
نمودی جبرئیلش هر تیج را / بجا آورد او اعمال حج را
ملاقات ملک کردید با او / نمودندی همه بر حضرتش رو
که بر او بود مجموع مسئول / ترا احکام حج کردید مقبول
دو رکعت نماز آنجا ادا کرد / قبول توبه آدم خدا کرد

یقین گوی باز احوال آدم
ز شادی وی واز روز ماتم

ذکر واقعاتی که بحضرت آدم علی نبینا و علیه السلام گذشته است

چو آدم را ز کعبه دور کردند | ملک بر طوف آن مأمور کردند
بشد روح الامین و خیمه برچید | بهم طومار سان آن خیمه پیچید
پس آدم از صفا با خویش برداشت | بزیر بیت معمورش نگه داشت
که بیارند چرا این مکه را آن | بود آن خانهٔ در چرخ گردان
بجای خیمه کان اصل حرم بود | ستاده آدم و دل پر ز غم بود
بحکم خالق پرنور دیدار | بیامد لکه ابری پدیدار
بجای کعبه آن افکند سایه | ولیکن بد بلندیش بپایه
بادم گفت جبریل ای دلت خوش | بدور سایهٔ این ابر خط کش
که خالق بیت خود آباد سازد | جدارش از بلور ایجاد سازد
کز آن بهر تو و فرزندهایت | بود قبله که الحال ست جایت
بقدر سایه آدم خط کشیدی | در آن حلقه چو مرکز آرمیدی
بامر حق حجر الاسود آن دم | ز زیر ابر بیرون شد بر آدم
سفید از شیر در رد بر بود از گهر | ز مس عاصیان گشتش سیه چه

بشد حکم از خدا روح الامین را | که روزین چار جای از زمین را
بیاور چار تخته سنگ اسپید | که حق از سنگ‌ها هر قطعه بگزید
ز زرد سنگی و سنگی هم از طور | دگر سنگ از حق آن وادی نور
بیاور از جبل بو قبیس دیگر | جبل باشد نجف آن سنگ بنگر
بشد جبریل و آن سنگ آورد | بکجا یک سنگ را ز آن سنگ‌ها کرد
بهر رکنی مقرر بود بنهاد | نشان‌ها سفید کرد و راه بگشاد
حجر الاسود از فرمان داور | نمودی نصب بر رکن مقرر
دخیل ساختن هم بود آدم | خود جبریل اندر کار با هم
چو آدم ساخت طوف آن نمودی | بجا حی خانه زان پس که بنمودی
بگفتا ای معالم مثل تو نیست | در این خانه مرا مزد عمل چیست
بادم وحی آمد زبالا | که از فرزند تو هر کس در این جا
ار سازد پرگناهی | گناهش بخشم و باشم پناهش
معلوم است دیگر این روایت | بود شیرین تو این شیرین حکایت

که آدم نزد خود چون از خود آنست ندا آمد بگو آنچیز دلخواست
نمودی عرض عفو جرم من کن دگر ز اولاد ایم بی سخن کن
بیامد وحی بخشیدم گناهت نمایم بهر اولاد تو راهت
بیاید هرکه زانها اندر این جا که اقرار جرم خود بر ما
بیامرزم گناهش آنچه باشد نه بگذارم که جرمش دل خراش شد
چو آدم بر صفا بر بوده حوا برون از خلد گشته یافتی جا
نمودی عرض آدم بر خداوند که ای از هر جهت بی چون و بی چند
حرام من مگر حوا نمودی جدا از من که مارا نمودی
ولی آدم بقلبی پر تب و سوز بروه پیش حوا بود هر روز
برادشهوت چو میشد زد را آذر جدا میشد ز حوا آن پیمبر
ز مروه بر صفا میکرد رو را به تنها بنهاد آن تنگ خو را
بجز حوا نبودی مونسش کس ولی از نزد دیگر رفت بر پس
نشان از نزد هر تان را نام کرده که آدم را الم ز اد بعد از آن کرده

چو آدم امر حوا به بیرون شدندی از بهشت اهل دلخون
از آنجا بر زمین هند افتاد از آن رو هند دایم هست آباد
چو آمد حکم پیکه هند رو چو با آن خود آوردی بر آن سو
زمین بپچیده شد در پیش پایش بجای پا خود اشهری برایش
بنا کردی بهر جا پا نهادی خدا آن جای را نمود آباد
بیابین دو پایش سبز گشتی قدم را از پی رفتن چو هشتی
دو صد سال از برای خلد بگریست غمین بودی دلش تا بود زیست
ز رحمه حق نمودی شادمانش بدی تا زنده کانی در جهانش
پس از آدم بکردون خیمه حوا رفت ز چشم بوالبشر دریای خون رفت
اساس کعبه ویران بعد آدم بکردیدی بنا این جوز دیرهم
ز عفرزندان آدم از گل و سنگ بنا کردند آن را از ره هنگ
ز نو منهدم اندر گاه طوفان بدی آباد اندر رحمت دوران
که تا مبعوث ابراهیم گردید ز سوز آتش او بی بیم گردید

زعانه این روایت بود گفتم | اگرچه لعل با گوهر بسفتم
صحیح این قول بیاشد ز معصوم | چو آدم بود خود از کرده مغموم
برآواز آسمان بلک از ماه گذشت | بری درد دستی آن مغز بی پوست
چو آدم از بهشت جاودان شد | ملک پرسید نهی از پی روان شد
بدیدن آدم اندر ریگ بیابان | بکار خویش گردیده ست حیران
چو آدم دید او زد بر سر خویش | فغان و ناله کردی بیش از بیش
ملک او را بگفتا ناله منما | بار اول با حکیم برگماله منما
خداوند بود خلقی آفرینم | ز مجموع خلایق برگزینم
خلیفه در زمین او را نمایم | در اسرار خود بر او گشایم
ملایک در جواب خالق پاک | نمودند عرض اندر صفحه خاک
خلیفه میکنی تا خون بریزند | ز نافرمانیت با هم ستیزند
ترا هر زمین حق آنچه بودی | نه از بهر سما و انست گفتی
چو سان بود پایی در سما داشت | که از بهر زمین بود بس توانا است
تسلی جست

تسلی جست آدم از کلامش | بشد خوش از کلام با نظامش
حقیقت گو بهست مطلب دقیق است | مخالف را همین قول و طریق است
که علم حق بعت میشمارند | که کرده بست جبر و اختیار است
همین است علم و کیش شیعه ملت | که با سبب علم حق نبود بعلت
چو آدم از فلک بر زیر آمد | بزیر او از ره تقدیر آمد
دو پایش در بساط خاکدان بود | سرش بر یک دری از آسمان بود
شدی محزون چو از گرمی خورشید | بخورشید آفرین از دل بنالید
ز آفتابش ملایک در فغان شد | ز سوزش شورشی در آسمان شد
ملایک هرچه بودی از فغانش | بگفتی جمله کی هم داستانش
نمودندی خدا را عرض یکجا | که آدم را ز قد کوتاه بنما
که از خورشید در تن سوزشش هست | مثال شمع تن افروزشش هست
بجای جبریان آز از مام واز آب | کنند هر چیز از او داند آن نیست
فشردی جبرئیلش شانه از دست | بشد کم ده و دو مانندی از اوست

ز قدرش ماه و زر عشق مانده باقی   بشد دور کشتی با نوا از صفاق ساقی
ز الوان برگها او ستر عورت   نمودی چون برون آمد ز جنت
چو بر دنیا بیامد او ... آنها   هوا بردی بکوه و دشت و صحرا
... دشت ... گیاهان ... بو   که او ... زان گیاهان جز دو آهو
پدید آمد از آن شی چون بتن صاف   که از آن خون بگشتی مشک در ناف
وز ... یدان بو بهر گیاه و هر گل   معطر شد گل و خوش بوی سنبل
چو در بیست ذالقعده از خلد بری شد   خدا را بهر رحمت بر زمین شد
بگشتی نصب کعبه اندر آن روز   خوشا آن ماه و سی و روز فیروز
زمین کعبه بودی لا بلندی   ز هر کوهی بجسته ارجمندی
درخشنده بدی مانند خورشید   چو قابیل از حسد قابیل را دید
نمودی قتل آن مظلوم معصوم   گذیری کعبه پستی نیز زان شوم
زیارت کعبه را آدم پیاده   نمودی از نزار ره زیاده
بهر حج بمقصد بار رفتی   برای عمره سیصد بار رفتی

چو آدم از

چو آدم از بهشت اندر زمین شد   دلش از فرقت جنت غمین شد
تمنا میوه‌های خلد بنمود   فرستادش دو تاک از لطف معبود
بکشت آن تاکها را برگ و بردار   عجب انگور نیکویی ثمر داد
چو انگوری چیدن شیطان بدیدی   بدو بگریخت رفت و دیو ... کشیدی
به او آدم بگفت ای گشته مردود   چه کار است اینکه از تو روی بنمود
بگفت ابلیس این ها هست از من   بگفت آدم که کذابی بزودی
رسیدی گفت و گوشان چون بغوغا   بداوری قرار دعوی این جا
که حکم آنچه کند روح القدس آن   نمائیم و بپذیریم از دل و جان
چو بر روح القدس مطلب عیان شد   بسوی آن درخت آتش فشان شد
گمان کردی نبود زی سان عزازیل   که یکجا سوختی آن تاک جبریل
چو آتش تاک را گردید خاموش   نظر کردند پس از سوختن سوش
دو ثلثش سوخته یک ثلث باقیست   هر آنچه سوخته آن مال طاغیست
بادم گفت جبریل سخندان   که سوز از این دو ثلث حق شیطان

بلی گندم که مانده از تو باشد — ازآن شد سوخته تا دل خراشد

ازآن شد ثلث ثلثان آب انگور — ز حق در حق او این گشت مأمور

چو آمد بر زمین آدم ز جنت — فرادادند جهانش پشت محنت

که او خود از زراعت نان بجوید — برای نعمت جنت بنوید

حبوبات و درخت آورد اگر باد — بیادی جبرئیلش کاشتن یاد

ذکر در بیان کیفیت — مصطفی کو ز فرزندان آدم — احوال آدم و هم رسیدن

نسل آن حضرت گرد — ز سادی و زنا ... و دائم — از قدرت کامله الهی

کسی پرسید از ختم النبیین — که ای از تو الی محشر بپا دین

ز آدم چون رسید از حکم یزدان — ز نسل آن همه ذریت آن

چنان مذکور اندر خواص و عام است — بآدم حکم این از لاینام است

که کن تزویج خواهر با برادر — تو دختر بر پسر ده ده بشوهر

که اصل خلق پیدایش از آنست — تمامی از برادر و خواهران است

نبی فرمود او را حق تعالی — از این مرتبه او هست بالا

که صادر

که صادر گردد از او این چنین کار — که مهتر انبیاء و خیل اخیار

مسلمان و مؤمن و دوستان را — نباید از حرام الله پیدا

نکند این کار آن قدرت ندارد — و ناسی این حرام او کی گذارد

توانست از حلال آرد پدیدار — نه دارد در حرام از چه با فکار

بود این افترا بر ذات خالق — کجا با عقل آید این موافق

و حال آنکه بگرفته است پیمان — حلال و طیب و طاهر ز انسان

نبی گفتا خدای واقف از راز — کجا خواهر برادر کرده دمساز

شنیدستم بهایم هم مکرر — نرانسته است خواهر را برادر

برادر جسته است و فارغ گشته از کار — پس از آن گشته از فعلش خبردار

ز خوف و ترس و بیم و خجالت — بکشته نفس خود را او بدندان

نموده پس هلاک آن خویشتن را — چو سان باور کنی تو این سخن را

چو سان انسان نمود راضی بآن کار — عقیده گر ترا این است بگذار

کسانی این سخن را حق شمارند — که آگاهی ز علم حق ندارند

گروهی هست اسنه انبیا را   گرفته مردم نا گو خدا را
از آنها اخذ کرده شیطنت را   فرا بگرفته زانها ملعنت را
نه آگاهی ز راه شرع و آیین   نه مخبر از نبی نه واقف از دین
بجایی که بود مامور پرسند   نه یاد گیرند از غیر نه خود رسند
تمامی جاهل و گمراه باشند   کجا از علم حق آگاه باشند
قلم را امر کرده حی داور   که اندر لوح بنویسد سراسر
ز آدم بیشتر تا بر قیامت   حلالان و حرامان را علامت
خبر داد از کتب های سماوات   به هر پیغمبری از جمله آیات
ز داود و موسی و به عیسی   به ختم الانبیا جمله یکجا
نه در انجیل پیدا شد نه تورات   نه فرقان و زبور از جمله آیات
که خواهر بر برادرها حرام است   حلالش در کدامین از مقام است
به هر یک زین دو تا بر هم حرامند   باین پیدا چهار دختر از کوامند
هلاک از حق شود این مفتری قوم   که از اینها بیاشند بدترین قوم

چو بیرون از بهشت آدم بیامد   نه خود تنها خود همدم حوا به در
بگو گشتی توبه اش مقبول یزدان   بجا آمد از داد ار فرمان
ز آدم سر به سجده او ز هر باب   بود این حکمت سر پسته در باب
مقرر فالادی انزر زنان آمد   بحکم و امر رب العالمین کرد
بر کشتی حوا بر او بیاد غی   که هر دفعه دو تا اولاد زادی
یکی بودی پسر یک نیز دختر   بدی اول شکم قابیل کافر
ز بعد او دگر هابیل را زاد   که عمرش رفت از قابیل بر باد
دگر پرسید سلمان از پیمبر   که ای آگاه از اسرار داور
بفرما چو سبب بودی که قابیل   نمودی قتل را با تعظیم هابیل
جناب مصطفی گوهر فشان شد   سلمان در جواب این بیان شد
وصی خود چو آدم کرد هابیل   از او رشک و حسد آمد به قابیل
که هابیل یکجا اسم اعظم   وصی هابیل کرد و گفت آدم
چو این قابیل بشنید بر آشفت   به هابیل این چنین با غیظ این گفت

گشتم اکنون ادا من ای برادر نباشد کذب حرفم ساز باور

نخواهی جان زمن بردن سلامت شوم چون اولین بورو کرامت

زمین بر تو بباد رهبری چون ترا باشد همی کو سرد [illegible] چون

بآدم وحی آمد از خداوند بگو اولاد خود را از ره پند

که قربانی ببر درگاه بیارند بقربانگاه آن از ذرگذارند

قبول افتد همی از یک از آنها وصی و جانشین خویش بیما

مغنی نقل قربانی بیان کن

سخن روشن چو مهر آسمان کن

ذکر قربانی بردن قابیل و هابیل بقربانگاه و قبول شدن قربانی هابیل و گشتن قابیل هابیل را بی گنه از حسد و گرفتن خداوند غضب او شد از قرعه

چو آدم را ندا از حق تعالی رسیدی بر پسرها امر فرما

بیارد هر یکی از بهر قربان ز مال خود هر آنچه باشدش آن

بقربانگاه بر قربانی من شود مقبول هر یک هست احسن

بگیر بودش مقابل زر بخورشید چو سوزد گرمیش بر جسم تابید

بفرقش بعد آب جوی ریزند دگر آن ده نفر بادست تند

پس از آب برق وی ریزند که چون باران پی پی بریزند

مغز بیا ازوی بیان غذا است ز ابکرم [illegible] دل کباب است

از آن حضرت [illegible] که قابیل شده دور از بهر آیت

به تابستان تنش زین سان بسوزند که در اطراف او آتش فروزند

به سرمای زمستان بر تنش آب بریزند افسرده افتد بگرداب

در این باب حدیثی نیز منقول بود از جنید کوه ای معقول

که روزی بود در مسجد پیمبر که خاتم بود و بود از انبیا سر

یکی داخل بمجلس شد ز اطیاب این درست کو از خیل اصحاب

نمودی عرض ختم الانبیا را که نزد علم داسرار خدا را

که دیدم من یکی امر عظیمی بنجیر شباهت مستقیمی

[illegible] سر و دیدی چو بیان کن بیان آن قصه را ظاهر ان کن

نمودی عرض بیماری را بود | که بر دردش نشد داروی بهبود
مرا گفتا یکی دانش شعاری | حکیمی حاذقی تجربه کاری
بیا بگذار رو بر چاه احقاف | که شیرین آبی است همراه او بود صاف
که هر بیمار از آن خورد و بنوشد | مرا چون وا شد از حرفش گره شد
بوادی برهوت است آن چاه | نماید آبش از بالای چون ماه
یکی مشک و قدح بر داشتم من | روان گشتم بر آن وادی و مسکن
قدح چون نمودم پر از آن آب | کسی در سلسله دیدم که بی تاب
بزیر آمد بسوی من ز افلاک | قسم دادی مرا با ایزد پاک
که وقت آن شده از تشنگی جان | مرا آبی بده از بهر یزدان
قدح پر آب پس بالا نمودم | کشیدندش فغان آن گه شنودم
دگر چون آب را اندر زنگ کردم | دو باره گفت ده آبم که مردم
شدم آبش دهم دیگر کشیدند | بیا لا پیش که بر جائی رسیدند
نمودی چشمه خورشید سوزان | درآنجا داشتند گشته پریشان

بدوشش بود بر سر روی بنهاد | بیا بنگر دلش [illegible] باد
دو تا کلاغ دیدی آخر کار | که بر هم زخمها کرده ز منقار
یکی غالب گرا ز آنها بر دگر شد | زدش از منقار تا جانی بدر شد
زمین را کند او زان پس بمنقار | بکنده قابل بودش بکرد دار
کلاغ مرده را بی آن گذاشت | بپوشیدی سرش از خاک و از خشت
بخود گفتا عجب بس از کلاغی | که کم نبود مرا دست چلاغی
ز کردار کلاغک شد دماغ تر | بکندن خاک را در آن که دانم
بکندی گودی ولی بیل داران | نمودی چون کلاغ مرده پنهان
از آن رسم وقت گور شد سنت ها | خدایا شو حکیمی چونکه دانا

نصحی ای دادم راجزکی
چو آدم خاک از این غم بسرکی

ذکر داستان حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام از چه و آگاه شدن از چاه
خبر از مال ... بیل چو آید و سطان آن

ز حج آدم در آن روز آمدی پس — نبودی از پسرها در سلامت کسی

بپرسید از زنش ساعتی قابیل آنگه — بنزد باب بی هابیل آمد

بگفتش آدم برادر را چه کردی — که او را خانه بی هابیل کردی

بگفتا من چه میدانم کجا شد — نبود این مدتی از من جدا شد

زمن پرسی نگهبانش نبودم — بر تو ضامن جانش نبودم

از آن گفتار آدم با خبر شد — که نخل زنده گیتی بی ثمر شد

بگفت آدم بگو با او چه کردی — بیا آنجا که قربان هر دو بردید

برفتند هر دو چون بر جای قربان — بشد قتل پسر معلوم بر آن

پس آدم لعن بنمودی زمین را — که خوردی خون آن پاکیزه دین را

زمین از لعن آدم بعد از آن خون — فرو برخود نبردی هست بیرون

بآدم شد ندا از ایزد پاک — چرا لعنت کنی بی جرم بر خاک

بکن لعنت بقابیل لعین تو — نه آنکه بی گناهی بر زمین تو

ندا قابیل را آمد که ملعون — بلعنتی زحمتی قابیل را خون

پس آمد آدم و چل روز باشید — همیبود در گریه و میکند زاری

شکایت نیز از قابیل بنمود — ز داغ کشتن هابیل بنمود

رسیدی کار بر آدم ز داور — که بخشم من ترا امیدانم گوهر

ز پشت تو دگر از بطن حوا — پسری همچنین بهر تو پیدا

ز بعد مدت از حمل پوری — تولد شد چو پوری بحر نوری

بآدم وحی شد دیگر ز دو امین — هبه الله این پسر ای آدم از من

ترا کردم ز آن کام جوئی — ز روی چون گلش آرام جوئی

نهاد که هبة الله نام آدم — ولی شد سرفراز او بود هر دم

بحکم حق وصی خویش کردش — وصی خویش با تشویش کردش

وصایت را بگفتا حق نهان دار — مگوی در پیش کس این راز اظهار

وصایت را از آن پنهان بدارید — وصایتها کسی زان بعد دارد

برادر قابیل گفتا ای برادر — یقین دانم وصی بر پیمبر

اگر اظهار این مطلب نمائی — نمی یابی ز دستم رهائی

چو هابیل بگویم حرف یکرنگ | کنم بر زنده کیفیت کار تن تنگ
چو بزم جوان تو هابیل کرد دار | ز خونت گشت سیمایم چو گلزار
که دیگر باز گشت اینجا بر آن سر | همانی کو ترا این آدمی کشت

بسعی تو کو از احوال قابیل
که شد غرق که فرعون در نیل

ذکر معذب کردن رب جلیل قابیل را در دنیا تا روز قیامت

بروایت از امام بحق آست | که از حق خلق را این دین گرفت است
که در پشت بلاد هند مخفی هست | که تا دنیا بود او را بود زیست
هست ده یک بلاسی در تنش تب | موکل حق برا او کرده ده کس
از آن قریه که اندر آن دیار است | همان ده کس برا او برقرار است
یکی زان ده نفر هر کو بمیرد | بیاید دیگری جایش بگیرد
هیشه ده نفر در پیش او دست | دلیکن نیست یک را خبر دست
چو خورشید از افق بیرون سر آرد | بعالم روی با نور آن کو دارد

برانها حکم حق آدم بیان کرد | قبول این سخن را او بیشان کرد
بری هابیل را از گوسفند داه | گزیدی از میان گوسفندان بهتری آن
دگر قابیل را بودی زراعت | برای ذبح جستی کفایت
زبون آنچه اندر کشت بود دید | پی قربانی حق ان پسندید
ببردند هر دو قربان بر سر کوه | یکی شد شاد و دیگر دید آزرده
بکعبه رفته بود آدم در آن روز | نبودی در مکان عزت افروز
که آمد آتشی چون وحی تنزیل | ز اوج آسمان قربان هابیل
بخورد آن را که گوسفند گشت مقبول | ز قربانی بشد قابیل معزول
چو قابیل این بدید خشم آلود | چو دشمن روی بر هابیل بنمود
بگفتا زنده کی بر من حرام است | که در ملک بگویانت تو نام است
ترا زنده گذارم کی بدنیا | که پایش سر زمین در نزد بابا
جوابش داد هابیل سخن دان | که قربانی قبول حق سبحان
شود این دان تو از ابرار کارا | نه از خونریز و بدکاران دوران

بقتل ... گر دستت کشائی — ...جوئی من برادر قتل آری
کشایم پس کجا بر قتل تو دست — که سزا بر سید دنیک این یاد داشت
مرا خوف است از خلاق بی چون — ترا کی میتوانم ریختن خون
ولی خواهم که تو باشی گنهکار — که سازی زان گنه مأوای در نار
جزای بر ستمکاران جهیم است — که این از عدل و انصاف حکیم است
چو شد قابیل در تدبیر کشتن — ز حق بالمره آن ناحق گذشتن
نمیدانست قتلش چون نماید — چگونه آن لعین این خون نماید
رسید ابلیس تعلیمش چنین کرد — خدا داد لعین او در زمین گرد
بگفتا سرش بر روی سنگی — بسنگ دیگری زد بی درنگی
بکرد آنچه شیطان یاد او داد — سرش را بر سر یک سنگ بنهاد
بسنگ دیگری زد بر سر او — تهی از جان نمودی پیکر او
بکشت آن بی گنه را او لعین خود — نمودی او بجوف ... ملعون
چو آن کار کشت آن بی دین ز طغیان — به پنهان کردن او ماند حیران
بیدوستی

سه دفعه چون بدستم آب قید بند — نخورده آب آن بالا کشیدند
نبی فرمود آن قبلیت قابیل — که کشتی از ستم چون زار هابیل
پسر بر آدم است از کرده خویش — عذابی این چنینش آمده پیش
نزول آیه در این باب ... — نموده بهر استعلام ذو المنن
عذاب سخت کس اندر قیامت — ندارد آنچه میدانی نهایت
یکی قابیل دیگر نمرود باشد — یکی فرعون غرق رود باشد
دو کس دیگر از آن قوم یهود است — نصارا و یهود اغوا نمود است
دو کس از امت خیر البشر — که غاصب گشته حق آل یاسین
سه کس اهل یهود دیگر ابو سفیان — معاویه یزید بعد شیطان
بعضی ظالمان را این عذاب است
که نام هر یکی در هر کتاب است

ذکر تزویج کردن حضرت آدم دختران خود را از برای پسران خود

چو حوا ... شکم را زاید توأم — پسری و دختری هر دفعه با هم

پسر یک را نهادی نام قابیل … یکی دیگر نهادی نام هابیل
دو دختر را یکی اقلیما نام … یکی تورا که بودی چون مه تمام
بُدی اقلیما خواهر به هابیل … دگر تورا بُدی خواهر بقابیل
چه تورا بهترین دختران بود … چو ماه چارده در اختران بود
نبود اقلیما به خوبی آن … برای جان شوهر بود سوهان
چو بر حد زنی هر دو رسیدند … چو آدم آن دو را سرمست دیدند
بترسیدی مبادا فتنه برپا … بگردد عاقبت در هر زانها
طلب آدم دو پور خود نمودی … بر آنها باب این مطلب گشودی
که ای هابیل تورا را تو زن کن … تو هم اقلیما بستو ز من کن
چو قابیل این سخن بشنید از باب … پی تورا دلش گردید بی تاب
چو تورا همره او یک شکم بود … بصورت هم او محبوب کم بود
بگفتا نیستم راضی بر این کار … بسی بسیار گشت او را سر این کار
مرا خواهر به خوبی بی مثال است … بگردن خواهر او چون وبال است

چنین قابیل را آدم بفرمود … شوی راضی با مر و حکم معبود
که قرعه افکنم بر نام تورا … دگر هم قرعهٔ اقلیما را
بنام هر که آن قرعه بر آید … به او تورای را تزویج باید
نمودند قبول آن هر دو با هم … فکندی قرعه از آن بعد آدم
بر آمد قرعه تورا با هابیل … دگر اقلیما بنام قابیل
نمودی عقدشان از بهر آنها … بحکم قرعه و حق منت ما را
در این باب سخن گویم باهم … که خواهر بر برادر چون بداد آدم
نمی‌باید که بر کار خدایی … زنا گفتی چون و چرایی
حلال اول نموده حق بر آنها … در آخر هم حرامش کرده بر ما
حسد بردی از این کار قابیل … پی تورا که گشتی جفت هابیل
دگر قربانی هابیل مقبول … بگردید و نشد قابیل معزول
از آن کینه دگر اندر دلش بود … بدو شادی حرام حاصلش بود
بکشتی آخر هابیل را زار … جزا اینش رسید از رب دادار

ذکر آتش پرستی قابیل بتعلیم شیطان بودن و آتشکده ساختن آن و آتش پرستی ماندن تا حال در اولاد آن

چو قابیل لعین هابیل را کشت / که بلکه خود عابد معبد از آن رست
خدا او را ازینکار رخ بگردانشت / از او دست عنایت نیز برداشت
نشد قربانی او چونکه مقبول / ز دست او شد هابیل مقتول
رسش یارانه شیطان روی بنمود / بگفت ای همچو من گردیده مردود
برای آن ز جور و قربانی تو / نشد مقبول نا قربانی تو
ز آتش بود چون او را پرستی / چو هابیل نکردی تو ز خواهش
از آن قربانیت آتش نخوردی / بود این سجده بر او تو نبردی
یکی آتشکده بنیاد بنما / بر آتش خانهٔ ایجاد بنما
در او قربانیت آذر بسوزد / مثال شمع در مجلس فروزد
به تلبیسش یکی آتشکده ساخت / با آتش چو نبیح زاده آتش انداخت
بر او قربانی او میرد دایم / از او آتش پرستی مانده قایم

طیور و وحشی اندر عهد آدم / خود درنده کان بودند باهم
چو قابیل لعین هابیل را کشت / بهم کردند آن حیوان ها پشت
خود هم جنس خود گشتند دمساز / بعض او وحشی و مرغان به پرواز
بعضی از حدیث معتبر گو
ز معصومهای نکوئی از ذکر گو

ذکر حقیقت تزویج کردن پسرهای آدم اول شیث و دوم یافث بود که دو حوریه حورا و نزعا از بهشت فرستاده حضرت آدم ایشان را عقد کرد بر شیث و یافث و دختران را به پسران داد

چو شد هابیل از قابیل کشته / نگون چون کشتی کشتی بسر گشته
چو آگه زان ستم آدم بگردید / چنان او جزع کردیان بنالید
که با صد سال با ما که نه بشتش / مباشرت بحوا قطع گشتش
چو مدت جزع او بپایان / تسلی یافت از فریاد و افغان
شبی با عشرت حوا بخوابید / از او حوا کرد حامله گردید

چو عهد حمل حوا را سر آمد		برون شد از صدف یک گوهر آمد
برو حق شیث را کردی عنایت		که تا خلقی از او جوید هدایت
هبة الله او را نام کردند		خدا را شکر زان انعام کردند
بنودی شیث را خواهر بهمراه		تولد فرد شد از لطف الله
نمود آدم وصی خویش او را		[illegible] را از حق آن نکو را
دگر از حکمت خلاق دانا		بیافث بارور گردید حوا
تولد شد چو آن فرزانه فرزند		که بر حوا و آدم بود دلبند
تولد یافت آنهم فردی جفت		هم و غم از دل آدم همی رفت
چو بالغ شیث و یافث هر دو تا شد		ز حکمت سنت واجب بر خدا شد
که نسل از این دو تا بسیار گردد		به آسانی نه با دشوار گردد
بعصر روز پنجشنبه یکی حور		که بودی پای تا سر لمعه نور
که نزله نام بود او در جنت		فرستادی به شیث و داشت منت
بآدم گفت کن تزویج این حور		برای شیث و او را ساز مسرور

حکم

به حکم حق به تزویجش بپرداخت		دو تا حور خدا را یار هم ساخت
بعصر روز جمعه حوری باز		فرستادی خدای واقف از راز
که منزل بود نام او بآدم		که بر یافث کنی تزویج این هم
بامر حق بیافث عقد او بست		بدادی هر دو تا را دست بر دست
خدا بر شیث از نزله پسر داد		دگر منزل ز یافث دختری زاد
چو بر حد تمیز آن هر دو تا شد		بآدم باز بر خالق ندا شد
پسر با دختر یافث را شوهر		نمود شیث آن عالی پیمبر
بجا آورد فرمان خدا را		ببستی عقد با هم هر دو تا را
شکم دیگری منزل پسر زاد		برادی نزله دختر هم باو داد
متولد از آن پیغمبران شد		وصی و مؤمنان و شیعیان شد
ز قول دیگری این گشت معلوم		که آن قول است بر حق قول معصوم
بیافث از اجنه حق فرستاد		که آدم عقد کرد آن را براد داد
که هر چه نیک خلق و نیک روی است		[illegible] نسل شد سر بسر از او ...

مسلمانی که سنی هست نامش — کجا دین و ایمان است خامش
دگر بد خوی زشت افعال — بود از جنبه این است احوال
معاذالله که خواهر بر برادر — برادآدم با مرد حکم داور
عقیده عامه را این است زنهار — گرست عقیده این پس تو بگذار
که خلاق جهان بالا از این است — نداد انداد نه این صنع آنست
اگر بی قدرت و عاجز بر اینش — بهر چیزی دلت خواهد بخواهینش
حدیث دیگری زین ساده و داست — بگویم بر تو ز اخبار و حکایت
که بر آدم پسر حق چار چون داد — نبودی دختری همراه اولاد
بچار اسکم یکایک چون پسر بود — نبودی ماده همره جمله نر بود
خدا از حکمت خود چار از حور — فرستادی ز جنت بهر یک از نور
به آدم وحی شد این چار دختر — بده بر چار پور خود و شوهر
یکایک ابر آنها عقد آدم — نمود جفت شان بنود با هم
ز هر یک یک پسر آمد پدیدار — بشد بالغ پسرها نیز چون چار
از آن پس صانع مجموع آیات — ببردی حوریان را بر سماوات

چهار از دختران جن فرستاد — بهر یک از پسرها یک از آن داد
بود مخلوق از آن چار دختر — پدر حوری نژاد و جن ز مادر
پسرها دگر دختر عو ... — بعقد خود در آورد به یکجا
بگوئی از پدر زشتی زمانه — بود مخلوق را مجموع بنگر
صورهای نکو و زشت از ... — ز حور به است و هم از فرقه جان
میان این حدیث اشکال بسیار — بود ممکن نبود باشد همه کار
یکایک امر صادر گشته باشد — ز حور و جان حافظ گشته باشد
بشعد و صدا این کلمه فرستاد — ... خواهر برادر را بهم داد
باخر خلق را کردی حرام او — نه این است مدعی آنکو ز نیکو
غرض این خلق زانها گشت پیدا — که گردم ذکر هر یک جای برجا
بگوید صدق آن آنکه خداست — از آن پس مصطفی و مرتضی راست

بعضی را از شرط ... بیان کن
بعضی بر دیون آن ذکر ... کن

ذکر فریفتن شیطان ملعون از وسوسه کردن حضرت حوا از اولاد آدم علی نبینا وعلیه السلام

قبول توبه از آدم چو کردید | بکام دل رخ حوا دگر دید
شدی میل مقاربت چو اورا | برون از کعبه بردی آن نکو را
برون کعبه با حوا نخوابید | [illegible] حق از او اولادها دید
بزائیدی از او هفتاد اشکم | ولی هر اشکم او بود توأم
بهره دختری را با پسر او | بزائیدی در او نو بود دیگو
برون کعبه با او جفت گشتی | چو در بر کعبه آمد او از دشت
به تعظیم حرم تطهیر کرده | ز بیرون بر حرم حوای برده
ز معصوم این حدیث روح افزاست | یکی زو یک پسر را دید زیباست
چو حامله شد حوا از آدم | شنیده بود نبودی این مقدم
چو فرزندش حرکت در شکم کرد | بآدم شکوه زان درد والم کرد
ندانم چیست در معدم فرا اید | حرکت در شکم می نماید

برادم

٩٢

بر او آدم بگفتا لطف کن | بود ور اسکنت از لطف ذو المن
از آن خلقی خدا آرد پدیدار | بود فرزند خاطر جمع میدار
پسر بودن ز گفتار تو شاید | خدا از ان امتحان ما نماید
بر حوا بیامد نیز شیطان | بگفت از چیست احوالت پریشان
بگفتا در شکم اولاد دارم | ز حرکت او هست بی قرارم
بگفت ار قول من بر جا بیاری | بعبد الحارثش نام ار گذاری
پسر باشد شود پاینده در دهر | تو آدم از او بینید بس بهر
و گر نه هست او شش روز زنده | [illegible] او ار ده نه
ز حرف او بخاطر نیز حوا | بوادی چیزی از افکار شد ا
بآدم نقل کردی گفته آن | بگفت آدم مکن بر حرف شیطان
که او در سینه دشمن است با ما | ~~بجز حق اعتماد از دل تو مها~~ ببین دم لا به کش انزر ما
که او دیگر ترا اغوا نماید | ترا [illegible] دور از این جا نماید
نباشد حرف او را اعتباری | ثمر نبود بجز [illegible] خواری

اثر بنقش آدم نیز چیزی / نمودی با کمال با تمیزی

تولد آن پسر گشتی ز حوا / پس از شش روز رفتی بعقبا

بآدم گفت حوا آنچه شیطان / بگفتی گشت صادق در سخن آن

فکندی شکی بخاطر هر دو ما را / شد از طاعت و فرمان خدا را

دگر شد حامله حوا و موعود / بدی چند روزی وقت آن بود

که شیطان نیز آمد نزد حوا / بپرسیدی ز حال بود او لی

بگفت حوا این از شش روز آن مرد / تا سفرزان خبر شیطان بسی خورد

بگردی از چو گفتا هر کس بودی / چرا در خصم کردی فراموش

نمیدانی که این خبر خواهم / ترا من خود گرفته در پناهم

بعبد الحارث ار نامش نهادی / کجا بر باد آن شش روزه دادی

اگر نا داد نیست سر زد در اول / میان آخر مرا بر چشم احول

برای هم گو تو نگو در میان نام / شود از چارپایان او سرانجام

شتر یا گاو یا از گوسفندان / بود گفتم ترا تحقیق میدان

بسری مستوی الخلقه باشد / که اندر خوبی او کس نباشد

اگر از آن نصیحت بهره من / نمانی تشکرم با زد دشمن

از او اولادها آید بدیدار / از او خلقی پدید آیند بسیار

دگر نه هست او از چارپایان / شنیدی این سخن حوا چو از آن

قبول این سخن از او نمودی / نصیحت بر هوس از هر وجودی

که عبد الحارث بگذارد او نام / عزازیل لعین اید هوا او کام

برفتی قصه را گفتی به آدم / که با شیطان نمودم عهد محکم

نصیحت من براد نو لا گو دادم / به عبد الحارث این نامش نهادم

چو بشنید این سخن آدم ز حوا / قبول خوفی از او گشتی پیدا

بحوا گفت او ما را فریبید / بحرف او به رهائی نرسید

برون مان از بهشت جاودان کرد / در این جاهم بما خواهد همان کرد

بآدم گفت حوا گر که نیست / تو نتوانی رسید بر ما از بیت

ز او کا بجنان [illegible]

~~[illegible]~~

نمودی [illegible] دگر این

اگر نگذاری عبدالحارث نام / نمی‌بینی دگر از وصل من کام

نخواهد دوستی ما بین مان ماند / بکشی این طفل هم از ماست بند

براو آدم بگفت ای جان شیرین / نیاید دست بر ما وش است این

خطای در بهشت من شد از تو / هم از شیطان دو دل دشمن شد از تو

ترا من بر دگر در دام بنهم / به عبدالحارث این را نام بنهم

نصیبی هم ز اولاد آدم به شیطان / برفت تو بدادم از دل و جان

نصیبی کز ز داش هوشیاری / بحرف زن نباید کرد کاری

تولد شد چو آن فرزند شش روز / نیابد روز هفتم گشت فیروز

بعبدالحارث او را نام هشتند / مطیع امر [illegible] آن دو گشتند

به شیطان گشت شریک اندر اطاعت / نه شرکی این بگفتی در عبادت

اصول عامه این منقول باشد / از آن نزد خرد نامعقول باشد

یقینم بوده طاهر است چون مهر / عیان باشد خلاف قصه از چهر

زادم این سخن حاشا که حاشا / زند سر کی چنین کاری ز دانا

سخن کوته [illegible] از قول طاوس

اگر چه پیش شیعه نیست مانوس

بگر حدیث طاوس شنیدن امام زین العابدین علیه السلام و فرمودن که دروغ است آنچه طاوس گفته و حدیث این است که آن [illegible]

دگر مشغول میباش ز طاوس / که دل خالی است او را چون دل کوسا

شد در مسجد الحرام او گفت / ز جای لعل در از چهره را سفت

که اول خون که بر روی زمین ریخت / بود ز آن خسته کو قابیل انگیخت

بکشتی از ستم هابیل را زار / بود او اولین خون اول کار

شد آخر روز گشته ربع مردم / شد از ربع مردم در جهان کم

رسیدی این سخن از جیل عباد / بگوش هوش با ادراک سجاد

امام اهل دین زین العبا چون / شنید از مردمان چون قصه خون

مغز بودی چنین نبود که او گفت / حباب لولوی لالا چنین سفت

که بر روی زمین خونی که اول / بکشتی تو بختی از فرد اکمل

بود آن خون خون حیض حوا / هزار [illegible] از هابیل مطلب [illegible]

شش و یک از مردم کشته کردید / که گفتندی ز جان و عمر تو مید

کسی نبود عوض آن رهنما را / بیان فرمای از رحمت تو ما را

که شد کشته شش و یک مردمان کی / بهار عمر شاده گشتی خزان کی

بفرمود آنکه از جمله اسرار / ببعد حضرت آدم شد این کار

که آدم بود و حوا نیز هابیل / از ایشان هم دو دختر بود و قابیل

عدد شش بود مردم زاد از آن وقت / چو کشت هابیل را قابیل بدبخت

نصی حرف اولا دبیر

بود چو [illegible] که بردل ار

در قصه عناق جباری مادر عوج که بدعای موسی علیه السلام کشته شد

روایت از امیر المؤمنین است / که والا بیش بجا ایمان و دین است

که اول کس که طغیان در زمین کرد / خدا را از آن تو عناق لعین کرد

که بود او دختر حوا و آدم / بعصیان هیچ او در دهر بد کم

خدا بیش داده بود [illegible] انگشت / که گر کردی کوهی بود بیش انگشت

بهر انگشت

بهر انگشت او ناخن دو تا بود / که از آنها هر یکی داس بلا بود

چو می جا گرفتی چون نشستی / زمین را دل ز سنگی بخستی

چو آن ملعونه طغیان بر ملا کرد / مسلط شد کرگس او را هوا کرد

برو چون شیر فیلی را فرستاد / بگرگی چون شتر پی حکم حق داد

بقدر یک جزیره هم کرکسی را / فرستادی خدای فرد و دانا

که آن ملعونه را سازند پاره / کنند مجروح او بیش از ستاره

چو نعمتها او را کرشت کنند / ز بار نحل شقاوت را فکندند

ندانم تو [illegible] عناق گشت / سبب بجهر زنا کاری عناق است

پسر یک داشت بودی عوج نامش / که موسی زنده کی کردی حرامش

بعهد نوح طوفان تا بزانو شد / رسید هیچ دستی بود او روش

دو کوه بر چشمه خورشید می زد / گرفته ماهیان میسخت و میخورد

بعضی گویا دم چو سبب بود

که بچه [illegible] ز عمر نود باود

ذکر شصت سال از عمر خود بخشیدن حضرت آدم به داود علی نبینا و علیه السلام و در گاه وفات فراموش نمودن آن بخشش را

ز قول جعفر صادق روایت نموده این کسی خجسته هراست
چو آدم کرد عرض حق تعالی همه پیغمبران را عمر و اسما
از آن اسما یکی داود دیگر دید بی اکثر عمر او از دیگر آدم دید
از آن رو عمر او بودی چهل سال نمودی عرض بر دانای هر حال
که این فرزند من عمرش قلیل است اگر در رتبه و در رتبه جلیل است
اگر از عمر خود شستی سالی بگفت بر او هم قبول عطیتی هست
رسیدی وحی بر آدم قبول است که آن عالی مراتب هم رسول است
ز عمر خویش آدم داد او را چهل صد کرد آن عمر نکو را
بفزود عمر او حق بسط فرمود چو آدم را بیامد روز موعود
ملک الموت بهر قبض روحش بشد نازل بروح پر فتوحش
بر او آدم بگفتا چیست مقدم پس از چندی تو ای پیر به همدم

بپیشم آمدی

بپیشم آمدی این شهریار است یقین از آمدن امروز کاریست
بگفتش قبض روحت در نظر هست که چون فرمان و حکم داد کهست
جوابش بو البشر این گونه فرمود که ای طایع با بر و حکم معبود
که شصت سالی دیگر عمر باقیست هنوزم دور از آن در بزم ساقیست
ملک الموت عرضش این چنین کرد بر او بخشیدنی خاطر نشان کرد
که در روزی که عمر انبیا را بتو شد عرض با مجموع اسما
سر آمد نبی چون عمر کم بود جناب از عمر خود بر او بیفزود
جواب آن حضرت آدم چنین داد نمی آید مرا این حرف بر یاد
ملک الموت گفت ای فخر احیا ز عهد خویش تو منمای انکار
بر او آدم بگفتا ای برادر بیاد من نیست حرفی کن تو باور
ببین خود را الهی بر کتب ثبت حقیقت ذات رفته بودم از یاد
در آن روز در این چنین حکم ز خدا شد چنین حکم خدا از بهر ما شد
تمسک بهر معاملات بینه فراموشی زده از بر یاد آید

حدیث است اینکه اندر روز اول / بحکم حق سوی آن بخشش مسجل

نوشته جبرئیل این عهدنامه / ز قدرت خدا اینکه ز خامه

بحکم و گفته رب جلیلش / نوشتی بر همه خود جبرئیلش

تمسک دادش از انظار جبریل / با آدم برد همچون وحی تنزیل

چو آدم دید آن آمد بیادش / بر آن گفتی بشد دود از نهادش

نباید کرد بخششهای بی جا / که آخر بر پشیمانی نهد پا

بلی هر فرقی داری نامه بیند / چو آدم در منزلت منشیند

نصحی از وفات بوالبشر گو

ز حدیث و روایات و خبر گو

ذکر عرض کردن حضرت آدم بحق تعالی از وحشت خود در دنیا فانی و فرستادن خداوند عالم درخت خرما را برای دلداری او و غیر آن

چو آدم از بهشت آمد به بیرون / دلش از هجر جنت بود پر خون

ز هجر جنت او را وحشتی بود / چو وحشت بلکه او را دهشتی بود

نمود آدم

نمود آدم سوال از ایزد پاک / بزاری و فغان و چشم نمناک

که انسی ده مرا با یک درختی / ز جنت باد چنین نیک بختی

خدا از باغ جنت نخل خرما / فرستادش با آدم نیز تنها

که نخل انسی آدم همره آن / چو وقت رفتنش گشتش نمایان

وصیت شیث را بنمود آدم / که این نخلم چو بودی مونس غم

که تا بیک حق را چون اجابت / وصیت میکنم بنا اطاعت

ز نخل انسی یک شاخه ببند از / دو حصه کن تو از حصه ببر داز

به پهلوان جریده پی گذارم / کفن کرده نبه اندر مزارم

پس از آدم دگر پیغمبران آن / نمودندی عمل همراه نیکان

بعهد جاهلیت ترک آن شد / چو عهد خاتم پیغمبران شد

دگر سنت آدم کرد احیا / همان سنت بود تا حشر برپا

بیفی دفن آدم در کجا بود

که او سر خیل یکسر انبیا بود

ذکر جای دفن حضرت آدم علیه السلام

روایت این بود از خاص و از عام / رسیدی عمر آدم چون بانجام

چو فرمود [illegible] رخت این فانی سرا چید / بساط عمر را در خلد بر دید

بجنت رفت از این [illegible] فانی / بشد اندر سرای جاودانی

وصیت شیث را فرمود آدم / چو شد از زنده گانی بر کم و دم

بحکم حق بکن تجهیز و تکفین / بغار الکنز تنم سازی دفین

بجا آورد شیث آن را وصیت / در آنجا دفن کردش از حمیت

چو عهد نوح طوفان شد پدیدار / بنوح آمد ندا از رب دادار

برون آور تن آدم بتابوت / رسان از نوح تو بر انداز [illegible]

تو جسم پاک او مگذار در خاک / بکشتی نه بیاور سوی افلاک

روان شد نوح پس بر امر معبود / در آنجا هفت شوط کعبه فرمود

بزیر آمد ز کشتی اندر آن زم / برون آورد نعش پاک آدم

بکشتی برد در [illegible] نهاد / از آنجا نیز اندر راه افتاد

چنان حیران ادب بگرفت / که کشتی را ز جا چون برگرفت

زمین را حکم شد دیگر ز داور / که آب خویش را یکجا فرو بر

برفت چون از [illegible] کوه [illegible] / فرو شد آب در آنجا قعر [illegible]

فرود آمد بجودی کشتی نوح / در آنجا بود [illegible] کشتی مفتوح

بنوح آمد ندا دیگر ز داور / که نعش تابوت آدم بر کتف بر

در آن خاک مقدس دفن آن کن / تو آن سر خاک را با یکسان کن

ببردی نوح آنجا دفن کردش / چو در در معدن گوهر سپردش

بیفکن از وفات او بیان کن / دو دیده در وفاتش جوی جیحان کن

ذکر خلیفه نمودن حضرت آدم شیث را بحکم خدا در هنگام رفتن از دار دنیا بسرای جاودان عقبا

چو شد هابیل از قابیل کشته / بشد با سوز و غم خالی سرشته

شنیدی تا که آدم آن حکایت / خدا را برد بس کردی شکایت

ز حال خود خدا را عرض بنمود   ولیکن با دو چشم گریه آلود

ز جور و ظلم قابیل جفاکار   شکایت کرد با چشم گهربار

ندا آمد [illegible] ز خداوند   [illegible] ای گریان برای قتل فرزند

ترا از غم [illegible]   [illegible] من سراپا غرق نوری

بچشم خاطر خود شاد میدار   نگهدارش بوم از کید [illegible]

پس از چندی بشد حامله حوا   بامر حق از او شد شیث پیدا

ز لطف حق عوض رفت آمد   تولد او چو روز جمعه آمد

خلف را نام آدم شیث بگذاشت   بر او امیدها از لطف حق داشت

ندا بر حضرت آدم ز ذو المن   بیا طالع ترا بخشیدت از من

هبة الله بخوان آدم دگر او   نبودش جو بکسر مانندش پسر او

رسیدی چون بسر حد کمالات   ز رفتار و ز گفتار و ز حالات

با دم وحی شد از ایزد پاک   که ای موجود گشته از کف خاک

جنایت را جو ایام حیات است   کنون هنگام آغاز وفات است

ترا آدم

ترا آدم رسیده عمر [illegible]   بیارم ریحه از رحمت [illegible]

99

وصیت کن بسوی پاکتر بود   که چشمه ارز دانی او بود نور

که بخشیدم بنی آدم [illegible]   ز دیدار [illegible]

بتو هر چیز را تعلیم کردم   [illegible]

دگر اسرار و اسمار را سراسر   بر او تعلیم بنما ای پیمبر

کنون او را نخواهم زمین را   بود تعلیم تنها آن امین را

که علم بی‌شکوها بمردم   نماید راه ار کس گردد گم

کنم من حجت او را بر خلایق   ببر دار همه چیز بی علایق

طلب آدم در آن دم از زن و [illegible]   ز فرزندان خود از حکم حق کرد

بر ایشان مرد خود را فرد [illegible]   بیاورد [illegible] تمامی را بفرمان

دگر کسان را شاه دادند برد سود   که میباشد سرا این حکم معبود

وصی بر خود نمایم شیث را من   چو او باشد پسندیده ذو المن

بود لازم اطاعت کردن آن   باو سازید [illegible]

سر طاعت ز حکم او بپیچید | که از لطف خدا اگر [illegible] بود
قبول او اطاعت جمله کردند | به تسلیم دست بیعت [illegible]
بگفت آدم [illegible] بیامرزند | [illegible] عشق در او کرد [illegible]
همه [illegible] علم ربه | در او بنهاد آدم آخر کار
طلب کرد شیث و انور بر بهاگی | هر آنچه علم بودی یاد دادش
وصیت کرد بس اندر ابر این کار | که این یادگار را افزاید
تمام پیغمبر بوقت رفتن خویش | باولاد خود است از خلقت پیش
رفته ز نوان تو یک نوح نامی | رسد بهم ولی شیرین کلامی
تمام امت او غرق طوفان | بگردد جز کسی چند از آن
[illegible] کسی تو بر فرزند [illegible] | نه بپیچد سر کسی زان از رضایت
چو در یابند آن ایمان بیارند | سر طاعت به پیش او کنند [illegible]
ز حکم او نه بپیچد هر کسی سر | شود او غرق در طوفان و [illegible]
رود از [illegible] او [illegible] | بیا شو کافر از [illegible] عمار
[illegible]

۱۶
بگفت [illegible] هور کی | تقابیل بعین اصل شر کی
چو [illegible] حق [illegible] بیاورد | [illegible] الله را نابوت بسپرد
از آن پس [illegible] | که باید [illegible]
[illegible] ظاهر گشت [illegible] | چو آدم [illegible]
بگفت [illegible] شهادت | شهادت بر خدا [illegible] عبادت
[illegible] دایم بی زوال است | مثال ذرت پاک [illegible] است
[illegible] از بوده کانی | اگر جو خلق را باشم نشانی
مرا از منت خالی کرد ایجاد | ببرد [illegible] بهشت [illegible] داد
مرا خلق او ز بهر این زمین کرد | خلیفه در زمین کرد و این کرد
هر آنچه حق اراده کرده بود آن | برابیش [illegible] تقدیر [illegible]
[illegible] | بجمیع او [illegible] بود
در آن شب میوه زیتون تمنا | [illegible] آدم [illegible] از حق تعالی
[illegible] دشت [illegible] بود | [illegible] بود [illegible] برگزیده

به جبریل رو کرد حکم نبی چون   طعام ... ساز نمودم

بگو از میوه های جنت   بیار ... از راه جنت

روان [illegible] تا که دید جبریل   سلام [illegible] بیاورد اکرد تحویل

بر اشجار [illegible]   [illegible] ز روح رد بر آسمان کرد

شدم نازل پس از بهر عمارت   فرستاد ست رحمت بی بشارت

تمامم آنچه تعلیمت تو آن کن   بگویم آنچه بر تو می چنان

ملک بنمود پس [illegible] تحقیق   معمار الکثر نمود [illegible] توفیق

بیکه چون برابر بود آن غار   که مر را غار گرد دهر [illegible] وار

ابو قیس بود آن کوه را نام   که دیر از دفن آدم آن دل [illegible] کام

[illegible] بعد نهصد سال و یک سال   که رفتی بر جهان چون بود در آمال

برای فضل اولاد دیگر   بگفتندی ملک با نیک [illegible]

دگر تکبیر او [illegible] این سنت   بگفتند که ما را همت رحمت

برفت [illegible] ده [illegible]   بروز جمعه بر پا گشت ماتم

[illegible] رحمت حق شامل باد

۱۰۱ تمام کام از حق حاصلش باد

ذکر خاتمه کتاب [illegible] احوال آفرینش حضرت آدم علیه السلام تا روز وفات

به توفیق خدای دانش آموز   که [illegible] از روز

رسانیدم قصه آدم بپایان   ز گل این خامه صفحه شد گلستان

[illegible] نکته ها سربسته دیدم   بقدر دانش از آن برگزیدم

معانی های لفظ گوهر افشان   نمودم نظم چون لولوی غلطان

که گردد هر کسی آگه ز اسرار   ز حال بوالبشر گردد خبردار

کسی هر کو تفرج کند در این باغ   ببیند همچو گل بسی لاله بی داغ

به انصاف هر کسی بر آن ببیند   ز هر سطرش گل بی خار چیند

مرا زو حرف زین با عیب چه باک   که [illegible] بیند عیب از حرف قرآن

نکو شد هر که بر اصلاح عیبش   بر آید هر تمنائی ز غیبش

بعضی بنظم کردم این تا بخوانند   ز حال انبیا یک یک بدانند

در وحدانیت باری تعالی

سپاس و شکر بی پایان خدا را
که صانع او ز قدرت ساخت ما را

وجود او بود بی‌ابتدا و باقی
نماند هیچ کس [illegible] باقی

حکیم است و علیم و قادر و حی
[illegible] نه باید همسری

به یکتاییست آن یکتا سزاوار
یکی است و از او این جمله انوار

ز آدم تا که بر خیر البشر شد
از او هر انبیائی جلوه گر شد

محمد باعث ایجاد اشیا
ازانجهت در دنیا و عقبا

صلوات و درود ما بر او باد
بر او باد و تمام آل و اولاد

سلام ما بر آن هادی و رهبر
که بر سهل امانیش گشت اقصر

و کیا حق حیدر اسد شیر یزدان
علی ابن عم احمد پور عمران

خداوندا بحق آل یسین
ببخشی رابعی مرحمت بین

که گویم شیث را احوال یکجا
کنم از کور دل زان قصه جلا

ذکر قص

ذکر قصه شیث علیه السلام بعد از حضرت آدم علیه السلام تا روز وفات او

چو آدم رفت از دنیا بعقبا
بهشت جاودانی ساخت ماوا

پیمبر شیث گشتی بعد از آدم
بدرجه یازده [illegible] محرم

[illegible] او از سالی عمرش بود و چار
که گشته ز علم عالم [illegible]

تکلم و سریانی نمودی
زبانی غیر از آن نی بودی

[illegible] بیست و پنج از سالی که
که گشتی چون سه هزار عمر آدم

خدا بر او عنایت شیث بنمود
پس از آدم نبی او اکبر بود

صحیفه حق بر او پنجاه نازل
نمود [illegible] بر جمله حامل

کند هر یک شرایعی با سنن بود
بهر یک زان حروف و دو المعنی بود

شده حکم شریعت سبط در آن
ز ملک [illegible] صلح و سیمان

بحکم بود و یکی شیث بودی
بمردم [illegible] ادائی نمودی

بخواندی زان صحیفه ها دمادم
[illegible] خویش و نسل آدم

ختم عبادت بود کارش
صباح و شام بر اعیان دیارکس

بیاوردی بجا او عمره و حج نمودی رکن شرعی خود اندر کو
همین تغییر مکه نبود کار رسل بزمزم داب بودی مزد ارسل
بنا او چو جسمی او پیش آدم نشد مدفون چو شیث دیده پرغم
چو شد مدفون آن نیک پیر خلیفه بود او انوش در بر
که بودی از پسرهایش بزرگوار شیان کو سعید آن نیکم کردار
وصی خویش گردانید او را برادر بنود او زهد و تقوا
دگر پیغمبری داد پند او را نمودی بر عباد تیاری بندش
چو بند بود خود را ای حق داد از آن پس جان بجان آفرین داد
بزادی عقل او انوش قینان کفن کرد مر او را از حلقه جان
بجا زین با پسر حیله کردند بعار الکنز نعش او سپردند

لعنی کو تو از احوال ادریس
که بوده کار او تسبیح و تقدیس

ذکر اوصاف و احوال و اعمال حضرت ادریس علیه السلام

بحمد الله که گفتم شیث را حال ز تاریخ ورد ابیات در اقوال
رسیدی نوبت ادریس دیگر که بعد از شیث او باشد پیمبر
که او در آن بعد از دست نامش رخش رنعت بجبه از کلامش
ز پیغمبران حق تعالی که کرد ادریس چون معشوق زیبا
چو بودی راست کو کشتی پیمبر ببالای بدنش از چرخ چنبر
بگوید وصف آن حضرت بگوش دلیکی کوش دل بوی دیده از هوش
ز جمع صالح از اولاد آدم بدی فربه گشاده سینه محکم
سرش را موی بود پیچیده بسیار چو نافه مشک او بعنبر بار
یکی گوشش بزرگ از گوش دیگر بسینه موی او باریک بکسر
نهادی گاه رفتن گام نزدیک سخن آهسته او مگفت و باریک
بگفتی در سنت های اسلام دگر حکمت شدش ادریس زان نام
میان قوم خود در گفت و دانش نبود همراه کی به بینش
عظمت و جلال حق تعالی نمود از گفت خود ادریس پید

بگفتا این زمین و چرخ گردان   دگر این مهر و ماه رخشان
کواکبهای ثابت نیز سیار   که مجموعند صبح و شام دیدار
دگر باد و هوا و ابرها و باران   گلی و لاله و نبات فراوان
دگر وحش و طیور و دام دیگر   که هستند هم از رام و نافر
برای خدمت عالمی خدا دادیست   که بالادست او نبود دگر دست
بجز او نیست بر اصلاح اینها   نموده صنعت او است یکجا
چنین کس را عبادت کن که در او   نبود او هیچ باشد دگری نیست
نمودن بنده گی او را سزاوار   نبود ما را عشق و هم یا بیکار
نمودی خلوتی با قوم خود آن   بیاوردی خدا را یاد ایشان
برایشان از عذاب معصیت گفت   نکالی عبادت جمله گی سفت
بیاوردند از مجموع ایشان   در آنجا هفت کس از قوم ایمان
از آن هفت کس بیگر ها هوسی شد   مطیع او دگر اعتقاد کس شد
شد از اعداد آن اعتقاد مقصود   ز نیکان جمله گی به یک گذارد کیو

عهد ایشان بر شرار از آن قوم چون گشت   رفیع ادریس و رد دل با کودک کشد
از آنها هفت کس را خویش دید   ز یکجا پیروان آن هفت بگزید
بگفتا جمله گی باید بخوانید   دعای آن هفت کس باید نمانید
یک آنکه دعا را از طریقت   نه مجزی یکیشان از شریعت
ولیکن بود قید شارع دلالت   کنند خالق کنند او را عبادت
که نزد هر زمین اعتقاد نهادند   زبان را بر دعا کردن گشادند
نشد طلب بر آنها هیچ چیزی   نه از راه دگر از بی تمیزی
گرفتند از رنج آن هفت کس گشت   ببالا برده خود و او دسته پیش
سوی آسمان چون کف گشودند   دعا را از دل و از جان نمودند
هزار دیگر کس گفتند آمین   دعا ها شد قبول از آن دادار
با در این آن وقت بس وحی داور   که کردم من برای قوت پیر
پیر شد چو اندر قوم ادریس   بنودی کار ایشان جز زهد و تقوی
ملالت گرد یکجا بر عبادت   همه عابد بگشتند از زهد ایست

سزاوارندی شریکی ذات حق را / یکی دانسته لاشریک مطلق را
همه واحد نبوده نسته خداوند / ز زنجیر عبادت حلقه کی بند
چو حق ادریس را بر آسمان برد / عبادت کردن مردم بهم خورد
بجستی اختلافی دین و ایمان / نه پیمانه نو عهد و رفت پیمان
بدی را قرقریک بدعت نمودند / تمام خلق برای کار بودند
که تا نوح نبی مبعوث گردید / برو مینوی بحثی تحمل امید
نوشتن اول از ادریس سر زد / به سرپایی نه بر حرف دگر زد
بدی پوشاک مردم پوست حیوان / کشیدندی سر مانند امیان
نانیسی بر اساس جامه او گشت / بخیاطی شهیر او ز جهان شد
چو جامه دوختی و خویش پوشید / فرا گرفت ادریس کار او دید
بخیاطی همین تسبیح و تهلیل / بگفتی دین حق را داد تکمیل
بدی در مسجد سهله مکانش / همی تکبیر حق زدی بیانش
در آنجا او نماز خویش میکرد / ولی از وحی ها بیشی میکرد

کنند هر کی

کنند هر کس دعا بر خود در آنجا / برد حق همچو ادریسش به بالا
نصیبی کن بیان پیغمبری
بمخلوقی که بودی سرورش.

که مبعوث به پیغمبری شدن حضرت ادریس علیه السلام

بعهد حضرت ادریس شاهی / بدی بیدادگر نه دادخواهی
بعزم سیر روزی رفت بیرون / سوار با به رفتاری چو گلگون
بهنگام تفرج در سواری / گذشتی بر زمینی سبزه زاری
هوایش چون دم عیسی روان بخش / زمین سبزه او نیز جان بخش
مخمر از نم دم خضر گشته / گلش از طینت جنت سرشته
ولی بود آن زمین از مؤمنی خاص / که بر ادریس او را بود اخلاص
زدی چون شاه باطل گشته بیزار / شده عاشق بجیب برده بی یار
خوش آمد شاه را آن دشت گلخیز / عنان را بر کشید و داشت مهمیز
بپرسید از وزیران کرد چون اشت / که این قطعه زمین را نیز از کیست

بگفتندش زنی از مال آسته / کو را فتی زجیبی تو نهان است
نگیر دل تو کسی را غیر یزدان / بدارد دین تو شد عرض سیدان
پرستد او خدائی را نزیده / ز تو نادیده را برگزیده
طلب میبود شه صاحب زنی را / ز دل بگرفته او ایمان و دین
زنی را شاه از او کرد خواستن / نماند اندر جواب آن مرد خاموش
بگفتا نی کسی صاحب علیا لم / برادر محتاج اندر ماه و سالم
شهنشه گفت می‌بفروش آن را / دو بالا قیمت آن گیر از ما
بگفتش نه بخشم نه فروشم / ملکی کاوی ز بیداد است خروشم
ز گفتار رسن بگشت شه غضبناک / نمودی عمکده او حکمی ناپاک
متفکر عمی برگشت از دشت / سوی اهل خود از دشت برگشت
ز افکار رقه او را بد زنی بود / دو عالم سد دهی بر هم زنی بود
مراد آن شاه او را دوست میداشت / ز مغز مهر نه از پوست میداشت
بشو را او بهامی کار میکرد / اگر یک ره ندا او صد بار میکرد

زن ادا

زن او دید چون بیشد پریشان / غضبناک است و تیره چهره آن
ز فکر شاه زن علت بپرسید / چو شه آن قول بچه را همه باز پرسید
نمودی نقلها آن صاحب زنی را / که او بکسسته تا رکیش و دین را
بدانکه گفته بود آن مرد دین دار / ز بهر زن نمودی شاه اظهار
بشه آن زن بگفت ای صاحب تخت / ز کاری بیخور در آن مرد او سخت
که قدرت بود او را بر تعزیر / ترا حکم است بر هر کس چو تقدیر
نخواهی بی جهت کشتن او در / نجود خویشتن آغشتن او در
کنم تدبیر من در کشتن آن / بروی دهر دون نا هشتن آن
که تا آن زنی بر دست آید / نه قدر ریشی هر آنچه هست آید
ترا در نزد مردم اندر این باب / نباشد هیچ حرفی عذر در یاب
شه از تدبیر او پرسید از او / که آن تدبیر را ای یار برگو
بگفتا از ارقه که اصحاب / همه باشند بفرستم در این باب
که پیشت آورند صاحب زنی را / نعیم شوم بی ایمان و دین را

شهادت پیش تو اصحاب بنهند   گواهی حیله را آزاد بر بهند
که بیزاری ز دینت جسته اسپراند   چو بشنیدی گواهی‌شان قتل او کن
چو کشتیش زمین برکشت آری   بدل آید ترا زان قراری
شه اعدا از ان در این باب دادی   ره ظلم و ستم از این کشادی
فرستادی زن از اصحاب چندان   که لعل آرند او را و دند چون آن
بنزد شاه بردند آن جماعت   بر ادعای تمامی‌شان شهادت
که این از دین شه بیزار باشد   بکیش دیگری اقرار دار باشد
شهادت تر گوشه داد مرد این سان   که باشد رافضی از دین مسلمانان
ز دین شاه بیزاری بگوید   بکیش شاه او بد نگوید
باین تهمت شه لعل را قتل فرمود   چو شه را مطلب از قتلش زنی بود
تصرف کرد ملک و مال او را   بر بسان ساختی اطفال او را
ازان کرد آن حاکم غفور پاک   غضب فرمود بر آن شاه ناپاک
رسیدی وحی بر ادریس از حق   که ای بر دین من مرد ادق

برو در نزد

برو در نزد آن جبار او را   بگو اکنون از آن ملعون غدار را
بگو او را کشتی بی گناهی   گهی نبود روا از پادشاهی
عیال مرد مؤمن گشت محتاج   شماری خویشتن را صاحب تاج
ستم چوپان نباید گله را کرد   تلافی را نگر از قادر فرد
کشم این انتقام از تو بغیرت   بدنیا هم نخواهی شد سلامت
بگیرم پادشاهی و این کشور از تو   زن و فرزند و مال و افسر از تو
کنم ویران تر از من شهر و کشور   بیارم ذلت زار گوهر بر سر
دهم بر خورد سگ ها من زن تو   نمایم دوست نشت دشمن تو
ترا این امتحان از علم کردم   مدارا با تو من از حلم کردم
بشد ادریس پیغمبر بر شاه   امیران جمع در بزمش بخرگاه
بر او حکم خدا آنجا بیان کرد   از آن پیغام او آتش بجان کرد
بگفتا کیستی بر گو خدا کیست   بعالم خسروی برتر ز ما کیست
بگفتا من رسول کردگارم   بنزد تو بر او شهریارم

که مالک او ست از مه تا بماهی   زمه تا ماهی او را است شاهی
شنیدن این سخن جبار از جبر   بجه [illegible] نکردی [illegible] صبر
بگفتا رو برون از مجلس من   بیا مر خون خود ما را بگردن
دگر تر جان نخواهی تو بردن برد   بجز انکه تو خود را بخون برد
مسخی کن برون ابلیس از بزم
بعقل او چو شه را عزم شد جزم

ذکر شوریدن شاه جبار با زن زنان کار خود در باب قتل حضرت ادریس علیه السلام

برون ادریس چون از انجمن شد   روان جبار شه بر نزد زن شد
رسالت کردن ادریس بر او   بگفت ظاهرش بد خشم از دو
زنی گفتا مخور غم خوف تما   در آرم ایشان ادریس را با
که بینند چون خدای آسمانش   بجای او بیا خیزد فغانش
بحر خم خور [illegible]   نتوانم خواهش چاره کردن
رسالت گفتم باطل بران سان   که بر تو او کرد [illegible]

که شاه

بگفتا شاه جبار آن بکن زود   برآورد از نهادش آن دو تر دود
خبر ادریس را اصحاب چندی   که از او کرشی هر یک کرده بندی
شدندی بودند در مجلس جمع   چو پروانه گرفته گرد آن شمع
با نهادن تا می داشت ادریس   چو کاه و عظ چو در کاه تقدیس
بر انها می حق را بهر آن شاه   بیان کردن سکاه و عظ دلخواه
جواب شاه را هم ذکر نمود   بگفتا زین سخن شد خشم آلود
بترسیدند از ادریس اصحاب   که آن شاه شی نیمه [illegible]
تمامی زان خبر رم خورده از خویش   شبی [illegible]
زن شاه از ارقه چهل کس   برای کشتن ادریس زان پس
فرستادی دم صبحی بمحفل   شنید ادریس از انها [illegible]
خبر دادند بر اصحاب ادریس   یکی از دوستان بچون جواسیس
چو بشنیده این سخن اصحاب ازان   شده جمعیت یکجا پریشان
جز ادریس را داد زان حال   که حال خویش را بنگر برا ما کل

بباید رفت از این شهر بیرون | تو تا آن [illegible] رنجه خود
خودم اصحاب ادریس سخن دان | [illegible] کسوزان [illegible] جان
دم آنکه سحر چون گشت پیدا | رسید ادریس در قوم او بعوا
بشد ادریس حق را بر مناجات | بگفت ای قاضی مجموع حاجات
مرا گفتی سوی آن شاه جبار | بهمراه پیام روی یکبار
بیاوردم ترا بر جا رسالت | بر آن جبار سلطان ضلالت
گنودم [illegible] برگشتی من | بگفتن عتابشان اکنون من
تو ادریس را امر [illegible] رادور | که از این شهر تو خود را ابدان
مرا بگذار با این شاه جبار | که بگذارم تو آن در دهر دیار
باو فرس امر خود حالی نمایم | رسی را نیز آن کاری نمایم
غذای یک کم گوشت تن لا | کم خورده کارها دشمن او
رسالت تو بر او حق نمایم | [illegible] ششی حلیم بی ودقی نمایم
چو بر آمد را حق ای ادریس بخود | بکرد ادریس یک رعه بلند بد

که دارم

که دارم حاجتی اکنون روا کن | ز لطف خویش ای حاجت روا کن
[illegible] شکوه این حاجات خود [illegible] | قبول حاجت بر من بود فرخی
بگوی عرض ادریس ای خداوند | از این قحط کی باران تو بگیند
نگویم تا که من باران بیاید | بر این قوم کبه کاران بیاید
بیامد وحی بر ادریس دیگر | که آید عمر این مخلوق بر سر
[illegible] گرسنگی آنها رنج ببینند | تمام از ضعف تن از پا نشینند
خراب این شهر گردد [illegible] | دهد خلق از بی [illegible] جان
بگفت ادریس این ما دست یابد | بگیر [illegible] است باشد
اجابت کرد حق گفتار ادعا | [illegible] بگفت این که نود را
که یاران را با من خدا کرد | نه بر فرمان و تقدیر قضا کرد
بیرون اصحاب را گفتا از این شهر | بباید رفت هر جا حق دهد بهر
همه اصحاب ادریس ای بود | برای حفظ شش این امت بی بود
[illegible] شوق [illegible] یاران | [illegible] داودی [illegible] آن

بشد هر یک ببیک شهری ز اصحاب | همه سیمرغ سان گشتند نایاب
چو ادریس از دعا ان سلطان بود | علامت بیست سال او از ان کرد
بدی هر روزه روزه شام افطار | بیاوردی ملک از وی سه ادرار

معنی قطع وقمع ان رداه کو
فنا کردیدن آن مقصدان کو

ذکر کشتن حق تعالی ان پادشاه جبار را و دو گشت زنش را بجور که سلطان بیداد و خراب کرده شهرها بلاد ان و بادیهای دیگر ابراهیم ... دران دیار روتوبه کرده لذکر دار و اشتغال کردن بیر حید دکار

چو ادریس نبی در غار ... | غضب بر قوم جباری خدا کرد
زان بیداد گر شد سلب شاهی | نهادی روی حالش بر تباهی
بکشته شد او را دو شهرش رخت ویران | زن و فرزند او همچون اسیران
فتادی ... بر یک جباری | نه غمخواری بهره شان نه یاری
زنش را نیز هر جور دستان داد | سزای کشتن شوهر بران داد
جرا...

۱۱۰

چراغ آن بود چو شد هالک | زمین را وارث مقتول مالک
... از معو... | بغیر از مؤمنان زان قوم دیار
بگشتی قطع باران چونکه بیست سال | گرفتی ... از بد افعال
فتادی مؤمنان اندر مشقت | عزیزان را نمودی او مذلت
گرسنه چونکه بسیاری بمردند | ز دور و دست از جه ببردند
چنان آن مردمان از کار رفتند | سراسر گشتی چون جو در زینک
بشد قوت ز دست پای گیا | همه نوخسته کاد ... ازپا :
بگفتندی ستم زه از خدا شد | زادریس این بلا نازل ...
دعا از بهر باران گر کنوی | بیابد ... اسمان ... بیابی
زما پنهان بگو دیدست آن پس | زحالش ... آگاه یکس
خدا بر ما از رحمش فرو دست | بماه ... از حد برده ایم
بگو تا دم نگوییم از کرده خویش | ته ... های بگذاریم ...
نمود ... از ... | ... سر نموده ... ناله آه

نمودند استغاثه از خداوند   که ای از بهر بخشش چون دمی چند
بجانا چرخ مردم رحم بنما   [illegible] کرده ما تنگ [illegible]
توئی بخشنده ما تقصیر کاریم   همه بر جرم خود اقرار داریم
بپوشیده پلاس و خاک بر رو   بمالیده نهاده روی بر او
همه از کرده استغفار کردند   ولی با چشم گوهر بار کردند
چو حق را ذات رحمان و رحیم است   که بخشش است و عفو در کریم است
برایشان کرد از روی رحمت   ترحم کرد ایشان صاحب مروت
نمودی وحی بر ادریس دیگر   سوی شهر رو ای پیمبر
که این مخلوق [illegible] کرده   پشیمان سر دیر گشته ز کرده
چو من بر خلق رحمان و رحیم   نمودم عفو ایشان چون کریم
یکی از من سوال از بهر باران   ببین لبهای خشک توبه کاران
که تا باران بر ایشان بفرستم   در ستان تمام [illegible] گشتم
شنیدی ادریس چون وحی الهی   نمودی عرض تو چند پادشاهی

ولی برین

۱۱۱

ولی برین نهادی امر باران   بودند این قوم یکجا ظلم کاران
دعا کردست ایشان [illegible]   از آن ها کافر ایشان سر بگردن آید
نخواهم کرد بهر جرم داران   سوال [illegible] حضرتت از بهر باران
ندا آمد دگر بنما ترحم   تو ای ادریس بیچاره مردم
غضب تا کی ترحم پیشه بنما   ز آه مرد و زن اندیشه بنما
نشنیدی آه آن مرد زمین دار   نهشتی باقی از آن قوم دیار
دگر ادریس گفتا بهر باران   نخواهم عرض کرد ای حی سبحان

یقینی گو چه گویم قطع اظهار
شد از ادریس بر ما [illegible] اظهار

ذکر موقوف کردن حکم علی الاطلاق فرستادن مائده بهشت بهر افطار
حضرت ادریس و تفرع نمودن ادریس برای عذر [illegible] مقرر [illegible] رسیدن
از حق تعالی بر ادریس که توبه [illegible] که [illegible] بنده
[illegible] سست [illegible] شد [illegible]

نگر ادریس چون بر اهل طغیان   سوال از ذوالمنن از بهر باران
بشد وحی آن ملک ابو دما هور [illegible]   [illegible] بر او افطار [illegible] دستور
پی ادریس اندر غار هر شب   بحکم جرم بخشی ذو المنن رب
ببردی طعام از بهر ادریس   ز نعمت خانه خلد و فرادیس
که تا بگذاریم آن بر خود آن   که خود تحصیل بهر خود کند نان
بیابد از تلاش خود معاشش   بود اندر جهان تا میرد باشش
ببوی [illegible] کرد وقت افطار   بیامد شب فرو [illegible] را اظهار
دو چشمش در ره و دل منتظر گشت   ندانستی زبان افتاد [illegible] گشت
بهر [illegible] طعام را اگر تا [illegible] برد   غرض آن روز هم تا شب بسر برد
شب دوم نیامد [illegible] افطار   عبادت کرد تا گردید هشوار
شب سوم رسید و رفت از حال   گرسنگی خودش حال پامال
گشود [illegible] از دو کف بهر مناجات   بگفت ای قاضی مجموع حاجات
تو بی ارزاق زمین روزی [illegible]   [illegible] روزی [illegible]

چو تقصیری ز تو [illegible] دیگر دلیر   که از منت خود گردیم نومید
نیبرد [illegible] خلق ایچ حاجت [illegible]   [illegible] اجابت هست ارزاق من [illegible] آر
تو پیش از مردن روزی بریدی   زمین بنده نمیدانم چو دیدی
ندا آمد که ای ادریس سه روز   گرسنه گشتی گشتی جان و دل سوز
خبر ز آنها نبودت سیر بودی   پی آنها کجا دلگیر بودی
سه [illegible] کو تا یافتی قوت   رسیدی تا نه است بر اوج لاهوت
گرسنگی ترا از زوجت [illegible]   ترا [illegible] ندانم
تو از حال فقیران باش آگاه   [illegible] بین کو کجا [illegible] اگر ماه
بیا [illegible] غار جایی بود و بشکست   بر [illegible] کجی [illegible]
ترا بر تو نهادم بهر روزی   طلب کردم [illegible] از وقت دو [illegible]
ترا داد این سگ از دره بی [illegible] چو حلال است   چو تو آن بنده کاز ابیت [illegible]
که یاران را گرفتی تو از [illegible]   تو خود در غار بودی ای [illegible] تنها
کنعان اگه [illegible] از حال آن قوم   که قوت [illegible] داد [illegible]

چو شد معلوم بر کودک بسیار زفت قحط بر دلم یا هشت از غار

برای خوردنی شد در تک و پو [illegible] دیده بود [illegible]

زغار از بهر نانی او بدر شد زحیث بهر گندم بو البشر شد

یعنی این شکم به چاک ساری

شب و روزی بخت خاک ساری

ذکر خوردن حضرت ادریس نان پیره زن و مردن پسر از غم نان خود و زنده شدن پسر [illegible] معلوم شدن خلق که ادریس است علیه السلام

چو ادریس آمدی از غار بیرون کمتر از بهر رزق و قوتی پیر

شد [illegible] بچه بگذشت بازار ز فرط جوع بر تن بود کی آزار

بدید [illegible] دود روان شد سوی دود و از صبا قد

بدید پیره زالی [illegible] بود قرصی که زنش کرده گشته

دو نان [illegible] داشت آورد ولی از ضعف کوهی جان ندارد

بر ادریس گفتا کی [illegible] گرسنه ام [illegible]

که ازنا

113

که از پا طاقت رفتار رفته زبان و قوت گفتار رفته

بگفتا پیر [illegible] [illegible] ادریس

ندارم خوردنی یک لقمه نان که بتوانم [illegible] دان

[illegible] نان که بینی پیرزم من به سمت صبا سان میوزم من

یکی از من بود یک یار از نور از این لب بر تو دادم نیست مقدور

بر طلا ز جای دیگر قوت دریاب مگو دیگر سخن با من در این باب

بگفت ادریس بو رفت خورد سال [illegible]

و کافیست نصف نان ای زن بود کافی دگر نصفش بر من

چو زن ادریس را دیدی دگرگون ز جای [illegible]

بخورد نان خود او نان دیگر دو حصه [illegible] بودی برابر

یکی پیش پسر یک پیش او هشت از این تقسیم از غصه پسر گشته

پسر چون دید نصف نان دگر خود ز دل آهی کشید [illegible]

چو زن [illegible] پسر را از [illegible] داد [illegible] آنکه برداد [illegible]

نمودی زاری پیر ادریس نالان … بگفت ای مرد کشتی طفل نادان

بگفت ادریس ما را آه و زاری … بکردیم [illegible] بی قراری

باذن حق [illegible] او را … بگو بر هیچ کس این گفت و گو را

دو پای زنی پسر بگرفت برداشت … بسینه پشت طفل [illegible] بگذاشت

بگفت ای روح بیرون رفته از تن … بتن بر گرد بر فرمان ذو المن

که من پیغمبر ادریس نام … باذن حق پذیرا کن کلامم

بلی حق چو [illegible] برگشت … [illegible] چهره آن رو [illegible]

صدا کردی ملیحه از دو زبان … که بشنیدی ملک در چرخ [illegible]

که ادریسی توای مرد [illegible] … که مرده زنده کردی [illegible]

[illegible] از چه [illegible] … از آن [illegible] از خلق از جای برخاست

بشارت باد ای مردم شما را … [illegible] دین [illegible]

که ادریس را [illegible] … نجات [illegible] از [illegible] داد

فرج بادا که [illegible] از خدا کرد … [illegible] بی نوایان [illegible] کرد

[illegible]

114

چو دید ادریس شهر [illegible] … روان کرد دیده اشکم بی ملالا

بجای شهر [illegible] … [illegible] بی پیت

[illegible] جمع شد از مردم شهر … ز خلق شهر [illegible] مردم دهر

بگفتند [illegible] ز رحم برما … [illegible] خلق را [illegible] از پا

[illegible] ما مشقت ها کشیدیم … [illegible] سال ما روی نه دیدیم

بغیر قطره های اشک [illegible] … ندیدی چشم ما یک قطره باران

ترحم کن بما [illegible] … ازین قحط و [illegible] ما ده رهائی

دعائی کن که تا باران بیاید … [illegible] جان بیاید

برای مردم [illegible] دیگر … [illegible] سر برهنه [illegible]

که ادریس را [illegible] دشمنان بود … نه همچون شاه اول [illegible] بود

برای مردم [illegible] فرمود … اگر خواهد [illegible] خود بود

[illegible] … بیاید پیش [illegible] زار

[illegible] … [illegible] یک لحظه یاران

چو آن جبار شه بشنید این حرف | تنش شد آب از این حرف چون برف
چهل کس را فرستاد از غلامان | کشند ادریس را آنها بر آن
رسیدند چو بر ادریس آنها | سپردندی ره ظلم ... شما
چو دید ادریس شان کردار و گفتار | ز قوم ما ستم آن شاه جبار
ز بهر استواری کرد ... دین | بر آنها هر چهل کس کرد نفرین
تمامی لشکر آن دم جان سپردند | نماندی زنده یک شان در جهان بودند
چو آن جبار مرگ جمله بشنید | غضبناک آنکه یعنی زان گونه گردید
روان پانصد نفر فرمود از بود | به هر یک این چنین اقرار بنمود
که ادریس را آورد ... سر | بفوج مرگ شود ... ر
رسیدند چو بر ادریس آنها | بگفتند تو ... آی با ما
که مأموریم ما بر ... تو | ... کردن تو
بگفت ادریس ای ... | ... نمند
رسانم بر هلاک

بی نفرین بنمود چون دست بالا | که یا رب زد عوض شان رب حق تعالی
بعجز و لابه آنها پیش رفتند | ولی با ناله و تشویش رفتند
بگفتند ... که بیست سال است | که بی ... ماه ما لاغر و بال است
نبودی چیزی باران رحم بما | نه آنکه یکی نفرین تو بر ما
چو این بشنید ادریس از ترحم | بگفتی در جواب جمله مردم
نمی آیم بر آن شاه جبار | بیاران خواستی بنمود مرا کار
برهنه پا و سر گر شاه آید | شما را جانب ... گر راه آید
تمام من دعا تا آنکه باران | عطا سازد شما را حی سبحان
برهنه آمدند قوم یکسر | که پیش تو نمی آید پیمبر
ملک آن جبت بر نفرین ... دید | دعای ... بابان مردم نماید
که از ما ها نخواهد گشت دیار | کشند آن از دعای او بکبار
نخواهی زنده کاری کرد بنگو | ... نه ... تو

تراد یران کند او شهر و کشور — نماند چو بهشت سر بسر اخضر

برهنه با و سر با خاص و با عام — بر ادریس رو اشتی سر انجام

بایں حال آمده استاده برپا — بکردند [illegible] آن زم یکجا

نمودی شاه استدعا ز ادریس — که ای شهور [illegible] تقدیس

دعا کن تا که بارانی ببارد — بروید حاصل و گندم ببارد

که رفته آنچنان از دست ما کار — که رگ در تن نمایان گشته چون تار

چو دید ادریس آن قوم پریشان — ترحم کرد بر احوال ایشان

طلب کرد از خدا باران رحمت — که شوید خلق را یکباره زحمت

ببارد قطره ابری بحر بر دوش — نکشتی برق او دیکر [illegible]

صدای رعد کوس دهر کر کرد — ز [illegible] سطر کرد

همان ساعت چنان باران ببارد [illegible]

یکجا سربسته نکته پیش دار [illegible]

کلام انبیا را هم [illegible]

116

چرا ادریس بر ادر حق نفرمود — سوال از من یکی باران ننمود

اگر چه ذکر عصمت انبیا را — در [illegible] کرده ام لیکن شما را

یکی هم یاد کر اکنون که گردید — سها [illegible] گردید

فرا گیرید که فرزانه باشید — نه از وسواس شیطان دل خراشید

[illegible] غضب ادریس را بود — غضب بودیش بهر دین معبود

نبی را گر خدا باشد حمیت — بلا گاه قدرت و درگاه ذلت

چو وسعت بینشان چون رحمت حق — ز مقصد کار دین بینند تق تق

کنند ایشان متنبه قوم سازند — که کیش و دین را بیجا نبازند

بود گیسی نبی شان مهربانی — اگر دیدیت میا بشو بدانی

که [illegible] بر نیراز [illegible] نکردند — ز معموری دیر و ویران نکردند

غض [illegible] — ز دل نی آنکه چون مردم زبانیت

ذکر با تمام رفتن ادریس علیه السلام بیاری ملکی که پر و [illegible] سوخته بود و دعای حضرت ادریس صاحب الحوت باز پر و بال عنایت کرد

بود منقول از [illegible] النبی ع | [illegible] که تا حجت بود [illegible]
که حق کردی غضب یک از ملک را | بجا بنهاد او چو فلک را
پر و بالش گرفت از حکمت خویش | بر انداز در ابتلا از بر خویش
بیکسو جزیره انداخت او را | بخود حیران در آنجا ساخت او را
در آنجا مدت بسیار سر برد | بسر [illegible] بخوناب جگر برد
چو ادریس نبی را سروری شد | ز حق مبعوث بر پیغمبری شد
ملک بر حضرت ادریس رو کرد | باه و ناله زاری عرض [illegible]
که از رحمت بمن بنما دعایی | که [illegible] از آن [illegible]
کند تقصیر و جرمم عفو [illegible]
که تا پرواز [illegible]
قبول عرض [illegible]

دعایش را خدا کردی اجابت | ملک [illegible] از دعای او هدایت
پر و بالش خدا بر او عطا کرد | [illegible] از آن دعا از او رها کرد
[illegible] کردی حضرت ادریس | که ای پیوسته [illegible] کار تدریس
بمن گو هر چه داری بیان کن | مرا از کردن آن شادمان کن
بر او ادریس گفتا حاجتی هست | بباید گر ترا آن کار از دست
مرا با خود بری از توده خاک | از این پستی ببالا بر ادیم افلاک
که [illegible] الموت را بینی نشانم | که از یادش دمادم در فغانم
[illegible] تا پیری از جوانی | حرام کرده عیش زندگانی
[illegible] از روی خاک بگرفت | بامر حق ره افلاک بگرفت
ملک الموت را در [illegible] | نشسته دید با مخلوق در جنگ
[illegible] عجب کرده بخود ماند
[illegible] باشیرین کلامش
[illegible] مهل و ما نا

سر خود را حرکت از چه دادی
بحیرت دیده بر رویم گشادی

تعجب آمدت از آنکه من [illegible]
نبودای آگه خبر امر ذو المنن

جوابش قابض ارواح این داد
که بالله [illegible] لطف خدا داد

از این دادم حرکت من سر خویش
ترا از آمدن [illegible] پیش

ز خالق این ندا بر من رسیدی
که گوش هوش من آنرا شنیدی

که در این چار میں اورنگ اخضر
تمایم قبض روحت را ز پیکر

از این حیران بخود بودم جو سالها
ترا این جان شیرین گیرم از تن

تو ای اندر زمین من در سما و [illegible]
بخود بودم از این احکام [illegible]

تعجب من نمودم از ورودت
چو گوید [illegible] بینی آورد زود

بگفت این و نمودی قبض روحش
[illegible] روح [illegible]

نمودی قبض روح او را از آنجا
[illegible]

نمود این گفته با [illegible]

دگر راوی ابر [illegible]

ز بعد موت ادریس اندر آنجا
خدا ادریس را بردش ببالا

بهشت جاودان را کرد جایش
خورد انواع میوه‌های آن خدایش

حدیث دیگر بشنو ز معصوم
از آنهم این چنین گردید معلوم

که رفتی با ملک بر چارم اورنگ
چو دنیا بود بهر بودنش تنگ

ملک الموت قبض روحش آنجا
نمود و حق ببردش به بالا

کلام حق دلیل عزت اوست
ورفعناه مکانا رفعت اوست

یقینی باز گو چون شد بگردون
با جواد ملک از امر بیچون

ذکر حدیث دیگر که عبد الله عباس از جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله نقل کرده است در خصوص رفتن حضرت ادریس علیه السلام بیاری عزرائیل باسمان و جوابش نمودن [illegible] او را [illegible] پیچانید تا روح او را [illegible] ن دو [illegible] ولی [illegible] در رفتن بهشت [illegible] از آنجا

[illegible] علیه [illegible] که چو [illegible] اد از [illegible] ناس

که ادریس نبی هر روزه در دشت / پی آیات حق دیدن همی گشت
سیاحت کردی دایم بحر و بر را / منجم بود او شمس و قمر را
ز سیر ثابت و سیار آگاه / ز ایوان زحل تا خرگه ماه
بجز ذکر خدا کاری نبودش / همانش کار کرداری نبودش
همی بد قایم و صایم شب و روز / بر او اقبال یار و بخت فیروز
بهر جا شب شدی کردی فرودش / بکوه و دشت هر جا بود بد خوش
رسانیدی غذای او ایزد پاک / ملک افطار او بردش ز افلاک
عمل صالح بدی هر روزه بالا / ملک می برد تا بودی بدنیا
ملک الموت چون اعمال او دید / همه روزه همه روزش پسندید
طلب رخصت نمود از ایزد پاک / که از افلاک آید بر سر خاک
کند ادریس را دیدار از صحبت / خدا رخصت بداد او را ز رحمت
چو آمد بر زمین ادریس را دید / همه افعال او [illegible]
سلام او نمود و یار او شد / رفیق و همدم [illegible]

۱۱۹

تمام روز و روزه بودشان کار / نماز حق همیشان بود کردار
شدی ادریس سست اندر عبادت / ملک الموت کی ماندی ز عادت
بر او ادریس تکلیف رفاقت / نخورد آن را که گفتا نیست عادت
نه بودی خواب او را نه خوراکی / کجا چون نور باشد جسم خاکی
صباحی چند با هم سر ببردند / سفر همراه همدیگر ببردند
یکی از روزها در سیر بودند / نه اندر کعبه نه در دیر بودند
بدیدند گله از گوسفندان / همه فربه ز لطف حی سبحان
دگر باغی پر از انگور دیدند / بهر دو هر دو تا با هم رسیدند
ملک الموت گفت ای دل پر از نور / از این گله خوری یا که ز انگور
جوابش این چنین فرمود ادریس / که ای صاحب ورع با زهد و تقدیس
نمی‌کردی شریکی با فضل ز / ز مال غیر گوییم که بردار
[illegible] خورده از آنها نشاید / کجا بی اذن بر آنها بیازم
[illegible] خوردی تو با من / در آخر [illegible] دوست دشمن

کنی تکلیف بر من مال مردم / بگوئی خود تو از اول تا زد کردم
چو تو یک عابدی اندر عبادت / نه بودم بس که بنمودم سیاحت
بگو تو کیستی ای مرد مرتاز / که با من بوده چندیست همراز
بگفتا ملک الموتم ملک من / بوم از عابدان اندر فلک من
چو شد معلوم براد ریس نامش / محقق نام او شد از کلامش
بگفتا بر تو دارم حاجتی من / روا سازی بیابم راحتی من
ببینم در عبادت من ملک را / تمام سیر دیگر من فلک را
بگفتش قابض ارواح بر گو / چه حاجت باشدت ای مرد نیکو
بگفتا ادریس یک حاجت اینم / ببری بر آسمان تو از زمینم
بیامد برش ندو بر فلک برد / عجیب تحفه از آن ملک برد
دگر ادریس گفتش ای برادر / مرا بر گو تو حاجت های دیگر
گرفتی اذن از باری تعالی / بگفتش قابض ارواح [illegible]
بگفتا مر مرا است شنیدم / مرا دادن [illegible]

چشان از

چشان از لذت مرگم تو آنی / بکن زنده پس از آن گر توانی
چو رخصت شد ز حق بگرفت جانش / بتن آورد از آن پس روانش
چو زنده شد بپرسیدش که مردن / چسان بود و چه لذت زنده کردن
بگفت ادریس تلخ تری نباشد / دگر از زنده گی شیرین نباشد
از آنچه می شنیدم بیشتر بود / ز هر سوی که میدانی بتر بود
کنون یک حاجت دیگر روا کن / تو تا سر دوستی خود بما کن
بهشت را بمن بنمای آنگی / چو بنمودش سوی گرد او عشقی
بیفتاد غش چو پس بر حال آمد / بزاحت کش از آن افعال آمد
دگر قابض ارواح این گفت / در خواهش بگفتن این چنین سخت
که بیا شد که تماشای جدائی / بهشت عدن را بس نمائی
گرفتی قابض ارواح رخصت / بیا بر حق خود از بهر رخصت
چو بر د ادریس داخل بر جنان شد / چو داخل بر جنان شد جاودان شد
بشد ادریس پس گر قابض روح / کجا ای از تو در امید مفتوح

بگویم حرفیت بشنو برادر | بشرط آنکه در دین تو مکدر
بحق پادشاه حی بی چون | که زینجا نخواهم رفت بیرون
خدا الحجر را فرموده دیوم | کشیدیم آنچه میباید کشیدیم
بردیم پای الم در جهنم | که این حکم خدا باشد بمردم
خروج از داخل جنت روا نیست | بود این ظلم ولایق بر خدا نیست
چو ادریس عمر سیصد سال بنمود | بجنت جای از اعمال بنمود
پسر او متوشلخ بودش نام | چو هشت ادریس رو بر نیل کرد کام
خلیفه ساخت او را جانشین کرد | دگر بر آسمان رو در زمین کرد
متوشلخ نهصد سال در دهر | بدید از زندگی عمر خود بهر
جسم خویش ملک را وصی ساخت | بکار رفتن از دنیا چو پرداخت
ز ملک نوح پس آمد پدیدار | که خواهم ذکر کردن آخر کار

نصیحت کی مردمان را
که دنیا بر نخود مغرور آنرا

ذکر نصیحت کردن

۱۲۶

ذکر نصیحت کردن بادریس نبی در صحف ادریس حضرت ادریس علیه السلام

بود در صحف ادریس این پند | بادریس پیمبر از خدا دید
که ای ادریس از حق گشته نازل | برادر پند او ده ای مر اهل
نبود دستهای ادریس دانا | بخوان این گفته ها را ای بینا
که گردد بر تو نازل مرگ غافل | نماند زندگی را نقش زایل
عرق ریزان بگردد از خجالت | شود بر پای نالم از بینت
زبان گردد شکسته لب کشیده | نماند نور بینائی در دیده
بگردد آب خشک اندر دهانت | چو خاکی خاک گم سازد نشانت
شود راجع باصل خویش جسمت | نماند هیچ چیزی غیر اسمت
تنت لرزد دهانت کف نماید | جنانت ... سر برآید
که خواهد هر که راست می شنود گوش | زبان لوس صفت ساز ای ...
سوی عبرت میان یارد اغیار | ببینی در زمین مانند مردار
بیا عبرت بگیر ... | که البته ترا آن میگذارد

کنی گر عمر تا در آخر فانیست
بعقبا رو که آن جای دوانیست

شود نزدیک بردن ارادت
رسد پیر تو گیرد از سیاست

ترا اگر کسب آسان کرد دشوار
پس از مرگ آنچه آید هست دشوار

چو آن دشوار باشد در قیامت
یکی آسان روی تو بر سلامت

سلامت اگر منظور داری
نباشد غیر از بر اخیر کاری

بود آن حکمت گری نورانی
بود آن نعمت عظمی نورانی

بسم یزی بد بیا گر ز عصیان
ترا خواهد شد یک خیر سیدان

خدا چون بنده کان راه سبک کرد
برای آنها عقل را داده سر افراز

پیمبر یک آنها روح القدس داد
بر ایشان پرده اسرار بگشاد

دیانت داد شان که راه نشستند
ز راه راست هیچ باشند

متابعت کنند رشد یابند
با صلاح آدر یقین خویش از نیز

که تا ز نقش خود کردند غالب
بیا بنده ریک از آنها خطالب

کمی بشنو خدا بالاتر از آنها
که ادراکش کنند از فکر ایشان

احاطه

احاطه هیچ ننموده در وجود بیا
کند تو بسوا در پشت و زیبا

نه بی پرکار او بردن توان شد
اگر چو از زمین بر آسمان شد

نه عقل و زیرکی بر وی است اول
تو انور بیذ نه بر نور ذنه فی

همین است آنکه فرموده است ما را
بباید خواست در هر دم خدا را

که او در کارمان یاری نماید
بهر تنها بود کاری نماید

دعا را مستجاب از حضرت اوست
بیابی هر چه را از نعمت اوست

دگر فرموده این برادر دار است
که روزه دار هر نیک کاران

که نفس خویش را از حرص پاک
بباید کردنی بستها پاک

جوارح تان تمامی روزه باشد
نه روز روزه در اوراد روزه باشد

همین تو دخوردن روزه بود
بود خوردن اگر از روزه بود آن

بباید از قبایح جمله اعضا
بود روزه نه از خوردن به تنها

نمایند از نماز پنج گانه
برای خالق وحی بکا نه

تمام فکر باید نهادن
دل اندر دیده سوی حق ...

نمائی سر دعا با آه و زاری | بگوئی در دعا حاجت که داری
خیالات بد و افطار دنیا | بباید هشت در آن وقت یکجا
صفات نفس بد و نیم تر خود دور | کنی از خویش و دل سازی پر از نور
خوشی دل قیام آسید قعود است | که از سوره خواندن با سجود است
اگر از واجبی افزون نمائی
بفضی مرکس آخر بجا ئی

ذکر خاتمه کتاب بسر ابا صواب

هزاران شکر بر معبود یکتا | که گفتم قصه ادریس یکجا
هرآنچه بود لوز ابی کم و بیش | بگفتم من بمقدور دانش خویش
خدا انصاف بدهد هیچ را | نگوید بیشتر بد هر نکو را
نمائید هرکه اصلاحم بگفتار | نه پیچید بر من افسرده چو مار
امیدم این بود از ایزد پاک | چو من ادوا با شد در میوه نمناک
کند هر کس مرا با رحمتی یاد | بر او رحمت ز خالق بیش از آن باد
و سعدی نظم من این قصه کردم | که خون دل ز دست بخت خوردم

بتو تره

بشد تیره من از بخت در خواب | به بحر غم فرو بودم بگرداب
به بر اهل سخن کس را هوس بود | نه میل شعر بشنیدن بکس بود
زنان مطرب و قوال بودی | نکو اکنون بر این اقبال بودی
شوند اهل دانش را از ارزال | به پیش او همه سوی حیف لال
شعری شاعری را در بهاید | بهائی این چنین بی انتها بود
بهر جایی تمیز و کودنی بود | بهر جا در طبیعت چون زنی بود
معزز در بر اهل دول بود | غرض که روز نافهم و جعل بود
بفضی غرض خود بردن بود بس
نه کس را گرفت سد نیکه با کس

ذکر خلقت نوح علی نبینا و علیه السلام و بعضی از کیفیت احوال آن سرور

بنام خالق مجموع اشیا | که پیدا شد در این پست و بالا
کند هر کار را از روی حکمت | نباشد علم او باعث معلت
بهر جا و مکانی نیست او را | نگار درچنین و باشد ذلیت او را

پس از حمد خدای حی و بی مر / درود مصطفی و آل و حیدر

که هر چه از طفیل اوست ایجاد / شد این ویران سرا از فیض آباد

تمام انبیا را او سبب شد / که تا خود آشکارا در عرب شد

به پشت نوح نورش جا گزیدی / که تا بر پشت عبدالله رسیدی

ز عهد نوح گویم بهر یاران / که آگاهی بیابد هر کس از آن

لمک را نوح پیغمبر پسر بود / ولی درجه اش از مصطفی نور

لمک متوشلخ را یک پسر بود / ز دنیای نبوت آن گهر بود

متوشلخ پسر بودی بادریس / که رفتی زنده بر قصر فرادیس

چو گویم نهصد و پنجاه از سال / نبودی رد ز دلها از خرف اعمال

از آن مشهور شد بر نوح نامش / که گریه کار بودی صبح و شامش

سکن نام دگرش این در کتاب است / که نوح از گریه کردن انتخاب است

یکی عبد الملک یک عبد الاعلی / دگر هم عبد عز [illegible]

ز عمر او ترا سازم خبردار / دو الف و پانصد از شاهد شمار

گذشتش

گذشتش عمر ششصد سال و پنجاه / که شد مبعوث و کشتی گو کبش ماه

میان قوم بودی الف از سال / که از پنجاه سر آن نیک افعال

بخواندی قوم را سوی خدا او / نگردیدی بجا او از قوم نیکرو

دو صد سال دگر کشتی بنا کرد / نه او از خواهش از حکم خدا کرد

چو طوفان دیده از کشتی برآمد / دگر پانصد ز سال او سر آمد

دو صد سال دگر با گریه سر برد / سر مسکین بخوناب جگر برد

صباح و شام در ذکر خدا بود / بقرآنش خدا از آن وصف بنمود

که باشد نوح از عبد الشکورا / ز فضل و رحمت رب غفورا

جناب نوح رویش بود باریک / بگندم گون رویش بود نزدیک

بزرگش چشم و سر بودش کشیده / محاسن بو کم بندش رسیده

ولیکن همچو لب باریک بودی / شکم پیمان سوی او تا دیک بودی

دو دو [illegible] دار ساق باریک / رگی پیچیده بهم بود و نزدیک

بلندش قامت و بودی تنومند / شده پوشش [illegible] غضب [illegible]

ذکر آمدن جبرئیل بحکم رب جلیل که رو بقوم بیار و دعوت کردن و تزویج
کردن عموزاده دختر ظلیران بن ادریس علی نبینا و علیه السلام

گرامی درخت حق نوح نبی را | گواه این سخن دارم بتی را
خدا را چو او عبادت کرد بسیار | بسی در رشته طاعت گرفتار
ز قوم خویشتن عزلت گزیدی | جز حق جوئی از آن مردم ندیدی
خدا ایش سعید کشت زرع خامت | عطا فرمود و زان مردم هلاکت
زراع عهد خود بودست میدان | نه این زرع که ظاهرست الآن
کلاه و جامه پشمینش بودی | خدا جوئی ز اول کیش بودی
بدشت و کوه بودی در عبادت | خوراکش از گیاهان بود عادت
چو چار صد سال از عمرش گذشتی | که بر صد نبوت پای گشتی
رسیدی تا چو چون بر جو نکیل | براد پیغمبری آورد جبریل
بگفت از خلق از چو بود کناره | نمودستی بگو ای نوح [illegible]
بگفتا قوم من ظلم و فسق را | نمی دارند و شما سلسله حق را

از آن

از آن دوری نمودم من از ایشان | که چون ایشان نکردم دین بریشان
براد جبریل کردی عرض از هنگ | که با آنها بکن در راه حق جنگ
بگفتا طاقت دعوا ندارم | اگر باشند بر آنها رو نکردارم
براد نوح نبی گفتا که ای تو | که چون مخلوق دیگر نیستی تو
یکی نعره چنان روح الامین زد | که لرزه بر دل کوه و زمین زد
بیامد بانگ تسبیحش ز افلاک | دگر تسبیحش از توده خاک
که ای پیک خدای جمله اشیا | چه میخواهی چه میگوئی بفرما
بگشتی دهشتی بر نوح پیدا | بلرزه آمد زمین سرای پا
از آن پس جبرئیلش گفت هموار | که من پیکم ز تو از نزد دادار
منم جبریل پیک خاص دلدار | بنزد حضرت تو ای پیمبر
سلام تو رسانده رب معبود | که کار تو ز طاعت گشت بهبود
بیاد […] جار جامه | […] پیغمبریست تا
یکی جامه شکیبائی تنگ میان است | دگر جامه ترا یاری همان است

چهارم جابر بباشد رسالت | که از آن خلق یابی هدایت
ترا پیغمبر خود کرده خالق | چو هر چیز ترا دیدی موافق
نزده عالم بر تو دفتر ظاهر | کنی تزویج با حور خوشی آن
که ظاهر از پور ادریس است و عابد | کز آن است سیوم فرزند عابد
بتر پیش از همه ایمان بیارد | هم دل آن همه از جان بیارد
چو بشنید طاقت دید در تن | بگلبستی دیده کسی از دو چشم روشن
روان در روز عاشورا شد نوح | چو یابد مطلبی گردید مفتوح
عصای دولت اندر دست آمد | که [illegible] سیداد و بشنید
از او مجموع آن قوم بشنفت
~~[illegible]~~
بخاطر هر چو قومش دولت بگفت
سوی تعبد هزار از قوم او سر | که هر سر کرده [illegible] و سرور
سیمی آن روز روز عید ایشان | بر بت جمع [illegible] کفر کیشان
به پیش قوم شد چون نوح زایا | به لا اله الا الله [illegible]
بگشت و گفت آدم انبیا بود | بسنده بوده [illegible] انور
دگر ادریس

دگر ادریس را رفعت خدا داد | ببالا برد و اندر خلد بنهاد
خلیل الله بباشد براهیم | بود صاحب عصا موسای کلیم
خدا را او کلیم الله باشد | کو عیسی نیز از الله باشد
بود روح القدس عیسی مریم | محمد انبیا را هست خاتم
تمامی پیشوا باشد گواهم | که من هم پیشوا دین را راهم
شما را جمله تبلیغ رسالت | رسانم تا شوید از حق هدایت
از این گفتن همه بت ها بلرزید | دگر آتش کده ها سرنگون گردید
بقلب قوم خوف افتاد بسیار | بپرسیدند پس مجموع سردار
که این بر دست کی [illegible] | برای بردن این نامها کیست
بگفتا نوح نوح نام دارم | یکی از بنده یزدان دادارم
دوم فرزند یک بنده خدا را | خدا پیغمبرم کرده شما را
[illegible] زاری | بگفتا قوم را با بی قراری
که ترسم من از این که [illegible] | [illegible] مجموع در [illegible]

خدا سازد منور یاد خودش — ز آتش دوری تان کردید همه رکش
عموزه دخت عمران چون شنید این — بر او ایمان ز دل آورد و هم دین
برادر خطر او بگفتا ای جوان منظر — بیک حرفی شدی از کیش بر در
اگر سلطان جباران بداند — ترا از پای تا کشتن رساند
عموزه بر پدر گفتا ای خردمند — چرا از نور ظلالت گشته بیند
ترا فضل است و عقل و علم و دانش — نهی خالق کنی بت را پرستش
نبی گر نوح نبود کی تواند — پیام حق بتنهایی رساند
نباشد گر خدا او را نصیر — چسان گوید چنین آن مرد حقیر
که از یک حرف مردم را هراسان — کند آن بود با این ضعف چندان
ز خوف شاه جباران ظهیران — بعهد کرده افکندی بزندان
عموزه را پدر بکشید در چاه — بیفکندی چو دید از حالش آگاه
ز خوف شاه جباران چنین کرد — نه بهر بت پرستی یاد دین کرد
بریدی نان و آب از او بسالها — ولی هر روز رقم ... شیدی اقعان

پس از

پس از سالی پدر آوردش به بیرون — سراپا نور دیدش چهره گلگون
تعجب کرد کان بی نان و بی آب — به بحر غم چسان مانده به گرداب
نخورده قوت آن محبوس یکسال — بود زنده عجب بردش ازان حال
پدر پرسید از او ای نکو نام — بپرسم از تو حرفی راست میگوی
چگونه زنده ماندستی تو بی قوت — که بودی چاه زندانت چو تابوت
بگفتا استغاثه بر خدا او کند — نمودم آنکه در زندان مرا بند
طعام از بهشت نوح پیغمبر — بیاوردی هم روزه برابر
بود معجز و اعجاز نمودار — من بیچاره سرافراز بنمود
پدر از حرف او ایمان بیاورد — بکیش نوح او پنهان بیاورد
خدا چون نوح را نمود یاری — عموزه را نمودی خواستگاری
بعقد خویشتن آورد او را — بر وصلش بکام جان و دل خورد
تو او سازی کنی از عموزه — ترا دیدش بدین آنچه بگوزه
جناب نوح را چون شد دو تا زن — یکی زان دوست دیگر بود دشمن

عموزه بود او را دو دست دیگر دار — ببادش ولی بود یا کفار

بکشتی نجات آنکه نکو زن — بطوفان غرق شد کفار دشمن

نفی باب نطقت گشته مفتوح

بگو از شهر و جای حضرت نوح

ذکر شهر و مکان حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام

جناب نوح شهری داشت مسکن — بساحل فرات و نیک مسکن

بسمت غربی کوفه بدی شهر — که جاری از فرات آب چون نهر

ز صنعت ها همه نجاری بود — ولی در کار نیکو کاری بود

خدایش برگزیده کرد سرور — بقوم خویش بنمودش پیمبر

بنای کشتی اول او نهادی — که اندر روی یم بر ره فتادی

میان قوم نهصد سال و پنجاه — بدعوت بود و بودی قوم گمراه

همی دعوت بدین حق نمودی — هدایت را کسی قابل نبودی

بر او سخریه استهزا نمودند — زدندش گاه و گه دعوا نمودند

شریعت

شریعت بر جناب نوح این بود — که ترک شرک حق بر قوم فرمود

شریکی بر خدا و بت پرستی — نبودی منع شان تا بود هستی

عبادت بر خداوند یگانه — نماز اندر مساجد ها و خانه

همه احکام شرعی نوح بودش — پی میراث احکامی نبودش

بدعوت بد نهان و آشکارا — زدندش بیشتر بنهاد یارا

ز فرزندان ششش کرد تصدیق — دگر از قوم بودندی چو زندیق

بتکذیبش همه فرزند قابیل — همه کافر شده از قتل هابیل

چو گشتی شیعیانش جمع بر سر — زدندی بر سر او قوم کافر

زدندی نوح را با شیعیانش — نمودندی همه دم قصد جانش

بجبری شدت سختی بدیدی — نزاده جان بحق بر جان رسیدی

زدندی نوح را اندر بر روش — سه روز و شب همی افتاده مدهوش

زگوشش زار ز دون خون جاری — نمی آمد ز تابع ها کسی یاری

چو بودندی قلیلی شیعیانش — هشتاده مر بودند از میانش

ز پیغمبر چون شنید از سال | کزینی بودش این از قوم احوال
بدین حالش همی دعوت بدی کار | همیشه بود دایم کار و کردار
بسوی حق همی میخواند مردم | زدندش سنگ بیش مردم چو کژدم
بسی طغیان آن قوم بد اندیش | همی بودند قوم بیش از پیش
سه قرن از قوم چون بگذشت از دهر | ز دین حق نبودند یکی بهر
همی کافر بگشتی پشت در پشت | بجای نوح نبودی با انگشت
پدر رفتی و باقی ماند اولاد | پدر اولاد خود را یاد این داد
که حرف نوح را آویزه گوش | مکن باشد ترا گر عقل و گر هوش
ببردی نوح را بر ادرشان داد | نشان چون داد او را خویش جان داد
مکن زنهار تو این را اطاعت | اگر خواهی که باشی تو سلامت
بقوم نوح عمر این بود یکجا | که سیصد سال می ماندی بدنیا
ز دعوت نوح چون عاجز بماند | خدا را بر نجات خویش خواند
ندا آمد بنوح از حی سبحان | که قوم تو نمی آرند ایمان
بجز آن چند کی

بجز آن چند کس از شیعیانت | که ایمان جسته باشد بی روانت
مشو غمگین تو از کردار ایشان | که بر درد تو خواهم کرد درمان
نمودی نوح عرض و استغفار | نه باقی تو از این قوم دیار
هلاک قوم را چون از خدا خواست | خدائی که نکو [illegible]
عقیم آن قوم را بنمود زنها | نگردد تا زنیک اولاد پیدا
چنان بودند زنها تا چهل سال | حکیم است حق بداند جمله احوال
نشد فرزندی از ایشان تولد | بگویم پس ترا از آن تولد
که گر اطفال را حق غرق میکرد | چو نیک و زشت را حق فرق میکرد
نمیباشند کودک کهنه کار | چگونه غرق میکردی دادار
چو شد زاد و ولد موقوف چل سال | تمام قوم بودندی بد افعال
بگشتی نوح چون از قوم دلتنگ | بخوردی شیشه صبرش چو بر سنگ
نمودی قوم [illegible] | برای حق نه آنکه بود از کین
نه بجز عصیت این قوم گرا غرق | دو نیزه ایشان بالا کی از [illegible]

اجابت کرد حق دیگر دعایش | چنان آمد که حق وحی ازین سان
بگاه [illegible] ملائکه از آن | که تو [illegible] [illegible]
[illegible] | از او [illegible] قوم [illegible]
بگشتند غرق قوم بود دعایی | که یک از قوم را نبود رهایی

بعضی از ملائکه را خبر ده

دکر از نوح هادی بشر ده

ذکر استهزا کردن قوم حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام در وقت دعوت کردن قوم و جفا کشیدن حضرت نوح پیغمبر از جفای قوم و آمدن سه دفعه ملک از فلک هر باری دوازده هزار ملک و التماس کردن پیش نوح که بقوم خود نفرین مکن و در دفعه مهلت دادن نوح سیصد سال که سه دفعه نهصد سال کشید

پس پانصد ز سال این زمانه | که بودی در جهان نوح یگانه
چو شد مبعوث سیصد سال بر قوم | نمودی دعوت آن قوم هر یوم
بکردی نفرین آنها | دوازده الف از ملک ز بالا

طلوع

طلوع آفتاب از اوج افلاک | بشد بر نوح نازل در سر خاک
ملک ها از سپهر اولین بود | که بر نوح پیمبر روی بنمود
بگفتا نوح آنها را کیانید | ز مخلوق زمین یا آسمانید
بگفتندش که ما قدسی سرشتیم | که هر دم در کمال گاهی در بهشتیم
طلوع آفتاب از کاخ اول | بسوی تو رو کرده ایم چون وحی منزل
یعنی ظهر پیش تو رسیدیم | رخ بهتر ز ماه تو بدیدیم
برای التماس فرقه ناس | بر تو آمدیم از نیل کرباس
مکن نفرین برای قوم نادان | که مخلوقند این مردم به یزدان
بگفتا نوح سیصد سال مهلت | برادرم من برای کار امت
چو گشتی منقضی آن عهد و ایام | ز بیر آمد دگر زین نیکوان پیام
دوازده الف دیگر از ملایک | ز گردون فرودم بر حکم مالک
دگر نوح پیش بر سیر ز آنها | کرای نیکو هم از روی بالا
مکانتان آسمان یا که زمین است | که خلق دهر نیکو چنین است

بگفتند پس ملک نه از شمائیم / تمامی ساکن دوم سمائیم
برای التجا از اوج علیا / نهادستیم پیشت رو بسفلا
مکن نفرین قومت کور دانند / که آنها جمله حق را بنده کانند
بگفتا باز سی سال دیگر / بدادم مهلت آن قوم کافر
گذشت آن وعده هم باز از ستمگر / بزیر آمد ملایک همچو آیات
زایوان سوم ده الف دیگر / هم گفتند بر نوح ای پیمبر
مکن نفرین بر مخلوق دنیا / مکن خالی تو دنیا را ز دنیا
بدادش باز سی سال مهلت / بحرف قدسیان بر خیل امت
گذشتی چونکه نهصد سال موجود / بنوح آمد ندا از رب معبود
نخواهد قوم تو آورد ایمان / مگر آن چند کس هستند الآن
مشو غمگین ز من شو شاد از باب / نکو شد این تجلی گرز اطیاب
نمودی نوح زین سان عرض الله / که ای از حال هر ذی روح آگاه
منه اعور زمین از کافران کس / تو از بیداد شان بر داد من رس
کذا این

کذار اگر تو از آنها بدنیا / شود فرزند این مخلوق یکجا
سراسر کافر و فجار گردند / بقصد کشتنم بسیار گردند
اجابت کرد حق دیگر دعایش / چنین آمد ز حق وحی از برایش
ترا خرما فرستم هسته زین کار / چو کشتی پاس او از معتدی دار
که گردد نخل و خرما بار آرد / ترا از این تخم و غصه برآرد
یقینی حکم حق را ساز تحریر
که آمد راست با تدبیر تقدیر

ذکر حکم فرمودن حق تعالی بنوح علیه السلام بکاشتن هسته خرما که چون آن بر دید و بثمر آید قوم ترا هلاک خواهم کرد

کسانی که بنوح ایمان بیاورد / ز قوم کافران بس ضرب می‌خورد
بر آنها زجر میدادند آن قوم / نه آه و دمعه دادند هر یوم
به پیش نوح بر فریاد رفتند / همه با ناله و بیداد رفتند
نمودند عرض ادراک پیمبر / کحال ما ضعیفان تیر شد

که ما از ظلم اعدا در عذابیم … ز سوز چشم تر دلها کبابیم
فرجی از خدا بر ما طلب کن … دعا کن دفع از ما این غضب کن
طلب کردی عذاب قوم را نوح … که یا رب ساز باب لطف مفتوح
فرجی ده مرا از ظلم اعدا … مدد آور ز خیل چاکران تو از پا
خدای عالمین روح الامین را … فرستادی بهمره هفت خرما
بفرمودش بگو با نوح از من … که فرماید ترا از لطف و المح
که این مخلوق را من خلق کردم … بهیچ شان من ز رحمتی دلق کردم
بصاعقه نخواهم کشت این‌ها … که ویران شود این خلق دنیا
چو آنها را همه من داده‌ام جان … ز رحم من هلاکی دور میدان
شود تا کید دعوت چون بر آنها … بی فرمان بری و طاعت ما
شود اتمام حجت چون بر ایشان … بسازم جمع ایشان را پریشان
بکن سعی و مشقت کن بدعوت … اذیت لیک توانی بر سهولت
ترا خیر و ثوابی است بر آن … بخوان آن قوم را بر دین اسلام

تناول

تناول کن بجایش هفت خرما … بیا بر زمین بکار آن جمله یکجا
چو روید نخلها حامل بگردد … ثمر بر نخلها شامل بگردد
فرج تو پس از آن [illegible] … شود کار تو از آن نیک نیکو
بشارت شد ترا زین تا بعینا … بگو این وعده باشد آن دلی را
چنان بشنود نوح خرما نو شادمان کرد … بزیر خاک یکجا جمله آن کرد
درختان جمله روئید و ثمر داد … ثمر گفتی بجایش از گهر داد
شدی نوح نبی پس بر مناجات … بگفت ای قاضی مجموع حاجات
که گشتی جمله نخل‌ها نخل بر بار … رسیدی وعده چون شد آخر کار
غضب کن قوم را بیداد کردند … مرا از کارشان ناشاد کردند
دگر شد امر از دانای داور … کز این‌ها جمله ها بکار دیگر
از این پس صبر کن بر ظلم آنها … که نزدیک است فرجی بر تو ما را
تو سعی تبلیغ رسالت … بکن تا که هدایت بر عبادت
بکن اتمام حجت قوم را تو … بگو ایشان نماز و صوم را تو

رسیدی این خبر چون منکران را … دروغ محض خواندند این خبر را
بشد سیصد نفر مرتد از آنها … که مؤمن خود شمردندی به دنیا
[illegible] شد نوح گفت ای رب … الهی مرتد گشت از قول و رب
خلاف وعده از او در رو نمی‌داد … بود کاذب مرا از آنچه خبر داد
چو حق مهلت بار کردی امر بر نوح … بکارید جمله باید باب مفتوح
به باری درختان میوه میداد … کمر قهای دین شان مرتب بر باد
ز تابعین اعتقادی کی مانده … بریدی مرغها خالی قفس مانده
دروغی مؤمنان گشتند کافر … بشد بر کفر ایمانشان برابر
دگر شد وحی بر نوح از [illegible] … رهانیدم دلت از قید و از بند
نمودی صبح نورانی [illegible] … نمودی شام ظلمانی طلیبدان
برفتی با طلا حق شد [illegible] … [illegible] تو رفتی بیکجا
سرشت زشت طینت [illegible] … نمایان نیز پیدا الایمان کشند
هلاک از کردمی من قوم اول … نبودی پرورانت جمله اکمل

خدای

شده مؤمن ز مؤمنان محبوس مرتد … [illegible] اظهار [illegible]
چو تابع‌های تو خالص بتر شد … نقاب از چهره مطلب گشودند
ترا ظاهر نمودم من خبثان … نمودی آنچه [illegible]
اگر آن مرتدان می‌ماند باقی … نمی ماندی به بزم باده ساقی
نمودم وعده‌ها من خلیفه … کنم نه کرکسان گرد جیفه
به جمله کاشتی از نخل خرما … عیان کردم تو ایمان آنها
منم عالم بهر چیز نهانی … تو اسرار نهانی را بدانی
ترا این تابعین بودند چون [illegible] … بهر باری شدی جمعی مرتد
بتو بهر ریاست جمع بودند … نه پروانه زدل بر شمع بودند
ریاست از برای مؤمنان است … نه بهر مرتد و بهر ردان است
اگر بهشتم ایشان را بماندند … شود جدا از مؤمنها نخواهند
نفاق از جمله آنها [illegible] … [illegible] نخواندی پیمبر
بمؤمن‌ها عداوتها نمودند … جدا از مؤمنین خودشان نبودند

زمینی بر شتر میکشی از دریا | از آنها سیل و موج میشد روان
فرج خواهی برو کشتی بنا کن | مراد بنشین و در دریا سوی ما کن
بعضی عرض کنم از کار کشتی
تو چون از نوح چیزی جا نهشتی

ذکر استهزا کردن قوم هر گاه دعوت نمودن نوح آنها و حضرت نوح کاشتی که
که قوم میگفتند نوح صد سال عمر کرده و پیر شده حالا حضرت را بیکار دید که نخل بر وید [illegible]

چو دعوت نوح بنمودی بی احتراب | تمسخر کردی از شیخ و از شاب
چو دید نوح ... از ایزد پاک | که کارد هسته خرمای در خاک
چو آن هسته بگردد نخل و بر بار | کنند تمسخر از آن پس بگفتار
بحکم حق چو هسته در زمین کاشت | قوم از قوم پیشش هر که بگذشت
تمسخر مینمودند ... | پس از آن بر سانیدی که زندیش
بگفتندش که ای مجنون نادان | ز رحالت عیالان را ... در آن
نیی دیوانه که این چو کار | برای بری که ... در گناه ...

حریفی

زدی استهزا بکاری | یقین شد قوم را دیوانگی ...
گهی گوئی ز حق پیغمبرم بس | خلق ارض یکجا سربسر پس
گهی وحی صفت اندر بیابان | ... نهایی تو ما ... چراغ
غرق مردم با استهزا این بود بند | چو سایه روز و شب همراه ... بود
بر آنها نوح گفت آید ایزد ز ... | که اندازم شما را جمله بر بعد
تمام مسخره مر بر شما ... | در این دنیا و دیگر هم بعقبا
عذاب حق شما را چون بگیرد | چنانکه قاتلان را حزن بگیرد
بدانید آن دمی در آخر کار | که باشد کی باستهزا سزاوار
کلام حق گواه این سخن هست | ... این سخن ها درج یکجاست
دل نوح آنچنان زان گونه بر درد | که از دل بد دعائی قوم را کرد
... از وحی جبریل معلوم | ... بنوح گشته معلوم
بگو کشتی پی طوفان بسازد | دل ... ایشان بسازد
بکن در ساختن تعلیم ادرا | چه بیک حق نمود این گفت ...

... نوح عرض ای خالق من | نبودی ساخته جایی یک تن
مرا یاری که بنماید در این کار | که تنها کار بر من هست دشوار
ندا آمد برادر نجار ... | بیاور یک بیک ... فرما
بگو هر چیز بتراشند از چوب | ز زر و سیم است و بکشان نیست معیوب
بحکم خالق واقف ز هر کار | بکشتی نوح بهر کار هشیار
هر آنچه بود اندر قوم نجار | نمودی جمله را او جمع بر کار
وعید سیم و زر داد از تلاشش | قبیله جاشتی را زد بجاشه
بر او جبریل صنعش کرد تعلیم | نمودی طول و عرض و عمق تقسیم
هزار و دو صد بش او را ز ... طول | دگر عرضش به ششصد ذرع معمول
عمیق هشتاد ذرعش کرد دیگر | با بر کار کشتی شد مقرر
ز کشته و دشت هر نخل بر دسند | تبر بر دست یک یک را ...
دگر از دور دست آورد او چوب | که ... بهر کشتی ساختن خوب
دگر قومش تمسخر مینمودند | ز برنا و ز پیران هر چه بودند

که با این

که باران ... رحمت گشت پیدا | چو کشتی را ... یکی ... بدیدی
که سازی کشتی اندر دشت بی آب | ترا نی عقل ... اجابه
بنا کشتی چو بر انجام کرد | بجای مسجد کوفه بنا کرد
ستونی بود اندر قعر دریا | که از بهر عروض آن بود بنیا
برون آوردنش پس بود مشکل | که در دریا بود آن چون غرق در گل
طلب بنمود عوج بن عنق را | ستونی هست بیرون کن ز دریا
بدهم اجرت ترا هر چیز خواهی | بگفت آن دم که گرزان تباهی
که سیرم یک شکم از نان بجان | که تا آرم برون آنرا از دریا
جناب نوح پیشش قرص نانی | نهاد و گفت خور تا میتوانی
چو دید عوج گفتا صد چو این نان | مرا نه سیر ...
از این یک قرص نان کی گردد آباد | کی ... این سیرم نماید
بگفتش نوح بسم الله کن خور | که ... تو کی بستان تو دیگر
بگفتی من نخورم این سخن را | کند دیوانه این صاحب ...

بی نعمت الهی ... / بزبان حرف بسم الله گو
چو بسم الله را آن نام بردی / چو قرص نان را از عنبق خوردی
بیکی سیر دیگر آن بر آمد / ... که جمع جوع او سر آمد
به آن یک قرص نان او غلامی پر / باشتها او چو خوردی گشت او سیر
ببین شه تیر از دریا بر آورد / عمود کشتی خود نوح از آن کرد
بحکم حق چو کشتی را بپرداخت / نموده خانه ای حیوان در او ساخت
نبودی باز کشتی را سر پوشی / که فتنه بود از سر پوش آن اوش
دو دانه نوح را گوهر به بر بود / که یک از شمس چو شمعی و یک قمر بود
از او روشن شدی کشتی شب و روز / چو بودی آن دو گوهر نور افروز
از آن سر بسته کشتی بود او بس / نبودی کشتیش را هیچ روزن
بدی در کار کشتی نوح صد سال / دگر گشتی سال سیصد اقوال
بیا بقید سالهم مذکور گشته / نهایت این ز مطلب دور گشته
که از حق وحی شد پیدا از آن گوند / بیا بقید سال کی ز ... توان بود

بر حدیث ... باشد ... صد سال / ... [illegible] صحبت ...
ز دلایل ... نوح آتش بر افروخت / تنور خانه را آن ... بر افروخت
برای پختن نان شد بمطبخ / تنور بر ز آتش دید چون ...
ببیدی آب از آن تیز جوشن / نموده آتش پر شعله خاموش
بر نوح آمدی او را خبر داد / بشد نوح و در تنور بنهاد
ز دی طفل بر سر او چه نمود / برو زد عده از او چه بگشود
ز نفخ گیتی بر ... از چو آن را / گیا دیگر ... بر ... را
بگفتا آب طوفان زین بر آید / که عمر کافران از آن سر آید
چو کشتی را نبودی از کار باقی / سر خم پر ز می در جوش ساقی
رسیدی کار کشتی چون با تمام / ز قوم نوح اندر صبح و شام
بکشتی رفته چندی ... غایت / که بر شد کشتی از قبلی روایت
گهی ... کرده ... از آن قوم یکجا / نه تنها سر گلی بود تا پا
بیا پای کشتی آمد یک سجادت / گمند غایت ... روایت

... بر کارش آمد ز ... / بکشتی که سافت خود ...
بحکم حق همان لحظه شفا یافت / ... ز آن نجاست ...
... قوم او از آن خبردار / ... قوم خلق شد بر فلک یکبار
سر تا پای مالیدند از آن / بمالیدی هر آن کس یافت درمان
چنان شد عاقبت شستند اکرا / ز آب آن بهی داد بنده جان را
چو طاهر از نجاست گشت کشتی / به نیکویی نهادی رو ز زشتی
دگر نوح نبی بر کار پرداخت / دگر کشتی را بر از دغه ساخت
بهر حیوان خوراک ... مهیا / نمود دیگ یک دادا ... جا
مهیا شد چو کشتی را سرانجام / رسیدی کار کشتی چون با تمام

یعنی نوح را گو تا بخوانند
ز حیوانات هر جنسی که دانند

ذکر طلب نمودن حیوانات را نوح علیه السلام بامر ملک علام
و از هر جنسی یک نر و ماده را داخل کشتی نمودن با هشتاد نفر از ...
نمود

چو کشتی

چو ... مهیا حق تعالی / ... نوح را از اوج اعلا
ز حیوانات آنچه هست در سیر / ز خانگی و صحرا و وحش با طیر
نشان یک نر و ماده بهمراه / بکشتی برده جا شان ...
چو از نوح آن آواز خلاق فرمان / بهمره برد از جمع حیوان
چو خر را برد در کشتی در آرد / بر حیوان که آن را بیارد
ز رفتی دیو شیطان دارد آن را / میان پای او دارد سلطان را
بشیطان گفت داخل شو تو ملعون / که بیرون از آن ...
ترا دادست مهلت رب معبود / چه دانست از ضیان تا روز موعود
بزد چوبی بخر داخل بگردید / بهمراهیش آن باطل بگردید
چو حیوانات داخل بکشتی / نمودی بنا از آنجا باز کشتی
گرفته آن او در کشتی ببند خفت / دمش بشکست گشت عورتش ساخت
چو را نوح ... را گردید داخل / بگردیدی از او این عیب زائل
کشیدی نوح دست خود به ... / رسیدی دمبه او تا ...

حذا بر نوح در کشتی ... چو از وحش و طیور ...
سکینه ز لطف خود بنواخت ز ... شان جمله یار هم گرسنه
بر ... یار جا بگرفت عصفور بچشم برغ جا بگرفت زنبور
بالیدی بره بر ... خود را بخوابید نر ... یکجا
بیکجا بوده شهباز و کبوتر بهم روباه و ... یار و یاور
ضرر را با نبود اندر میانه بگشته دشمنان باهم یگانه
نماندی زهر اندر زهرداران ... کشتی زهر ماران
نبود از هیچ یک آسیب بر هم صباح و شام باهم بوده همدم
نه فریاد و نزاعی بود و دشنام نه ... نه کس بود کس نام
ببرده غم خود یکجا گرفتار تو گفتی ... فلک دیار
بکشتی موش و عذره گشت بسیار ببادی خلق را بسیار آزار
شکایت کرد نوح از موش بر حق ... آمد بنوح از حق مطلق
که دست خود بکش بر صورت شیر چو مالیدی بزد عطسه ز ...
دوتا که

دگر کفل فیل را مالید بر در بزد عطسه دو خوکی افتاد از او
تمام عذره را خوردند آنها که ساخت پاک کشتی ز آن ...
بهره نوح را ... کس بود پی زاده و لد آن جمع ...
ز هر نوعی ز حیوانات دیگر بهره داشت یک ماده یکی نر
بجا ماندی ز ان کنعان ... دگر آن پسر کنعان ...
دگر نوح نبی بود ... رب کرد تمام آب ... را طلب کرد
اجابت کرد هر آبی که بودی بجز آبی که او در ... بودی
که آن ... از کو گردید بو که ماند ... بجای خویش او
از آن ... چشمه خود داشت معذور یکی شان تلخ گردید یکی شور
چو روز اول ماه رجب بود بکشتی نوح رفت و جای بنمود
سگ و خوکی اگر چه بود در پیش حرامزاده بزدی نوح با خویش
زنش چون در کشتی گشت طیار بگفتا نوح ...

... طوفان ... چو ... طوفان که کشتی ...
چو نوح از گفته ... معصوم کشتی ... دیگر ...
بگفتا ... زین طوفان ... اندر این طوفان ...
که فتی از تنور ... چو ... از ... آب بیرون
بسم الله کرد ... بردی ...
... تمام آمد بکشتی بجا ...
چو ... ز اهل بیت ...
فرازند ... را از سر خاک مخلوق زمانه ایزد پاک
شمردی ... را اهل ... که نیکوکار ... نیکو
فرود از آسمان آمد چنان آب که سطح خاک افتادی ...
... آسمان ... که سر کشتی بچرخ اولین زد
... که کشتی ... سما خورد
... طوفان ... ... کشتی ...
...

... نوح ... آدم ... برادر در کشتی ... آن پاک
صد و پنجاه روز در کشتی ماه دگر از روز آن ایام ...
بکشتی بود نوح از این ... بود بود هر یک که طوفان ...
بعضی غرق بود ادیان کی
از آن آگاه یکجا مؤمنان کی

ذکر سوار شدن حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام بکشتی بحکم ملک علام

بکشتی نوح چون بنهاد پا را ز بسم الله جوانی او ...
شد از ابر سیه خورشید پنهان زمین و آسمان بود طوفان
چنانکه حق بفرموده بقرآن گشاده گشت باب چرخ گردان
ز جای قطره گشتی رود جاری ز جمع سمائی از کناری
شکافته شد زمین و چشمه آب تو گفتی ارض افتادی ...
چو آب چشمه ... خاک رسیدند ... باهم با آب افلاک

چو دیدی نوح کنعان پسر خویش / که اندر آب افتاده ...
گهی بلغند گهی بر پای خیزد / بسوی کوه می خواهد گریزد
گفتش ای بابا بیا در کشتی در آن حال / جدایی از کافران زشت افعال
جواب نوح را زین سان پسر داد / که اندر کوه گیرم جای دلشاد
که گوید گر جهان را آب یکجا / کجا رو میتواند کرد بر ما
کشم خود را چو بر این قله کوه / ز طوفان چو را اندیشه و اندوه
نگاه کوه زین طوفان بوارد / دمار از کشتی تو زود آن بر آرد
بگفتش نوح کو امروز کی نگهدار / بود از غضب دادار جبار
مگر آنکه کند رحمت خداوند / کسی نبود پناهت داد مت پند
چو زین سان نوح پور خویش دید / مو بر گاه خدا از عجز نالید
که ای اهل من است ای ایزد پاک / ز بهر او مرا دل گشته صد چاک
نمودی وعده اهل من رهانی / نه بینند یک از این طوفان زیانی
کنی تو حکم یکجا هالکان را / ... ز رحمت این و آن را

نداز ...

ز ... ندا ... ز دادار / که بود اهل تو زین پور کافر
بوادم وعده من شایسته ما نرا / نجات از غرق بدهم یک اثرا
ندانی آنچه از من کن سوالش / که تا آنچه ترا سازم ز حالش
بمن گفته تو از جهال باشی / چو آن جهال بد افعال باشی
چو بشنید این ندا را نوح گفتا / خداوندا من نادان بی بخشا
پناه من توی از نا بیزی / سوال از تو نمایم من چیزی
که بر آن علم من نبود بعالم / ز رحمت یکی شامل بجانم
و گرنه باشم از خیل زیان کار / مر آن عفو گر باشم گنهکار
چو کنعان گفت که بلند پناهم / کجا طوفان توان کردن تباهم
برادر نزدیک کوهی در نجف بود / گر گردون چهارمی اندر کنف بود
بپیوستند ندا آن کوه را حق / که چون لاله ز خوف حق ...
بیاورد پناه او از عذابم / ز تو بردار ... از غرق آتم

ز دین ... جاره ... / حجر انگه ... داد ... بار
بکشتی چاک و پاره پاره آن کوه / ... زان او کرد هر سو
بکشتی جای او دریای پر شور / کنون خشک است آن وادی پر نور
پسر یافت بحر خشک نی حیف / نمودی زان ترنج بر زنی خفیف
خرفی نی حیف ز استعمال بسیار / نجف شد نام آن دریای زخار
نرسیده برادر کنعان بلا غرق / که شستیم آب طوفان صدبی از غرق
میان بود و کشتی موج حایل / چو کشتی غرق شد آن پور باطل
ز موجی چند اگر غرق گردید / نشد ... آب بس از فرقا گردید
بسوی مکه کشتی ره بنهاد / روان در آب طوفان بود چون باد
طواف مکه چون بنمود هفت بار / روان کشتی از آنجا باز کردار
همه بیرون زمین شد غرق و در آب / بغیر از مکه بیت رب الارباب
عتیق اکنون از آن نامند مردم / که اندر آب طوفان آن شد گم
ببالا آب ... ادشد / در آن طوفان زمین ... گرمیر
نفی حام دریافت ... این سخن گو / پس از آن گو دگر از سام نیکو

ذکر خندیدن حام و دریافتن بر عورت نوح علیه السلام و پوشیدن سام او را

بکشتی نوح روزی بود در خواب / هوا از روی جامه کرد پرتاب
چو گردید کشف عورت بابا در آن / شنو این قصه و این گفتگو را
چو دیدی خنده یافت کرد با حام / نمودی نیز خنده هر دو در ایام
ندیدی سام سوی باد گشیدی / به بستی دیده را بر او نپوشی
چو این پوشید آنجا نیک دید نو / غرض چند بار بر این کار بود نو
بخنده آن دو سام اندر غضب بود / بر آنها در غضب از بهر سعد
از این کردار یافت حام با سام / رسیدی کار شان بر جنگ و دشنام
از آن غوغا بکشتی نوح بیدار / ز مطلب گشت آگه آخر کار
بپرسیدی سبب سامش خبر داد / خبر از کرده هر دو پسر داد
نمودی نوح از درد کف ببالا / که یا رب آب پشت ... را
سیه تیغ و رو شان ... / سیه رو شان ... این کار ...

براهاسام را تو سروری ده — تو پیر و ریش با پیغمبران ده
چو این هر دو دعا شد نیک کردار — بگو اولادشان را تیره رخسار
از آن پس نوح خود بریافت حام — بگفتا آنکه دلش هست چون شام
بود خادم ولدشان آخر کار — فرزندان سام نیک کردار
خدا آن روز تا روز قیامت — براهاهست در چهره علامت
نمودم عاق من هر دو شمارا — گواه خود گرفتم من خدا را
بود اولاد سام نیک کردار — سفید و سرخ همچون سیب خضار
ز روی و قامت از خلق و از خو — بود مجموع نیکان جمله نیکو
سیاهان جمله براهها علامند — چو فرزندان سام نیک نامند
سیاهان جمله کی اولاد حام اند — سفیدان جمله فرزندان سام اند
که بیکشان عجم با قوم اعراب — سخن زین بیشتر نبود نکته دریاب
ز یافث ترک و یاجوج و چینی — سقالبه و موج آنچه بینی
بلی محلف شان از رنگ آزادی — تو حال آن کسانی ازندشان بهی

بعضی کوه‌ها

بعضی کوه‌ها پس سرکشیدند
بدان ناگون خدا دی خود کشیدند

ذکر نمودن حق تعالی بکوه‌های زمین که من کشتی نوح را سیرا شما مرفود خواهم لعند چه سر تفاخر کشیدند تا کوه جودی که در موصل است

بکشتی نوح چون باد بهشتی — نبد برا شنیا ز نوح کشتی
بروی آب طوفان فلک سر داد — عنانش را بدست داد کو داد
با موج حق بروی آب میرفت — ولی از سطح با پرتاب میرفت
بشود وحی از خداوند جهان دار — بروی ادحی بر مجموع کهسار
فرود آرم بروی یکی شما ها — که طوفان فلک هست افزا
از آن وحی که بشنود بند داور — ز جای خود کشیدی کوه ها سر
تفاخر کرده هریک از بلندی — بدیگر کوه ازتا ارجمندی
بجز آن کوه جودی جست پستی — نه بشمردی خود را او ز هستی
شکسته که نمود و سر فرود برد — خود را از جمله کمها بسته میشود

کیم من قطره ناچیز تو ... — که کوه کشتی نوح بر او رد
چو بشنید حق رضوت براو داد — بیز قبضه فلک را چون تاج بنهاد
روان کشتی چو او را بطر بود — که برجودی خوانش زوی نمود
بجودی خورد او را چو بلند نبینه — ز قلب اهل کشتی شد سکینه
تنی چون تا که از غرق گشتند — کف افسوس را بر فوت گشتند
سر از سوراخ کشتی نوح در کرد — بکوه و کشتی خود او نظر کرد
بدید اضطراب کشتی از موج — گهی اندر حضیض و گاه در اوج
دو کف بگشود از بهر مناجات — نمودی عرض بر قاضی حاجات
خداوندا تو باشی صاحب ملک — ترحم کن باصلاح آورای فلک
بحق مصطفی ذکر کو نبیح — بفاطمه و دیگر بر صنیع
مرا اندر پناه خود کشتی داد — تو کشتی را ز طوفان برآمی آر
اجابت شد دعای نوح گریان — بدرگاه خدای حی سبحان
چهل روز چهل شب بود باران — که کشتی بر فلک رفتی ز طوفان

جنوی

ز شش ماه خود چلتی توده گرند — ز رحمت عز باتی داد کرند
نمودش دمی گر ترسی ز طوفان — تو لااله الا الله بخوان
چو خواندش آن کشتی جست او تا — نمودی نقش انگشتر ان نام
زمین هیچکدام اثر زد او در — که آب فروکشتی را خود فرو بر
دگر بر آنکه شد امر یزدان — ز بارید نیکی موقوف باران
زمین خوردی تمامی آب خود را — نمودی باز او سیر آب خود را
نشستی کشتی اندر کوه جودی — ولیکن آب باران جمع بودی
بشد جبریل را بی حکم ذوالجلال — گفت آن ابها را او بدریا
ز خالق نوح را شد وحی دیگر — که بیرون شو ز کشتی ای پیمبر
سلامتی از ما و تحیت — دگر با برکت باد و نعمت
که بر تو دادم و بر امت تو — که اندر فلک بود از امت تو
دگر ز امت کردن خواهم — وز آنجمله چند دار سازم
دهم شان جمله نعمت‌های دنیا — بجنت جایشان بدهم یعقبا

نوزدم غرق یکجا کافران را   بز آنها کرد خالی جهان را
بجود چون نوح الطاف خداوند   فرود از کشتی و از کوه کردید
برون همراه او هشتاد کس شد   که از خود کشتی آنها را نفس شد
دگر هر صنف حیوان بر در آمد   سبز نیکی مجید داود آمد
بناشهری شمانین نام کردند   ز آغاز نسل این انجام کردند
جناب نوح را ایلی دختری بود   چو دختر بلکه جد الوری بود
که در کشتی بهره برده بود او   ز نسل بابای لوی عبد و نیکو
ز نسل او بهم مردم رسیدی   صحابه از محمد و این شنیدی
که نوح از دو سه ایاست بر حق   جهان از نسل او بکر قسمت رد شد
بیفی قصه شیطان بیان کن
از داد مجر تمام نگو سنا کن

ذکر آمدن شیطان ملعون بنزد حضرت نوح علیه السلام که چون حقی عظیم در گردن من داری از من بخواه تا چیزی بتو بنمایم قبول کردن حضرت بحکم حق نوح

مید شیطان

طلبان بر در نوح شادان   بگفتش ای چنین رقصان و خندان
برین بود حق عظیمی   کرم کردی مرا چون که کریمی
طلب کن نصیحت ها تو از من   اگر چو دانیم بر جونیت دشمنی
چو نیکی کردهٔ نیکی عوض بیا   ز لطف او نصیحت بخواه جین
خیانت می نخواهم کرد با تو   نباشم خاد غیر از مرد با تو
بشد نوح نبی دل تنگ از آن   نشر سیلی الحی برسد ز شیطان
بنوح او نزا با او سخن گو   شد کلای بدان گوید نیکو
کلامش شاهد گر دار است   نکو گو بد اگر خود از رد او کس
برادر سود نوح ای گشته مردود   چو حقی بر تو از حق یا بود
بتو نیکی ز من هرگز نیاید   که نیکی با بدان کردن نشاید
بگفتا نیکی تو است بسیار   هنبانی نیک از کرده خبردار
~~بشر~~ اغرق نمودی ز نوریا   دگر نیکی لذ این بهتر بود بین
هلاک جمله جان داران نمودی   نه تنها تو کز کافران نمودی

مرا فارغ نمودی تو از آن کار   که بتر بیم با آن خلق بسیار
فراوان سالها بایست تدبیر   کنم تا یک کشم زانها بزنجیر
کنم کاری که سو جنیدن آتش   بگیرد آفرین ای روز تو خوش
که بر دوزخ تمامی را فکندی   رسانیدی تو بر یکجا کز بدی
از این بهتر بود حق بیان کن   توانی کو از این بهتر تو آن کن
بلی نوح از این حرف عملکی   که کردم لذ چو رو بر خلق نوین
دو شد او بگو بر از آن سخن بگو   بگیر بر ردیسی خدا الحق شد
بگفتش نوح حق بی بیان کن   ز تو کی حرف حق کفتی تو اکنون
برادر شیطان ملعون گفت بر سر   از این سر کار همچون آتشی تیز
یکی یارا بگیر من نو دم   با مو امر شد چون سجود آدم
کشیدم سر شدم شیطان مردود   نوم کافر الی بر اندر موجود
جواز و دیده اکنون آتشم حاجت   بگو سر مکن بشنو تو بیجاست
دگر هر حق سر آدم را ایران دارد   بهشت جاودان را جای نکوان
تمام بود

تمامی بود حق کردی حلالی   ز گندم نهی کردی جو الجلالی
چو حرصی بود رفت و از آن خورد   که تشریف از بهشت جاودان برد
حسد بردی چو بر هابیل قابیل   بکرده هر کشتی او بتعجیل
غضب بر که تو بنگردی فرو گی   منی افتاد این مردم بر آتش
برادر نوح نبی کردید همدم   که عقوبی تو کی فرزند آدم
بگو بر قدرت تو چو سید است   بگفتا کاه خشم است و غضب است
غضب اگر چون زد شخص غضبناک   بگو چو سینه لذ دست او هلاک
سعی کاذیان هم او بست کو برید
برآن ره لیت خود دهان بنوچند

ذکر حدیثی که از جناب امام زین العابدین مراد هر ده است در باب این سه خصلت

امام عابدین این دو بگفته   که از سه کس فرا این ها گرفتند
سپاس دیگر دمه لذ نوح بردم   ز ابلیس بینی حرور ترم

ترحم بود این هر که افتاد . بجای عزیزان ایوب بماند

حسد از جمله فرزندان یعقوب . که یوسف بود از جدائی دور

نبی ساز زیبا ... گوئی

نکن این حرف ... خراب گوئی

ذکر وحی شد از حق تعالی بنوح علیه السلام که عمر تو تمام شده اسرار الهی پیغمبری با اسم اعظم میراث به سام پسر خود بسپر که من زمین خالی از عالم نخواهم گذاشت

ز کشتی نوح چون بیرون بیامد . ز روی آب بر هامون بیامد

نبودی زنده کانی پا نفس . به دعوت کار بودش در همه حال

بنا بس شهرها بنمود در دهر . خدا جوئی بیرد امت از او بهر

درختانی که از کشتی بیاورد . تمامی زان نشاند و بر آورد

بشد اولاد او در دهر بسیار . ز یاران و حبشی در روم و تاتار

ز وادی عرب تا ملک توران . جنوبی و شمالی گشت از آن

بیامد جبرئیل پیک داور . بنزد نوح گفتش ای پیمبر

ترا پیغمبری

ترا پیغمبری گردید اتمام . نبی بعد از تو باشد پور تو سام

بر او میراث علم و سروری ده . هم اسرار با پیغمبری ده

بر او تعلیم بنما اسم اعظم . نبی هادی کتب نامه به آدم

که فرموده [illegible] . که می باید نبی صفحه خاک

امینی چون تو بباید بدنیا . بود از بهر امت نیز از ما

بره پیغمبری خوئی بر سام . که عمر حضرت تو گشت اتمام

که تا او خلق را دعوت نماید . بجمع ها و در خلوت نماید

شود هادی مردم بر ره راست . که بر مردم بدنیا حجت یکست

نجات امت از پیغمبران است . ز تو بود است و بعد از تو از آن ثبت

کسی آنهم نه بکر میرسد نیز . بعصیان خلق را از دست بپرهیز

نگردد دین و ایمان دو جهان کم . بود پیغمبری هر که بر دم

چو او بیرون ره کرد از دل و دیده . تمام هم نکوئی ... بر پناه

زمین از انبیا خالی نه دارم . بجای او یکی دیگر گذارم

مقرر کرده از اشخاص احسن . فرستم از کروهی را کسی من

که بنماید هدایت مردمان را . کند دعوت همین او این و آن را

نماید کشتیارا برابین . ز حق حجت تمام از دین و آئین

دگر از دوستان و ز دشمن . نماید بر اطاعت ادا بر من

چو پیغام خدا را نوح بشنید . ز جان و دل کلام او پسندید

طلب بنمود در دم سام در بر . بجای خویش بنمودش پیمبر

بر او اسرار علم و سروری داد . ز خود میراث او پیغمبری داد

بر او آموخت اسم اعظم حق . که بر کار نبوت اوستاد حق

بنزدش بهره جام و یافت از آن . نکردی علم حق تعلیم ایشان

ابنا نزد عاق کرده آن دو تا را . بزدی حکم دیگر چون خدا را

بشارت نوح آن دادی باولاد . بدادا ز خویش از حکم خداداد

پس از من هم حسد با پسر نبوتش . چی انگشت بر مجموع امت

بود لازم اطاعت کردن آن که . که او پیغمبرست از علم یزدان

بگفتا

نشسته بود اندر آفتاب او . که عزرائیل منمودی براد او

سلامش کرد و اندر پیش استاد . بیا و در دلش اعلان دم مرگ بنهاد

چو دید نوح او آهی کشیدی . بپرسی مهرسان او دیدی

بگفتا کار کاری این چنان کرد . خبر گیری حال نا توان کی

اگر حکمی من داری بیقرار ما . بیا و در حکم حق را نیز بجا

بگفتش عمر تو چونکه سر آمد . مرا فرمان چنین از داور آمد

که سازم قبض روح روح پاکت . برم بر عرش اعظم من ز خاکت

بر وقت آدرم از دار فانی . برم آنجا که باشد زنده کانی

بگفتش نوح دارم بر تو کاری . مرا آیا تو یک لحظه گذاری

که رو از آفتاب ارم بسایه . سپارم بعد بر دست تو مایه

بگفتا از من داری ای نبو . تو از این چاره ... ادکو

چو رفتی نوح اندر سایه جا بود . بس عزرائیل پیشش چون صدا کرد

بگفتا آنچه از عمرم گذشته . که خدا اند اکنم عمر من نوشته

مثال آن بود از ذره خورشید / بسایه آمدم چشم تو آن دید
عمل کن گوش ای فرزانه فرزند / مکن دل را به فانی عمر دربند
بر صفر گردیا بری بسر / که رفتی ز روزی است بگذر
بس از این حرف عزرائیل بگفت / گران لولوی جان که بادنیش سفت
بگیر اگر ز خالق حکم داری / درنگ از حکم نبود اختیاری
چو عزرائیل این گفتار پرداخت / تهی قالب ز جان پاک او ساخت
بجائی کو شامل رحمت حق / بعقبا کار او بگرفت رونق
بقبری کز برای خود نشان داد / ببردی سام در آنجاش بنهاد
که او زیر لشت قبر جیدا است آن / از آن فارغ ز هول حشر است آن
معنی قصه را کردی چو اتمام

ذکر خاتمه قصه نوح علیه السلام

نما ختمی ز حق بسوی انعام
بحمد الله گفتم قصه نوح / ... اشکال جمله ابواب مفتوح
نمودم نظم بس لولو و مرجان / ز احادیث ها و هم ز قرآن
بقدر دانش خود نعت گفتم / ... آنچه گفتنی بود گفتم

بگفتا سام را سالی یکبار / وصیت نامه ام برآنجی آر
تو آن یکبار ای تا مردم بینند / طریق رسمهان از آن گزینند
شمارا عید بیاشو همان روز / فرح افزای عید و روز فیروز
بیا دادی گشادی بیرون نمایید / بسوی اهل و نسب جهرا آئید
چنانکه آن وصیت بود ابتر کرد / بوقتی کو از این عالم سفر کرد
چو شد نوح نبی از ملک دنیا / ز شغل او دی بهادری بعلیا
بشد ظلم و ستم اندر جهان پر / خوف جستند و بنهادی همه در
بعالم روز دیبا چون شام گرفتی / نهان فرزندهای سام کردید
تمام علم بود در بر آن / خود و اولاد کردید تو نهان
به پنهان دعوت او در کار بودی / زکار او در ضدا دادار بودی
زبعد نوح جاری گشت بر سام / تمام دولت یافته دار حام
نبوت حق ترک حق بر نوح دادند / همه از آن پی داد شوکت
رسید مال جبار ان یاد / سر یکی بپرور محمد

ز حام اولاد بشد مردم هند / حبش زنگبار ره و ادی سند
عرب با عجم فرزند سام اند / که در دین خدا جوئی نامیند
ببودی محمد را چو امت / بهمراه عرب آن مال و دولت
بر ایشان کرد جاری حق تعالی / که باشد نکته ها ... انقضا و ...
کرستند ای پیراش آن وصیت / راهم هر عالمی از بهر امت
بر این ترتیب تا بر هود آمد / به بود آن حضرت از نابود آمد
یعنی گفت دگو را مختصر ده
بالا نز بعض آدم آورده ده

ذکر بردن حضرت نوح تابوت حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام را از کشتی ورد بجف دفن نمودن و حضرت جبرئیل خود ... پهلوی حضرت ... علیه السلام و حضرت ... ودر نزد ... خود ... علی نبینا و علیه السلام

زکشتی شد بیرون چو نوح آنگاه / همره برد او تابوت آدم
بحکم

ز نوح کهنه خطائی گرفته در آن / ببینند که یکی از نکته بیان
... خطائی دی از انصاف گشتند / نه مانند مکس بر آن بجوشند
نهد حسنش همه یک عیب گیرد / بزیر اینست هر کس این ...
نکرد او هم حرف کس با عیب چو یان / در این باب است حرف بانگو مان
که از نیکان نیاید سر بدی زد / بدی باید که سر از دیگری زد
مرانه خود خطائی بود منظور / که گفتم که زعرش و کاه از طور
غرض این بود هر خواننده آن / کند بر خواندن جدوهم احسان
دعای مؤمنی بر من نماید / که ز آن دعای مومن نیز شاید
کند رحمت خدا بر من گنه کار / بسوز اندتنم از حرص و دینار
که تن بید رحمت خدای منظور ها / یعنی را ... ندا از خطرها
اگر باحدوم شخصی کند یاد / ترینش رحمت حق روز ... باد
هر آنکس با من مسکین ستیزه / ببیند صرفه خون خود بریزد
یعنی گفت ... از ... / ببیند که ... او آخر بعقبا

حمد خالق اکبر و درود و نعت
جناب پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و مدح علی مرتضی علیه التحیة و الثنا

بنام آنکه نامش کارساز است — ز هر چیزی که دانی بی‌نیاز است
صفاتش آشکارا ذاتش پنهان — همه جا هست و پیدا نیست آن
بود حی لیک جسم و جان ندارد — هر آن چیزی که دانی آن ندارد
همیشه او بود باقی از آن است — بلندی و دگر پستی از آن است
بود قادر هم او و هم کریم — حکیم و عادل و دانا بود وی
بود بیدار و اثر از خواب نبود — به جز او هیچ کس را تاب نبود
به قدرت دو عالم را بنا کرد — زمین را ساکن و گردون بپا کرد
کریم است در فیضش بود باز — نه انجامش بود پیدا نه آغاز
الهی پادشاها بی‌زوالی — که در ذات تو خالی یا حالی
مرا توفیق اندر کار فرما — عنایت هم بر گفتار فرما

که ردی

247

بحکم ذوالمنن آن قادر پاک — چو بردی در نجف بنمودی خاک
برای خویش قبری حفر نمود — که آن جایی است از ذوالمنن بود
نمودی حفر قبری نیز دیگر — پی دفن علی ساقی کوثر
چو رحلت حضرت ... پیدا کرد — وصیت آن امیر المؤمنان کرد
حسینی را چو من از دار دنیا — که بردم روی ره دار عقبا
بنمایید مرا تغسیل و تکفین — بتابوتم گذارید به تدفین
هر آنچه گویم از من گوش دارید — همه گوش هر دو تا از هوش دارید
شما هر دو گرفته پشت تابوت — که پیش آید بگیرد لعل لاهوت
بزاید ار کجا پیشتان بیاید — شما را ای عزیزان نیز باید
عقبتش بر زمین آنجا گذارید — ز دیده اشک ریزید ... بیارید
دگر رو سمت قبله پی در نگو — زمینو آهسته یکی تا ... کلنگی
نمود قبری عیان پس پرستار — در آن قبر با شکر ... دعا
که نوح از بهر من آن حفر کرده — معینا این زمین از حفر کرده

بر سینه خود ساخته آن — نه بر رضای خود به الهام یزدان
به سرپایین به لوح آن نوشته — جناب نوح آن نیکو سرشته
که این قبر از علی وصی احمد — که ابن عم است و داماد محمد
بود چون این زمین پیش از جنت — شود او مدفون در این جا نیک است
ندارد روز محشر پرسشی آن — که باشد روضه‌ای بر قصر رضوان
پس از طوفان به هفتصد سال ارقام — نمود این کلام وحی انجام
جناب نوح دادم در وصیت ذوالمنی — علی را در پی سرهست مدفن
چنانکه در زیارت آن در دعا — زیارت زائران سازند یکجا
یعنی نوح را از قوت فرما
حوالت امر پیدا نیز برما

ذکر وفات نوح علیه السلام بعد از دو هزار و پانصد سال زنده ماند

چو از نوح نبی اولاد بسیار — ... شد ز لطف حق پدیدار
دو هزار و پانصد سال — گذشت از عمر نوح نیک افعال

نشسته

151

که روح المعالی را یا ... — رسانم من ز آغاز و انجام
بیان ... ز اصحاب کرکم باری — نینند رزم بغیر شرمساری
خدا ... اخو جاه محمد — کنم بنما تو از راه محمد
محمد آن شفیع اهل عصیان — کنه کارم ز مادرزاد و مکر دان
کرم کن کو علی جایم بدهد — چو بی‌نامم از آن نامم برهد
علی ای سرور سر بعالم — ز رحمت کن نظر یکره بحالم
چو گویم حیدر احوالم تو دانی — همه مرده ببین زنده کجائی
کرم باشد که مهر تو هم است — بلندی ولایت آن کند پست
فدای خود کنم ای من فدایت — که پامال کردم از ولایت
مرا یاد ... ما انبیا را — بگویم قصه‌ی چون دجر را
کز آن گفتار اندر رزم صوابی — تمام آن قصص را کتابی
که ماند یادگاری از غلامت — بگو عالمی را ادر ...
یعنی از ... رسولی کو ...
که همچون ... ز کلای سنگینی

ذکر بیان هود پیغمبر علیه السلام و قوم او یا جمعی و شدید و شداد
و قصهٔ ارم و ذات العماد

بگویم هود را از آبا و اجداد — پدر او را است عبدالله آزاد

بعبدالله پدر بی‌فرق ریاح است — که نشه نام او را همچو او است

ریاح را جلوث با نور بایست — بود گفتم بلا بک را تو دریاب

جلوث را پدر عاد گزین است — پسر بر عوص عاد نازنین است

پدر بر عوص ارم بود سام است — که سام اولاد نوح نیک نام است

بدید هم هود از اخبار مختصر — که اسم هود عابر بوده دیگر

پسر صالح ارفخشد است آن — تو ارفخشد پسر بر سام میدان

ازین جو اهند هود کس از نو است — که در قوم بجسته او هود است

قد کرده بوده دلکاز سراسر — در آنها هود که بودی همه

چو عمر او رسیدی بر چهل سال — نبوت یافت بیر نیک افعال

نشو بندی قوم حضرت هود — همه بیست زرع طول بالای بود

دراز هفت زرع بود عرض آنها — گرفته چار صد [illegible] از آنها
[illegible]

عمارت‌ها و باغات فراوان — بمسکن آن قوم در شهر و بیابان

فراوان شهرها بر پا نمودند — عمود کی سنگها خارا نمودند

بشد آن شهرها را نام احقاف — همه شهر در اکناف و اطراف

همه انگشت بلسان همه میخ — زد بر کوه کسته بند از تیغ

جنابش هود مقصد سال بانخست — مبعوث بر آن قوم شکست

نکو و نیکو قبول او در رسالت — نه از دانش تمامی از جهالت

از آن بود در عرب بود بر یکجا — چنانکه هم گفتی مصطفی را

جنابش نوح از قوم عرب بود — ز قوم خویش هیچ با نسب بود

بزرگی داشت او با شروع سال — نکویی داشت از اعمال و افعال

کجا از اولاد آدم در شما است — با دم همچو او اسلاف و جامت

نبوت هیچ پیغمبر این تو داد — شبیه او بشر ما نبوده آن

[illegible] — [illegible] عاشق آن

مصر تا [illegible] هود را گو
بیان قصهٔ هود رگو

ذکر خبر دادن حضرت نوح بعد از طوفان بفرزندان و شیعیان
و تابعان که بعد از من هود بیغمبر خواهد آمد اطاعت او کنید

چو نوح آهنگ رفتن از جهان کرد — وصیت این چنین با طالبان کرد

پس از من وحشی آید بیدار — که غالب بر شما گردند کفار

بگیرد جای حق را قوم باطل — نماید جا بر ایشان شاهی و جاهل

بگیرد روی عالم ظلم و طغیان — چنانکه عهد من بگرفت طوفان

نماید رفع آن شورت خداوند — زفرزندان من پیغمبری چند

بیاید هود نامی را پدیدار — که گیرد از وی عالم یک زکفار

با خلاق نکو و حسن احسن — شبیه از هیئت نیکو است با من

متاز حسن است او با عز و تمکین — بود دانا بعلم مذهب و دین

چو ظاهر او بگردد حق تعالی — رهانند شیعیان از شر اعدا

بگرداند هلاک آن قوم از بار — که بباشد رئیسی جمله کی عاد

گذشتی مدتی بعد قرن بسیار — بیامد نوح را دعوه پدیدار
کشیدی

کشیدی طول چونکه دعوهٔ نوح — فسند بر او ری شان چون باد مجروح

قضا و قدر خبر سبعین بدل راه — بگمشی مره در او نقطه ماه

بهنگامی که تو مبعوث آن بود — قوی اظهار بر آنها ساختی بود

که از نفرین او بر مردم عاد — با مر حق بر [illegible] باقی باد

هلاک قوم باد از باد گردید — هلاک از باد قوم عاد گردید

دگر عالم شد متری اهل طغیان — که شد با مال آنها دین و ایمان

چنان آن قوم کافر بود طالح — که تا ظاهر شد آنجد صالح

بقصی نعت هود نبی را
بتر زی هوش بیان بنمای برما

ذکر مبعوث شدن هود علیه السلام به پیغمبری از مشیت ملک علام
و رفتن به پایه حق تعالی بعد از [illegible] و دعوت قوم [illegible]

گذشتی چون عمر هود چهل سال — بشد پیغمبر از افعال و اعمال

چو شد مبعوث بر پیغمبری آن — براد وحی الهی از حق سبحان

کسی کو قوم شو بنا هدایت — هدایت کنان شان بهر عبادت
یگانه کو مراد دانند آنها — را معبود خود خوانند آنها
اجابت کرد ز اسرار نو افعال — که لغزد بشنا نمی قوت دهال
یکی روزی که مجموع قوم او جمع — شد ایستاده مجمع گشت چون شمع
به آن مجمع بگفتا ای خردمند — پرستش کردن بت ها الی چند
خدائی هست در عالم یگانه — که می بخشد گنه را از جهانه
عبادت کردنی باشد سزاوار — بت ها را که باشد ای کلکار
پرستش غیر او کردن سزا نیست — از او خود فرد دیگر خدا نیست
عبادت بایدان معبود نمود — قبول بار رسالت هود فرمود
چو بشنیدند قوم این گفت و گو را — نمودندی بر او این گفته گو را
محل اعتماد ما تو بودی — این دعوت بهر جا تو بودی
کنون دیگر نوائی سر آوردی — برای بت دیگر نوائی
جواب قوم را هود این چنین داد — پسند حق مرا طاعت بگفتا
زلیخا

154

زیکی قوم بر من بهتری را در — گویند از قوم و پیغمبری داد
فرستاده شوم ما دین شما را ز — شناسانم شما را آن خدا را
که داده زندگانی عمر و اولاد — بهر کس زیبد لایق هر چه را داد
خدائی این جهان یکتا شناسید — و از بت ها [illegible] نشناسید
پرستیدن با بغیر او سزا نیست — بت خود ساخته او کی خدا نیست
بگردید ای شما از جهل و مستی — نهید از دست کیش و بت پرستی
خدا را رازق و معبود دانید — بجز او دیگری خالق مخوانید
شنیدندی چو از هود این سخن را — بهم بر زدند این انجمن را
تمامی جمله بر سنگ و چوب بردند — کلوخ ها را گرفتند و خشم ورزند
که دست و پای او افتاد از کار — شد بی هوش او از ضرب بسیار
شبی روزی چنان بی هوش بود — چو حق بی هم بعد از آن گشودی
ز آن افسرده کی کردی [illegible] — نمودی عرض ای قاضی حاجات
رسانیدم حکم تو بر خیل کفار — ندیدی انجام کرد [illegible]

به این دعائی که می بینی رسیدم — چو ضربت ها که از این قوم دیدم
بلا بر ما مفرست جلیلی — بشد [illegible] همان [illegible]
سلام حق رسانیدی گفت او را — که می گوید ترا دانای یکتا
ملالی ره مده بر خاطر خویش — مرو عوت ها [illegible] بر پیش
بر دعوت قوم راستی تو [illegible] — که گیرم انتقام سخت آنها
ز تو بس لیکن از قوم [illegible] — که [illegible]
بامر ایزد که قادر [illegible] شد — ز خوفت جمله شان از هم بپاشید
روان [illegible] هود [illegible] — بر آن قوم ز [illegible] طغیان را
رنج [illegible] — گذشت از حد [illegible]
[illegible] — که خدا امید هر آن ناسزا را
بگفت [illegible] — بیا [illegible]
چنان این دفعه [illegible] آرزم آور — که [illegible]
بر آنها هود بگفتا خالق من — نگهدار [illegible]
تمام [illegible]

155

[illegible] — اگر [illegible] امید هستی
[illegible] خالق می [illegible] — [illegible] بت پرستی [illegible]
دگر تو بر خدای خالق فرد — که خواهم قوم را نفرین چنان کرد
که لشه آنها در این دنیای غدار — نه [illegible] از این مخلوق دیار
از این گفتی [illegible] — [illegible]
[illegible] — بسی تنها به تنها زمین هستند
بر آنها [illegible] — که وقت [illegible]
[illegible] — چنان [illegible]
بر آنها گفت هود ای قوم جبار — [illegible]
[illegible] یکجا — [illegible]
رسیده وقت آن نفرین تمام — [illegible]
[illegible] قوم — [illegible] یکجا [illegible]
[illegible] آن قوم [illegible] — که از نفرین تو [illegible]

خدایا ای که این دو قوم آن بود
~~خدایا ای که ... ...~~ — یکایک بد ز ضعف ما تو دادی

خدایا ای که بیاموختی مارا — تویی یکتا تو منزه بیجا

مطول عمر قوم را منظور کن — ترا گفتم از ما ها نقل کن

سقی کرد بیان از ریگ احقاف
که ایشان نیز یکجا للاطراف

ذکر دعوت کردن حضرت هود علیه السلام و طغیان قوم زیان
قوم عاد و غضب کردن و عذاب فرستادن حق آنها را و هلاک گردیده

چو بودی هود در مقصد رسالت — بر دعوت شد ایشان قوم اضلال

نکردندی کسی بر دعوتش گوش — گرفته جمله خود در خواب خرگوش

چنانشان نفس و شیطان کرده اغوا — که یکباره گذشتندی ز عقبا

همه از راه گمراهی و مستی — خدا را هشته کرده بت پرستی

دل هود از بسی آن قوم بد کرد — [illegible] صبر بر درد

خدا آگاه چون گردید از هود — که غم از قوم بر آن سرور فزود

هلاک

هلاک قوم را امر و اشارت — خدا از لطف بی‌پایان خبر داد

که سنگ کوه و ریگ دشت احقاف — تمام جمعشان یکجا بر اطراف

ز صحرا ریگها یکسر روان شد — مگر بس سنگ از کوه گران شد

که بس تلها ز ریگ و سنگ صحرا — چنان بی تلی فلک گردید برپا

چو اندر گرد ایشان تلها بپا کرد — میانشان قتل آن مردم فنا کرد

بشد آن ریگها و سنگ ریزه — بجا بر تو گفتی در ستیزه

نه خوردن شان که از اینجا نشستن — نه چاره ریگ الزحانه پستی

چو هود این دید آنها را خبر کرد — خبر آن قوم از سود و ضرر کرد

بگفتا این سنگ و ریگ آخر شما را — عذابی کرده و اندازد از پا

کند که حکم حق بر سنگ یار ریگ — نماید روزتان را شام تاریک

ز گرده تا دم حشر مزه که رسید — نموده توبه حق را بنده گردید

چو چندی هود بشنیدند کفار — چرا ایشان چنین گفتند یکبار

که خندیدن کم آنکه ای هود یارا — که باد آورده سنگ و ریگ صحرا

هوا ریگی شود یا بیع این جا — چو طرد تو این گویی برما

چه گویی این عذاب بر ما فرستاد — کجا باشد بحکم خالقت باد

جهان گشت با دو خاک و سنگ دارد — دگر بسیار از رنگها دارد

تو این ها چو ببندی بر خدا بست — تو گردد آن خدا بر کو برابست

شد از سنگ سیاه آنها و محکم — ز مال گردد بر لب حرف نفرین

بردن نموده او را از دین او — که هر کو گرد چرا این رد

از این تلهای ریگ و سنگ بسیار — برای جای گرده شان را

چو بر سیدی از آنها هود گفتند — ز رود بر بود بیت که گفتند

که بر حکم خدا بشنو تو ای هود — ز ما قوم تو گردد جمله نابود

ز عاد و قوم او بیشتر نماند — ترا یکسر از این دشمن نماند

شنید این هود و بر قومش خبر داد — که زین تلها یقین گردید برباد

باذن حق مرا گفته مطلب — چو ایشان بر دعای [illegible] اولین

بگفتندش که [illegible] گویا — نباشد تو نفرین ساز بر ما

چرا آواز

چو گفتی از دعای [illegible] — کنی مسکین تو قهر خویش بین

که هرگز از سر ما کم نگردد — رعایت زخم را مرهم نگردد

بگو تا این عذاب و غضب حق — بود بر ما نیارد حرف رونق

علاجی پیش ما است [illegible] — بسی کاه تر از بیا خوردن آب

چو این گفتند یکجا مردم عاد — بفکر تل ز جا بردن بیفتاد

شروع حمل و نقل تلها شد — سحر تا شام و شبها تا به شبگیر

ز گرد و خاک را رود بر دو تو — ز بد تلها شمایل بود بر دو تو

که از آن چیز بگرفتند از درد — از او بر دند هر چه باز لد بود

بهر جا ریختندی باد برداشت — بجای اول نشی باز بگذاشت

نمودی هود عرض خالق پاک — که ای عاجز ز که داشت ادراک

رسالت آنچه فرمودی رسانیدم — تو آنها کافر ... یکجا نخواندم

یاد [illegible] گردیده از بیش — بود ابلیس کفر و ظلم شان را بیشی

را اندکی شود این بار دیگر — که گیرم [illegible] قوم کافر

مرادم باز باران را از ایشان   کنم شاداب [illegible] ان کوه بریشان
که دیگر هیچ کشتی شان نباشد   ز بی آبی دگر نانشان نباشد

یعنی کوی تو بیلو و اخبار
رسانند باز دادی قوم کفار

ذکر باران باز داشتن حق تعالی از قوم عاد [illegible]

چو آمد وحی از دادار بر هود   که ای از بهر حق هر کوع و مسجود
گرفتم من ز قوم عاد باران   که بار رحمت بیاید [illegible]
چو این بشنید هود از خالق خود   نهادی پای دعوت داد که [illegible]
بگفت ای خلق وعده داده خالق   هلاک عاد و قوم آن منافق
ببر بود کشت باران را ایشان   ببارانم که بر هود کافران جان
ولی این حرف باقی او فرسود   که وحش و طیر دشت کوه بشنود
برفت از طیر و وحش [illegible] آرام   ز حرف هود شان از [illegible] آرام
ز کوه و دشت [illegible] برند   ولی با اشک خون آلود کردند

نمودند عرض

نمودند عرض بر هود [illegible] پیمبر   بکن رحمی بحالی حزین و مضطر
بکن یارا [illegible] که از شومی قوم   که ما [illegible] از صلا باشد [illegible] محروم
جدا دارند که ما بی گناهیم   تو از لطف حق اندر پناهیم
جدا دارانیم حی و لا یزال است   شریک و جنسیت فرد بی زوال است
تو با آنها که حق را نمی شناسند   نه فسانه سنند آنها قوم ناسند
کسی مارا ز دادا نبود خدا را   بکن داخل تو بر این قوم مارا
جناب [illegible] اندر باب ایشان   نمودی عرض بر دادار سبحان
[illegible] ما حال این وحش و این طیر   که اندر کوه و صحرا اند در سیر
تمامی بی گناه و حق پرستند   تر اندر پرستش جمله هستند
هلاک این جمله تو با آن قوم ما   بحال این ضعیفان رحم بنما
ندا آمد ز حق بر حضرت هود   نخواهم کرد بی تقصیر نابود
کسی که [illegible] عار الموت است   ز [illegible] کهی باد [illegible]
چو گوید [illegible] آنها تمام   نه من آن [illegible]

کجا من بی گناه بر جرم دیگر   کشم ای [illegible] را از حق پیمبر

یعنی ده خبر بر مردم عاد
که آنها چو از رحمت جدا داد

ذکر عاد و قوم او را که خدا [illegible] نعمت [illegible] و آنچه عطا فرموده است

معهد هود قوم عاد بودند   ز قید رنج و غم آزاد بودند
همه را عمر طولانی خدا داد   قوی هیکل نمود و سخت بنیاد
تمامی شهرشان در بادیه بود   بخود پیدا نشستند کتر خود سود
اهم شقوق و احقر جایشان بود   در آن بادیه پس صحرا ایشان بود
یکی قطعه ز فردوس برین بود   ولیکن جای هر عاری ز دین بود
زراعت شان یکی بر صد نمودی   درخت و باغشان بسیار بودی
ولیکن نخل خرما بود بسیار   دگر اسباب و مال و اسپ راهوار
زنان حور طلعت ماه سیما   صنوبر قامتان سرو دلارا
ز عمود و [illegible] ز این پیش   بهر یک هر چیز شان آن قوم خویش

بنا کرده

بنا کرده بنی عالی عمارت   که اوج چرخ نمودی حقارت
تمامی بت پرست از جد و آبا   همه مشرک بذات ربی یکتا
بر آنها هود را مبعوث حق کرد   روان بر قوم با نظم و نسق کرد
بدعوت بود هفتصد سال اندر میان   میان قوم عصیان کار ملعون
بتر گردید پرستش پند شان داد   [illegible] زان سخن از پند شان داد
بخواند می بر ره اسلام آنها   ولیکن می نهشتند در آن پا
بنا در دهر بیکران قوم [illegible]   پرستش بت نمودند از دل و جان
اجتناب [illegible] هود [illegible] آزار کردند   بر او ظلم و ستم بسیار کردند
بر این جا کار کتر شان چو از دست   که گردیدی عمل ایشان جمله ای زشت
خدا [illegible] سال باران را نگه داشت   نبود شان کار زراعت و کشت [illegible]
شنیدندی ندیده شان رحمت   [illegible] آنها [illegible] زراعت
بر آنها چون [illegible] سال [illegible] بلند   گروهی ز آن جماعت آمد از دشت
بامدادی به بیت هود [illegible]   که ببینید ان [illegible]

چو دق الباب بنمودند بر در — زنی از خانه آوردی برون سر

همه موی سرش اسپید گشته — قدش خم همچو شاخ بید گشته

چو الناس یک چشمش بودی کور — بچشم دل نبودش ذره نور

بگفتا کیستید و کارتان چیست — درین جا کارتان برگو که با کیست

بگفتندش که ما از قوم عادیم — باستسقا برای در رو نهادیم

بود هفت سال بر ما خشک سالی — بهانه رو در رسیده تیره حالی

رسیده جان ز تن بیرون بیاید — ز جای آب بر ما چون بیاید

بیابان بعد از آن رو در نشستیم — زبی آبی همه از جان گذشتیم

کنون شاید او کند بر ما دعائی — دعای او رسد شاید بجائی

که اندر ملک ما باران بیارد — دگر رحمت بیاید رو نگذارد

بگفت آن پیره زن [illegible] تو ناحق — زنادانی نبوده زدی برآن

دعای او اگر میکرد کارها — نخود اول همی میکرد یاری

نبودی تشنه [illegible] خشکیده گیا — نبودی قطره آبی بر آنها

زراه

ز آب چاه گشت و کار دارد — اثر کی آه بر کیفا ندارد

یقین شد شما عقلی ندارید — که رو سوی هود خود حیران کنارید

بگفتند ای کلامت چون تو دلگاه — بسوی او شما را دگر راه

نشان بنما بده از از اشارات — بنیاد فرما بگو بیا کجا آن

که از گفتار تو گشتیم هشیار — نمودی راه آن دیگر به آر

بگفتا در فلان موضع بود آن — نماید آب چاره از بی نان

از اینجا رفته بر حضرت رسیدند — چو روی مهر دار هود دیدند

بتجر دلالت هر یک آمدی پیش — بر آن حضرت بگفتند از کم و بیش

نه این هفت سال شد باران نبارد — کسی افزون از این طاقت ندارد

دعا کن تا خدا باران فرستد — بنماید خیل گلزاران فرستد

قبر ادانی دهد بر نعمت ما — بگو ای آنچه [illegible] ما

چنان مطلب او اگر دیند برمود — که کشتی از دلی بر جواب دود

دل تو برحال [illegible] — بلی کورد بهر جا [illegible]

شنیدی هود چون این گفتگوها — دو رکعت نماز آورد بر جا

دعا کردن و حق کردن اجابت — که بارد ابر بر ایشان سعادت

بیاورد در بلاد گشت آنها — که از ریح او فتاده جمله از پا

خبر دادی بر آنها رحمت حق — زبلوا گشتتان یکی [illegible]

بیاورد انقدر باران شمارا — که سر از آب گردد کوه و صحرا

سوی ملا خود آرید ره را — نگوئی سبب بر خالق نمودا

دگر بر هود یکی عرض کردند — جو جوید عرض آنها فرض بر دهر

مراد گفتند حرف آن زن کور — که تیره قلب بودش سوی بر نور

بر آنها هود گفتا آن زن پیر — بود اما [illegible] اهانت دشمن

دعا در حق او دادم تمام — بعمری از دعاش میقرائم

بگفتندش که ای [illegible] — دعا کردن بدشمن تو سعید چیست

بگفتا هود [illegible] — خدا چون خلق بنماید برینا

مراد [illegible] — که از سوجان غم ادحش خبر کند

چو یوسف [illegible] — زبهر نوحه بر آن طفل معصوم

زیاری بیرون کاشانه رخت — چو کاشانه بعیت خانه رخت

بشد یعقوب در آن بیت الاحزان — مکان کرد گشت و جای افغان

در او یوسف یکفت و داد میکرد — گهی ناله گهی فریاد میکرد

کجائی گفت ای یوسف کجائی — بشد پر دیده ام از لطف پائی

جهان بیقین تو دست اخوان — جهان دادی بزیر تیغشان جان

زدی در گاه ذبحت دست و پائی — سرودی زان مخالف نوائی

شد از دست باد چرخ مینا — نبردی سیل گشت عالم انوبا

جهان جان دادی ای اوج زدگانم — جهان نالیدی ای شیرین زبانم

بجای تو چرا من جان ندادم — الهی کاش از مادر نزادم

بخود غفلت برادرهای دادند — [illegible] در خاک بنهادند

دیبای [illegible] سینه چاک — فکنده بیرون جو لاله بر خاک

[illegible] احوال چون بود — بگو بر من عزیزم حال چون بود

کنون شد گر فغانم ره ندارد | جوابم بر صدا ده تا بیا در
بمن درد دل خود باز میگو | که من کی آنچه داری راز میگو
بروز و شب این فغان و این کار | شب آن پیر حزین با ناله زار
بگفتا آی ای فرزانه فرزند | که بر دو درست کردم دمی چند
چراغ کلبه تاریک من شو | چرا دور از کنار دیده ام شو
بیا نیم بیا بگذار سر را | پریشان کرده بردیم منت دوزا
بنه پهلو به پهلویم به بستر | بروی سینه گویم بنه سر
ببینداز مرا بگشودن دستها را | بروی دیده ام بگذار پا را
که تا گردد تسلی جان زارم | به بیند خوار چشم اشکبارم
هر شب تا سحر این بود کارش | نبودی بی فغان یکدم قرارش
به تنگ آمد خلایق از فغانش | که جز یوسف نبودی در زبانش
بگفتندش که پیغمبر خدا را | ز افغانت بیاسود ز رب ما را
تو اندر روز فریاد و فغان کن | بشب آرام بی آرام جان کن

سرشک از دیده خونبار میبار | شب و روز اندر این درد کار میباش
پیام آمد که گفت یعقوب ای عزیزان | ز ایامی شدم زین رد گریزان
که خلق از ناله‌ام آرام باشند | ز من آرام صبح و شام یاشند
پایم دوری برادر معذور دار سر | شب و روز هم بیکار خود گذار سر
کشیدی آه آتش بار از دل | شدی آتش بجان از آن مشغل
چو می‌آمد که سوزد پای تا سر | ز سردی مهربانی دیده تر
ز آب اشک جاری گشته برادری | نمودی آتشی در چشم خاموش
نمودی ناله و فریاد مهجور | سرشک دیده کردی دیده رنجور
چو سیل اشک بردی دیده کش آمد | فغانش چشم جان یکی فرد
ز موی یه مچو مو بر هم به پیچید | چشم خم چنگ سان چون نای نالید
در این غم بیست سال آن پیر خسته | ... بی زبور بود اطفال
فرزندی اسیر دی مال و دولت | که بوی خود سان در کنج غربت
بده ساقی شرابی قحط آرد | که سوی مصر هر کس راه گذارد

روند اخوان یوسف بی پی زاد | کند یوسف همین شان دلخوش شاد
کند پیراهن اندر بار پنهان | که آن بیند که یعقوب کنعان
ببینی رنج کش راحت بجوید
گل پیراهنی را که بوید

ذکر رفتن اخوان یعقوب بمصر از برای خرید غله و کیل کردن یوسف در بار آنها و انها را هم بز ردی بوده یکی را انگاه که بنیامین را آورده او را سر خرقی نمایند و رفتن انها بکنعان

بکنعان قحط سالی شد پریشان | که نقد جان ز کف شد از بی نان
ز فرزندان جدا شد بیزار مادر | که بیزار شد برادر از برادر
ز سر شد عشق عاشق به یکبار | که بستندی نظر از علاوه یار
شنیده دو فرزندان سار خشک سالی | مردی کیش یکی برگ از نهالی
نخوردی سر از زمین برگ گیاهی | نشان بلبل نه دیدی کس ز کاهی
ز بی قوتی هم حیوان صحرا | ز دست برگ افتادند از پا

چنان شد

چنان شد عرصه بر خلق جهان تنگ | که ناخن ها ز جوش چهره شد رنگ
پریشان گشته بیحد هر ممالک | گرده رفت و جمعی گشته هالک
خبر آمد که ارزانیست در مصر | چو گندم فراوانیست در مصر
بره شد کاروانها از زردان | روان بر مصر گشتی کاروانها
پسر زندان خود فرمود یعقوب | که ای از جور زمان جان گشته مغلوب
شما هم روی بگذارید بر مصر | ز خیره بهر خود آرید از مصر
بشرط آن نوز ابید جانم | که غم ها رود زین کاروانم
همه اسباب رفتن ساز کردند | چو مرغ از آشیان پرواز کردند
براه مصر یکی رو نهادند | ز شادی بر دریای غم فتادند
پس از چندی بشهر مصر رفتند | چو دزدان جمله در کنج نهفتند
سحر چون شد سحر آمد بیزار | فلک چون سرد غله بیزار
بجوب ثابت و سیاره را زنجیت | بردن زنبار با غله خرد بخت
شد اخوان یوسف روبانیه | بی گندم چو دزدان بیکباره

به تخت طلا وانی بود خرد   که بر اوکس از تو گندم بخرد

برادرهای خود چون دید بشناخت   زبودم کارشان برا کر انداخت

از آن پس بار کردی شان بفرمود   بکا یلد از خود خشنود بنمود

زقیمت هر که ایشان کیل افزود   تمامی را از خود دلشاد بنمود

در آن انبار کیلی از طلا بود   نهان یوسف بجا مال ایشان بفرمود

نهان این کیل اندر بارشان شد   ولیکن فهمی از دیدار ایشان نه

بجا آورد در دم امر یوسف   نکردی یکدم از امرش توقف

بیامد عرض کرد آن مرد کی شاه   شود هر کار بر کام تو دلخواه

بدزدیدند این که کیل انبار   نهان چون کسته شی کرمند ندها

برادرها گفت یوسف ای عزیزان   بجا این بود آخر حق احسان

نبود دزدی نه کار نیک مردان   سزای دزد بیا شو بزندان

همه گفتند ما نه دزد ماینست   تفحص کن که بین دزد شما کیست

بفرمودی که تا کاوند هر بار   بجا دیدند که کیل است آخر کار

بکاد مبند

بیامد ... بر بار ابن کو دیدند   برون آمد چو برادرشان رسیدند

بیفکندند سر خجلت در پیش   خجل گردیده از نا کرده خویش

بگفتا یوسف اینان قید سازید   از او نیمه عمر د بند سازید

مضاعف از تمامی بار آن کرد   در آن شب واحد بجود دل ایشان کرد

با خوان داد او را گفت این بار   رسانیدی بیا بای گرفتار

به جنس یا داد مادر او دو نیست   روا رنج کونه کاری برخواست

بیوسف عرض نمودند اخوان   ترحم کی که این درد است یادان

زما هر یک که بخواهی نگه دار   بجی بابی او او را بیازار

نشاید ما نیم از اولاد یعقوب   بدی بد باشد اندر حق او خوب

بگوی خدیش تو ای فرخنده اقبال   مرکان از خود آن پیر کهن سال

دو بار داغ اگر آتا زده ما   بود دزد این ولیکن عفو فرما

برادرها گفت یوسف که این محال است   بامر حکم را این احتمال است

شما هستید چون اولاد یعقوب   بود نیکی به نیکو زاده کار خوب

بهای بارهای گندم خویش   ببخشیدم شما را از کم و بیش

شما گویید از ما یک برادر   بخانه هست من ازیل نام دیگر

بیارید او که این آزاد گردد   زقید غم دل او شاد گردد

وگرنه تا که زنده هست بند است   به بند کند دایم در دمند است

بگفت این را بشد اند سوی خانه   برادر قید شو برای بهانه

نوازش کرد او را درخور خویش   رها نمودش جان برادر غم ز تشویش

بجای نیکوی منزل بدادش   پسر جای برادر چون دل بداد کی

بده ساقی برا ایها باده کوچ   چو بنود بهشتی رفت از کوشش نوح

جوانا دین یکی در قید بی بند   ز فرزندان یعقوب خردمند

دگرها را بگو چند زان جا

بجمعت نهد او را به تنها

ذکر رفتن ابنا اسرائیل و خبر دادن به یعقوب علیه السلام و طلب کردن
بنیامین را از او برای خلاصی برادر مقید در زندان او مصر و گفتم
رکستی

درآمدن یوسف برادر و برادران در بار نهادن و طلبیدن یعقوب بنیامین

چو روز دیگری که فلک سیر   چو ره بار کردی شان نمودا ز خیر

زخواب خوش در آمد یعقوب   بشد بیدار رو او در دل بر کوب

مطالع خورشید را یکی دولد   بکنعان روز مصر را کردند

شدند آن شان یک لحظه در دل   جو روز و شب همی طی کرده منزل

همی رفتند با اخوان و زاری   قرار کی شان نبد از بی قراری

بکنعان بعد از چندی رسیدند   بر یعقوب رفته آرمیدند

زنقل کیل و دزدی برادر   خبر دادند بر یعقوب یکسر

بسر گفتا که دزدی کار او نیست   چنین افعال بد کردار او نیست

کشیدند پس عزیز مصر با ما   قسم خورد است بد ...

که چون با می رادر که بیارید   شبی در نزد ... آسیا ...

مرخص بکنیم این را از زندان   وگرنه بر خدای حی سبحان

که از بند این رهائی نی بیابد   گره او دیگر مشکل ...

مگر زندان خود یعقوب فرمود | ضرر خواهید برای ورنه سود
ز یوسف این برادر مانده بر جا | بنخواهید بپیدش بدنیا
عصای دست من یا رشب و روز | مرا این طفل بیمار جگر سوز
بقتل این کمر بستن روا نیست | روا قتل غنیمی بر خدا نیست
برادر مرده باشد زار و تنها | بیندازید این را نیز از ما
قسم بر حضرت حق یاد کردند | فغان و ناله ها بنیاد کردند
که این پایی بوز دیده ماست | ز بوز دیده ها بگو بیده ماست.
چو این بیرون نمودن میتوانم | روا نبود که او در قید ماند
عزیز مصر با ما لطف دارد | بزرگ خویش تو بر خود شمارد
جا گندم ز هر کس بیشتر داد | بهای گندم از ما هم نه بستاد
تو خاطر جمع باش ای باب دلشاد | که آنهم بشود از قید آزاد
عرض با لابه ها و عجز بسیار | بشد یعقوب راضی آخر کار
دیگر باره روان سوی مصر کردند | بهره مانده اندر خانه بردند
مصرش

بمصر رفتند بر عزیز مصر دادند | یکی بستند و دیگر را گشادند
گرفتند زیر ... از گندم ... | نهادند بجای گندم ... تو
کرم یوسف ز دل بنیاد رسان کرد | نهان پیراهن اندر باره کرد
چو آنها گفت یوسف گوش دارید | بمن گویید از خرد با هوش دارید
اگر یعقوب خود در مصر آید | تواند بند و قید این گشاید
دگر نه این بود تا زنده باشد | برادر کنج زندان بنده باشد
تمامی پیش یوسف جمع گشتند | سر اندر پای او چون سایه هشتند
بگفتند که ای شاه زمانه | بجودی در جهان یا کی فسانه
تو باشد صفت اندر حسن و اخلاق | تو بی طاقی اندر روی آفاق
ته فرمودی که این پایی آرید | بسی آن نیز دمی سپارید
کنعان از جای این دارای ... | بزندان مصر ...
نه این را پدر برادر که خورده | پدر را این را بدست ما سپرده
قسم خوردیم آوردیم این را | زما برهم خورد آیین و دین را

به نزد باب ما گاه ... پسند | زما هر کس که میخواهی بگیر و بیند
بر آنها گفت یوسف ای عزیزان | ز کذب و کینه چون ... گریزان
یکی باشد مرا کم دار و گفتار | زمین و آسمانی باشد و آزار
بزندان گر فرستم این بیامی | در آن زندان بیاید عیش و کامی
مرخص کردن او این زمان نیست | که یعقوب نبی این سو روان است
خود اهل و عیال آید این جا | تواند کند بیرون کردن از ما
نموده ساقی تر این اندر این ... | که از زندان در آید جاه بخشید
مه و خورشید با هم راز گوییند | بهم ز انجام و از آغاز گوییند
مضمون بیت از ان روز ...
رسد دیگر برادر بر برادر

ذکر شناسانیدن یوسف خود را به بن یامین و راز دیرینه سر نمودن با هم و گفتن یوسف سرگذشت خود را به بن یامین

چو از مشرق بمغرب رفت خورشید | بجلوه گشت بزم چرخ ناهید
نمودند

ملوک ... گلشن ... شمع انجم | بریدن شد جام ... ز نیلگون خم
بشد یوسف چو صبوحی بیضا | ز عارض شمع را ... افزا
طلب فرمود بن یامین را بیش | بهم گشتند هر دو مرهم ریش
ز خلعت های شاهی در برش کرد | مزین سر ز زرین افسرش کرد
چو کی اندر میان او کمر بست | بر یوسف بروی تخت بنشست
بپرسید از برادر یوسف آسی | برادر گفت که ما را میشناسی
بگفتا نیستم آگه ز حالت | چو یوسف لیک می یابم مقالت
بگفتا کیست یوسف با تو چه نسبت | مرا نام اندر این کشور عزیز است
بگفتش بد مرا یوسف برادر | نماندن آن مانده ام من خاک بر سر
... را که مادر برادری | برادرها ز روی کج نهادی
بصحرا برده قصد او نمودند | ز دل زنگ صفا شاد زدودند
نشد معلوم من کار او چه کردند | چه او کشتند و یا خاکش سپردند
بگفتش یوسف ای جان برادر | ز جان و دل مرا شیرین تو در بر

منم یوسف عزیز پیر کنعان   که ترجیحم نمودی او [illegible]
حسودانم برادرها که دمبدم   که نه تن دیگر به بهبود ببرده
کشیدندم بروی خار و خاشاک   تن گل پیکرم چون لاله شد چاک
پس از آن زجر بر چاهم فکندند   بچه بگرفته از راهم فکندند
ز تا سیرات در آسمانی   برون رفتم ز دلو کاروانی
برادرها دگر بارم گرفتند   به پیش کاروان سالار گفتند
که این ما را غلام زرخرید است   بما بگریخته در چه خزیده است
مرا بفروختند آخر بمالک   برونم ساختند از آن ممالک
مرا مالک بیاوردی ببازار   زر و گوهر فشاندی بس خریدار
عزیزم با زر بسیار بگرفت   مرا فرزند برخوردار بگرفت
زلیخا جفت او در نیکوئی طاق   چو خورشید فلک مشهور آفاق
بر آشفت عاشق و بنجست کام   ندیدی وصل من چون بد سرانجام
بزندانم فکند سالم قید بنمود   نه هند بر حرف عزیز بنمود

بتهم کردی

[illegible] همان از قید بر [illegible]   همان روزم بجای خویش بنشاند
پس از فوت عزیز مالک مصر   زلیخا ماند با افغان و شیون
ز هجرم کور شد در راه بنشست   ملالی رخت آنجا ازین بست
چو شد امر از خدای دادگستر   پس بر عقد آن پاکیزه گوهر
جوانی جست و نور چشم و خوبی   چرا آنم نیست محبوب القلوبی
از آنم هست فرزندان بسیار   همه در حسن ماه مهر انوار
بگو پرسی تو بی من حال خود را   حکایت کن تو اکنون سرا [illegible]
بگو بوده ز فراق من پدر چون   روان بودی ز چشمش اشک با خون
بگفتا ای برادر جان من زار   بدست دشمنان بودم گرفتار
[illegible] ملامت بود کارم   نبودی بر کف خود اختیارم
طپانچه خوردم از اندیشه زارها   سرشک دیده ام شد رشک باران
شدم گاهی دل غمدیده ام شاد   هرای کار بودم آه و فریاد
نه مادر نه غمخواری مرا بود   نه دلسوزی نه نیکیاری مرا بود

چو من بگذشته بر تو [illegible]   چه گویم من دگر با تو [illegible]
پدر از گریه کردن بی تو شد کور   [illegible] ز پیری گشته رنجور
پس از تو رفت او از خانه بیرون   ز هجر آن جفاکاران حکیم چون
دو ساعت دور ز آبادی بیابان   مهیا بنمود بهر خود فغانی
شد بیت الحزن آن خانه نامش   بنام شد بنای آن او در دوامش
همیشه ورد زبانش بود نامت   نبردش یاد جز شیرین کلامت
به پیش او مرا هم ناله بودی   ز داغ تو جگر پرخاله بودی
پس از اظهار زخمهای غم فراوان   مثال غنچه گل گشت خندان
غم دیرین در آن شب رفت برباد   دل غمدیده هر دو بشد شاد
به ساقی شرابی کاروان را   که بر کنعان [illegible]
به پیراهن یوسف نشان هست   نشانی به یعقوب لذت هست
ز نیک پیراهن یوسف [illegible]   از این بگ خبر او برد دیده [illegible]
بعضی گوی [illegible] کاروان را   نشانی ده زیوسفی [illegible]

ذکر رسیدن

ذکر رسیدن کاروان بکنعان و شنیدن یعقوب بوی پیراهن [illegible]
یوسف را [illegible] و پیراهن را بیرون آوردن [illegible]

سحر با حزن فرزندان یعقوب   نمودندی تمامی بار مرکوب
ز شهر مصر بر کنعان برفتند   ولیکن با سلاح جان برفتند
برون از مصر شد چون کاروانی   بیوی در بار بسته نشانی
که یعقوب صبح شنید بوئی   زیوسف از نسیم مشک خوئی
نسیم صبح هر روزه زبانعشی   رساندی بوی یوسف بدماغش
توانائی از آن بو بر تنش شد   بلی بر تن توان پیراهنش شد
رسیدی کاروان بر بیت الاحزان   تو گوئی یافت جسم مرده جان
برون یعقوب شد از خانه بیرون   چو شخص گو بیاید خانه گنج
طلب بنمود فرزندان سراسر   بچشم پر شرار دیده تر
بگفت اسباط را یکبار ما را   مگر آورده اید آن مهر نگارا
که یکماه است آید بوی یوسف   نه دلتنگی دمیدش بی توقف

هبوط و گفتند فرزندان یکایک ... ...

... بود آن گمراهی پیش ... ... جا بسیم از خویش

گرادر اکه جور در این حرف است ... ... گفتن بی حرف جا جست

کنیز را از یوسف بریخ شوهر گمان که بی پایی بشد در قید زندان

باد گفتیم از ما یک نکته دارا تو این را لطف کن از قید بکشا

نیفتادی قبول طبع آن شاه که بنماید بر حضی بی گنه ماه

بما فرمود کر یعقوب آید ... حفی کردنی از قیدش ... بید

بیا زانها تو دیگر دست بردار که هر یک بر سزای شد گرفتار

بود با یک و لیکن هم ره ما بما بی داد وجه یار یکجا

ما بسیار کرد داد یک الوام ... وجه کندم بر تو ... ...

کنه ... چو دیگر از این کار زبهر تو فرستادست این بار

بگفت ای یار از ابر من بنما بگو در او را بروی پس یکسر شید

چو بشد بهشتش یار در در چوان گرد ید آن پیر معمر

بیفتاد ... ...

... ... که در این بار بویش آن عزیز آمد

چو دیده نور ... ... ضیای دیده آزاد ... ... بود

گرفت آن پیرهن بر دیده مالید ... روشن جهان بی روی او دید

بگفت این پیرهن باشد ز یوسف دوای درد من باشد ز یوسف

کجا این بار برسید گو بیکد ... ره با من آن ره را ببوید

بگفتند ... اندر مصر بستیم روان شو با بهمراه تو هستیم

... ساقی تو ای محبوب محبوب برا زمی ساغری را هم بیعقوب

که گر دوست رو بر مصر آرد غم دیرینه در کنعان گذارد

بیفتی عاقبت ... ...

... ...

ذکر روشن شدن چشم یعقوب علیه السلام و روانه شدن بمصر کنعان در ... یوسف را اسلام دل ... ... بودن و رفتن حضرت یعقوب برحمت الهی و فرستادن ... مقصد ... ...

زبیراهن ... یعقوب روشن ... چو ... ...

جوانی ... ... یعقوب ... ...

چو گشتش ... چشم از نور ... ...

بشد از جان ... ... نماندی ... ... اختیارش

سوی مصر آمد با ... ... بر نشست

سپاهی در پیش ... ... زغم بنهاده رو در شادمانی

چو در سالار شد سردار آن جمع بر آن بر دا ... ...

بود آن کار دانا سود بسیار که یعقوب نبی شاه است سالار

برون آمد ... ... الاطراف ... ... از دیار کنعان

نسیم ... ... مروت ... ...

... ... آرام بجز طی منازل هیچ ... ...

چو شد نزدیک آن گم گشته فرزند ... آن منزل توقف کرد ... ...

... بر مصر ... ... چو خضر از بهر آب زندگانی

بگفتا ... ...

... ... بیو ... ...

برادر ... ...

بشد بر مصر از ... ... عزیز مصر ... ...

از او یوسف چو خود آن ... ... برادر ... ...

طبیعی ... سرداران ... ...

برون ... استقبال یعقوب بیاید رفت ... ...

... ... باستقبال رفت از بهر ... ...

... ... حکم رانی بیعقوب ... ...

... یوسف چشم یعقوب ... ... بر دیده یعقوب ...

... ... سر ... ...

باستقبال شد از شهر بیرون جهان آرا چو ... ...

... ... شاهی برد همراه ... ...

بآن ... روان از شهر گردید ثنا خوانان ... ... گردید

سواد کاروان خود بدید از دور | خوش [illegible]
گرفته دست بنیامین [illegible] | [illegible] ناگاه اشک
چو یعقوبش بسوی او [illegible] | [illegible] فرزند را از رحمت
گرفتش دست آن مسکین نابوش | کشیدش تنگ همچون جان در آغوش
سراپایش چو طفل یعقوب بوسید | بسی بر لب نهاد و چشم بوسید
از او پرسید یعقوب خردمند | بگو احوالت ای فرزانه فرزند
ز دل شد با خبر گفت احوال | ز سر تا پیش آن پیر کهن سال
بخاک افتاد یعقوب از دل و جان | نمودش شکر و حمد حق سبحان
که ای از تو نصیب من سر بلندی | ز تو یوسف بجست این ارجمندی
طبیب قصر یوسف جلوه افزود | نوازش کرد شان از تلطف ز جا
نمادی بر ایشان کار تنها | فکنده سر بزیر از کرده یکجا
بیوسف زان تکلف سجده بردند | تمامی عذر از خود شمردند
پدر را گفت یوسف ای خردمند | بیا عذر خواهیم از خداوند

سراد[illegible]

[illegible] | [illegible] با عذر خواهی [illegible]
بود خاکی [illegible] | [illegible]
بی نیاز [illegible] | [illegible]
بزرگی و گذشت [illegible] | [illegible]
نه بختی گرگش [illegible] کار | [illegible] گناهم می داد آن
[illegible] که نادر روز محشر | ببیند از رخم برتر زبون گنه سر
گذشت از ظلم ایشان یعقوب دل | نمودش کارشان از مهر حاصل
بسوی آن گشتند زانجا جانب مصر | بگوئی سپهر و دیده دهر
[illegible] جون قصر جنت | بجز بی بهوا و آب و نعمت
[illegible] داماد آن برگزیده | [illegible] بود تا بود آرمیده
صباح و شام هر دیش بنده کردار | [illegible] کارش با شفق دار
چو گلچین اگر بیابت بنجو د | سراپای سر پا دید [illegible]

نوازش با برادرها یکایک | نمود از [illegible] که شد [illegible]
تمامی کاروانی را از ایشان | [illegible] بی وکیلی [illegible]
بعقلی بیت و شوکی شد [illegible] از | سپردند با هم نیک احوال
ز باهجران کی [illegible] اقام فانی | که یابد وصل و بیند شادمانی
چو گرد از وصل یار خود دل شاد | روزی [illegible] ره ریخ هجرش از یاد
کند غم را ز دست عیش پامال | بشادی بگذراند ماه و سال
بهم باشد مانی این جهان را | [illegible] اندر سر صدر احل [illegible]
بشد یعقوب از دنیای فانی | ببزم قصر خلد جاودانی
پس از رسم عزا و سوگواری | پس از افغان و اشک و هم زاری
بتابوتی ز صندل نعش بستند | [illegible] برادرانه گشتند
همره با سپاهان و دلیلی | ببردند الی قدس خلیلی
به پیش قبر ابراهیم و اسحق | سپردندش بخاک آن گوهر طاق
رسیدی عیص ابراهیم نعش او هم | بآن جا بوده هر دو توام

بهم زادند

[illegible] زادند [illegible] هر دو مردند | چو هم در زنده گانی [illegible] بردند
[illegible] یوسف بر زلیخا
بیابان کن که کم دل بنهد از دنیا

ذکر خواب دیدن یوسف و زلیخا گفتن مردن خود را [illegible]

اساس دهر زنجیریست محکم | ولی هر دانه اش ای باشد از هم
چو یوسف با زلیخا چند گاهی | بسر بردند چون گل در صباحی
چو شد فصل خزان عمر آگه | که بر جانان فنا سازند جاها
چو زلیخا دلید نیک انجام | که شاه مصر بود آن تا که هنگام
وداع دیر دوران بی وفا کرد | گذشت از مهر او دارد خدا کرد
نبی الله راد قانون مصعب | که کار [illegible] آن جهل برکشید
بشد مالک به تخت پادشاهی | دلی [illegible] با حکام الهی
نصیحت بوتقش هر چند بخوند | زبان و دیدی [struck through] نه بخشیدی برادر بود
دل یوسف از گرد ارش شد تنگ | بخوردی شیشه صبرش چو بر سنگ

بگفتا یوسف ای خلاق بی چون … مرا بر برادر رحمت [illegible] کنون
که دل شد اسیر از بس دل حزینا … تنها باشدم رفتم به یعقوب
برون آمدش سبع زنده کانی … کرم بنمای بر قوم جاودانی
بمحراب دعا آورد روز را … بخاک او فتاد بس زاری نمود
که ای الله از احوال مورا … بتعلیم بخش ما را تا جهودان
سرم از افسر لطفت بلندی … بحق در جهان باز رحمتی
بشاهیم رساندی از غلامی … چو نیکامی بدادی بنده باقی
بود حاجتم یکو بیت در گدائی … که باشد آن گدائی بار حاجی
برون کن از این گرداب دنیا … رسان زین ذره ام بپیر یعقوب
بسی اندر عبادت خاک نالان … مهی یوسف عزیز پیر کنعان
بنالیم زلیخا خواب بودش … از آنجا بر حضور رباب بردش
بدیدار انگشته پیش مادر … در رخسار چهره اش خواهد مهر افزا
بگفتندش که ای فرزند جانی … تو بی ما چون مانی زنده کانی
رسان

[illegible] … بیا امید ما چون نا امیدیم
بشد بیدار یوسف چون آن آوازه … نشستی باز لیخا رو بمحراب
بجانان گفت بگیر خوابی خود را … خود تعبیر [illegible] بجا
از آن تعبیر زد آتش بجانش … که زنده سوخت مغز استخوانش
بشد در گوشه گیسو پریشان … مثال ابر گردید دیده گریان
سر غم بر سر زانوی بنهاد … زبان با ناله و فریاد بگشاد
که یارب بعد او بر ما چه آید … شب آبستن فردا چه زاید
بی از یوسف نخواهم زنده کانی … زمین بستان توجان بی یار جانی
بباید کرد [illegible] غم گشت بمجور … که معلوم شد بی بسر ظلمت دوزو
شب بی روز بود مرد از چون نیست … چو شمعی پاس تا سر بود در شب
چنین باشد طریق عشق بازان … [illegible]
نفس زنده کی را امر کردی
بود چون برق آتش در بنی

ذکر طلب نمودن یوسف اخوان را و وصیت نمودن بر ایشان و رحلت او از دار فنا بسرای جاودانی

چو یوسف از خدا درخواست بنمود … که سازد این فنا آباد بدرود
یقینش چون بشد اندر اجابت … بدیدی مرگ را در خود علامت
طلب بنمود اخوان را سراسر … همه را که بود از جمله پسر
بحق ودانش و انوار و آثار … باخوان جمله او را کرد سردار
ریاست بر تمام آل یعقوب … بود از علم و فضل فرمود
امارت بر همه اطفال و شباب … بداد و کرد اخوان جمله آگاه
بنمودی نصیب اندر جای و نشینی … ز اخوان بر سر خود پیش نشین
تمام قوم و ملت را یقین بود … وصیت بر شاه و مرد بنمود
بر دینی او و فرمان پذیر شد … بجو آنند بزرگ قوم گیر شد
چو آن وصیت از بد و خوب … نمودی جمله اولاد یعقوب
خبر رسید شد از یوسف پس از تو … رسید بر سروری فرمان کس از تو
بود چون

بود چون [illegible] اولاد اسرائیل … شود این کیش و دین تغییر و تبدیل
بر آنها [illegible] یوسف از ره بوتی … که گویم آنچه را دارید بر گوش
شما بر جاده قوم براهیم … همه باشید از این استقبال هم
براه حق صراطی مستقیم است … همین ره راه حیوان کریم است
نخود طالم مطاعیت آبا … ز خوف حق همه دا نید یکجا
بزودیت شما ها جدا اوند … برگشت می دهد بجو چون وی دی
که سفید و دو گر سیز و از ایشان … برد پیغمبر قوم درویشان
کنند هدایت اولاد یعقوب … رفیق ما دی بود ز رجیل احباب
جهان [illegible] بر رفق مرام است … امور [illegible] بکجا بکام است
پس از من [illegible] بی بیش و بی کم … ستم کاری [illegible] در مصر یم
بود چنار و فنا ردستم کار … کنند ظلم و جفا تا پیر بسیار
سرائیلی تمامی عید سازد … زجور و فتنه جا [illegible] گذارد
بود گمراه و دعوی خدائی … کند در عیدو [illegible] شاهی
برد پنجم اسباط عملاق … بگفور زنده قد او طاق آبا

الوهیت کند دعوی سر انجام — بر اسباط سرائیلی بود شام
دهد مهلت خدا ایشان چار صد سال — [illegible] کم [illegible] افعال
[illegible] — [illegible] خدا پیغمبری را
که نام [illegible] موسی [illegible] — [illegible]
رسانند آن کلیمی [illegible] هلاکت — بهلاکت رسانند با فلاکت
ز اعجاز ید و عصای موسی — برد آن خاک را باد [illegible]
ز راه آب با جمع [illegible] آتش — بقعر چاه [illegible]
همان پیغمبر عالی مراتب — کلیمش کند خالق مخاطب
همه ذریت [illegible] سازد — [illegible] جان [illegible]
خلاص از [illegible] او نماید — شما را [illegible] عالم [illegible]
برد [illegible] از مصر تنها — بباید دفن اندر نزد آبا
[illegible] بعد [illegible] کجا — [illegible] آنرا
[illegible] بر او [illegible] — ز دل اندوه [illegible]

بکن از بهر [illegible] توقف

ذکر [illegible] یوسف [illegible] مصر [illegible] در [illegible] قحط [illegible]
[illegible] عمارات [illegible] اموال [illegible]
[illegible] حضرت یوسف [illegible]

چو یوسف هفت ساله حاصل مصر — گرفت از بهر قحط از عامل مصر
نگو بیده همه انبار بنمود — برای سال قحط این کار بنمود
چو سال قحط در [illegible] نهاد — بزر آذوقه خلق مصر بستاد
چو سیم و زر نماند [illegible] — [illegible] از [illegible]
[illegible] از اسباب [illegible] — چو از اسباب [illegible]
[illegible] و دکان [illegible] — دگر [illegible]
رسید آخر [illegible] کار اولاد — [illegible]
پس از آن مردان کشور [illegible] — [illegible]
زنان [illegible] — [illegible]
تمام مصر گشتی زر خریدش — زنان و مرد مالک [illegible]

[illegible] — [illegible] ازاد [illegible]
[illegible] مال تمام مردمان داد — ز [illegible] نهاد
سخائی این چنان از کس نیاید — پس از صد [illegible] این گونه باید
[illegible] دید آثر آسرار او
[illegible] کرده بر مخلوق سردار

ذکر [illegible] حضرت یوسف [illegible] رسیدن [illegible] عمر باقی
نمانده [illegible] از برای [illegible]
[illegible]

چو خورشید سحر [illegible] — [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] — [illegible] سواری
[illegible] — لجام [illegible]
[illegible] — ببستند [illegible] زیور
[illegible] — [illegible] سواری
[illegible] — بجود [illegible]

[illegible] — که [illegible] زین [illegible]
در آن دم جبرئیل گشت نازل — بگفتش باز گرد [illegible]
که فرمان [illegible] از [illegible] باری — [illegible]
شنید این مژده یوسف [illegible] جبرئیل — [illegible] کرد تعجیل
[illegible] — [illegible] چالاک
در آن دم آن شهنشاه [illegible] — [illegible]
وصیت کرد [illegible] — [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] — غلامان [illegible] آزاد
بگفتا [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
بگفتند [illegible] — [illegible]
چو [illegible] بر [illegible] — [illegible]
بخوابی [illegible] — [illegible]

بود آن غم بیش دیگر نیاز ار / با آن حال آن عزیب زار بگذار
مکرر گشت به بیداری به بیند / بیا لیت بجان داداد [illegible] پد
بگفتا یوسف او درد جگر سوز / [illegible] بر دل [illegible] رسید روز
که روزم را تو سیاه وقت بودی / بیا تا شو بر سرم در حالی بود
بگفتندش که یا لیلی [illegible] / عبادت خوانه سازد در سر قبر
بشنید اندر آنجا شاد بیکند / [illegible] شاده او فریاد بیکند
چو شد مایوس از دیدار دلبر / [illegible]
بگفتش جبرئیل این سیب بستان / [illegible] ارمغان باغ رضوان
گرفت آن سیب [illegible] دیده نهاد / دگر بوییدن از آن بوی [illegible] داد
از نکهت [illegible] از و دریافتی / [illegible]
[illegible] سیب تسلیم / معالم نوحه کو یا گشت تقسیم
[illegible] / خرد صندوق بجو [illegible] خاکی
[illegible] / بیا از پیر و برنا گشت در مصر
[illegible]

[illegible] / بشد راه عبادت بر ملک کم
[illegible] فغان و داد [illegible] / برون شد از عبادتخانه [illegible]
بگفتا این ناله فغان [illegible] / فغان اندر سرای شاه [illegible]
بگفتند که یوسف کرد رحلت / [illegible] الفت
سریر خاک را شد از سر تخت / [illegible] شاد [illegible]
سفر از شوره زار این جهان کرد / [illegible] جنان کرد
چو بشنید این زلیخا ناله کرد / چو ناله او [illegible] کرد
کشید آهی [illegible] از غم [illegible] / چراغ زندگی را کرد خاموش
[illegible] / نه هر کس [illegible] جان بتوان داد
[illegible] صادق که دیده / که با آهی [illegible] رسیده
بیا شو در سرا زاری کردباره / [illegible]
[illegible] عقل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]

بغیبی کی کنند می [illegible] اسوده
بر می [illegible] اینده را که کوه

فلک [illegible] از بخت [illegible] / چو معشوق است کسی ناموافق
دو روز [illegible] / شبی این باشد از نامرادی
چو آید کس که آرامی بگیرد / ز وصل یار خود کامی بگیرد
بیک گردش [illegible] / معجل [illegible] عذاب [illegible]
هر دل از نجم او تازه [illegible] / [illegible] از این ظلمت [illegible]
بود را و سرو را افتاده [illegible] / [illegible] این [illegible] بی قرار است
نبینه چشم [illegible] دیده این / [illegible] شاد [illegible] غمگین
[illegible] آن کسی [illegible] شاد ببیند / [illegible] شنیند
[illegible] / نماید عاشق از معشوق [illegible]
[illegible] از وصل هم کامی ندیده / گل عیشی بکام دل نه چیده
[illegible] / که هر یک [illegible] بجایی

[illegible] / [illegible] ز ظلم آن بگوید
نسیمی [illegible] را شکوفه [illegible] / ز شاخش این [illegible]
[illegible] آن [illegible] / که [illegible] افلاک [illegible]
نهالی را که شاخه بار آرد / [illegible] حاصل [illegible]
بیا رو آن [illegible] / [illegible]
[illegible] آن [illegible] / [illegible]
نسیم [illegible] از [illegible] / [illegible]
[illegible] صد سال [illegible] / [illegible]
بس [illegible] / در آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خود به بندی / بیا [illegible]
[illegible] طاقت خود [illegible] / [illegible] طلاق [illegible]
[illegible]

بکن ساقی شراب عیش در جامم
رسانندم چون حکایت را باتمام

ذکر ... حضرت یعقوب و حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام بتوفیق ملک علام

بحمد الله رقم کردم باسلوب — سراسر قصهٔ یوسف و یعقوب
ز الف لام را و تلک آیات — نمودم نظم این شیرین حکایات
چو سنجیدم ز موزون طبع اشعار — کف میزان او زان شد گهربار
کتابی پیش از این یوسف زلیخا — تمامه [illegible] نظم ای [illegible]
بهشیاری نگشتم جای جای — نظام نظم بردم از نطاقی
رهی قافیه [illegible] قید دادم — روش دارای [illegible] از مضمون گشادم
نمودم پشت بر [illegible] — سحاب کلک را کردم گهربار
[illegible] زراعت — چو دهقان داشتم فکر فراغت
[illegible] — ز مشکین خامه خال و خط کشیدم
[illegible] — چو صفحه صورت معنی [illegible]

بسان بلبل [illegible] دوره گل — بهر شاخی نوا خوان گشت بلبل
بهار [illegible] دمی را تو بوده — گلی از طینتش گلچین بچیده
ز عشقی باید [illegible] آن — [illegible] حال
مضامینی بکر در او بجو جویم — [illegible] مسیحا [illegible]
[illegible] — [illegible] ز چهره حالی
زبان آمد ز اطناب خوابم — دگر نه کی سخن زین سان سرایم
[illegible] باشیرازه ادراک
امید است [illegible] گردد درین اوراق

در توحید پروردگار [illegible]

بنامی که از آن او بود صابر — بود [illegible] او بود شاکر
بود آن نام نام حی معبود — [illegible] او نابود [illegible]
حکیم است و قدیم و قادر و حی — [illegible] لا یماتی [illegible]
از او هست [illegible] — [illegible] لم یلد [illegible]

نه میباشد شریک و نی مثالش — ندیده دیده گردد [illegible] کمالش
هر آنچه هست بر ما از آن است — بود حکمت اگر سود و زیان است
[illegible] — با نزدیک تر از جسم و جان است
بود او صانع این نیلگون طاق — دگر بهر چو می بینی در آفاق
بود زنده نه جسم است و نی جان — زبانش نیست لیکن گفته قرآن
ندارد چشم و گوش و نی نظیر است — ولیکن هم سمیع و هم بصیر است
نمود او خلق مخلوق زمین را — [illegible] رحمة اللعالمین را
نبودی گر طفیل ذات آن نور — نه عالم بود و نی افلاک [illegible]
جنابش [illegible] عشق [illegible] ایجاد — دگر نه [illegible] آزاد
علی مرتضی [illegible] — وصی از حق بجنت [illegible]
[illegible] لافتی گفت — در علم [illegible] مصطفی گفت
[illegible] — ز رحمت بر من بی قدر [illegible]
منم تا زنده ام کردم [illegible] — عطا بر من [illegible]

بهر دردی که من دارم دوا کن — [illegible] ز رحمت ای خدا کن
ندارم سرزنش را تاب دیگر — از این بردم چو ایوب پیمبر
بده توفیق این ادراک [illegible] — کنم [illegible] محبوب [illegible]
بحق مصطفی و آل و اولاد — [illegible] ذکر خود پیوسته [illegible]
مرا [illegible] — [illegible] ظاهر هم نهانی
یقینی خالق تو مهربان است
[illegible] دانیش تو بیش از آن است

ذکر نسب یوسف [illegible] بن [illegible] بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام
مادر [illegible] دختر دختر لوط علیه السلام [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]

چو [illegible] شاکر بوده — بلاها را چو [illegible] صابر بوده
بود این [illegible] پاک کردار — که مثل او [illegible]
[illegible] — [illegible]

به تحقیق است زارفی بود اسحق   که او اولادش گرفته روی آفاق
بود اسحق هم این ابراهیم   که در آتش نهادش پای بی بیم
[illegible] مادر او را [illegible]   که بودی بیت بوطنی انجام
دگر زوجی است او را بی [illegible]   بود بنت فراهم بی یوسف
که رحمت نام آن [illegible]   پسر یکسند مثل صورپهت است
ده بودش مال بر او بسی حق داد   خدم بی حد بر او از عبید و آزاد
زحد بگذشت او را چارپایان   گرفته کوه و صحرا و بیابان
منال و مال او بگذشت از حد   نگو یاری او را شد بیک از حد
زنیع و باغ و دکاکین بسیار   دیار شادی او گشت یکبار
بسر که ار بلی چون ماه و خورشید   که هسر او بلی را بود ناهید
صباح و شام اطعام مساکین   نمودی تا که بود این بودش آئین
دم سکر حق او را دبود کی   همیشه نام حق بر یاد بود کی
سپاس حق مدامش کار بودی   پسر عشقی زحسن یار بودی
کی شود عشق حق سیر گشند   که هر سرش [illegible] داد کر [illegible]

عبادت کار بودش گاه و بیگاه   نرفتی جز رضای حق بیک راه
مسبح [illegible] بزم آسمانی   باهر حق [illegible] هم نهانی
خلوص نیت و صدق عبادت   که بود [illegible]
بنظر ملایک جلوه داد دیو   [illegible] دیو
دگر قدوسیان بزم بالا   نمودند عرض این بر حق تعالی
که ای خالق تو بر مجموع اشیا   تو از اولی [illegible] چو بر با
هر آنچه دادی بودش تو داری بس   سر تاج بنوست هم نهادیش
صحیح و سالمش پیوسته داری   اگر آن زو مکینه خدمت گذاری
بکری آنچه کردادی تو بیا آن   عبادت کی کند آن وقت زین سان
خطاب مستطاب آمد ملک را   ز باد او بنده ارض و فلک را
شده اندرا تمام نیک افعال   دگر با این که [illegible] اعمال
نبود و نبود دار مال ساداداد   بغایت رنج بالیش [illegible]
بکرده حبه کی لا ای زاویه   نگرد غایتش [illegible] معبود

بکردار این که دارد آن یگانه   مرا از پیشتر او بیش خوانه
نخواهد کرد هرگز ترک عبادت   بود او سالک راه عبادت
فرشته دیر جواب صاف بلا پس   هر بروش کرد زان آسمان مبتلایش
که خلق از او همه نفرت نمودند   چنان در شکر و حمد خویش بودند
دلی صورت حقیقت چنین هست   وصول هر بلیه نیز این هست
که شیطان گشت با عبد این بلایا   نمودی مبتلا آن مبتلا را
متعرض میر در هر چند بر آن   دگر هم گشته عالم گیر زین سان
که حکم کردن سیر بیت این حرف   نگفتن نیست انور این سخن صرف

بعی قصه شیطان بیان کن
ز تفسیر د ز تاریخ جهان گیر

ذکر عرض نمودن شیطان که او بندگان که عبادت او بسته برای
[illegible] خدم و حشم و داد لازمست که بر او دانه
الحال از او [illegible] عبادت نخواهد کرد صورت یاری [illegible]

پس این به اختیار بر سر مجموع   نبودی اختیار خصم بر سر
زخود مستمر [illegible] گشت آنها   بدعوت بیش بود کش دادیایا
صباح و شام دعوت کار او بود   بقیه قوم را [illegible] او بود
نمودی قوم را امر چو هر است   نکردی هیچ کس حق را اطاعت
کمتر بودی باقی بود یکجا   نکردی گوش [illegible] انکرا

بعی یکی بود و آورد ایمان
ذ ز قرآن [illegible]

ذکر ایمان آوردن اولاد سام بو صیت سام [illegible] علیه السلام

چو شد مبعوث هود از جانب حق   که بر اسلام هر یو زیب و رونق
میان قوم [illegible] امر داد و بر   ولی کس حرف او نشنود باور
نکردی قوم عاد او را اطاعت   نشد میل یکی شان بر عبادت
جناب هود را دیوانه خوانند   بکیش بت پرستی جمله ماندند
همین فرزندهای سام بن نوح   نمودند دین بر دلش باب مفتوح

براد اسلام آورد بنود ایمان — بزرگ جمله یکی لقمان و علیان
شنیده وصف او مجموع از سالم — ز خلق و چهره و گفتار و از نام
ز جان و دل نمی‌کردش اطاعت — خدا را از سر کردی عبادت
نبادی بود از صالح خبرشان — پس از هود او شد پیغمبر به خلقان
چو زد سر قوم عاد از حق پرستی — نبردندی از آن پس دل درستی
قوی هیکل یکایک نخل بالا — چو نخلی نخل در صد ساله خرما
یکایک عمرشان بر چار صد سال — با مر حق بدی از بخت و اقبال
تمامی جهان قوت و زور — که بودی دیوشان در پیش چون مور
بدین نعمت که حق‌شان کرده انعام — نبردندی ز خالق هیچ که نام
بشغل بت پرستی مست گشته — خدا جوئی همه [illegible] هشته
ز خالق جمله کی بیگانه گشته — بیانشان جملگی جانانه گشته

یعنی قحط باران را بیان کن
ز قوم عاد با شیرین زبان کن

ذکر قحط باران هفت سال بر قوم عاد و رفتن هفتاد تن
بحرم شریف از برای دعا کردن باران بخانه معاویه بزرگ
و شریف مکه از اولاد عملاق بودند

چو قوم هود در زیر تو کفران — نیاوردند حق نیز ایمان
بشد از دل غضب از ذو الجلال — برایشان قحط دیگر خشک سالی
کشیدی هفت سال آن قحط باران — [illegible] شد بعد حرم کاران
چو اندر آن زمان هر فریقی — که هر یکی را ازان بودی اندر طریقی
اگر مشرک بدی و گر مسلمان — بر هر که بود و ملحد ار آن
بکار صعب یک روزی [illegible] — به بیت الله نهادی از دل و جان یاد
دعا کردندی و گشتی اجابت — اجابت حق نمودی شان بحاجت
برآنها چون [illegible] — بی نان کارشان بر [illegible]
روان هفتاد کس را از بزرگان — نمودندی به بیت الله ایشان
در آن ایام فرزندان عملاق — شریف مکه بودندی در آفاق

رئیس قوم معاویه نامی — که این یکی بود [illegible]
بدی گلجهد دیگر نام مامش — که بودی کرده [illegible] بکامش
یکی سرخی بدی جای حرم را — ولیکن بود حرمت محترم را
چو قوم عاد [illegible] — تیل مره سردار حشم شو
بهم و جمله این خبر [illegible] — بدی خال معاویه و عزی
چو آن هفتاد کس کردند ره طی — رسیدندی بمکه جمله از پی
بخانه معاویه بر فتند — در آنجا یک بیک منزل گرفتند
معاویه بقانونی که بودش — پی اقوام قدری هم فزودش
ز طعام و شراب آنچه بایست — مهیا کرد یکی آنچه شایست
دو کنیز مغنیه خوش رو — که دام دل [illegible] تار گیسو
[illegible] بعد از خوردن فرستاد — [illegible] سر بسر شاد
بعشرت یک جهی بر سر ببردند — غنا بشنیده و باده بخوردند
چو عاجز تر [illegible] زان قوم گردید — کشد کار را از یاد [illegible]
که شوی

کشیدی چند گفتا بر کنیزان — که بخوانند بر آن تا نیزان
دعا کردید از مستی خوابش — زبان هوش و می آید بگوش
جواب نکته مثنوی نکته دانان — کشیدی دست دل را جمله از [illegible]
بگفتندی سحرگه چو خورشید — طلب باران [illegible]
دعا کی جای باران نمائیم — [illegible] شنیده را [illegible] نمائیم
از آنها مرثد ابن سعد دانا — که اندر قوم بود او دانا
بهود آورده بود ایمان به پنهان — بگفتا قوم را تا کی چو مستان
ز کار خویش باشید غافل — ز کار خویش غافل هیچ عاقل
شما را عقل از دل بیاشد — که هر افعال تان دل [illegible]
یعنی [illegible] باران تان نبارد — شما را قوم تا ایمانی نیارد
پیمبر هود را دانید بر خویش — از او هر کار را بردن توان پیش
خدا بر حق داد بر حق رسول است — نه دیوانه است او [illegible] عقول است
شد [illegible] قوم از گفته آن — که آورد دست او بر هود ایمان

مفارقت از او کردند یکجا … نهاده سر در سوی راه …

بموضع دعا بشتافتندی … بزبانی تقرّب بافتندی

بدرگاه کریم کارپرداز … که واقف او بود بر جمله راز

طلب کردند باران از خداوند … کو شد از ابر ظاهر قطعه چند

بلون مختلف هر تاکی دید … سه قطعه ابر تیره سرخ و اسپید

یکی آواز آمد از سما راست … که این سه ابر حق را است آیات

قبول از بهر خود یکران نمایید … در این سه طلب بروی خود کنایید

بگفتندی بهم آن قوم یکی … کنو ابر سیه باشد پی ما

که باران آید از آن بسیار بیشتر … از آن رو چهره آن تاریک تر

نمودند اختیاری از سرخ و اسپید … سیه را قوم بهر خویش بگزید

در آن دم ها ندا آمد از او در داد … که خود را عاقبت دادید بر باد

روان گشت ابر از مکه باحقاف … گرفت احقاف را مجموع اطراف

زمکه ابر چون گردید نابود

~~جواب [illegible] نمود~~ … سلطشان عذاب [illegible] بود

[illegible]

سعی بر رحمه را عرض نما

تو از اخبار و از تاریخ بر ما

ذکر مسلط نمودن حق تعالی مور رحمه را بر قوم عاد بر جنبان د

چو حرف هود و قوم عاد شنید … بسرش [illegible] بجنبید بخندید

بدو بدگوئی و استهزاش کردند … بمسخره قوم او یکجاش کردند

جناب او باین مجموع آزار … ز دعوت هیچ نگشتی دست بردار

صباح و شام شان کردی نصیحت … از آنها گر چه بد بودی فضیحت

چو استهزا همه کردند بر هود … مسلط شان خدا مور رحمه بنمود

بقوم عاد حق وا کرد بر خشم … مسلط مور رحمه شان بگوش و چشم

[illegible] در آنها گشت داخل … مشتبه گشتی قوم [illegible] عاجل

[illegible] جامه و شلوار آنها … [illegible] گذشتی کار آنها

چو چاره دفع آن ندیدند … ز خانه خویش را بیرون کشیدند

[illegible] روزی شب نمودند … زمینی مور رحمه شب [illegible] نمودند

بشد آن زور پنجه جمله برباد … قوی هیکل بلان اندر فریاد

ابیش سوز درد قحط و خشک سالی … شده از مور رحمه حالی بحالی

باین ضعف و باین بیچارگی و سستی … نکرده ترک کیش بت پرستی

چو باز گوید هود دیگر

که کی چه جود قوم الهی

ذکر نصیحت کردن هود قوم را در حال قحط پامال بودن جبر بودند و از آنها بوی [illegible] خواندن و قوم بت پرستی را از آنها دم

زنافرمانی حق فرقه عاد … بقحط و خشک سالی جمله افتاد

بر آنها قحط باران گشت هفت سال … دگر مور رحمه شان بنمود پامال

چو از مور رحمه شان عاجز بگشتند … زخانه رو بسوی صحرا بگشتند

چو از آن قوم بود و هفتاد [illegible] … یا در حق بر آنها رو بنمود

نصیحت [illegible] بسیار زبانی … چو امر [illegible] چو [illegible]

بیرون [illegible] نصیحت کرد بسیار … نیفتادی قبول قوم [illegible]

گذشت این قوم از راه رفته بیرون … همه گشتند سرد و دیگر جمله محزون

زدل سازید ترک بت پرستی … نخورده باده بیجا جمله مستی

طلب را بنید صرف توبه یکی … بدانید هم بی از حق تعالی

کنید از کرده ها استغفار اللّه … پرستش بی سزای ما سوا اللّه

شما را خالق و معبود جز او … جو نبود اگر بد از دل پراو دو

بترسید از عذاب ناگهانی … نگوئی دوستی با دشمنانی

عذاب و غضب درگاه درست … دلیلی گر بجز در سخط کر است

زرفته تر عصیان تا کم از حست … نیو به راه غضب نتوان نبست

[illegible] نبر بران از گناه … نه پس [illegible] آن کی تواکم

غضب [illegible] خورده شمای … پرستیدن تا [illegible] آن هذا را

که باشد بر شما رزاق و خالق … نبود یکتا و دادر ابی موافق

چو شنیدند قوم این گفت و گو را … براو با طیش نمودند رو را

صفت [illegible] [illegible] … ضلالت را [illegible]

تو ئی از گروه و گفتار کاذب — نگوید کسی کلامت نیست جای ریب
جواب کافران قوم را هود — بصد شایستگی این گونه فرمود
که من کاذب نیم از حق رسولم — رسول مردم صاحب عقولم
نبینید چنین کافر مرا دانند — که مجنون عاقلان دیوانه خوانند
شما را من یکی از خیرخواهم — شما را رهنمایم نیز ز چاهم
هر آنچه گویم از پروردگار است — باعتبار آن هم پیغام یاد است
امینم هستم خاین شما را — ستایید بی سزا غیر از خدا را
تعجب میکنید از کرده حق — که پس از نبوت داده داد تو
چو لایق اندر این کارم خدا دید — مرا از جمله این قوم بگزید
چنانچه چند قوم نوح فانی — شما را داد آنچه دید لائق
شما بودید کم او کرد بسیار — از ایشان پس خلیفه کرد بیدار
خرابی شما آباد کرداند — شنو سند قوی بنیاد کرداند
بیاد آرید نعمت های افزون — که گردد تا رهنمایت [illegible] بی پایان

که تا باید رستگاری پیش گیرید — دل خود را ز باطل کیش گیرید
اگر من کاذبم از گفتار بودم — بخواهشتان سخن [illegible]
نه آنکه گویم از امید و از بیم — کهها از قوم [illegible] گناه تسلیم
جوابش مهتران قوم گفتند — [illegible] این حرف هود سفتند
مخوان تو بر خدای خویش ما را — خداها بوده است از پیش ما را
زبت ها که از آبا و اجداد — خدای قوی دست ما بند رزق مان داد
بحرف تو کجا ما ترک آنها — نمائیم این سخن ها هست بی جا
بگو زین بیش جان [illegible] سلامت — که از ما بر تو کاهی نیست طاعت
بگوی آنچه را گر راست گوئی — تو راه کج روان را گر نمائی
بیا در [illegible] عذاب است — عذاب ما ترا گر زان تو است
چو بشنید این سخن را هود ز ایشان — بگفتا نیست عاجز می جدا تا
شما را آنچه باید هست بستی — گرفته چون عنان [illegible] گستی
هر آنچه وعده فرموده نماید — خلاف وعده از او بر نیاید

مبندید افترا بر من سفاهت — که این حرف است بر عاقل قباحت
اگر بی شکر را عقل داد رای — ز صر قوم دینی و بیگر دینه [illegible]
بترسید [illegible] انتقام خود دید — طلب بر درد خود درمان خود [illegible]
کلام من [illegible] — طلب آمرزش از داور تابیه
بسوی توبه رو آرید گریان — چو گریه دار خلق [illegible] جان
که آتش غضب ان آب خواهش — بگردد چون [illegible]
ز کرده قوم گردد گر پشیمان — گناه شان عفو سازد رب غفران
بر آنها ابر رحمت را فرستد — بجا باد غضب یکجا ی ایستد
دهد قوت شما را جمله از قوت — دهد بر کرم ریشم بر کس از قوت
بگفتش باز سرهای قبیله — که بی [illegible] نشود ز این فتیله
خدای ما ترا دیوانه کردست — ز خود شان جمله کی بیگانه کرد است
که زین سان گفتگوی یاوه گوئی — چو گو تو [illegible]
زبت ها بود گفت بیزارم — من از دل عاشق آن [illegible] گشتم

که اندر

که اندر پرده غیب است انور — پرستش را سزاوار است داور
بود لعنت به بت ها بت پرستان — چو آید از بت ها [illegible]
ضرر از کید شان بر من نباشد — همین باشد شما را [illegible]
مرا حافظ خدای بی زوال است — که مثلی جست و جو کردن محال است
رسانم بر شما حکم پیغام — بخود خود روز را خواهید چو شام
رسانم حق شما را [illegible] هلاکت — ببیند از شما را بر فلاکت
بیارد خلق دیگر را پدیدار — ز قوم عاد اندر دهر بسیار
جهان خالی ز فرمان بر نسازد — خراب ملک خود داور نسازد
عرض این قوم یکسر از [illegible] بند — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ستونها [illegible] از سنگ — که اندر طول بودی آن دو فرسنگ
[illegible] عمارت [illegible] — از آن مردم بزیر اندر اختندی
[illegible] — [illegible]

که چون صورت چنان دیگر اشیا | چو سوهان رود و یا را فتد اشیا
ستون چوب هر یکی چون آسمانی | ستون چوبها یکی یک کهکشانی
جنابش بود با مجموع اخوان | بسر بردی بکشتهزاری اسیاه
بایی مجموع جبر و ظلم و خواری | نیز فتنش اگر از پیش کاری
نبودش یکدمی فارغ ز دعوت | بلی این است آثار نبوت
یکی روزی بر آن قوم ستم کار | بگفت از غضب اله بسیار
رساند آخر سخن را او بر این جا | نخواهد ماند یک رجس قهر برپا
تمامی را کند از جای خود باد | شود ویران تمامی کاخ آباد
بسوی دل این سخن از هیبتش | همان ابری که از که روان کرد
نشد خرسند قوم عاد زان ابر | نکرده تا بیارد یکی چیر
نجسته چه کی ~~چیست~~ گفتند هود | که کارها از این ابرست بهبود
رهانند جان خود از این خشک سالی | مگر خند ما و دیگر این قحط سالی
اگر نیفزود کو تا ببارد | خدایست اگر بارش ببارد

براهنها هود گفت ای قوم نادان | در این ابرست رو نبینید باران
همان ابرست خود خواهش نمودید | ز دیگر ابرست آن ابرا کشید
بهمراهی آن باد عقیم است | که غضب خداوند کریم است
شمارا کاری یکی رفت از دست | ... باد غضب تان پشت بشکست
بگفت این و شد از قوم او دور | بی ظلمت عبادتی تا که شد نور
بود این دیگر از اهل تغییر | چو رو کرد او ز اهنا هود دیگر
بحکم حق حظیره بنا کرد | در آن با تابعان خویش جا کرد
بر آنها بوزیدی چو خازان باد | فرح بر جسم و جان سردی میداد
چهار هزار کس همراه او بود | ز حد بیش پیش باد ردی نبود
بکرد تا بعان خفای گنبدی | در آن حصن حصین او آرمیدی
دگر بردی بود از این عباس | سر و سر حلقه تا آن آدر ناس
نه بر جنسی بره تیره رد اکشتر | نه تنها هم او تا بیابان کشتر

بعضی باد در آن دیگر دیگر

که قوم عاد را عمر آمدی سر

ذکر صرصر عقیم که بزبان حق ای کریم بر قوم عاد وزیده است او هفت
شب که دیار و آثار ایشان از عمارات اهنها باقی نگذاشت

بسی هود بودش از دعوت | دلی قومش نمیکردی اطاعت
نصیحت میکرد و پند میداد | نیفتادی قبول مردم عاد
بگفتا توبه از کردار سازید | زره بیرون کشیده سوی ما زنید
شریعت حق بیا بدیت نمودن | در دور زتیح بر دین خود گشودن
بتوبه سر سپرد بیش آیید | برای مرهم بر ریش آیید
که تا رحم کند رحمان شمارا | نماید امداد ابر شمارا
که بارد بر شما باران رحمت | رهاند آرد شما را از مزلت
وگرنه باد را امر سازد | هلاک جان تان اکنون بسازد
ز جا گرد شما را کاخ و ایوان | نماند تو بتا تان جسم با جان
برادر گفتند قوم زشت افعال | که بت خواهد اگر بر در این سال

دهد باران ورد ... زور غیرت | بار روا شود دیگر فراغت
در این گفتار بودند قوم با هود | که ابر غضب حق رو بنمود
نمودار شد که ابری گشت پیدا | سیه چون قلب قوم عاد یکجا
چو دیدند قوم آن ابر سیه را | کشنده عاقبت یکجا تبه را
بگفتندی یا هود این ابر باران | عطا از لطف ربت کرده یاران
خدایت را اگر باران نبارد | با مردم کسی رحم او نیارد
بر آنها هود گفت این ابر باران | نباشد این عیان باشد که یزدان
نه دیگر شمارا او ... | که از غضب حق آمد تیره بودش
کنون آمد عذاب حق پدیدار | در او با دشت کوه و کهسار
ز جا گیرد شما را سر مه این را | نشانی زان نخواهد ماند بر جا
دزد چون بر شما آن غضب الود | کند بود خطا را جمله نابود
نه ماند کوه و باغ و مقرر حیوان | نه باقی قوم را از جسم و از جان
در این مطلع عذابی در دناک است | شما را قوم یکی زان هلاک است

بگفتند با هود آن قوم نادان بیا گر تو داری دعای دین سان
دعا در حق ما نما تو دیگر نماید که را آنچه هست بد تر
جواب بشنید هود از قوم شد دور بجا تو ظلمت و بیرون شد نور
که شد باد عقیم اندر وزیدن بکشتی کوه و کاخ اندر پریدن
گرفتی از زمین شان باد یکجا ببردی قوم را آنگونه بالا
که مانند ملخ بودند معلوم بجا کم بود چون آن باد محکوم
زدی از آن بلندی بر زمین شان که گشتی توتیا سا جسم بی جان
نشان نه از عمارت نه جیلا ماند نه از احوال دان قوم دغا ماند
ستونهائی که گردون قدر بودند به یکی ستون خیم سرها نبودند
در آن بادیه چون ریگ لالا شد غبار ریگ در سیر آسمان شد
در آن دره که شد فرش از آن بیش که درّاد قوم بردی در ذلت چون کش
زن و فرزند و حیوانات یکجا ببر دستند بر اد بندا ندر آن جا
قوی هیکل بلان آن دره را در گرفته سخت همچو باب خیبر

فرو

فرو برده چنان آن قوم بیخو بیکجا یک پای خود را تا بزانو
گرم هم گرفته ایستاده تو گفتی کوه بر هم پشت داده
چنان شان کنده باد تند از خاک که هر یک گرده دستش مس افلاک
از آنها گرده بعضی دیو کردار ز روی باد جا اندر پس غار
خود کار شان گرفتی باد از جا چنانش از نظرها برد بالا
که با هم ان طیرها بود هوا بود دو پاره بر زمین اندر اچو بسود
شدی یکجو سوسه غار و غار کهنی نمی ماندی نشانی ز آن بدنی
بخزانه دار باد از امر دادار گشادی راه یک انگشتری وار
نه ملک عاد بر باد فنا داد اگر زان بیش خالق از ان میداد
نه گیهی ماندی با خاک یکی دشت نه وحش و طیر و دد و دام در دشت
جهان را سر بسر با بیت معمور نمودی لاکی چنان در نفخ صور
شدا حقاف را برباد کهسار نماند از قوم شوم عاد دیار
بمنزل سیدی گشتی و زر بهشت برباد نشان نگذاشت از مردم عاد

عقیق حق چنان بگرفت آنها که شد بر باد کوه و قصر و صحرا
ز قوم عاد آنکه بود زالی چو سید هر دو حالی بجا لی
بشد در زیر زمین غار کردار ز دیر حلقه در آن مار کردار
بروز هشتمین باد کش برد بپردیش ملکی سر نگون برد
بیار آنش رسانیدی به تعجیل چنانکه قوم فرعون را در یم نیل
شد برد العجوز آن روز را نام بهر سالی بقی این شد ایام
بود سرما ز هر روزی فزون تر برای سردی سبب شد قوم کافر
رئیس قوم عاد شوم خلجان که هم دین و ایمان داشت و برهان
نگاه باد پیش هود آمد ولیکن بود پیش مقصود آمد
بگفت ای هود این بادی که آمد در اد خلقی سترسار می نماید
تمامی را بسر پنجه عمود دست از آنها قوم را نابود بود دست
بلا آرند آنها بر سر ما کیانند آن کسان بر من بفرما
بگفتا هود خلجان را فرشته است که خالق شان به این هیبت سرشته است

خلجان

بجنگ جید چند دانه اضطراب مهیا بود پیش اسباب اطراف
که هر چه سیم و زر در آن دیار است دگر هر قدر لعل آبدار است
زمرد ار برید و مرجان لعل و گوهر ز اجناس آنچه مارا است در خور
از اینها هر رقم بر دست آید فرستادن همه مجموع باید
نموده جمع سوی شام بفرست تو با دادن وعده شان دهمه
جهانداری چه بر اطراف و اقطار روان کردی رسولان نیز بسیار
که در هر ملک آنچه سیم و زر هست جواهر هر قدر آید که بدست
روان سازند از هر ملک حکام سوی شداد اندر کشور شام
معبدانی ایشان زنان روان کرد نکرده ظلم از آن شان که آن کرد
ز اشیای مناسب آنچه بودی طلب او از ولایتها نمودی
عبیر و زعفران و مشک تاتار دگر از عنبر و لادن بخروار
ز هر ملکی سوی شام آمد تمنا باده اندر جام آمد
زمینهای جا بدست پرکار معین کرد از بسیار بسیار

ضروریات سرانجام کردی   زینتی اختیار از تمام کردی
هوایش چون دم عیسی روان بخش   زبینش بوده دل را روح و جان بخش
که بودی جای فضل آن سرا بر   دیوارش غم زداو روح پرور
نسیمش دم زدی از خلد جاوید   روان نهرش چو شهد و شیر اکسید
چو شد اسباب و خانه همه مهیا   چنین فرمود پس بر کار فرما
ببر همراه خود چندی ز معمار   بهشتی را بیاید کرد طیار
که با خلد برین باشد برابر   یکی سعی از آن سازی تو بهتر
ترا از من بود گر چشم امید   بیاید مطلع بر جای آرید
بهر قصری فراوان غرفه‌ها ساز   بود با بیت قصر خلد ممتاز
چنین فرمود آن ملعون بمعمار   معین کن حدود چار دیوار
ترا هر چیز میگویم چنان کن   چو چهل فرسنگ ان طول آن کن
یکی از خشت چوب دست اهل همت   که آنرا انتها نبود بوسعت
برفعت همسر گردون نمایش   ستون‌ها از در مکنون نمایش

سوال کشان

سواد ایشان قصر و باغی کن تو بنیاد   که فلک را چنین کشو مثل بر باد
ندیده باشد او را چشم خورشید   که در صحنش ملکان باشد نباهید
ندیده باشد ادا امثل افلاک   از آن روزی که گرد د بر سر خاک
بر صحنش چو کاخ آسمان نش   تو همسر با فلک بیما مکان نش
یکی خشتش طلا یک نقره کن کار   بعضی قصر و غرفه نیز دیوار
بوضع خوش جواهر نسب مثا   تو استادی بکار از کسب بنما
سواد ایشان کوکب اندر چرخ گردان   جواهر نسب کن در غرفه آن
بره تو برتری از این ستونش   در دو هر جانب یکی یکجا ستونش
بجویی سنگ ریزه لعل و در کن   تو از الماس دار یاقوت پر کن
در ختش از جواهر کن تمامی   درا دو ملوار چیزی نا تمامی
تمام چوب را از عود و صندل   یکی یکی از جواهر آن مکلل
ز عنبر زعفران عود قماری   ز عبر دیگر مشک تتاری
یکی تعبیه اندر جوف هر چار   نه با مثقال و من با کیل خروار

دزد چون باد صبح شام بر او   شود پر قصر و باغ از نکهت او
تو روی سیم و زر گوهر افشان کن   جواهر اختر این ان آسمان کن
زجای خاک صحنش زعفران ریز   زبر و میوه‌ها زآن بر بستان ریز
سر قصرش دراز گردون بر افراز   یکی صحنش تو با افلاک دمساز
دگر جا با صفه‌ها سر بلند   بنا کن هر یکی را در دو فرسنگ
بنا بنما بر ایشان کوشک کلکی   ز جواهر یکی یکی منقش
ز گرجستان در دم قبل اعراک   نکو زاده دختران چون در شاداب
چو مرواریدهای شان ناسفته   همه چون غنچه اندر می نهفته
بسرهای نرسته مو ز صورت   که صورتستان بود از دل کدورت
سه جا چیدند در قصر آن باغ   دل چو لاله را از رشکشان داغ
یکی زان دختران بساده ردیان   پر آن قصر و بستان حور و غلمان
همه رشک پری و غیرت حور   سراپاشان عجایب مجموع از نور
میان قصر آن چند علامت   بیند از نو پس رحل اقامت

مجلسی دار اداد سماره

فرمودای بر دو دستی چنین کشت که تو لاحد ملکوتی عرفی را دکم سراسر مکاکی بر آمال نماد ولاد در جنس اندر تو بهشت تو بمعمور شد

رسیده این زمان بر تو تقاسیر   که شیطان لعین بس بعید تقصیر
بی حاجت بر فتی بسماوات   سما را جملگی میدید آیات
تکلم بهمراه ملک بود   بهر جا خواستی انور فلک بود
نمیدی گاه گاهی عرض حاجت   اجابت میشد از بعضی روایت
چو ایوب نبی پیغمبری حیث   در آن پیغمبری او سرور حیث
تصدق با عبادت‌ها در پیش   الهی شکر چندا گفتا ربود کش
صباح و شام اطعام مساکین   نبودی اختیاری داشت در دین
ز وسوسه و اغوا کردن آن   نبردا پیش کار هیچ شیطان
بر اعتقد وی سنگر باطن او   بلکه وقت آنکه پیوند جان
که هو بیجاره آن ملعون بر دو ذ   با اغوا کردن ایوب نمی بود
ولیکن بود تلبیسات ابو جاهم   زنکار رخنه دیوی دینی کام
خطابت رسید آنگه زبان چون   که ای ابلیس تو ملعون

نکرده کار گر بیجاست تلبیس   براد فایق نیکردی تو ابلیس
براد از وسوسه کی کامیابی   بجز کفتار غمی در هیچ و تابی
ندارد قوت اضلال ادلا   ... ازو تو نی اضلال اعدا
نمودی عرض شیطان ای خداوند   چو سان آدم سرش در حلقه بند
چو کفته بر چنان کس دست یابم   اگر بود در فن ... انجه ام
هر آنچه خواسته دادی دولت   چرا بر جا نیارد شکر نعمت
حشم با خدمتی از حد زیادت   زاد لادش ... از لطف تو شد شاد
هر آنچه آرزویش بود دادی   ... دولت بروی او کشادی
چنان بر جا نیارد شکر نعمت   که از تو گشته او صاحب ثروت
کنی انجام چون آغاز کیری   هر آنچه داده ای باز گیری
نخواهد کرد او بر جنایت   بیاد خود نیارد از عنایت
بکلی ترک طاعت را نماید   فراموش او عبادت را نماید
خطا بنمود که کاذب در کلامی   پنهم باز انز کار خامی
خلاف است آنچه ظن بردی تو براد   نکرده هر کسی که بوده نیکو

دوباره

دوباره نیز شیطان کرد عرضی   که ای طاعت بتو بر ایشان فرض
مسلط کن مرا بر حال او نیز   بر اولاد و که اموال او نیز
ببین تا زان جهت شد طاعت او   شود معلوم آنکه ثابت او
خداوند بگفتا وا نفاذ کار   ز اینده و گذشته خبردار
بگفتا ای لعین رشت مغفور   تسلط دادمت بر حال ایوب
بجز دل کویش و دل ذکر زبانش   ترا نبود تسلط بعد ازانش
بهر جیزی که است آدم اختیارت   نوردم شک جنین اهو شکارت
... که کرد ابلیس ناپاک
برابر کرد او را نیز با خاک

ذکر سعی شیطان با ایوب علیه السلام از هر بابی

بسم ابلیس ... زده خرم   طلبیدند ... خند کرد در دم
جنان ... کردن برادران صورت حال   جنین شان بنداد آن ... اعوان
بجمع گفت آن مطرود کذاب   کنند اغنام او غرق در آب
خودش بر صورت پیری کهن سال   خبر ایوب را کو داد از آن حال

بگفتا طاعت از بیم کسانی   که اموال تراشد در رهی
چو لازم ای عزیز پس از این کار   شنوا از من بیا تو دست بردار
چو بشنید این سخن ایوب از او   ازان ملعون ... کرد آنزاد ...
بگفتا شکر بر حق ...   که آنچه از لطف داد او ما را
ز عدل خود گرفت از ما کرانه   هزاران شکر بر جود نان رحمان
دگر شیطان بجمعی گفت زخوان   زشته آتش بباغ و مزرع آن
... زد و کلای بوانیش   شد نزد ایوب آن مرد و ببیش
خبر داد نه گشت ذکار و باغت   سراسر سوخت بر حال است داغت
تمام خود بنه خاکستر آتش   یکی خود را یکی از کار ... خوش
براد گفتا تمام بهر ان است   که از کد فانی هر چیز جهان است
مرا جز طاعت خالق تمنیت   سرو کاری با کاری کسی نیست
بجسم را کنم افسرده آتش   که خالق را از اندیشه خوش
زدان شیطان رسید مخذور و منکوب   چو شد کردید انز کار ایوب
هر آنچه داشت یکسی بر دوش از دست   ندید ایوب را از خویش باند

بد پیری چون پسرانش مکتب   بر استاد بنشسته مادریب
عمارت را چو جنبانید شیطان   بروی ... کرد ویران
بستی حیله را در زیر آورد   نمود ایوب را زان ماجرا خبردار
چو بشنیدی زکف رفته علاجش   تغیر ره نخست بره مزاجش
بشکر و حمد حق مشغول گردید   ولیکن حمد او مشغول گردید
... شیطان که بود ... کز ننگ   نشد از کردار ایوب اینچنان تنگ
که شد نزدیک جان خود بسیار   نبودش وعده ... بر جا ... گرد
چرا این ها را براد بر شیطان   بدید ... است اندر شکر خود آن
بشکل جادوی ... نزد ایوب   و ... بینش را باد مغضوب
... بر ... که از آن   نمودی راه جستن جست خاری
عبادت ... زبان تا سر   ... مجروح و بدبو گشت ...
... نجاستش کار گر شد   ... ز ماغی بر جا ...
... از زخم ها و الم ...   بر ... گذشت ...
... حالت زبان شکر کو بود   ... که در حال ...

نکردی شکوه نی فریاد وافغان　　بجز شکر و کفتی قلب شیطان
منعغوش نشد زحمتش بوان نسان　　که نه زخمی بدر خلق قریب ازاین
از آنچه ده موذیش بیرون نمود تو　　چو کرم اندر آنجا چون نمود
بجز رحمت زحمش کس ندارد از براو　　نمیرفتی کهی اندر سرا او
کسی ابتر علاجی او نبرد داشت　　هلاکتش بصحرا این بیند اشت
بعنی ای وارزان عشیره رازکو
چو نیکو بوده او نیکو سخن کو

دکر پرستاری کردن رحمت حضرت ایوب را و در اوزه شیطان سر او رحمت کرفته و نمودی شو را منع از خدمت ایوب میشود و تلبیس دراز پیش نرفته آخر الامر او در امتحان در بر حضرت ایوب سخن

چو رحمت همسر اهم رازایوب　　ببردی آنچنان انجام مطلوب
که شعش برده بر صحرا فکنند　　بصحرا برده او تنها فکندند
میان رحمت بخدمت بست محکم　　پرستاری نمود پیش دمادم
لباس خوردنی غیر رحمت یکجا　　نمودی صرف آن اندر دوا
زاملاک

زاملاک و زمحصولات جنسی　　نماندی چون برای او بنیزی
بمزدوری از آن در روی بنهاد　　طعام از دیه مزدوری میداد
بدستش آنچه ادون آمد از کار　　اگر کم بود اگر بود بسیار
به نیت شفای درد بیمار　　بتصدق داد نصف اجرت کار
بمودی نصف دیگر صرف طعام　　همیشه کار بودی صبح تا شام
چو میشد بمزدوری سحرگاه　　گرفت ابلیس ملعونش سر راه
همه مکر و شیخ او از این کار　　نمودی منع رنجش او را زمردار
برادر بکیف باحق خدا داد　　دای عمر گرامی از چه بر باد
به بیجا تو برای کار ایوب　　که از بهر علاجش کرده مغضوب
من از زمرد تشخیص مشایخ　　چرا تو خویش صورت هیستم پیر
بی... تو رنده کانی　　شنیع بر زایام جوانی
مرا اموال و دولت بی شمار است　　خدم افزون ز اموال از صد هزار است
بیا کن ترک آن بیمار بجور　　ازاد چون ذکیم ان در اکبی
زنی که یابی اوج عزت　　از این پستی کند بجری رفعت

سخن دیدش ندارد چون شنوا　　برادر رحمت جوابی
عمیج از حرف او معقول الحیشد　　بکار خود بی مشغول میشد
بر ایوب بیک انکه شیطان را ه　　بکفت شیطان و در راه
رحمت ایوب بود رحمت خبردار　　که شیطان است آن ملعون غدار
بشد آنکه که آن ابلیس باشد　　براهی سر پر تلبیس باشد
از آن راه زن کناره جوی میباش　　خدایا خالق ز دل یکردی میباش
چو شیطان لعین دیدش که اغوا　　نشد رحمت از آن کفت ریجا
ره رحمت کرفتی چون طبیبان　　با فسون و بهانه کفت بر آن
که چشم این سپهر پوچ رفتار　　ندیده بیک زنی چون تو وفادار
نمیسازی چرا انزا امداد او　　نه ایوب را که آید از ما
ازاد دست بر هر درد درمان　　معالجه بکویم کن برا او
امیدم به بکیرد زخم هایش　　بیبنی باز چون اول لقایش
ردای این مجرب کو یمت من　　شنو از من هر آنچه کویم ای زن
برادر رحمت بکفتا لطف فرما　　بکو درمان آن افتاده تنها
صنعنا

چنینش کفت آن مردود معقوب　　برابرین چاره بیماشد بایوب
شرابش بخور الا بکوشت خنزیر　　کز این بهتر برایش نیست تدبیر
شنیدای حرف شیطان جوب رحمان　　چو زن را نقص در عقل است و ادیان
جز فسان دیو... بروش　　خریدم آنجایی امید صحت
ببرد و در بر ایوب بنهاد　　نوید صحت از آنها نیز او داد
بکفت این را طبیب کفت صادق　　حکیم مهربانی قول صادق
دوای این حقیقا تجویز نمود　　بدردت کفت داند این دوا
بود در علم ابدانش مهارت　　شنید... ...دیصارت
چو این ارد به تجویز حکیم است　　دراد... حرمت و نه خوف و بیم است
شود زیرم ... صحت مبدل　　بلیه هم بعاقبت مبدل
... این نیز سرت　　تو انبود چرا ابر کو بصرت
... شیطان در کمین و...　　کمی کرده پی ایمان ...
نوانی کوشت خوک ...　　خدا کرده حرام ...
بما اخبار را این حرام است　　حرام انبیا در هر مقام است

زابلیس همان ملعون صد رنگ … چو [illegible] بیشتر [illegible]
چو شیطان را بیامد تیر بر سنگ … [illegible] زنگ بار زنگ
دگر روزی که رحمت شد پی کوشت … بزد [illegible] بودش [illegible]
بلا رخ [illegible] … [illegible] معلوم [illegible]
بشد [illegible] … [illegible] شیطان در تلبیس کامل
بشکل [illegible] کوتاه گیسو … [illegible] ادر در بر رحمت دگر رو
بپرسیدش از احوال ایوب … زاول تا به آخر از بد و خوب
کجا بودی [illegible] … که می بینم پریشانی ترا سخت
بگفت امروز [illegible] … [illegible] پیر
[illegible] … [illegible]
[illegible] گیسوی [illegible] بود رحمت … که [illegible] بر زمین [illegible]
برحمت گفت شیطان [illegible] … ترا [illegible]
[illegible] دو گیسویت [illegible] … دهم چیزیت [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] … حواله کردی [illegible]

از او چیزی [illegible] … [illegible] ایوب طعام
[illegible] شیطان [illegible] … [illegible] عاقبت دیدی از آن قوت
[illegible] … دو گیسوی [illegible]
بگفت [illegible] پای خود [illegible] … چو زنی دگر رحمت رسیدی
[illegible] ایوب گیسویش [illegible] … [illegible] خندید
بگفت آخر [illegible] … [illegible] صد چوب زنم من
[illegible] رحمت [illegible] … ز شوهر [illegible]
قسم خورد او بذات پاک ذوالمن … [illegible] من
[illegible] برگ [illegible] … [illegible] پشت بر خاک
[illegible] ایوب [illegible] … قسم اندر زدن [illegible]
[illegible] … بزد [illegible]
[illegible] از خدمت [illegible] … بر آن [illegible]
[illegible] ایوب [illegible] صابری [illegible] … [illegible]
[illegible] بر آن درد [illegible] … [illegible]

فزون گشتش [illegible] … رضایف [illegible] خود کرد و طاعت
رضا شد بر قضای ایزدی [illegible] … [illegible] دایم بود [illegible]
ز افعالش که [illegible] معبود … همه قدسیان را [illegible]
[illegible] … [illegible] بر این سخن [illegible]
که ایوب [illegible] عجایب … [illegible] بر زمین [illegible]
اگر کرمی ز زخمش اوفتادی … [illegible] بر جایش نهادی
اگر صبر است تلخ و [illegible] … ولیکن میوه او [illegible]
[illegible] … [illegible] بود [illegible] درمان
غنی و فقر [illegible] خداست … [illegible] دوا است

هر چیز [illegible]
تو [illegible]

ذکر [illegible] شیطان [illegible] ایوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو شیطان لعین [illegible] … [illegible] ایوب
[illegible] صابر [illegible] … [illegible] شاکر [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … بحصول [illegible]
[illegible] شکل عجیب … عجب [illegible] شکل غریبی
[illegible] آن قریه گشت ظاهر … که بودند تمام آن قوم کافر
[illegible] … که [illegible] شیطان [illegible]
بگفتا ای مردمان [illegible] … [illegible]
شما را [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] ایوب [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] نام او [illegible]
[illegible] … که او [illegible]
[illegible] غضب [illegible] … تمامی [illegible]

ازاین ده باعتابش دور باید — عبث جان ازبلای او مبا زید
بگفتندی چو این آن جماعت — [illegible] سد حلم [illegible] داری حماقت
باید مارا در آن صحرا چو کارست — اگر ایوب بهشت از اهل نار است
بسا استاد اگر ایمان درو گرد — [illegible] پرادگی رو می [illegible]
چو زماد ایمنا شد پرادکار — بلی تو از این ملکش تو برادار
خجل شد آن لعین از کرده خویش — یعنی چون نرفتی حرف خویش

یعنی صبر را چون کرد پیشه
بلا را کند او از بیخ ریشه

ذکر آمدن شیطان رهبانی دیگر را سرزنش کردن حضرت ایوب علیه السلام و تا سینه خوردن ایوب سرزنش اهانه و مناجات کردن به او نادی بر انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین

چو شیطان تا نرفتی حرف خویش — فرو از حسرت دل رفت در خویش
[illegible] به صورت رهبان پیری — که دنیا را بدیده او زدری
بر ایوب [illegible] بگفتا [illegible] — که اندر که خریده [illegible]
بر ایمان هر کی مگفتا این حرف — که شاید بیند از آن صد ادهر [illegible]

که ایوب بینی اندر بلا شد — خدا را به بلا او مبتلا شد
[illegible] ماهی بس عظیم از [illegible] — که برایم درد کس [illegible] داد
جمعیت برا درو [illegible] — محال او نگو [illegible] برارند
[illegible] کرده — بیا رویش دلگی کرده برد
که [illegible] از دعای ما [illegible] — به بخشد جرم او بی چون و چند
[illegible] ان [illegible] نشستند — چو ایوب رفته دل بجستند
نو پوی رخم جسمش چار پا بار — نرفتی پیش ما بوی در بیابان
دماغ خود هم رهبان گرفتند — [illegible] گرفتند
برفتندی پیاده چون براد — نظر کردند زخم پیکر او
[illegible] که دیده [illegible] — [illegible]
بگفتندش چو [illegible] — [illegible]
خداوند کافران [illegible] بلای — نزاده [illegible] چون تو [illegible]
[illegible] کردی صبر تو — که یابی این چنین اجر [illegible]
[illegible] ما برا ایت — دعا سازیم بر [illegible] جزایت

جوانی هر ده ایمانیان [illegible] — زبان طعنه آن قوم بگشود
که در قوت سرزنش بنمود بر ایمان مرد — [illegible] حال [illegible] جوداز [illegible]
بر این افسرده دلجویی نماید — نه انکه حرف بد گوید [illegible]
بگفت ای آن جوان [illegible] شکسته — با ایوب [illegible] افسرده [illegible]
دل افسرده از گفت زهر برد — [illegible] از غصه بر [illegible]
که درد زخم هایش هیچ ننمود — زبان عرضی بر دادار بگشود
که یارب این بلاها نیز دارم — در آن شکر تو می بر جای آرم
[illegible] سرزنش را نیست تابم — کرم کن [illegible] زره رحمت بیابم

یعنی رحمت حق را بیان کن
بیان اعانت خلاق جهان کن

ذکر [illegible] نمودن حضرت ایوب [illegible] دعا [illegible] بجای [illegible] صبر ادم و چه سرزنش [illegible] عنایت [illegible]

چو گشت از سرزنش ایوب مغموم — ز طعنه راهبان گرد [illegible]
نمودی رو بسوی بزرگ اله — بگفت ای خالق خورشید و ماه
تویی راحم

تویی راحم بحال بنده ات — منم من قابل بر امتحانت
منم اندر نعمتت عبدی شکورم — ز تو بر هر بلایی من صبورم
[illegible] با این صبری که دارم — ز استهزای مردم بی قرارم
[illegible] صبر استهزای خلقم — از این ره صبر داعاری زدلقم
اگر خواهی صبوری پیشه گیرم — تمامم صبر تا الحق بمیرم
خدا [illegible] با ایوب از خدا [illegible] — گاهی اندر امتحان گردیده بابند
بتو کی [illegible] صبر این دردها داد — بتو کی داد دولت [illegible]
بنی کردم ترا گر صبر [illegible] — بای [illegible] زحمت بودی تاب [illegible]
چو این بشنید مشتی خاک بر سر — [illegible] ز راه عجز [illegible]
پشیمان گشت از گفتار بی سود — بگفتا [illegible] ای یکتای معبود
[illegible] — [illegible] از خداست
همان دم امر بر روح الامین — چنین حکمی ز رب العالمین شد
که ایوب [illegible] امتحان شد — برای [illegible] صدق دیگران [illegible]
چو [illegible] گشت اتمام — براد صحت عطا کردم سرانجام

چو از رهبانیان او سرزنش دید — برادر الطاف شامل بکر دید
برد بر صحت او را تهنیت ده — بکار اراده کش دیگر کره ده
بشد ایوب را جبریل نازل — رسیدی چونکه او را بر مقابل
تحیت گفت و او را تهنیت داد — رضا بردا دستی آنا سر دار آزاد
بزن گفتش تو پای را است بر خاک — که زخم تو شود از کرمها پاک
چو پا را بر زمین زد کرمها ریخت — از آن زخم چو غربال آن [illegible]
زند بر پای دیگر چشمه آب — عیان شد انور او گردید پرتاب
سر درون آز آب آن صفا داد — ولیکن صحت و در دیش صفا داد
چو ابی کرم همچون طبع هموار — که بود خاصیتش رفع آزار
برون شد همو روز اول ازو تاب — [illegible] صورتش چون مه تابان
بزد پای چپش را [illegible] باز — عیان شد چشمه ای در از [illegible]
ولیکن آب او چون موسم برد — زلال و صاف و [illegible] بود
بنوشیدی از آن آب گوارا — برفتی علتش از جسم یکجا
بساطی از بهشت آورد جبریل — نمودی فرش بر آن [illegible]

که قوتی

که قوتی جسته رحمت باز آمد — ندید ایوب بر آواز آمد
همین ایوب گفت و ناله میکرد — ولی ناله چه گو پر [illegible] میکرد
[illegible] کس را دید در فرشی نشسته — مثال غنچه و گل دسته بسته
بپرسیدی ز جبریل ای برادر — یکی بیمار بودی زار و مضطر
نمی دانم چو آمد بر سر آن — که بد مجروح [illegible] پیکر آن
[illegible] که داری زو سراغی — سراپا لاله سان پر جسم داغی
[illegible] الهی از آن مبتلا ده — گرفتار بسی رنج و بلا ده
برادر جبریل گفتا که ای دوست — نه بینی می شناسی مغز بی پوست
بخندیدی از آن گفتار ایوب — [illegible] رحمت برد [illegible] چون خوب
بدید ایوب چون روز [illegible] — تو [illegible] توا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] درمان در [illegible] — گل و غنچه ز تو خار وحشی از تو [illegible]
[illegible] جبریل [illegible] — که این [illegible] بود [illegible] نمود
[illegible] رحمت [illegible] — دروغی بر تو از ان [illegible]

خدا فرموده خوردی چون تو سوگند — زنی صد چوب را دادی تو خود [illegible]
تو بنما جمع صد از چوب جاروب — بر بیندان صد چوب را او [illegible]
برادو بزن نه آنکه ضرب کاری — که سوگند تو درست بر جا بماند
بزد ایوب بر رحمت یکبار — ولیکن [illegible] آزاد
چو آورد همان سوگند برجا — روان شد بهشت اندر جانه [illegible]
مبدل شد بصحت رحمت او — عطا حق کرد بر او [illegible]
برادو خیل و حشم را داد و اولاد — چو او گشت از لطف خدا شاد
ز اخبار دیگر دیدم که اولاد — که مرده بود زنده کی خدا داد
خدا از زری رحمت چون براد [illegible] — ملخ های زرین بر او ببارید
سرا پیش برادر آن [illegible] — زرین سنجها ببر بوده [illegible] شد
یکی [illegible] کنار بام افتاد — براه عام [illegible] روی بنهاد
که ایوب بی بگرفت آنرا — نهان ننموده ان [illegible] روان
برادو یعقی تعجب کرد و انکار — که حرص این [illegible]
بر خانه ملخ زر [illegible] بیفتاد — یکی از پشت بام از دست بنهاد

چو ایوب

چو ایوب از فرستان آن بفهمید — [illegible] میدید و خندید
بگفتا چون برکت از خدا بود — برکت فزون هرگز نبود سود
برکت هر چه افزون باشد بهتر — [illegible] گر عالم شود زر
ولیکن نعمت حق بیشتر به — هر آنچه خوب [illegible] خوبتر به
[illegible] شام بودی جای ایوب — میان دمشق و منزل خوب
که رمله و ثنیه نام آن است — [illegible] آنجا مکان است
دو چشمه آب [illegible] حال است باقی — اگر چه رفته خود از [illegible] ساقی
برادر [illegible] کنار [illegible] آرد — [illegible] دو چشمه [illegible] کذارد
بیابد صحت او بی شک [illegible] — [illegible]
خلاصی از مرض چون یافت [illegible] — ز لطف حق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] کلان بود — وصی بر خویش [illegible] نمود
طلاق [illegible] عجوز شوی کی داد — [illegible]

زلیخا بر یوسف جاودان شد به رحمت خداوند جهان شد
مجید بو کشیده قامتش بود سیه چشمی تو گفتی بوی آلود
با طعام سالکان بود و ایتام به سخاوت و صبی شهره شد تمام
شریعتش شریعت براهیم به فقرا بمد دین مال تقسیم
بود اعجاز آن حضرت فراوان کتابی میشنی در گفتی آن
بلا در ابتلا هفت سال بود ولیکن صد لذ صبرش نکو بود
صد و چار سال اندر عمر بوده نه در آن عمر او دعوت نموده
نموده خلق دعوت بیست و هشت سال ز تقصیر در زنان ریخ و زاد آن
همین مقدار من نظم کردم چو اندر نظم ادمی عزم کردم
خدا بر حال سلی خواننده بقران ندیده صابری آفاق چون آن
[illegible] ختم کردی چون مطالب
بگو [illegible] اسب

ذکر حالات قصهٔ حضرت ایوب علیه السلام

سپاس خالق بی مثل دانا که این ناچیز را داد این توانا
که بردم

که بردم قصهٔ ایوب بر سر نمودم نظم همچون لولو تر
بگفتم آنچه دیدم گفتنی بود هر آنچه از سخن بشنفتنی بود
ندیدم ایما بود از نکتهٔ سنجان ز حرف نا ملایم زهد رنجان
[illegible] ندیدم حرفی نا ملایم نه چسپند شی چو کور دلیک قایم
به طفلی را الحلسنی [illegible] تماشا نمائی خار و گل بینی بیک جا
ز راه لطف بر اصلاح کوشند نه چون نائی تهی بیجا خروشند
که هر اهل سخن را پا بجهالت از آن تنها اربکی را مایه هست
ز افعال [illegible] آخر [illegible] دست بی کلام به [illegible] خوش کرد [illegible]
بگفتم رقم از این دار فانی توهم ازیکی ازید می نمانی
مگو بد بعد من کی بعد از خویش زبد گفتن نخواهی سینه را ریش
بگو بد [illegible] بیان [illegible] برای [illegible] فانی
[illegible] هر روی [illegible] شنو [illegible] مقبول [illegible]
غرض [illegible] که در این دار فانی ز [illegible] بیان [illegible]
[illegible] یاد کند نیکه چو [illegible] آید بیاد

مصی ار کسی را گفت یا رست
به بد گفتن مرده کس چه کار است

توحید حق سبحانه و تعالی

بنام آنکه ایجاد سخن کرد سخن را نقل در هر انجمن کرد
بیک کن عالمی ایجاد نمود ز خاک و آتش آب و باد نمود
سخن را جاری اندر هر زبان کرد زبان را صاحب حرف بیان کرد
از آن آدم بر [illegible] دگر نادان [illegible] ازاد [illegible]
نبودی گر سخن قرار کجا بود شناسائی [illegible] دان از کجا بود
از آن اهل سخن باشد سخی [illegible] برابر [illegible] باشد [illegible]
[illegible] اگر نبود [illegible] ناسند
سخن [illegible] اهل زبان است سخن قدر [illegible] نکته دان است
سخن هر که [illegible] بمعراج اوج [illegible] برادر
سخن باشد [illegible] اسرار چو [illegible] باشد [illegible] گفتار
سلونی

سلونی بد سخن حیدر نمود سخن فضل جناب او بیفزود
من از اهل سخن کمتر [illegible] که در [illegible] نظم باشد زیر [illegible]
خداوندا [illegible] سخن در حمد خود آموز [illegible]
که من بی دانش خلق جهانم سخن سنجم ولیکن بی زبانم
زبانی ده که گویم حمد با آن ز خوف خود بده چشم گریان
بپیرانم [illegible] هر [illegible] از لطف تو آمال
[illegible] لعلیم [illegible] رحمت [illegible]
بده توفیق حال انبیا را بگویم بی کم و بی کاست کجا
رسانم قصه هر یک با تمام برد [illegible]
که [illegible] من برادرم [illegible] از جهان [illegible] اکنون دارم
فیضی رحمت حق یاد [illegible] باد
[illegible] هر دو دار یاد [illegible]

ذکر [illegible] حضرت شعیب علیه السلام [illegible]

زابراهیم شعیبش نسب هست خلافی گر که او در او در وی سیست
غرض از اصطلاقات این دلیل است که او فرزند زاده بر خلیل است
یکی نوبه پدرا آنرا اداند یکی میکیل بنجشب نیز خواند
که صیفونش پدر باشد نگو را د گزا براهیم آنهم هست اولاد
دگر جمعی که از اصحاب دینند ز اخبار و قصص یکتا براهینند
ز فرزندان ابراهیم نبود شهنشاه بهشت زان وهم نبود
ز اولاد کسی بوده که ایمان برابراهیم آورد از دل و جان
جناب خالق مجموع اصناف بفرموده است در سوره اعراف
فرستادیم مردی پاک دامان که بودی از برادرهای ایشان
بخلق شهر مدین [illegible] که خوانند خلق بر راه عبادت
بگفته بعضی این پیشگو در بیست که بشرد نام نبی شعیب است
روایت این بود از ابن عباس همراه وهب [illegible]
که او بود شعیب پاک دامن از آن قوم که آوردند ایمان
برابراهیم خلیل

براهیم چون آتش گلستان بشد از رحمت داور بر آن
بر او هجرت هم کردند بر شام خلیل الله نکو آغاز و انجام
بر او داد دختران لوط را عقد نبودی از خلیل الله پس بعد
ابن یعقوب آنچه شد پیر بود از دختران لوط اطهر
ولیکن آن شعیبی که از آنها به برآورده بودی حق تعالی
بود شعیب صالح این یقین است فلایاتش بهر تاریخ این است
که [illegible] نبی آن صاحب دین فرستادش [illegible] سوی مدین
که بر اصحاب رسی آن اشتهار است که در نواحی شام و دیار است
زدندش ضربی بر سر بگشتند بجای نعش آن بیچاره گشتند
که از دور عهد سلطانی همام [illegible] آن نیکو سرانجام
[illegible] نام ذکر آنرا [illegible] زحرفش [illegible] را
[illegible] از جعفر صادق روایت بصحت بلکه برتر ز حکایت
[illegible] پنج کس از قوم اعراب رسالت داده کرد از رحیم اطناب

جناب بود صالح با اسماعیل شعیب آنکه میزان داد تکمیل
ز جمله انبیاء مصطفی را برادر بی خاتمیت انبیا را
شعیب از عیب یکسر بود عاری نبودش کار غیر از حق گذاری
نکو اخلاق بود و با فصاحت مدی صاحب بیان و با بلاغت
برایش بود داده حیا برایت جزای خویش را او بود طالب
محبت با خدا آنقدر بودش که اشک دیده بودی آنچه لادش
نبودی از محبت [illegible] چندان که گشتی کور هر دو دیده آن
خدا بیش دیده روشن کرد دیگر دگر بر گریه آمد آن پیمبر
بشد اعمی دگر حق کرد بینا سه دفعه کور گشتی حق تعالی
نبودی [illegible] بینا چو اول چو چارم بار گشتی دیده احول
بیامد [illegible] از خدا [illegible] که گریه بیکسی بر گو تو تا چند
اگر از خوف دوزخ [illegible] زاری بتو دوزخ نباشد [illegible] داری
تویی اندر امان حق بشو شاد میا دیگر بهیچ گاهی تو [illegible]
الکر

اگر که گریه است [illegible] قلم بر تو دخول آن نوشته است
بگوید شعیب و عرض بنمود که ای رب حق مرا خلاق و معبود
نه ترس دوزخ و شوق بهشت است که هر کس را درادل سرنوشت است
محبت [illegible] کار دارم مرا از شوق لقایت اشکبارم
تسلی داد حق او را ز رحمت به دعوت کردنش کردی دلالت
نمودی بود تا دنیا برآید کار
مفصل قصه اش کی نظم ز خبار

ذکر به دعوت فرستادن حق تعالی حضرت شعیب سوی قوم اهل مدین و دیگری اصحاب که آن قوم رسی [illegible] است

شعیب از حق چو شد مامور دعوت بخواند خلق را او بر [illegible]
[illegible] خدا را یاد میکرد خرابه قلب ها آباد [illegible] کرد
[illegible] عظیم بود بسیار ز جبار [illegible] بودش جبار
خدا جویی بود ایشان ز مستی همه را کیش بودی بت پرستی

دگر اصحاب قومی بود گمراه   تمامی ره نهاده رفته بر چاه
سراسر بت پرست و زشت افعال   بخرید و فروشش جنس و هر مال
خریدندی زیاده و کم برادند   دگر از کیل افزودن ستادند
دو اندر خانه شان بد کیل و میزان   یکی بگرفتن و دادن یکی زان
خریدندی بکیل بیش اجناس   بکیل کم ایشان دادندی بناسی
ز قلابی آنها خود کردند   غرض هر کار صرح در بیع کردند
گرفتندی فزون و قلب درهم   بها دادندی آنها نیز هم کم
اگر بفروختندی جنس خود را   جو و ماش و عدس گندم نخود را
بکیلها برادندی در بر خاک   گرفتندی بهای او زر پاک
شعیب آن قوم را [illegible]   نمودی منع ویرا کار مرسوم
براه راستشان هادی گردید   نه مخفی بلکه منادی کردید
نمود از بیت برسی جمله ابهم   بخواندی بر شریعت براهیم
کسی با ما که دیده بود بینا   بهیت یکجا نمودندی [illegible]

براه راست پای دل نهادند   گروه دیگری بر ضد فتادند
قلیلی بوده آوردند ایمان   تمام قوم بودندی بطغیان
گروهی که به او آورده ایمان   بریده خویشی از مجموع خویشان
اطاعت بر شعیب از دل نمودند   بحق رو کرده رد باطل نمودند
شفاعت [illegible] انوار طلالت   نیاوردندی ز دفور جهالت
بشغل خویش هر یک بود مشغول   [illegible] بود یکسو کار معمول
نصیحت [illegible] کردین کرد   بر آن شد جماعت این چنین کرد
نباید کرد در دادن کم و بیش   فروشی کم بگیری بیش بر خویش
فساد اندر زمین کردن روا نیست   [illegible] در نزد خدا نیست
هر آنچه بیمین گفت شنیدند   [illegible] و می خندید
[illegible] ره دعوت جهانگیر   [illegible]
[illegible] یکی   براه شتنه رو دارای گمها
[illegible] یکی گران از شریعت   گرفته راه بر اهل طریقت

متابعت شعیب نبی را   نمودندی برای آنها منع یکجا
بغیر از ذم آن حضرت نگفتند   محبت از دل مردم بر علتش
شعیب آن قوم را زان کار و کردار   نمودش منع از آن منع و گفتار
برآنها با دلایل و براهان   ایمان میگفت با نرمی بیان آن
شما افتاده در راه ضلالت   نخواهید بود [illegible]
نگیرید نصیحت [illegible] گوش   خدا را حیله کی کرده فراموش
خجل چرا نمی گردید از کار   ز مستی [illegible] دیده هشیار
چرا باشید ما تو دیگران را   نمایید از چه منع این و آن را
[illegible] بال از چه فرا بگیرد   براه راست از چه [illegible] آید
خدا از ام بهشت [illegible]   [illegible] از چه شمارید
چو قوم [illegible] دیگر امت بود   از آن ترسم که برای خلق نابود
بترسید از خدا از عقوبت   نمودم بر شما [illegible] شریعت
اگر زین ره برون پا را گذارید   غضب حق برای خویش آرید

نه بتوان چاره کردن از زمانی   بغیر از دادن از جسم جانش
جواب [illegible] آنها در ستان   بر دندی صنیعی از جهل مستان
[illegible] شما را د گربار   بلکار خویش مان بشنو تو بگذار
چو بوده بت پرست آباء و اجداد   زمانی میرود این کیش از یاد
سخن [illegible] کی ما میگذاریم   [illegible] آید آن قومی که داریم
چه کرده مطیع ما که منقاد   [illegible] ایا حیله بر باد
کسانی تابع تو [illegible] اکنون   [illegible] از عقل گردیده مجنون
چو فکر عقل شان بر سر بیایم   [illegible] نیاید
بکیش [illegible] آبا باز کردند   [illegible] و ساز کردند
[illegible] ز شهر   همین از شهر نه بلکه از دار
[illegible] آنها نمائیم   بر دشان باب الفت کی گشائیم
[illegible]   [illegible] از راه هدایت
[illegible] شعیب [illegible]   به بیرون کرد [illegible]

دگرنه از خلاف کیش و گفتار   ترا ای سر بیاوردیم آن کار
که میگفتند اندر داستان ها   [illegible] باشی تو نیز [illegible]
شعیب این حرف چون بشنید از آنها   چنین گفتی بر آن جمع پریشان
که جمعی را که حق کرده هدایت   نموده حق پرستی شاد [illegible]
نجات از هاویه کفر داده   در ایمن و امان [illegible] نهاده
کجا از حق بباطل روی آرند   دگر بر بت پرستی رو کنند [illegible]
اگر من خود ضعیفم حق قوی است   که از قوت [illegible] از همه دست
ز گفتار همان قوم هوا دور   دلش گفتی شد چون بیت زنبور
زبان و دست [illegible]   ز دل آن قوم را نفرین [illegible] بود
خداوندا به این گفتار بی جا   ضعیفم من توئی صاحب توانا
بنهان گر [illegible] هست خودکام   بشکل [illegible] بکردن [illegible]
اجابت شد همان لحظه دعایش   خداوند از غضب [illegible]
که ده هزار از این قوم یکجا   در [illegible] از غضب یکبار [illegible]

از آنها هشت

از آنها هشت هزار از کافران است   دگر چهل هزار از مؤمنان است
نمودی وحی شعیب ای خداوند   تو خود مختاری و بی چون و چند
بکار [illegible]   حکیمی عادل و عالم خدائی
بفرما مؤمنان را چیست تقصیر   که میکشی چو ایشان را خود [illegible]
شعیبا [illegible] دانا   ز دانائی قوی دست توانا
[illegible]   [illegible] دیگر
گشتم از جهت [illegible] را   که تنبیه زان بسازم دیگران را
شعیب آن قوم را کردی خبردار   که آمد غضب [illegible] جبار
شده حق در غضب آید بلائی   که کس [illegible] نیابد رهائی
غضب چون که شود نازل ز مالک   شود معلوم پس ناجی و هالک
جوانان [illegible] ضلالت [illegible]   جوانان شان رسیدندی به پیری
[illegible]   ز زردی طبعه آن پاکیزه دین را
غضب چون شد پیدا [illegible]   زمانی پیش تو رسوا [illegible]

بیا زین کذب گفتی دست بردار   تو ما ها را بکار خویش مگذار
اگر گندم نماند جو فروشیم   دگر گر به ایم [illegible]
که و بیش ار کنیم از کیل و میزان   بظاهر نقص ما ها هست در آن
تو از باطن دگر ما را چه بیم   که ما خود خوبتر دانیم [illegible]
نداری هیچ حرفی غیر از این   غضب آید ز [illegible]
شود چل سال میگوئی همین حرف   مگو [illegible] کذب [illegible]
اگر زین پس بگوئی این سخن را   بشود [illegible] انجمن را
بلات و به هبل سوگند [illegible]   که پوست را ز تن خواهیم ما کند
بلائی را که گفتی گو بیا   دگر نه بعد از این گفتن نشاید
شعیب این حرف چون بشنید از قوم   ز دل بر حال [illegible]
که ای دانا و ای [illegible] بینا   میان قوم دین خود [illegible]
[illegible] را چون [illegible] بردی کشد   نزول از حق [illegible]

نقضی زان بلا تحریر بنما

که تا بر [illegible] ان [illegible] تقریر بنما

ذکر نزول غضب باری تعالی به بد دعائی کردن حضرت شعیب و اهل دین و اصحاب [illegible] در صحرا از [illegible]

شعیب از حق غضب بر قوم چون خواست   بیک فرمان تمام آن قوم را کاست
[illegible] آن نبی [illegible] یافت معراج   بشد دریای قهر حق پر امواج
از آن امواج بادی گرم برخاست   که شد آن وقت [illegible]
حرارت [illegible]   فکندی بر تن [illegible] زمین تب
[illegible] التهابش کار گر شد   که جوشش [illegible] بدر شد
مثال کوره حداد شد بیت   نوای آتش فشان گرد در [illegible]
به پیش انداختندی چارپایان   نهاده رو ز شهر اندر بیابان
[illegible] از هم داشت آن باد   وزیدن کافرا چون [illegible]
تمام [illegible]   رسیدندی از آن گرمای بر جان
تمام چشمه ها را آب شد داغ   روان گشتند اندر بیشه و باغ

زگرمی گوشت باشان دیگ در دام | رسیدی کار بر فریاد از آه
تمام سرکشان را گوشت آن دوان | بگشتی پخته زان سموم سوزان
شجرها بیشه را آتش فشان شد | چو در کوه صحت بریان نیز جانش
در آن دم ابری گشت پیدا | بزیر سایه رفتندی ز صحرا
بزیر سایه او جای کردند | در آنجا سر بسوی [illegible] کردند
که آن ابر [illegible] فشان شد | تمامی سوخته از جسم و جان شد
چو گشتی سوخته مجموع اجساد | [illegible] رفتند بر باد
ضعیفانی که اندر شهر بودند | بحال زنده کانی مرده بودند
یکی صیحه بزد جبریل زانکه | که از جسم تمامی شد بردن جان
همه رخ روی با دیوار نهادند | بآیین سان ره جفاکاران نهادند
جهان شد پاک از قوم خبیثان | زمان چنین شعیب از راه دیوان
از آن قوم مدین از شهر و صحرا | هزار [illegible] کس [illegible]
خدا [illegible] که در مدین بماند | شعیب و جمله اهل دین بماند

بحکم خالق

بحکم خالق خود او [illegible] مت | فکندی در مدین رحمت اقامت
[illegible] مردم بود کارش | نماندی اهل کفر اندر دیارش
که موسی از نبی بر [illegible] شد | ولی داماد او بر [illegible] شد
[illegible] سی چو بودی بر [illegible] | ز لطف حق رسیدی [illegible] مال
بسوی رفت او [illegible] دیگر | چهار سیر از [illegible] فرزند
[illegible] زن [illegible] رفت [illegible] | بقصر خلد شد [illegible]
عذاری [illegible] | میانه بود او [illegible] بالا
ز پیری ضعف پیدا در بصر کرد | [illegible] دگر کرد
نبودی در مثل [illegible] نظیرش | فصاحت در لسان بودی [illegible]
خطیب الانبیاء بودی خطابش | فراوان معجزه بود آن جنابش
[illegible] بیست سالش عمر بودی | که از دنیا بعقبا او نمودی
[illegible] میان شام و طایف | ولی این قول [illegible] از [illegible]
میان [illegible] دمشق [illegible] | [illegible] از مدین [illegible]

درآنجا بر جوار ذو المنن شد … محقق چنین زاخبار این گروه [illegible]

خدا از صحابه رس تیره بنیاد … بکلام شریفش کرده خود یاد

مورخ که چنین معنی روایت … نموده لا بکتب خود حکایت

که هم اصحاب رس از اهل یمن … بود که یک بود رس دیه و [illegible]

که جاشان بود در نواحی شام … که از آب بیرون وادی باغ

فرستادی شعیب نبی بینا … بر آنها بهر دعوت حنظله را

که کسی قوم کافر بی گناه کس … بیفکندند [illegible] از آن بچاه کس

بگوید فرقه دیگر [illegible] … حکایت رس را بر حق چنان گفت

خدا پیغمبری را حنظله نام … فرستادی بقوم رس خودکام

که در دیار یمامه اقامت … نمودندی بخانید تا بهوا [illegible]

نمودی قوم دشمنی جمله تکذیب … ز جهالان نموده چند [illegible]

که چاهی را عمیق آنها بکنده … بکشته حنظله در [illegible]

دو معلوم این کودد ز ناخواه … که نو [illegible] ستند او را زنده

نه

نهاده بر سرش سنگ گرانی … فغانی را ز دریغ برباد نهانی

[illegible] براو نان انداخت … بحال او دو سه روز [illegible] برداخت

زمین بهر دو خدای قهار … [illegible] آن مودم [illegible] دیار

[illegible] شراز حی دادار … [illegible] از سر آن چاه بردار

چو [illegible] کردی خجسته … ز نور حق سراپا [illegible] سرشته

خدا بحنظله وحی فرستاد … که من با تو [illegible] عهد [illegible]

[illegible] تمام … [illegible] فرائیم

[illegible] از شعیب این [illegible]

بگو چون [illegible] قوم صالح

ذکر سعد بن سهیل در بعد [illegible] چاهی که هشام بن عبد الملک بکشته و ذکر رس [illegible]

[illegible] سهیل است دار یاور … شعیبی [illegible] شعیب پیمبر

[illegible] قوم رس آنرا … که بر آنها [illegible] خود [illegible]

[illegible] شان بر [illegible] … [illegible] رس از [illegible]

سرش را بی کینه ضربت رسانند … چو کشتندش بچاه او را فکندند

حیاتی داشت چون بر چاه افتاد … دلیکن [illegible] از حیش بکندند

زحق سر یکماه کرد تحریر … بس از [illegible] چاه [illegible] داد

بسر ضربت زده بر چه فکندند … که قوم رس [illegible] و تقصیر

[illegible] صالحم بایت … جهان [illegible] کشتند

بی دعوت [illegible] رس فرمود … مرا شعیب پیغمبر [illegible]

گذشتی سالها زین کار و کردار … [illegible] کردند [illegible] بود

چو هشام بن عبد الملک شاه … که آمد بادشاهان بس پدیدار

چو گشتندی بقعر چه رسیدند … نمودی در اصحاب حفر یک چاه

که دست خود بر جسم سر نهاده … یکی مرده درافتاد [illegible]

چو دست او از آن موضع [illegible] … در آن بی جان [illegible]

بکشتی [illegible] از فرق چاکی … روان [illegible] شد [illegible]

[illegible] چون بر جسم باشی

[illegible]

[illegible] آنچه اندر جام کس بود … [illegible] براو ز [illegible] خامه کس بود

[illegible] معلوم ایشان … [illegible] بر هشام از آن

از آن چو بر هشام [illegible] … [illegible] بر جایش نهادند

[illegible] باز بر خاک … بقعر چاه ماند آن [illegible] پاک

بقعر چه از جای [illegible] … [illegible] بود از رس [illegible]

[illegible] خبر [illegible] گفتی

[illegible] بی کم و بی کیف برما

خاتمه کتاب حضرت شعیب علیه السلام

بحمد الله ز لطف حی دانا … بگفتم قصه شعیب یکجا

بیان احوال او کردم سراسر … مرا این بود کام [illegible]

[illegible] اگر نظم [illegible] … [illegible] نکته [illegible]

[illegible] آن با نوک خامه … که تلخیش شود شیرین [illegible]

[illegible] در آن [illegible] … [illegible] بر درگاه [illegible]

که لوزانون بزیر خاک مرده / کسی از کرده کس صرفه نبرده
که آنرا هم بلوزانند در گور / چو این است قاعده این کار دستور
مرنجانید از خود مرده کان را / ملرزانید آن بی خانمان را
خدا رحمت کند آنرا که رحمت / کند بر مرده نبود نیز زحمت
وصی گفت و رفت از دار دنیا

در توحید باری تعالی

تعالی ارجه را کنید بعقبیا

بنام آنکه اشیا خلق آنست / از او دیر با زمین و آسمانست
نه این را بی نوا ... پایه باشد / نه خورشید او بی سایه باشد
هر آنچه بنگرم غیر از خدا نیست / نباشد چیزی از خالق جدا نیست
نموده خلق آبی بر اشیا / که اشیا زنده از آنست یکجا
... طعمش ... کسی رنگ / نموده آب و آتش ...
... آتش همسنگ ابدا ... / میان آب آتش را ...
همه از حکمت و علم کریم است / ... بباران کرم است
فرستادی

فرستادی فراوان انبیا را / که آگاهی زاد بد هنجار را
شریعت هر یکی دیگر بود / ... خواهشی خبر بود
چو ختم الانبیا بر ما فرستاد / تمامی شریعت را براو داد
از آن هنگام ... نبود کیشی / زادیان جمله گی او برد پیشی
شد منسوخ دین ... / چنانکه گوز دنیا شد بعقبیا
بود بعد نبی علی و آل و قرآن / نداند هر که او در اینست ایمان
... زدین نبود ستوده / یقین از فرقه کفار بوده
که از جای علی دیگر ستائی / محمد را تو از ناآشنائی
از او بیگانه باشی از خدا هم / چو بیزار از خدا یکسر ... هم
خداوندا بحق شاه مردان / دگر بر آل احمد هم بقرآن
... دستان ... محبوب / همه ... اهل معصوم
بتوفیق در این کار ... / که جز از من نه بر محتاج ...
نصیبی را تو از اسرار انبیا / ... بود از خاک بود ...

ذکر خلیفه بودن یوشع بن نون وصیه موسی پیغمبر
اسرائیل شدن از الطاف خالق بی ... علم ... از ...
دانش ... اریکا ...

چو موسی عمر را برود نمود / بجلد قادر دان متو ...
محقق چون بر اسرائیلان شد / که موسای پیمبر از جهان شد
برسم تعزیت یکماه بودند / دگر یوشع بزرگ خود نمودند
... بست و قبض کار جمهور / به یوشع ردی بنهادی لشکر
وصی ... بس که موسی بود از قوم / به یوشع نوبه افتادی ...
برون شستی ماه نیسان / پس از موسی و سردار آن
به یوشع سر خطاب از حق تعالی / سرائیلی ببرد بر ...
بکن فتح دیار ... / که موسی وعده ... نموده
رسیده چون زمان وعده ... / ... لشکر ... از ...
... بتو زما فتح و ظفر ... / خدا قومت ببر در ...
حمایت کرد یوشع ... / ... داد او نظم و ثوق را

[illegible]

دوازدهم نیسان برارنجا / بیوشع روان با فوج یکجا
... هفتادی برودی / ... شکل از آن اسپ بودی
چو یوشع پا نهادی بر لب آب / بحکم خالق تو اسپ بود ...
... اجزای آب از هم جدا شد / عیان راهی ز الطاف ...
... / گذشتندی از او جمع لشکر
سرائیلی چو بگذشتت ازین هم / بگشتی متصل پس آب در دم
... در آنجا اردی نمود / ...
... هم در آنجا سنگ چیدند / ...
... / تماشای ره معجز نماید
چهاردهم نیسان کرد قربان / برابر جا نهادی ... چون آن
... آن شهر و کشور / ...
... در حصانت چون فلک بود / ...
... / ... هم ... نیز در ...

[illegible]

ز هر سو خاک ریزش پای [illegible]
نمودی ابرها را دست انداز

به فلک البروجش برج همسر
در او بت خانه‌ها از چرخ برتر

عمارتهای عالی سوق معمور
بپا بی شه همچون آب انگور

[illegible] زان نهرها در باغ و بستان
تمام مردمش در حرب [illegible]

[illegible] بوده بود مستحکم اساسش
نگردون صحن او بودی مساسش

سرائی چو دیدی آن بنا را
بجای از رفعت چرخ سا را

بنا به نظر بشان فتح و تسخیر
نه اندر روز باد و آنه [illegible]

چو یوشع این چنین حصن حصین دید
کسانی چند را از قوم [illegible]

ز غیر مرد و زن سا بوده یکجا
عدد هفتاد و کس بود آنها

دگر بود از صندوق شهادت
بهر دو پیشی انداز [illegible]

همه [illegible] طره دور شهر انقت بار
دعائی خواندند او را

دیوار [illegible] شهر را برج و بارو
بگشتی پشتش از [illegible]

جدارش بازمی کرد از [illegible]
[illegible] براد آسان ملک دید

بشد لشکر روان بر قتل و غارت
چو پایی رسیدی آن عمارت

نمودی [illegible] آن قوم سپاه
ز بس [illegible] که زر اندر بجز دار

غنیمت اندر غنایم بی شماره
ز زیور از حلی و گوشواره

[illegible] یوشع چنین سان
کند حاظر غنیمت در بر آن

تصرف در پی از آد ساند
بر آنه سرکشی از این سازند

جوانی در آن زمان با توحید
ز غنایم تمامی بود نومید

عراء آن مال بر افواج بودی
ز غارت هیچ کس [illegible] دیگری

[illegible] اندر زمان مصطفی شد
بلشکر از وجود برقض شد

بجستی جمع آن اسباب و اموال
برآتش عرض کردندش در آن حال

[illegible] مقبول بیاتش بیفتاد
بیوشع آمدی از عهد حق یاد

یکی کرد خیانت اندر این مال
که آتش [illegible] بر حال

شدی منوش از پیغمبری آن
که فلان شخص خاین گشت در آن

طلب کردیش او اقرار مینمود
بهم [illegible] فی الکار بود

سه کادی طلا کرده خیانت
به پیش آورد او را چون امانت

نهادی چونکه آنرا بر سر مال
برا جناس آتش کرد اقبال

قبول آن مال چون کرد آتش
ز آن کرده بشد خاین زخشم آتش

سیه رو پای تا سر شد بسوخت
سر او با جسم او همراه [illegible]

که واصل شدن اندر اریحا
چنین یوشع بلشکر گفت یکجا

تمامی از گنه توبه نمائید
بشکر حالی اگر در آئید

که اندر تیه عصیانها نمودید
خلاف موسی عمران نمودید

سوال عفو از داور نمائید
ز بعد توبه اندر شهر آئید

گروهی ز اهل ایمان توبه کردند
ز کرده این تا لقها بخوردند

عمل کردند بر فرموده آن
کرده دیگری از اهل طغیان

بیوشع چند [illegible] نمودند
بود رسید کینه کار [illegible]

عدد هفتاد کس از طاغیان بود
که استهزای یوشع [illegible]

همان دم صاعقه آمد ز افلاک
همه را سوخت کردی جمله را خاک

بگو این دین او کرد قبولت
چو دین آن نسیان از ملولت

عرض از [illegible] ملعم کرد [illegible]
نهاده راه حق بر تیره چه شد

دعا [illegible] یوشع گشت مغلوب
تلف شد پس از او در آن دم [illegible]

بیوشع دید لشکر بر هزیمت
با عدا مال آن گشتی غنیمت

نمودی عرض و گفتا ای خداوند
سزا نبود بحکمت چون [illegible]

بحکم تو به [illegible]
ز [illegible] بر آن باسر [illegible]

ندا آمد یکی از بنده کان تم
در این قوم است از آن [illegible]

[illegible] اسم اعظم مرا یاد [illegible]
از آن فوج ترا بر باد داده

[illegible] نام چو خواند [illegible] اجابت
به بلقامت ادرا چون [illegible]

نمودی عرض یوشع ای خداوند
بکمند [illegible] سرکشی بند

[illegible] علم خواهی
[illegible]

بر [illegible] طراو اسم اعظم
[illegible]

دعای او خدا کردی اجابت
[illegible] او بابت [illegible]

بشنا که بسم بلعم را فرا گوش   رو نزد لشکر یوشع چو بیم جوش
خود لشکر بیامد بر سر شهر   چو همچون بود او را ده عشار
که با بلعم طلب بنمود بلعم   که از نفرین با زن ایشان فوج دوم
نمودی آنچه بلعم بد دعائی   نرسیدی دعای او بجائی
ملک گفت باید حیله بنمود   هر آنچه گویمت بجای آن زود
زنان ماه روی سیم اندام   که دانه [illegible] بود دام
بلشکرگاه یوشع کن روانه   که شوند با سرائیلی یگانه
یکی زانها زنا هر که نماید   که از کار بسته ملک گشاید
[illegible] خود معصیت بر وی کو آرد   بر او گشته [illegible] رو آرد
زنان فاجره با تیغ فرستاد   همه دلربائی داد او یاد
که از یک غمزه دل از بر ربایند   [illegible] دل [illegible] بجنبود
[illegible] یک از آن جان [illegible]   ز [illegible] داران همه ایمان [illegible]
ز بر ناز چو موج امواج گشتند   یکایک داخل افواج گشتند

[illegible] د خاکستر آن قوم بر باد   تا نزدی بکف غبار ریشان زد [illegible]
[illegible] ازان یوشع بشد با اهل ایمان   ز ارتجا بحکم حی سبحان
[illegible] م حرب ایلیا گو
[illegible] و لیک از امر خدا گو

[illegible] رفتن حضرت یوشع از اریحا بطلب ایلیا و از ایلیا [illegible] دعا کردن [illegible]
[illegible] م بالله [illegible] شاه بلقا و گشت خوردن بنی اسرائیل [illegible]

[illegible] یوشع کرد تسخیر اریحا   شد از خلاق عالم حکم او را
[illegible] بالله رود در ایلیا کرد   مسخر آن تو از لطف خدا کن
[illegible] وان یوشع بلشکر بستی از اریحا   با یلیا رسیدی بی تحاشی
[illegible] عالقه لشکر گردی قتل و کشتار   که خون جاری بشد در شهر و بازار
[illegible] ل بود زان سان   که صد کس شیر بریدی بلکه [illegible] آن
[illegible] ی در ضخامت جسم شان بود   بشد بسیار از آن قوم [illegible] بود
[illegible] شهر ایلیا بود زان پس   [illegible] از سر کسان و کفار

ز ایلیا بشهری پس روان شد   بشهری همچو حصن آسمان شد
چو وارد شد چنان حصن حصین در   برفعت همچو گردون [illegible] دید
تمام خلق او بت می پرستید   ز لطف حق سراسر بود نومید
کسی بالق بنام انجا ملک   بعصیان [illegible]
ولی بلعم در آنجا داشت [illegible]   اطاعت حق نمود او خلق او را
چو اسم اعظم حق پیش او بود   دعا او بر دعائی هر چه بنمود
همان دم گفته او در دمی میداد   چو اسم اعظم حق بود دلش یاد
خدا را می پرستید از دل و جان   [illegible] آئینی از موسی بن عمران
چو یوشع بر بلقا روی آورد   دل بالق ز بیمش گشت پر درد
به بلعم گفت بنماید دعائی   که ما یابیم از یوشع رهائی
شود مغلوب یوشع از مطالب   بر او آئیم ما در [illegible]
بیامد گفت بلعم ای زنادیق   که پیغمبر بود یوشع به تحقیق
بحلم حق کشیده فوج اش علم   نشاید بد دعائی کردن او را
نکنوا

سرائیلی شب شبه الی [illegible]   بد عوا بوده بکبر انکی [illegible]
برسید [illegible] چو قلب [illegible] جستان   نشد تشخیص داد از خصم دیار ان
دعای یوشع چو داد کر کرد   که شب را حق بر او [illegible] سحر کرد
ز مغرب باز برگردید خورشید   در آن شب نور شمع [illegible]
سرائیلی ز فضل الله [illegible]   بهشتی یکه بود [illegible]
در آن [illegible] شد غا   [illegible] شد با لشکر و بلعام
همان لحظه شد فرمان خدا را   بیاراه ساخت [illegible] ان دو تا
ز مغرب نیز خورشید جهان تاب   به پس برگشت بر شکر تو دریاب
یکی یوشع یکی بهر سلیمان   یکی بهر علی سلطان مردان
بیک شنبه دیگر یوشع [illegible]   نمودی آنچه بودی او فراهم
مراتب عرض کرد و سوخت انرا   نمود آتش قبول آن اعتقاد را
نشد او رسانیده یاران   باره اقدس [illegible] بشتان
مضی [illegible] بیان کن

بیان این قصه بود دستان کس

دکر رفتن حضرت یوشع از بلقا با رفقا اقدس و کشتن بت پرستان و تسخیر کردن آن ملک و رفتن بکوه عماد و دسرحون و سلم و فتح آن نمودن ... خالق

چو یوشع فتح ایلیا کرد و بلقا   روان بود ارض اقدس از انجا
که شهری ... تسخیر آن کرد   شهش را طعمه تیغ بیان کرد
دوازده کرز سو دار ...   روان ... یوشع ز و بنا
بپشت ارض اقدس کوه ها بود   که حصنش سر ها این نیلی فرسود
یکی عماد و دیگر سرحون بدش نام   که خلق او پرستیدند اصنام
تمامی بت پرست و کشته گمراه   نهاده راه در دیوزده برچاه
ز رسم ترکمان بد رفتار   نمود آن کوه ها چون پشت ...
ز بیم تیغ تیز و تیر پران   تمام خلق او ادا کرد ...
قرسان دو کوه آسمان سان   سری ... در او بت پرستان
... حقیقی بود   نمودش راه بر ... ادهم

کسی مایل بان کوخان ...   بکو دادند نذر دار کی که ...
یکی ... بی ...   که بود ... نا بدار ... ملوم
نقیب سبط شمعون ابن یعقوب   ... آن مرد اندر کار ...
چو دیدی آن زن با چهره چنار   ... زلف او کشتی گرفتار
گرفته دست آن محبوب ... چهر   ز روی عشق تا ... و از سر مهر
... یوشع بر ... نمود   ...
... حرام آمد   چنین زن ... حرام ای ...
... تو   کی با این بت ...
نهد طاعون با اسرائیلیان رو   که کار ... حق هیبت ...
... داد ...   نخواهم حرف تو بشنید در باب
... بود آن زن   که طاعون آمدی از حی ذوالمن
چو فنحاس ابن ... از حال آن بود   شد آگاه ...
یکی نیزه چو بالای ...   بدست ... بود از ...

میان لشکر آورد و نکه داشت   زنان را در میان فوج نگذاشت
نمودی منع اسرائیلیان را   که ... یک مایل زنان را
بنیزه ... آن ... نمود   که ... آن کار نجود
ز ... اسرائیلی از آن کار   کناره کرده جمع ... به بلیار
دگر ... آن راه آن زد   ره ... پیش زنان زد
...   ز ایمان ... همه توانا
غضب از حق به بلعم روی بنمود   ... کرد ... نابود
بر زد چو یوشع فوج بر داشت   بقلعه روی را چون سیل بگذاشت
شد از بهر دعوا تا به ...   میان اهل ... قوم بی دین
قریب شام برجی سخت بنیاد   ز زلزله در آن ساعت ...
برادر فتح عظیمی روی بنمود   از این ... افواد ...
... قتل ...   چنان در ... کوه ... کشتار
... در کوه ...   یکی ... کوهر از یک بنیاد

نام آن حصن صعبی بود   همراه یوشع بلشکر روی بنمود
هزاران ساله دولت بود ...   چو دولت از فراوانی فراوان
... جبار در او نام ...   نکشت ... چون ...
زوان یوشع ... تمام   نمودی دعوت ...
سلمان ... که از دل ...   بجای بت پرستی ...
چو شد این فتح ... حق   ... کار یوشع ...
سوی اقصای مغرب روی بنهاد   با ریسمان رسید ...
چو ... گشت ...   بهار ... لاله صحرا
در آنجا پنج شهر از بت پرستان   ... شاهی که هم با
ملوک ... شمشیر دار   که یوشع آمدی با فوج جرار
... آن پنج با هم   بجای ... مست از جام ...
مقابل ... فوج ...   ... اسرائیلی فوج ...
...   ... از میدان ...

شکست افتاد بر آن بت پرستان ز بر بستان شکستند از زبر [illegible]
شدند از هیبت یوشع فراری [illegible] رفتند و جا کردند غاره
تعاقبشان سرائیلی نمودند همیشه سرهای گردن کش ربودند
برون از غارشان کردند یکجا پریشان [illegible] ششتندی [illegible]
بر آنها نیز چو آمد ازغراب سرشان آمدی کاری عجایب
بیاد رود [illegible] از برکسان که از آنها نبود کس بردن جان
چو یوشع ملک شه کرد تسخیر به تیغ تیز و با تهدید و تدبیر
مظفر بر دیار شام آمد هلال او رفت ماه تمام آمد
دیار شام را از خار رفض پاک نمود از زور اسپ تیغ تیز چالاک
دیار شام راسی و یکی شاه به هر شهری نشسته بود در آن گاه
گرفتی جمله را داد کوس ما لند مناسب کار آن گشود چنان چند
نمود آن ملک بر جمله را تقسیم بر آنها کرد پس تورات تعلیم
به عورت بود کار [illegible] از یک بر آمد هفده سالش را چو که [illegible]
مزاج

٨
صحبتش از صحت [illegible] [illegible] بار کرد حال او حال دگر شد
تشبیهی [illegible] دل ز جر [illegible] به بستر آمد و افتاد بی تاب
مرض شدت بجست و درد بر زور که گرداکرد بیکی آمد از دور
که با رق خلق [illegible] کسی بود بکیش بت پرستی رو نمود
تمام خلق آنجا گشت مرتد بلی کی نیک [illegible] کس بد
بسی چون [illegible] رفتند و آن حال نمودی عرض بر سعید او احوال
عقوبت هر که سست از حق بر آنها بیا که باشد [illegible]
نمود کالوب این یوفنا را نمودی جانشین آن بار ساز را
خلیفه جانشینش کرد یوشع پرستی دهر را از [illegible]
ز دنیا رو بخلد جاودان است بشوق و ذوق نیکی با فغان است
صد و بالای ده بودی میانه فراغش نیک بود و جاودانه
مجاهد بود و غازی و دلاور زنی حرب واقف بود یکسر
تمام عضو نیکش بود نیکو نکو سیما و [illegible] ابرو [illegible]

متابعت موسی کرد در دین شریعت بود بس آن احکام و آیین
عمل میکرد او بر حکم تورات [illegible] او دان معجزش بود و کرامات
صد و بیست سال با هفت افزون همی عمرش که شد از دهر بیرون
به عورت بود شغلش بیست و یک سال نکو خوش [illegible] و نکو حال
رقم ختم کردم چون حکایت
بیا ختم سخن اندر روایت

ذکر خاتمه قصه یوشع علی نبینا و علیه السلام

بحمد الله رسانیدم بپایان تمامی قصه یوشع به آسان
از آنچه بود تاریخ و روایت نمودم نظم من شیرین حکایت
بتوفیق خدای عقل آموز بشام تیره من کردم روز
برای یادگاری کردم این کار که هر کس بیند این افکار اظهار
بجهدی [illegible] روانم که من مرده سزاوار براتم
همه بینند هر کس [illegible] زمانم در آید عیسی ز راه دین و ایمان
کند اصلاح

٩
اصلاح با نیکی ز خالق رسد او را به نیکی نیک لایق
هر آنکه عیب جوئی پیشه سازد ز خالق نیز او اندیشه سازد
که از توفیق او چون ختم کردم من این دلکش وقایع نظم کردم
به نیکی یاد گردد مرده کارم که دارد نکته را اهل زبان پی
نسازد خنجر بران زبان را بر نجاند بقبر افسرده جان را
که هر چیزی بکار رحمت آن بکن گندم بکارین جو شود آن
خدا رحمت کند از او دل شاد کند با رحمتی من مرده را یاد
که بر رحمت بود مرده سزاوار اگر چه بد نکو بد مرد ابرار
بگفتم من اگر نیک و اگر زشت همینم تخم بودی در که کشت
مرو به گندم از اعدم ز جو جو تو اندر بزر گشت خویش پس شو
[illegible] مردم زود از کشتن خم تو آن کن کشت بسازی شدی خرم
رضی را الضیف این مرد از حق
ز حق او درست اینو تکار و دق

حمد باری تعالی و قصه کالوب بن یوفنا علیه السلام

بیان نامی که آن بی چون و چند است   بهر جائی درا این بیت دلبند است
بود ذاتی که بی انباز باشد   [illegible] اکنون او نه آغاز باشد
بود او صانع از نقش زیبا   اگر زشتی ببینی است از ما
سزاوار جسم [illegible] چیز دانی   نباشد آن ندارد نیز ثانی
[illegible] نیست او در هر مکان است   از او این عالمی چون این جهان است
[illegible] نی چون نیست چیزی   اگر چیزیش دانی بی تمیزی
مبرا دیک ترا از جسم و جانست   ولیکن جسم و جان مال آن است
بفرمود است قرآن بی زبان که   تکلم کرد او زبان صاحب بیان که
محمد را سخن گفتی بمعراج   بکار حرف او که رفت معراج
[illegible] خلق از قدرت زبان او   که با نام [illegible] بیان کرد
فرستادش از بهر هدایت   هدایت کردش داد از روایت
وجود او تنی بود ار که یابند   نبی بود آنچه را بینی تو حادث

طفیل

۱۰

طفیل او [illegible] جمیع مخلوق   ز تحت الارض تا بر اوج عیوق
[illegible] بود نبود [illegible]   چو او باعث بایجاد جهان بود
علی را دست خود [illegible] داور   وصی آنکه بهست که دین را پیر
از او دین محمد گرد ظاهر   عجایب را چو او بودی مظاهر
نبودی کفو زهرا غیر حیدر   از آن کردید داماد پیمبر
نفور خود خدای عبد از آد   یکی جان خلق کردی در دو جساد
امور خلق عالم بر علی داد   پس از او برده دیگر اولاد
ازان رسما جهان آرام دادی   بناکامان از آنها کام دادی
بود اولاد مظهر الهی [illegible]   رضی تا که بر مهدی [illegible]
خدایا بر حق آنکه چارده تن   که باشند پاک از رجس [illegible]
ز فضل خویش ده توفیق کارم   بجود [illegible]
[illegible] المجالس را با تمام   رسانده مرا بر قصر [illegible]
[illegible] امیدم [illegible] خرم   [illegible]

بینوایم حاصل بهمت کرم کن   براه رهبرشم ثابت [illegible]
ز عصیان که بود حال تباهم   [illegible] پیمبر [illegible]
علیم شاه مردان بر سر آید   [illegible] را [illegible] رهبر
ترا رحمت بود از حیم بی بیش   که بس است [illegible] نیست [illegible]
که مداوینی و [illegible] ام   بود در جسم تا چولان جانم

سیفی دامن حیدر بکف آر
بهر دو دار آن از چنگ مکذار

ذکر کالوب بن یوفنا و قصه پیغمبری آنحضرت است [illegible] علیهما السلام

چه یوشع رخت از تخت جهان چید   وصایت یوشع را او بسندید
بجای خویشتن بنشاند او را   نکو دانسته بلی حال نکو را
رجالانی که در قرآن بیان است   بظاهر معنی الفاظ آنست
اشاره یوشع و کالوب است   کز آنها [illegible] کار کفر [illegible]
[illegible] از [illegible] بر آمد   [illegible] از آن در از پیغمبر اند

دلیل از [illegible]

۱۱

[illegible] حق تو دانست بسیار   که کالوب ست پیغمبر بهر کار
[illegible] از دنیا [illegible]   [illegible] جنان بهر [illegible]
بحب وصایت [illegible]   [illegible]
گرفتی [illegible] خویش   ز لطف حق بری کار از پیش
مطلق انقیادش قوم سرشت   چنانکه [illegible] در بهشت
[illegible] تمام قوم بود [illegible]   [illegible] ماه و هفته یوم [illegible]
[illegible]   اطاعت [illegible]
نظام کار شرع و ملک چون داد   هوای حرب [illegible] اوفتاد
[illegible] لشکری [illegible] ترتیب   ز [illegible] سلحه با زینت [illegible]
کشیدی رایت فتح و ظفر [illegible]   ز ضعف [illegible] نکرده هیچ [illegible]
به تسخیر بلاد ملک بارق   براه دین [illegible] قتل بارق
عنان [illegible] چون [illegible]   نگرداندی بسوی کوه سلم
که بارق [illegible] آنجا پادشه بود   شه آنجا [illegible] تمام [illegible] بود

بیوشع بود او را نیز ایمان / ذکر مرتد بکرد [illegible]
بعضی که سوار [illegible] آسان کرد / [illegible] کرده [illegible]
رسیدی [illegible] / [illegible] در ادب پرستار دیدا بوده
احاطه آن جبال آسمان سان / نمود از سم اسپان گرد میدان
مخالف زان طرف رو در جبل کرد / مالف طعن بی رد و بدل کرد
توگفتی روز و شب برهم بیامیخت / چو عقد رشته سر از دو سر بگسیخت
[illegible] / به پیچ سنگ رفتند چون مار
قریب ده هزار از آن لعینان / بکشتی طعمه شمشیر [illegible]
چنان بنیاد شان از جای برداشت / توگفتی کز [illegible] آثار نگذاشت
دگر بارق چو دید جمعی فنا دید / اسیر اشجعان در بر بگردید
از آن کس [illegible] تیغ تیز بیرون / تن بعضی چو لاله چاک و پر خون
نهان [illegible] زیر سنگ آن نابکاران / بکردید او همچون سوسماران
دعای حضرت یوشع اثر کرد / تمامی را ز بوهی در بدر کرد
ز [illegible]

[illegible]م جادوانی / خود لذات شان [illegible]
[illegible] از آن قوم [illegible] / [illegible] در سفره [illegible] زنده
[illegible] / [illegible] جدائی
همه [illegible] کشیدن کار شان شد / ز مرد دوری بسی آزار شان شد
روان بارق خود ملعم به نیز آن / [illegible] از ضربت تیغ دلیران
[illegible] اعتقاد کس [illegible] بارق / [illegible]
همه انگشت شان را قطع کرده / شده بی [illegible]
[illegible] کرده نان [illegible] / مثال سگ [illegible] می دوند
ز بینش هم [illegible] / بدین زجر و بلا زنده بودند
چو کاتوسیا از آنها خبر دار / ترحم کرد بر آن مردم آزار
نمودی حکم بر آن قوم بی دین / که به [illegible]
بان ببریده یا دست و انگشت / بمانند هر که ز آنها [illegible]
چو داد [illegible] فتح عظیمی / گرفت از میان دین را غنیمی

بشد یوشع از آنجا روانه / [illegible] نهشت از بت پرستان [illegible]
تمام ملک مصر و شام تسخیر / [illegible] سر
سراسر کرد [illegible] / بقلع و قمع اصنامان بپرداخت
تمام عمر بر رسم نبوت / که از رسم [illegible]
دگر هم از وزارت های شاهی / بجا آورد از مه تا بماهی
همیشه مشغول بودی تا که بودی / [illegible]
[illegible] تاریخ و تفسیر / ز عمر و علیه آن نوجوان پیر
نه جای دفن او معلوم گردید / [illegible]
بعضی دیده گفته و ختم نمو
چو در تاریخ او در واقعه این بود

[illegible] در مقدمه قصه حزقیل نبی علیه السلام

بنام آنکه خلق اشیا نموده / سپهر بی ستون برپا نموده
بگسترده زمین را در سر [illegible] / هلال دیدن [illegible]
[illegible]

[illegible] الله رحم جاه / [illegible] باشد عدادم [illegible]
[illegible] عالم زشت و بنگ / [illegible] ذره یکجا را [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / دوتا چون [illegible]
[illegible] از این و آن نماید / [illegible] جادوان نماید
از آنها انبیا را سروری داد / [illegible] داد
محمد را به یک جا ختم نمود / نبودی خلق [illegible]
[illegible] یا یازده پور / [illegible]
[illegible] / وصی آل [illegible] دارد
[illegible] امیدم / ز فضل خود برآورد این امیدم
دعای توفیقی شد اجابت
بیا روی بر شیرین حلاوت

ذکر قصه این عجوز حضرت ذوالکفل که [illegible] علیه السلام

یوشع بار [illegible] از دار محنت / رسیدی بی مشقت او بجنت

حیات جاودان [illegible] جاوید   ز راه راست بر منزل رسیدی
خدا کالوب را کردی پیمبر   ز بعد رحلت آن عهد [illegible]
[illegible] دل [illegible] داد   چو او بگذشت از این محنت آباد
پیمبر شد و [illegible] نام آن را   دگر خرقیل اسرائیلیان را
بحقیقت نه بر مضمر دانند   مورخ بعضیش ذو الکفل خوانند
ز گناهشان خلاصی داد یکسر   [illegible] صاحب چو معنی از پیمبر
باسرائیلیان زان گشت مولی   [illegible] خلیفه او بد موسی
که موسی پیر مام دل افروزش   کو ابنه بدی از آن ابن عجوزش
[illegible] داشت [illegible] بود بس کار   شدی فرزی که او افتادی از کار
باین فرزند از آن اولاد نمود   که لعزار و سرای شوی این بود
[illegible] پیش بودی   به چیزی که [illegible] شود نمودی
شبی از سوز دل خواند ای خدا را   زدی طعنه عجوز بی نوا را
که گذشتی [illegible] او بگفتار   بده فرزند صالح زکی دار
اجابت گشت

چو بنمودی خدا را او بی احوال   [illegible] دعای آن کهن سال
نمودی بعد پیری کامرانی   [illegible] جسم جستی نو جوانی
بحال خواهش او بر [illegible] شد   [illegible] رسید [illegible]
عطا و [illegible] ز [illegible] دعا کرد   خدا خرقیل را بر او عطا کرد
ولی این نام را عالم شنفتند   از آن این العجوزش خلق گفتند
باسرائیلیان گشتی پیمبر   چو پیغمبر شد از فضل داور
ز احکام [illegible]   شریعت موسی قوم [illegible]
ولیکن قوم بود اندر جهالت   نمودی او چه تبلیغ رسالت
نبودی کارشان هرگز بر حق   [illegible]
بالیی میکرد تبلیغ رسالت   میان قوم میکردی عدالت
به خرقیل نبی بر [illegible]   رسید وحی از خدای حی دانا
شناسائی با [illegible] خدا را   کمی دعوت تو خلق دلیلیا را
به تبلیغ رسالت جهد [illegible]   هدایت کن [illegible] آن بلد کن

ببر از دین [illegible]   هدایت کن تو گمراهان آن شهر
روان آنجا بفرمان خدا شد   با مرو [illegible] از ابنیا شد
روان [illegible]   بجا [illegible] بسی [illegible] ایشان کرد
برون از شهر رفتندی بفریاد   خدا آن قوم را طاعون [illegible]
روان از شهر گشتندی بصحرا   برون از شهر چون رفتند یکجا
نبودی نیک در آنها بجز زشت   خدا از لطف مجموع را کشت
بدیدی قوم را مرده بیکجا   پس از چندی بشد خرقیل آنجا
در مرده [illegible]   متعجب شده مجموع را تیغ
پی احیای آن مردم دعا کرد   نمودی رقت و عرض خدا کرد
نگشتی بوی زانها لیک زایل   خداشان زنده کرد از فیض کامل
اگر بودند از نسلان اگر زشت   بماندی بوی بر ایشان [illegible]
پرستش [illegible] نمودند از [illegible]   شدندی زنده چون آن قوم [illegible]
سر اندر سجده خالق نهادند   زبان بر حمد حق یکجا کشادند
ز صحرا رد

فراوان زندگی در دهر کردند   که [illegible] شهر کردند
بر دینی دگر [illegible]   [illegible] در دهر بسی [illegible]
بر آن سو روی از [illegible]   [illegible]
بترسی از شریعت لیک یکبهر   بماند اولاد آنها نیز در دهر
بیک طریق تا آخر بودند   که [illegible] شایعت بودند
صبوری [illegible] زد به سنگ   بشد خرقیل از آن قوم دلتنگ
بیابان رفت و جانی داد [illegible]   نمودی هجرت از آن ملک و وطن
[illegible]   بیان چند دگر راست [illegible]
که ماندی این چنین ناگفته رازم   [illegible] نظم ساز

[illegible] اسماعیل خرقیل
ز نص آیه قرآن تنزیل
~~[illegible]~~

ذکر خاتمه قصه حضرت خرقیل علیه السلام

قصص انبیا کردی [illegible] حق   بحمد الله ز لطف باری حق

بگفتم آنچه در تفسیر دیدم … ز تاریخ سلف [illegible] اهل
هر آنچه در حدیث معتبر بود … قلم مجموع را تحریر [illegible]
اگر سهو و خطائی کرده باشم … یا دو کم اگر آورده [illegible]
امیدم هست از ارباب [illegible] … که باشند معذور و ماه بسازند [illegible]
با صلاحی ز روی لطف کوشند … نه بر آن حرف کس [illegible]
بشر را سهو و نسیان و خطا است … بری ز آنها نی داد حیات
مرد معصوم هر یکبار خطا دور … که ما یکی که کاره برده بر [illegible]
بشر اند ر زمانه بی خطا نیست … از آن بر داد بی دو مرد تقی نیست
خرقی بر برده ظان رحمت سزا است … باقی ننگ بود را با خدا است
ولی الحمد کجبر کرست سحت … بوقتی که بی بنشسته بر تخت
برابا معقریست کم یادای برد … که بی حرد ر در بر و بر ردس فرد
ز سوطی دو در اندر بند سران … بر سیری کسی حال سنی دل
چو آنجا که کسی عالی نسب بود … الهی شغل ار سهو و سعب بود
بجای این صلی بنا ابنیا زا … نمودم شغل قصه بهر فرزند
که ای به

[illegible] ان نمایند … سموح دانان دلگار ان نمایند
[illegible] بعینی از آن معنی … ز جمع نکوئی چشم پوشید
یعنی جز دیدن از بیلوان کار
بیا بو تو بیداد بر نیکی بگذار

حمد باری تعالی و عز شانه

بنام آنکه هر چیزی که نیکو ست … بنا مردم ز لطف حضرت اوست
بیای از نابود ای وای ربا … کم در شرح خود نبود [illegible] یکیا
زبان را است از نامش نابود … از او پاینده است هر چه نیاسود
هدایت بنده کان را او نماید … بر بعضی سان هدایت بی نیاید
جزای ناسزاکاران همین است … جزای نیکوان اسلام احیا است
محمد چو بکه بر ملک جهان شد … زنیکی خاتم پیغمبران شد
ملی در راه حق کوشش چو بنمود … ز میدان اطاعت گوی بربود
وحی کردید یا محمد [illegible] اولاد … بحتم المرسلین او بود الاولاد
یکی از آنچه [illegible] این خبر کرد … سزا بود آنچه را بر آن دل کرد

حذا و تذ اجبی ختم مرسل … مراد دین وامید [illegible] اهل
ز لطفی بس میری را خود بکمی دوار … بکمم تیره خام [illegible]
سرود و نمود در این طار بر بس … بسر ضام [illegible] سیر اکنم
که کویم حال اسماعیل صدیق … هر آنچه گشته بر مربنده تحقیق
یعنی آنچه دیدی بیان کن
بیان آنکه اسرای ایمان کن

ذکر بعوثت اسماعیل ابن حزقیل [illegible] انبیا و علیه السلام

چو قرآن نازل بر مصطفی شد … درو اکهم قصه های انبیا شد
در این آیه را آورد جبریل … که صادق است اسماعیل حزقیل
بوعده صادق و پیمان درست است … بآن پیمان و عده از نخست است
نماز و زکات ادا بر میکرد … با اهل و قوم خود آن نیک دو فرد
بسند بیده بنزد داد رس بود … خدا جو بود نی اهل هوس بود
از این ره صادق الوعدش خدا خواند … ز آیه بر خبایب مصطفی خواند
یکی روزی ز عبادان مشهور … که بودی قلب او چو [illegible]
از ده صد

[illegible] بی موسی را … [illegible] ه عصر می آورد چون اد
[illegible] اد و بعد اسماعیل حزقیل … [illegible] بودی ورد او تسبیح و تهلیل
یکعدنا یا حاجات کار دارم … [illegible] راز دل خواهم شمارم
[illegible] تا من بیایم … [illegible] باشد مرا با تو سرایم
بشد بر نزد شاه و کار را خود … بحید الحوا اشتی [illegible]
فراموش شتی بکشتی باز کردد … با سماعیل [illegible] بود و سماز کردد
[illegible] آنجا ماند اسماعیل پایان … بتصدیق وعده [illegible]
بوعده منتظر ماندی در آنجا … که از افعال خود باری [illegible]
برای چشمه آبی روان کرد … گیاها سبز بهر اکل آن کرد
سیر از ابر آنرا سایه بنمود … بوصدق و عده داد این سزا بود
پس از یکی هابید باشه ملک … سواره آنچنان در رکبها فلک
بیه تعجیل [illegible] را انور بکشید … برای ایمان هر سه خیل کرکید
[illegible] آنجا … بلستاده است بهر وعده [illegible]

با دو بوزش بود و عذرها خواست / خبر شه شد ز حالی [illegible]
تصدیق وعده اش تحسین [illegible] / [illegible] پاک بودی
یک از حیار یاران انور گفتار / که [illegible] ره سواره
بشه گفتا که میگوید دروغ این / دروغش را نمیدانم [illegible]
که تو [illegible] برای حال رسیدیم / در این یکسال [illegible] بودیم
کجا دروغ [illegible] / نباشد صدق او در اقوال
سماعیل پیر گفت با او / که ای [illegible] بدبخت و بدخو
[illegible] که در [illegible] / [illegible] چیزی کرد الم
در آتش [illegible] دندان [illegible] / [illegible] دندانهاش بگسیخت
پشیمان شد ز حرف کذب [illegible] / بشه گفتا بگویم [illegible]
دروغ محض بودی آنچه گفتم / نه [illegible] بود من [illegible]
ببستم افترا من بر پیر / بگو از جرم من از لطف بگذر
برادر کن التماس از حی سبحان / دعا میخواهم از بهر دندان

شه اسماعیل را

شه اسماعیل را الحاح بود / کف حاجت ز روی عجز بگشود
دعا بنمود از دل [illegible] / که دندانش [illegible] پس
بگفتا در سحر [illegible] / [illegible] اسرار ز من بجا نی
[illegible] این صدای [illegible] / [illegible] استغفر [illegible] را
سحر کردی دعا در حق آن مرد / برآورد [illegible] حق عطا کرد
چو شد مبعوث بر پیغمبری آن / به دعوت [illegible] قوم خویش را آن
نبی خواندی چو اسرائیلیان را / به پرستش خدا لامکان را
[illegible] دعوت کار بود [illegible] / عبادت بر خدا [illegible]
هر آنچه موعظه بر قوم خود کرد / یکی از قوم او ایمان نیاورد
[illegible] او را سر به تکذیب کردند / [illegible] قوم را ترغیب کردند
بر او قوم [illegible] ستم کار / [illegible] آنچه بود یکبار
سرش را پوست ز تن [illegible] کندند / پس از آن کشته در صحرا افکندند
[illegible] قوم را [illegible] غضب شد / چو قتل آن نبی او را [illegible]

سطاطئیل را خالق فرستاد / که گفته قوم را از بیخ بنیاد
بیا نزد اسماعیل [illegible] / ز قول حق بر او این گونه فرمود
بهر نوعی که تو این قوم خواهی / بگو تا [illegible] من [illegible]
بگفتا در جواب [illegible] دار / ندارم من به قوم خود [illegible] کار
[illegible] از حی داور / چو حاجت باشدت بر گو پیر
نمودی عرض [illegible] دانا / تو هستی قادر و حی و توانا
ز تو [illegible] کرنی تو خدائی / خداوند خالق یکتای [illegible]
ز بهر خاتم [illegible] پیمبر / که باشد انبیا احمد سرور
بجا [illegible] اقرار کردم / [illegible] خود سردار کردم
برای اوصیای او [illegible] / خبر دادی که باشند اصل طاعت
قبول آنها ز جان و دل نمودم / ولای اوصیا گردید [illegible]
دگر آنکه [illegible] علی را / [illegible] مشکل را
ز بعد [illegible] / تنش را پاره پاره قوم سازند

چو وعده

چو وعده کرده آری بر [illegible] / بگیرد انتقام خود ز آنها
[illegible] حاجت این باشد آن وقت / بیایم [illegible]
بگیرم انتقام از قوم [illegible] / [illegible] شدند ظالم هم ستم کر
اجابت دعوتش را حق نمود [illegible] / [illegible] باب جنت [illegible] گشودی
بگفته [illegible] سر از دار دنیا / بجنت رو نهادی بر تماشا
ز سال عمر او [illegible] / قلم را از نوشتن [illegible] کشیدیم

[illegible] دیگر حال الیاس
که بودی چون ملک در صورت پاک

خاتمه در صورت اسماعیل حزقیل علی نبینا و علیه السلام

سپاس و شکر و حمد بی حد در / [illegible] بر یکتای داور
که از فیضش مرا توفیق بخشید / [illegible] مرا بنود خورشید
که گفتم قصه حال سماعیل / که بر تحقیق بودی این حزقیل
نمودم نظم [illegible] قصه او / چو آن [illegible]

هر آنچه دیدم اندر لوح اخبار — نمودم نظم همچون در شهوار
صرف [illegible] در کوشش — فقط پاکان و یکجا اهل بینش
بلفظ معنی ار سهو و خطایی — در این دفتر ببیند کس بجایی
با صلاحی ز راه لطف کوشند — نه چون دیگ تنک طعنه بجوشند
زنوک کلک کس یکجا تراشد — بگوید به از آن کز طبع باشد
وگر نه دم کشد از نا سزایم — که بر رحمت سزاوار از خدایم

کند غفلت بعفو هر که اصلاح
دلش در سینه گردد همچو مصباح

ذکر قصیده باری تعالی در قصه حضرت الیاس علیه السلام

دو صد منت خدای کبریا را — بپا دار سماوات و زمین را
خدائی که ندارد مثل و مانند — مبرا ذات او از چون و از چند
یکی را افسر شاهنشهی داد — یکی را بر در دونان فرستاد
نه با آن همدمی با این یکی است — فعال ما یشاء حکمت آن چنین است
بکار اعمل

یکی را عقل با دانش نیفزود — یکی را با ایله اندر جهان نمود
صلاح او همه آن بود دست [illegible] — بکم حکمتش [illegible] بدست
یکی را از عبیده شکر شد [illegible] — بود تا عمر کز شکرش سرایم
[illegible] یابد او ماية از او — چه [illegible] سایه از او
از او توفیق چون یابند رفیقم — از آن کردم صحب فکر دقیقم
محمد اتم تا کی خود خدا کرد — چو ام الامت خیر الوری کرد
نه باشد گر [illegible] هم بیش از بیش — به بخشد جمله را از رحمت خویش
محمد را شفیع المذنبین کرد — علی را بنده بر او جانشین کرد
که هرکس مدح آن از دل سراید — مجیز [illegible] سر آید
بحمد الله که مداح دو تا یم — [illegible] باشد فدایم
از او توفیق اندر کار من شد — [illegible] یار من شد
وگر نه من [illegible] — وگر نفس [illegible] رفت [illegible]
[illegible] از [illegible] — [illegible] طبع [illegible]

وگر نه همچو من بسیار باشند — که اندر نار از اشعار باشند
چو [illegible] است — امام عصر چون صاحب زمان است

نصیبی [illegible] و دامن اوی
زد لاهم دشمنی با دشمن او

ذکر مبعوث شدن حضرت الیاس و بعض از قصه های [illegible]

کلیم الله [illegible] — بجای او یوشع ابن نون بنشست
چو یوشع بر سر [illegible] سر — سرو سرکرده شد یعنی پیمبر
فرستادی ز [illegible] اسباط یعقوب — به بعلبک که بودی بلدی خوب
چو یوشع [illegible] سر — [illegible] پیمبر
چو کالوب [illegible] — [illegible] سردار
از آنهم [illegible] — به الیاس نبی پیغمبری شد
ز قوم بعلبک [illegible] — [illegible] بر آنها
[illegible] مرسل [illegible] — [illegible]
جو خرقیل

حزقیل این جهان [illegible] — فساد بت پرستی [illegible]
بر اسرائیلیان شیطان [illegible] بار — [illegible]
تمام سبطیان از دین گشتند — [illegible] گشتند
شد از [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]
ملک بعلبک [illegible] شاه — [illegible]
صنم را [illegible] — از آن [illegible]
بتی بود [illegible] قامت [illegible] — که [illegible] نام [illegible]
که شیطان را [illegible] — در آنجا حرف زن [illegible]
[illegible] — [illegible] بعل [illegible]
[illegible] نام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — قیامت [illegible]
[illegible] — [illegible]

بهفت از شاه شوهر نموده   بسی کودن که ساق او بوده
بود فرزند [illegible] از جلا سویش   نماینده در زمانه آن زویش
یکی زانیه بی پرده پیشه   چو طاوسی بزینت بود صد رنگ
چو شاه بعلبک شد جوز [illegible] کارش   تمنا کرد چون [illegible] کار سی
چو اظهار مطالب شد با آن شوخ   که کیش سوی زان بود [illegible]
بشرطی گفت آنزا ای قوم زن   بنزد برد هر آنچه گوید [illegible] ما
یتیمی دارم که او را اسعیل نام است   سخن گو با تمام خاص و عام است
بهره آوردم بهر پرستش   قبول ار زمن کنند هر گاه خواهش
بر او شوهر کنم جانانه کردم   برادر خود [illegible] هم خانه کردم
چو احسید با قوم مسلمان   قبول این سخن نمود از آن
چنان نی برد آخر عشق او ره   که ره را است درا نمود [illegible]
قبول آن مطلب از آن بیحیا کرد   برای زانی او ترک دین کرد
چو آورد آن بلا را او بخانه   بشد با آن پری چهره ملانه
نهاد اسلام

نهاد اسلام و گرویدی بت پرستی   بشد طی هوشیاریش ز مستی
نمودی بعل را آخر پرستش   از آن کردار [illegible] یکی گشت [illegible]
بجوفش بود شیطان در تکلم   سخن میگفت از [illegible] بمردم
بخواندی امر و نهی خلق میکرد   قریب حرف شیطان قوم او خورد
بودی بت پرستی قوم احسیب   شمردندی بخود واجب به او جیب
چهار صد کس چه آن بت بود خادم   تمام قوم گشتیش [illegible] ملازم
چو بگذشتی ز حد طغیان و عصیان   به قوم بعلبک از فیض آن
خدا الیاس را پیغمبری داد   چو زاهها بود بر او سر دروی داد
پیغمبر بود [illegible]   بخواند سوی حق آن قوم بطلان
بکیش موسوی آنها بخواند   [illegible] باطل آنها را براند
نماید امر و نهی از حکم [illegible]   [illegible] بر آنها در عبادات
نمود الیاس چندان سعی بسیار   بر او ننمود [illegible] زان قوم اقرار
[illegible] بود بر آن شوخ طناز   که اندر پس [illegible]

همان ایمان بیاوردی بالیکن   ز اسرائیلیان دو فرقه [illegible]
چرا او ایمان [illegible] بر او [illegible] درد   مسلمان بود اندر قوم او فرد
چو اربیل لعینه شد خبر دار   که الیاس نبی را که بد بیدار
چو او در عهد هر شه انبیا را   بدی دشمن نبی و هم خدا را
ز ره آن قوم را با شاه برده   ز راه راست سوی چاه برده
که بر قتل الیاس نبی بست   نجات از لطف حق لیکن بر آن جست
تفحص کرد اندر شهر و بازار   که جا بد بر الیاس آزار
نمودی شاه را ترغیب زان کار   که سازند قتل الیاس نبی آن
چو شد از شش جهت قومش به تفتیش   نهان کردی از آن مردم رخ خویش
[illegible] الیاس نهان
[illegible] آن ملعون فتان

ذکر فرار کردن الیاس علیه السلام از بیم جان و در جبال کوه و سرگذشت آن

عیان ایزد [illegible] راز نهانش   که بکشند قوم اندر قصد جانش
ز بعلبک

ز بعلبک نهادی روی بر کوه   دلی کوه با هزاران بار اندوه
بیک مغاره بنشست هفت سال   کسی آگه نگردد [illegible] ز احوال
خداوند جهان [illegible] میداد   همی شکر خدا این بود داد و داد
[illegible] احد بخبر [illegible] از آن شوم   [illegible] کرد [illegible] زد آن بوم
چو حافظ حقیقی یار او بود   شخصی از مخالف روی ننمود
چو هفت از سالی بر این کوه بسر برد   ولی بر یک دم [illegible] داد که بود
پسر احسید و اربیل ناپاک   بشد بیمار [illegible] زهم چاک
[illegible] نمود بد سود ننمود   چو آن مرض بقوت آن یقین بود
برای [illegible] باتوب   بنزد بعل رفته هر دو همراه
بنزد او جبین بر خاک سایند   [illegible] هر دو بودند
ز گفتی نیز شیطان گشت خاموش   [illegible] الیاس سرور دش
علاج مرگ نتوانست [illegible]   خموشی پیش خود آن ز دین کرد
[illegible]   بگفتند که بعل نیک انجام

بپیچیده یقین ادا از شما ها / که الیاس نبی است بیند احیا

بگشتید آن [illegible] خشمگین [illegible] / گشود [illegible] شما را این چنین [illegible]

که انجا به بت هائی که در شام / بود باید پرستیدن از خاص و از عام

شفا فرزند چون جوید از این درد / دگر الیاس را [illegible] است ادرد

چو او در دل پرستش از تن جدا کن / تو طی دعوی بعل و آن خدا کن

که الیاس پرستش می نماید / چو او زبان را [illegible] ید

چو او گشته شود بعل از ترحم / ستم شاید بگوید او به مردم

گذارد داد عقیدا نیز از سر / بگوید حرف با ازبیل دیگر

بحکم خادمان بعل احب / ز دانش در کسان صاحب [illegible]

چهار صد کس روان از [illegible] کرد / بر آنها مطلب خود را بیان کرد

که سوی شام رد آرید یکجا / ببینند نیز خود بر پای بت ها

شفا از بهر فرزندم بجوئید / دعا در حق او آنجا نمائید

ز اهل شهر رو بیرون نمودند / بکوهی که در او الیاس بودند

گذار چهار صد

چهار صد کس بنزد افتاد / شنودش [illegible] الیاس بر باد

همه با الیاس از خود ادند / بکنج غار پنهانی تو تا چند

بر و با پیش زکوه این مردمان [illegible] / بر الیاس باز کو لازمین و [illegible]

بحکم حق زکه الیاس شد زیر / چو [illegible] آن حکم بر تقویر و تدبیر

رسید ان قوم را [illegible] / بگفتا ای از دان [illegible]

هر آنچه گویم از من گوش دارید / با حبیب گفته ام یکجا شمارید

بگو فرموده خلاق جهان دار / ترا من کرده ام فرزند بیمار

از این بیماری [illegible] خلاصی / ترا چون شیوه بی باشد معاصی

خداوند براهیم و اسماعیل / دگر خلاق اسحق و اسرائیل

منم روزی ده قوم اسرائیل / [illegible] راه [illegible]

زمین پوش شما این جا [illegible] / فراز [illegible] زمین گردیده اباد

کشم زنده کنم هر کس که خواهم / [illegible] کلاهم

چهار صد کس ز [illegible] ملک چون / رسیدند آن سخن [illegible] مضمون

دگر الیاس شان [illegible] / با حبیب گفته ام یکجا بخوانید

[illegible] / بپائین روی را از [illegible] سودن

[illegible] شفا از حق طلب کن / بیاد خوف او را از غضب کن

دگر نه کن [illegible] / تو این فرزند از کرد [illegible]

چو الیاس نبی گفت این سخن ها / فتادی لرزه شان بر جسم یکجا

ز الیاس نبی هیبت خداوند / بدل آن قوم را زان [illegible]

که از خوف این تمامی باز گشتند / بجا الیاس را تنها بهشتند

با حبیب شاه بعلبک رسیدند / بگفتند آنچه شنیدند و دیدند

چو بشنید این سخن از کفر سرکش / کمر بر قتل الیاس نبی بست

گزید از فوج خود پنجاه جرار / بجا یک شیر حمله کرد خونخوار

بکوهی که در او الیاس بودی / روانه جمله کی با هم بودی

بهر یک گفت او [illegible] آرید / دمار از روز گار او بر آرید

بجلیل [illegible] خود خوانید او را / بجا [illegible] ستور را

چو دان فوج ملعونان [illegible]

چو بر آن کوه ملعونان رسیدند / صدا [illegible] شنیدند

شنید الیاس چون آواز آنها / نمودی عرض بر باری تعالی

خدایا گر این [illegible] / مرا [illegible] قصد جان

[illegible] جماعت / که [illegible] لایق بلا ست

حمایت کن مرا از فضل و رحمت / بکن آنچه سزا این جماعت

که در دم حکم شد از خالق پاک / ز دو آتش [illegible] افلاک [illegible] خاک

چهار [illegible] همه آتش گرفتند / ولی آتش [illegible] گرفتند

چو شاه بعلبک آگاه گردید / دگر بر کرد آن [illegible] گردید

دو [illegible] چنین آدم فرستاد / فرستاده [illegible] جملگی [illegible]

[illegible] شاه / که بودی [illegible]

بگو چون [illegible] الیاس را برد

برادر [illegible] خورد

[illegible] بعلبک [illegible]

الیاس علیه السلام و بحفاظت کردن حافظ حقیقی او را از شر کفار
در رفتن با ترحیبال و در کوه بماندن بخانه مادر یونس و مردن یونس و زنده کردن او

چو شاه بعلبک آن کفر ادیان — فرستادی دو کس دفعه بی آن
فرستاده زالی بیک بیک سوختند — چو از آتش بد غضب آنها بر افروختند
وزیری که مسلمان داشت اصیل — همراهش دو صد کس کرد چون پیل
بگفتی که بیابید آری تو الیاس — بر افرازم سرت از جمله ناس
نیاوردی اگر بجای باور — که از دوش تو خواهم کنم سر
چو شد آن مرد مؤمن جانب کوه — سوال بود که دلگیر کوه اندوه
ندا کردی بالیاس پیمبر — رسیدی وحی در آن دم ز داور
با این مرد مؤمن شو روانه — که باشد حافظ حق بیگانه
با رحمت حق چو رفتی کرد او میل — روان از کوه شد بر زیر چون سیل
جمله آن مرد بر دورش گرد آمدی — ببالایش همچو سایه اوفتادی
همراهی او افتاد بر راه — همه بودند کوکب لیک او ماه

به بعلبک چو

به بعلبک چو یاران رسید او — بشهر بعلبک [illegible] بدید او
برسید او چو [illegible] ازان [illegible] — [illegible] ان را بدید [illegible]
که فرزند شه اندر اضطراب است — از آن احوال این مردم خراب است
فتاده شاه اندر فکر فرزند — چو دید الیاس را حافظ خداوند
نراهم هیچ کس بر او دلگیر آید — چو در آن شهر شورش را چنان دید
از آنجا باز بر کوه روی بنهاد — پس از آن مرض از جسم جان داد
نزد الیاس اندر کوه [illegible] — بامر خالق مخلوق [illegible]
اقامت کرد چون هفت [illegible] — [illegible] گشت خاطر بی [illegible]
از آن کوه بار دیگر شهر بنهاد — که چندی خاطر خود [illegible]
به بیت مادر یونس درآمد — [illegible] خانه آن زن [illegible]
در آنجا نیز دو شش ماه سر برد — ولیکن او بامر داد کرد
بری یونس رضیع و شیرخواره — [illegible] بود اندر گاهواره
در آن خانه دلش چون تنگ گردید — برون رفتی ز خانه خوب [illegible]

برون شد روی در دشت بنهاد — بدشت او روی بهر گشت بنهاد
چو شد الیاس از آن خانه برون — بشد احوال یونس هم دگرگون
بامر حق همه بچه و جان داد — بجا بنهاد آفرین یونس روان داد
نمودی مادرش از مهر افغان — نکردی دفن هستیش بوان ساعت
برون از خانه شد الیاس چو دید — غم دل را بآن حق جوی گوید
چو صرف هفت روز شد بیمار نامش — که در صحرای الیاس پی یافت
بگریه [illegible] خویش نمود — ببالایش روی را از عجز بسود
نمودی الیاس عود خانه — [illegible] بر دیا خود آن یگانه
پس از هفت روز [illegible] رسیدی — نکرده دفن یونس را بدیدی
دعا نمود و حق کردی اجابت — جو زنده گشتی [illegible] حیات
رحمت حق دگر جان بر تنش شد — ز دیدن دیده مادر روشن [illegible]
ز بعد مردن از چارده روز — بگشتی زنده آن مهر دل افروز
چو او شد زنده الیاس نکوکار — بسوی دشت روان شد دگر بار

برای طاعت

برای طاعت حق او ز نو بود — [illegible] قوم [illegible] تقلید بود
نگردید [illegible] چون آن قوم کافر — [illegible] هم [illegible] پیدا
بگشتی خاطر الیاس محزون — طلب [illegible] کردی [illegible]

بعضی لطف حق بر او دیان کرم
حکایت قحطی اندر آن زمان کرم

ذکر قحط و نیامدن باران به بد دعای حضرت الیاس بر قوم است

چو شد الیاس از کردار اقوام — دلش محزون و غمگین صبح تا شام
نمودی عرض پیر خلاق بیچون — که جانم را ز تن [illegible] برون
لذا این دارم [illegible] آخر [illegible] — برفتن کن جهان [illegible] پیکر
در اینجا هم در غم نشینم — که روی قوم را دیگر نبینم
رسیدی وحی بر الیاس از حق — که ای روی جهان [illegible]
بگو سوالی بود بنمودی از ما — ز تو دارم [illegible] داد دنیا
بگو [illegible] در زمین [illegible] امروز — ز تو خلق جهان [illegible] فیروز

خلایق را [illegible] / نکوئی در بهر کار با تو دوست
بر این هر چیز میخواهی بیاری / طلب از حضرت من [illegible]
چو الیاس نبی این وحی بشنید / بذات پاک حق از عجز نالید
که قلبم ز فعل قوم تنگ است / صبورم گشته ام مقدار [illegible] است
بر آنها قحط کن هفت سال باران / بر آنها قطره باران میباران
[illegible] الیاس را آمد ز خالق / بود لازم مراعات خلایق
درین مدت بمیرد خلق بسیار / [illegible] کم نما و رحم میدار
مراد و یاس رحمت بی کران است / [illegible] از بنده کانم یا بهانه است
ولیکن دعوت کردم اجابت / برادرم ترا از لطف حاجت
عنان حل و عقد ابر و باران / سه ساله بر کف تو هشته ام آن
[illegible] سه سالی بهر چیزی تمنا / بود بر قوم خود مجموع بنما
[illegible] تو بیارد ابر باران / بهر وقتی که میخواهی بباران
ز قحط باران درین [illegible] / بخشکیدی [illegible]
[illegible]

٢٨

چنین [illegible] آتش برافروخت / [illegible]
[illegible] کوه [illegible] / [illegible] قحطی [illegible] قوم [illegible]
بخوابیدی [illegible] تمام جای بیابان / [illegible] بیابان
[illegible] از خواری بیشه کردند / بقبر مرده کان [illegible] ریشه کردند
ولی الیاس در آن عصر معهود / [illegible] بیت بیوه زن [illegible] بود
برکت از قدومش بود پیدا / بهر خانه که [illegible]
محض [illegible] آن [illegible] / [illegible] فراغت
[illegible] قوم الیاس [illegible] / نموده بهر آن [illegible]
بهر خانه که قصد آن نمودند / بجستندش [illegible] نبودند
فرار از قوم بی دین بود کارش / [illegible]
[illegible] خانه یک پیره زالی / در آنجا دید او حالی [illegible]
پسری داشت او را الیسع نام / [illegible] شهره
[illegible] فتاده زار [illegible] / نبود [illegible] حرکت هیچ مقدور

با الیاس نبی زال [illegible] / نمودی با تضرع عرض احوال
بحق الیسع [illegible] دعائی / که شاید حق دهد او را شفائی
دعا الیاس کرد و حق شفا داد / شفا [illegible] حق برای آن دعا داد
چو شد الیسع الیاس پیرو / از آن خانه شدی [illegible]
بهمراهش روانه الیسع شد / [illegible] دل اهل تبیع شد
ولی الیاس در آن وقت بد پیر / بدی هر یک [illegible]
ولیکن الیسع [illegible] جوانی / [illegible]
بهر جا الیسع بر قوم رو کرد / [illegible] اقوام زمین سان گفتگو کرد
بگفتا [illegible] بت پرستید / ز حق از گمراهی بیگانه هستید
[illegible] در قحط و غلا ئید / ز دست قحط یکبار در بلائید
شما را قحط بگرفته است [illegible] / که فرزندان خود سازید بریان
[illegible] اصنام بر صحرا بیارید / بیکجا جمله آنها را گذارید
طلب باران کنید از جمله اصنام / بخوانید هر یکی را نیز بر نام
برآورند

٢٩

[illegible] حاجت شما را / [illegible]
اجابت گر [illegible] دعوت شما را / [illegible]
[illegible] حق جمله گفتار / [illegible] برداشت [illegible]
[illegible] سر در / چو سر در جمله [illegible]
که تا [illegible] دعائی بهر باران / [illegible] زاران
ز جا [illegible] راضی نگشتند / صنم ها را بصحرا برده بگذاشتند
نمودندی تضرع پیش اصنام / [illegible]
[illegible] آسمان ابر [illegible] / نه باران نیز [illegible]
چو گردیدند مایوس انجماعت / ز الیاس نبی جستند حمایت
دعا بنمود الیاس پیمبر / [illegible] از فضل داور
[illegible] صد دریا [illegible] / چو رعدی [illegible]
تو گفتی [illegible] گردون پاره گردید / که هر یک قطره اش فواره [illegible]
نبودی [illegible] / ز قحطی دیده بودند [illegible]

بالیاس نبی مطلب [illegible]ستند — در جوب نبودن بسفتند
[illegible]ک نمود الیاس پیر — بباید خلق اندر خاکپی هر
چو گشتند [illegible] — با هر حق نخورد روشید جندان
که شد بیچاره کانرا نیز اسباب — براز نخود ز فضل حی دادار
چو جستند فراغت نیز اقوام — پرستش باز بنمودند اصنام
چو دید الیاس آن قوم جفا کار — بشغل بت پرستی شد گرفتار
خلاص [illegible] ز خالق طلب کرد — اجابت عرض او را نیز در کرد
[illegible] ز کردون — ز فیض رحمت بی حد بیچون
نهادی [illegible] دولت بر کاکلش — ببردی تا بیزم افتالش
[illegible]ند الیسع نمود [illegible] ماوا — چو الیاس نبی شد رو بیا [illegible]
[illegible] الیسع را جبه خویش — چو پوشیدی [illegible]
چو پوشید الیسع برخود ردا را — شد پیغمبری او هم خدا را
بروحانی بگشتش طبع مایل — بشد شهوات نفس [illegible] زایل

ز رحمت

که رحمت بعد از آن [illegible] — [illegible] الیاس نبی را
[illegible] زنده بود صحرا نورد است — [illegible] نیز فرد است
ز چشم خلق پنهان است در دهر — [illegible] ز دهر
[illegible] گم کرده ره است — ولیکن جای اندر کوه و صحرا
بخود ماند کسی گر در بیابان — با هر حق بگیرد دست ایشان
جناب خضر در دریا کنار است — جزایر را اعوانی بره بسیار است
که آنهم خلق را ره می نماید — بدین سان عقده از دل گشاید

دعای گو [illegible] عمر الیاس
که تا آنکه شود از زمره ناس

ذکر حلیه مبارک حضرت الیاس علیه السلام

طویل القامه الیاس نبی بود — قیامت قامتش چون سرو [illegible] بود
رخش با ماه گردون همسری داشت — بپرسی راست از او [illegible]
نحیف از کثرت طاعت تن او — فزای کوه و صحرا مسکن او

غزال آسای بودی [illegible] کاکل — مجعد بود موی مشک سائل
درشتش پوست [illegible] بود — ز پیچ اندر تن او پیرهن بود
ز صوف [illegible] خرقه [illegible] بود — عبادت کردن او را کار بودی
طریق کیش موسی داشت پیشش — بنو مایل بدولت [illegible] در دیش
نمودی امر و نهی از روی تورات — ز خالق بود او بر خلق آیات
شدی [illegible] نمودی راه حق را — بهر سرگشته اندر بیابان
بهر درمانده کردی هدایت — هدایت کردی او را از عنایت
بهر سالی که [illegible] شد عید اضحی — بمسجد با خضر یکجا
نشستندی رکعات نماز — [illegible] انجام [illegible]
نهان از دیده [illegible] گرد — شهی ظاهر بقتل آن فرق کرد
چو استیلا گجست آن شاه جابر — ز قوم الیاس را [illegible] دیار
[illegible] شمشیر بنمود — بزد [illegible] کرد لیکن دیر بنود
بود عمر عزیزش تا که دنیاست — [illegible] خدا از علم دانسته

دعای قصه [illegible]

[illegible] قصه [illegible] انجام
رسانیدم [illegible] ز لطف حق باتمام

ذکر خاتمه قصه الیاس نبی علیه السلام

بحمد الله که الیاس نبی را — بگفتم قصه دلکش سراپا
حکایات [illegible] پر — ز لطف حق نمودم نظم یکسر
بتاریخ و بتفسیر آنچه دیدم — ز نوک خامه یک یک را بچیدم
بجای خود یکایک را نوشتم — بعینه تخم آن را کشته
چو از آن تخم حاصل خوشه در شد — از آن صاحب خرد را توشه در شد
در این فن بحر دان گر آن [illegible] — بپای [illegible] هر سطری نشینند
خطا را گشته بس ساخته برهم — ببندند [illegible] بیش است و گر کم
کسی در ساخته از ادا کرده است — ببندش [illegible] بنمایند [illegible]
که بس خونابه خوردم تا که رست آن — نه شکنند سازندش درست آن
که باغی را که رفته با فیاضش — بی آفت بیفکند در میانش

کسی کو بر تو خرده باز گیرد | اگر خار و خسی زان سر بر آرد
کنند آن را که کل کاری نشاید | نه روی عهد کل کاری نماید
ز نادان کس ندارد این کوته رفتار | دگر نه عاقلان را نیست این کار
کسی که نکته دان و نکته سنج است | نه خلق الله را در پی به رنج است
بعیبی خورده دل جوزدی و گفتی | بگفتی نیک گوی هرچه رفتی
نگویان آن میان را نیک سازند | نه از فخر به بر من مرده تازند
چو بهر ما بوده کمان بر جا بمانه آن | خدا دارد نگاهش از غلط خوان
اگر عیبش ببیند نکته سنجی | کند آن عیب را اصلاح و رنجی
اگر باشد ز خیل جود پرستان | غلط باشد تو توقع نکنی از آن
که او خود را ز اهل دین نیاید | دل خود را از آن خوش مینماید
چو بیند حرفی از آنجا خود کند | ز بهر خودستائی دین خردمند
بگوید این غلط باشد درین جا | نه [illegible] بست آنرا کرده انشا
تو قسم مرا از این مردم بدارم | بجود پسندی ادراک ز آنزا آزارم

که هر جا خود پسند نا اهل کسوا | مرا دانا هویدا و بعقبا
[illegible] هر خود بین سپرد رجاه داشته | [illegible] کجو دیده [illegible]
بغی بالسعی را قصه [illegible]
نگاه صفحه را میباش دمساز

ذکر حمد باری تعالی در قصه حضرت الیسع علیه السلام

بنام مالک این جمله آیات | که ظاهر هست در ارض و سماوات
ز حکمت کرده ظاهر هرچه بینی | که تا اصول صنعت بنود دو بینی
بهر جزی ز قدرت کرده ایجاد | غنیمت بنود براد خود رضتی داد
بود خود رحمت اسماء اشیا | چو خورشید جهان آرای پیدا
و لیکن هست ما را چشم بینش | مثال [illegible] آفرینش
اگر [illegible] است بود در دوا هست | اگر اسم است محبت بود عاهست
[illegible] حکمت او عقل [illegible] کم | بنده پی بنداری پیک ز مردم
بهر چیزی که خور اسند آن نباشد | نبودی لیک آنرا جان نباشد

بود بینا ندارد چشم دیدن | شنود بی سیتش گوش شنیدن
بود در پی هم خود آن ذات داند | بجز [illegible] کسی [illegible] اند
عرض هر چیز بینی هرچه آن [illegible] | اگر زشت است بینی اگر نکو است
نه اینکه نکو زشت آفریده | بقدر قابلیت [illegible] ریده
یکی سنگ است سالیده مه بوار | یکی لعل است لیکن لعل شهوار
بقدر قابلیت هر یکی ساخت | هر آنچه رخت نیکو خشت بر داخت
چو [illegible] قابلیت بود همراه | بگیتی نیست اندر حقه شاه
دگر را چون نبود آن ادراک | اگر سالیده بنا کرد برتاب
ز اصل خویش هر کس رست [illegible] | نه این زشتی ز صنع صانع [illegible]
مرا از قابلیت او بیان داد | بیان هر بنده از اهل زبان داد
دگر نه من کی این نظم دلکش | یکی بودم مثال [illegible]
چو تو نیغش رفیق کار من شد | بگو از [illegible] گفتار من شد
خدا را نکته دانان سخن در | ببیند هر که این اوراق دفتر

[illegible] بود بیده | بمشغول ز عمر خویش [illegible]
[illegible] بیدار | بگفتم اندکی از [illegible] بسیار
[illegible] | [illegible]
چو قوس [illegible] | [illegible] مخالف
تحمل از این [illegible] | نمودی عرض بر دانای سبحان
مراد او داد [illegible] سوی عقبا | بخوان [illegible]
اجابت حق دعای او بخواهی | در جنت بروی آن کشودی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

ذکر خاتمه قصه الیسع بن اخطوب پیغمبر علیه السلام

[illegible] | که داده لفظ و معنی [illegible]
[illegible] | [illegible]

مرا از لطف چون دانش بیفزود … مرا داد [illegible]
تو کردم نظم قصه انبیا را … مراد از [illegible] گوش [illegible]
که و مشتی بود کرده کلامم … [illegible]
نه بیجه کس بس از گفته مردم … کنند اصلاح [illegible]
سخن سنجان چو سر لذایی و آگه … کنند اصلاح [illegible]
نه الکه یا صول آکه بان رو … گو زشتی کار زشت است نیکو
اگر زشتی خود معلوم سازد … فساد [illegible]
[illegible] بقدر دانش خویش … تمام [illegible]
برفتم [illegible] … سیه [illegible] خلق [illegible]

نفس را [illegible]

جانم [illegible]

ذکر حمد باری تعالی در قصه جناب ذو الکفل علیه السلام

بنام آنکه شد ذو الکفل از یار … [illegible]
[illegible] حافظ بر بنده [illegible] … اگر [illegible] بنده کرد [illegible]
[illegible]

[illegible] حافظ ما … بدل [illegible]
[illegible] او … اگر که زشت بنده [illegible] نیکو
[illegible] … بسوی خویشتن [illegible]
[illegible] … غفار را قدر [illegible]
نه افعالش [illegible] … رود از این جهان [illegible]

نفس خویش را [illegible] بر آید

چه [illegible]

ذکر قصه حضرت ذو الکفل علیه السلام است [illegible] وفات

چو بر ذو الکفل نام این حکایت … [illegible] اختلاف است [illegible]
یکی گوید که حزقیل نبی بود … یکی الیسع او را نام فرمود
یکی گوید که بوده ابن اخطوب … [illegible] ایوب [illegible]
صحیح آنکه بوده از روایت … بود [illegible] ایوب از حکایت
[illegible] ذو الکفل [illegible] … وصی بر الیسع بوده [illegible]
[illegible] بوده او را [illegible] … [illegible]

[illegible] اسرائیلی [illegible] … که ایمان [illegible]
[illegible] در حق شناسی … [illegible]
هدایت شان [illegible] عبادت … [illegible] عبادت [illegible]
نماید حکم بر احکام تورات … بخواند خلق [illegible]
بود [illegible] دارد [illegible] … [illegible]
شریعت [illegible] موسی … بخواند قوم [illegible] راه یکجا
کفیل آنچه او را کرده بود … برای حق [illegible]
دگر گفته ذو الکفل [illegible] راه … بود [illegible] در [illegible] شاه
چو [illegible] اسرائیلی [illegible] … همیشه قتل [illegible]
هر چندی [illegible] … ز اسرائیلیان [illegible]
[illegible] … [illegible] آتش تیز
[illegible] … بسی [illegible]
ز اسرائیلیان [illegible] … [illegible]
[illegible] اسرائیلی [illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] دعائی … که کار ما [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
یکی [illegible] … بیامد بر سر آن [illegible]
[illegible] آب [illegible] … [illegible]
دگر یک [illegible] صاحب [illegible] … [illegible] الیسع را [illegible]
[illegible] قرض از اندازه [illegible] … طلب کاران [illegible]
دعا کن [illegible] … [illegible]
بگفتا الیسع چیزی ترا هست … بخانه [illegible] درست
[illegible] … بود [illegible] خانه من
ندارم نقد و جنسی غیر از آن … [illegible]
بگفتش الیسع [illegible] … [illegible]
بود [illegible] … برکت [illegible]
چرا [illegible] … برکت [illegible]

[illegible] در همسایه‌ای بود / گرفت [illegible]
ادا قرضش از آن [illegible] بکرد دیر / [illegible]
دگر شد الیسع مهمان مردی / [illegible]
سری در زیر بال غم ببرده / نوارد [illegible]
بپرسید الیسع از ریخ آن زن / که درد خویش کن اظهار بر من
بگفتا نیست اولادم عقیم / چو بسته دل از این غم بود دیم
بجای من دعائی کن خدا را / بر او بخشای عرض مدعا را
[illegible] / خدای قادر و حکیم [illegible]
پسری داد [illegible] / [illegible]
نمودی چند گاهی زنده [illegible] / چو دنیا نیست برهم جاودانی
رفت و دل جان [illegible] / نمودی جامه بر تن پاره آن زن
چو پیش الیسع شد زار و گریان / نمود عرض دادی [illegible]
دعائی تا خدا آن زنده سازد / [illegible]
[illegible] الیسع هم کرد دعائی / [illegible]

[illegible] / مدامها از [illegible]
[illegible] از ایران / بادم باره کردن بود [illegible]
بپرسیدی [illegible] زادم / چو دل [illegible] یک الله [illegible]
هم مشغول عیش و کامرانی / بعهد پیر و فضل جوانی
بهر جا مطرب و خنیاگری بود / ببیند خود چه سال که بود
ز دل دشمن هم اهل سخن را / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

ز مخلوق جهان [illegible]

[illegible]

چو ذو الکفل از زمانه رخت بربست / بجا [illegible]
بعهد [illegible] در سرائیلی جماعت / بنودی [illegible]
فتوری راه بر احوالشان یافت / تخلف [illegible]
ز فرط معصیت پامال گشته / ز سوطی [illegible] بهشته
تفرق در میان شان چون بیفتاد / پریشانی بر آنها روی بنهاد
ز هر سو خصم غالب شد بر آنها / سرائیلی فتادی از قوا تا
عمالقه به قلع و قمع ایشان / کمر بستند از شمشیر زن شان
[illegible] قتل و غارت شان [illegible] / بسی سرهای [illegible]
ظفر جستند بر قوم سرائیل / گرفتندی تمامیشان به تحلیل
بغارت رفت تابوت [illegible] / چهارصد و چهل کس را ز کینه
پیمبرزاده و شهزاده بود [illegible] / اسیرشان عمالقه نمودند
ببردندی شهر خویش آنها / گشته آنکه ز آنها مانده [illegible]
جزیه از تمامیشان گرفتند / [illegible] چون جاودید رفتند
[illegible] یهودی خوار گشتند / ز هر قومی بعالم [illegible] گشتند

[illegible] / بجای یک فاضل و صالح [illegible]
[illegible] / ببردندی تمامی را بشاه ٢٥٤
[illegible] / [illegible] زمان بود
نمودی [illegible] وقت [illegible] / بشه این قتل در این وقت [illegible]
سحر چون سر زند از شرق خورشید / بخواهی قتل کن یا آنکه تهدید
[illegible] بر بالین شان [illegible] / سحر بر قتل شان [illegible]
ملک گفتا همی بر او سپردند / بخانه جملگی با خود ببردند
[illegible] مجموع یکشاد / طعام و خرج ره بر جملگی داد
[illegible] / در آن شب [illegible] از شهر نمود
سحر خورشید چون سر زد ز خاور / [illegible] ذو الکفل [illegible]
ایشان را از او یکجا طلب کرد / [illegible] الکفل [illegible] اولاد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بشد چون ماه نو [illegible]

بو هامن برادران کشته بود آن / بشد ذوالک[illegible]
چو برد ذوالکفل آن کشتی بلعیث / یهودان [illegible]
پس از این کار حق پیغمبری کرد / بکه داری [illegible]
چو برد ذوالکفل خالق برد ری داد / بشاهی از عمالقه [illegible]
که در کنعان سکان قوم داود / فزایانی کار [illegible] یافته بود
مشرف کرد کنعان چون ز مقدم / بزخم قلب شر کرد [illegible] مرهم
نمودی دعوت او را جانب حق / بجستی قلب شاه از نور رونق
بگفتا شر زمین عصیان قرار ان / زده سر نیست او را حد و پایان
زچو سازی بگو خاطر را جمع / بسوزم در جهنم همچو شمع
بجست با هم از [illegible] داد / با هم تقبع ها از کرده ضر
مراکن اینچنان [illegible] / که دارم توبه ام مقبول افتاد
کفیل خلد شد ذوالکفل زیراکه / بهمراهش نمود این عهد [illegible]
[illegible] نامه [illegible] بود / [illegible] بو [illegible]
[illegible]

[illegible] علمان / برادری بشد [illegible] اسان
[illegible] پادشاهی / بشد جاکو در [illegible]
[illegible] عبادت / ز ذوالکفل نبی حیتی هدایت
طبعی [illegible] کشت اتمام / پی رفتی عودی او سرانجام
چو هستی پا برون از دهر فانی / نهادی رو بملک جاودانی
بقبرش قوم با آن خلد نهادند / شد از [illegible] دادند
چو آمد آن صدا از زیر بالا / مخاطب کرده ذوالکفل [illegible]
بردی او را دمت پس از خیانت / نمودم پادشه را بی امانت
بجنت برده دادم حور و غلمان / عیان بر خلق شد این راز پنهان
ملقب شد به ذوالکفل او از این [illegible] / [illegible] اندر کرد [illegible] شاه
کو دی شد از این کفته مسلمان / بیاورد [illegible] بر ذوالکفل ایمان
یا [illegible] ذوالکفل [illegible] / بقصر خلد چون بود [illegible]
[illegible] / از آن کردم [illegible]

زارشمو [illegible] کو [illegible]
که باید قلب از حرفت [illegible]

[illegible]

ذکر [illegible] حضرت ذوالکفل علیه[illegible]

هزاران صد برد [illegible] یکتا / که همچون من [illegible]
که ایهام و کنایه استعارت / بود در نظم من انوار عبارت
چنانم چیره دست این فن نکرد / که نظم را ابراز معنی گون کرد
بگفتم آنچه از زیبا [illegible] / در این نظم [illegible] که استاد
[illegible] اگر [illegible] تعین کرد / نه بودم با سر اهل سخن گرد
زادم تا [illegible] / نمودم قصه شان منظوم یکجا
اگر دانی [illegible] / چه بیند عیب و سهوی کرکم در آن
ز راه مردمی [illegible] / کند اصلاح و ظاهر یا نهانی
نه بر تعریف فهم [illegible] / کند از [illegible]
به نزد مردمان عام نادان / بگو بیند عیب [illegible] بی عیب
[illegible] / [illegible]
بوقی کم

[illegible] دران / کند اصلاح همچون مرد [illegible]
[illegible] / که این کار است کار مرد کودن
[illegible] نذارم / [illegible] دفتر خود واگذارم
[illegible] گشته / ولیکن هست باقی آن نوشته
غبار رم را نباید داد بر باد / بجهدی مرده را باید کنی یاد
خدا رحمت کند آنرا که رحمت / کند [illegible] برای رحمت [illegible]

مغنی هر کسی داند خود خویش
اگر کل گردد و هر که شود [illegible]

ذکر الیسع ابن اخطوب علیه السلام تا زمان وفات او [illegible]

چو الیاس نبی را حق بر افلاک / ببالا بردار این توده خاک
[illegible] / بگفتا الیسع را ای [illegible]
وصی [illegible] اسرائیلیان را / بکن دعوت بحق [illegible]
وصی چو الیسع گشتی بر الیاس / بجستی سروری بر فرقه ناس
نمودش حق ز رحمت سروری داد / در اسرائیلیان پیغمبری داد

… بنور دل خدا کرد   بطاعات …
ردا الیاس را تا آن بپوشید   دلش از …
بغیر از طاعت حق چیز دیگر   نکردی …
بگشتش سینه‌ای کینه پر نور   چو … در طور
زراعت پیشه آن بحرا بود   زنور … حق تا دید آن سود
سکتی آلت کشت و زراعت   که تا سازد عبادت با فراغت
بگاوی که زمین را شخم میکرد   زمین را شخم با تخم میکرد
براه حق نمود آن گاو قربان   تصدق کرد گوشتش بر فقیران
نمودی امر و نهی از ره بزرگ   چو بودی از خدا قدرت ایات
مهمات سرائیلی سراسر   تعلق الیسع را یافت دیگر
شریعت کلیم الله بکش   چو بر آن حکم از الله بودش
بروز از روزه بود لیل بیدار   نمازش روز و شب بود ادا
از ادریس خارق عادت بزد سر   که … خورشید …
بکی … از … الله …   بگیتی نور و خلقش گشت …

قرائت او کند توریت …   بدرگاه خدا این بود …
… چو بر … دستش کی   بما پیغمبری مرسل کرم کن
… بودن تا … را   هدایت نیز یکجا این دو آن را
که از ارشاد او بر رفع اعدا   سرائیلی دگر یابد توانا
که رفع ظلم این عدوان نماید   خلاصی از ستم شان جان نماید
ز اولاد پیمبر در آن وقت   نمانده بود هم از صاحب تخت
بجز عالی امام آن مرد دانا   ولیکن رفته از دستش توانا
ز نقی حکم او در قوم از پیش   از این رو هم نبودش ملک تشویش
زن و بودی در اسرائیلیان بود   که از اولاده پیغمبران بود
… نامیدی اتمر نا مش   دلچسپ زن شیرین خرامش
که بود از نسل لاوی آن زن و مرد   به خوبی در سرائیلی دوتا فرد
… گشتند بر بیت المقدس   چو بودی وقت طوف اقدس
رسیدندی چو بر قدس آن زن و مرد   نگاه کردند این بر خالق فرد

… نوی بجا با کرامت   که بار …
بر اسرائیلیان پیغمبرش کن   که با افتاد …
بر عالی امام باکرامت   نشسته بر …
چو زاری و دعا شان را شنیدی   دو دست از آستین بالا کشیدی
نمود امداد شان اندر دعا او   تضرع کرد در پیش خدا او
دعا شان مستجاب حق بکردید   صلاح قوم را حکمت خدا دید
چو ملحق با دجنه باز گشتند   یگانه روز طوف قدس گشتند
چو شد برد یاحنه بخوابید   رحم نطفه او عقد گردید
ز نه ماه وعده دفع حمل آن شد   پسری زن تولد در جهان شد
باشمویل نام او نهادند   برای تربیت اطفال دادند
چو مدت رضاعت بر سر آمد   جوان از جمله پیران برآمد
ببردندی بر عالی امامش   که بد هر بهره دوران مقامش
کند خدمت بزرگ دال دعبا د   نماید خویش را از اهل سجاده
قرائت

قرائت او کند توریت آنجا   بود خادم بیک جا بود برنا
ببردندی چو بر بر قدس خلیق   بگفتی رحمت داور دلیلش
در آنجا بود تا مبعوث گردید   خدایش خدمت و طاعت پسندید
… از حق شد خطابش   چو خالق دید شایسته جنابش

بنمی قصه او ساز تحریر
… که هر … تقریر

ذکر قصه پیغمبری اشمویل ابن بلغانا علیه السلام

چو اشمویل اندر قدس هشتند   پدر با مادر او باز گشتند
بخدمت در بر عالی امام او   ملال او بود گشتی ماه تمام او
میان خواب و بیداری شبی بود   ندائی روح افزا نیز بشنود
… بود او عالی امامش   طلب بنما بیا اندر وقت …
بسر از … خدمت او روان شد   ز ترا او روان …
… عالی امام … ز طاش   به پیغمبری مطالب از مقالش

بگفتش باز بشنو در بستر خویش   بخوانم تا ترا این صوت شتابی
سه دفعه آن ندا را او شنودی   بهر دفعه بر عالی دویدی
دگر عالی اماش این خبر بود   که اندر خوابگاه خود برو زود
اگر دیگر ندای بر تو آید   برین آمدن بر تو شاید
شنو آنچه ترا تلقین نماید   به پیغام دگر بر دیده نمایند
چهارم دفعه آمد آن ندا باز   شنیدی نام اشموئیل آواز
بسمع خاطره بیک کنی   چو آن آواز روح افزا شنفتی
خطابها از خالق دانا برو شد   ندای یاریها همتا برو شد
که ای از بندگانم خاص و بهتر   ندای کلیس ترا دید جز تو دیگر
ز روح ساده کلی این خاندان   نبو ز نیست سوی مشیت در بو
ترا پیغمبری دیدم سزاوار   نمودم بر اسرائیلیت سردار
بدید دعوت نما اقوام کجا   بگو آمرز رد بر حضرت ما
نو اول ز دین بر عالی امام آر   [illegible]

بگو ای غافل

بگو ای غافل از احکام داور   چرا باشی چنین بیباک و خودسر 259
ترا پیغمبری و ملک دادم   در دولت بروی بشارت شادم
که فرمان مرا برجای آری   نه امر و نهی من برجا گذاری
تو بر احکام دین من بکوشی   نه بینی فعل قوم و دیده پوشی
پی دلخواه فرزندان و اقوام   فکندستی تو طشت خویش از بام
تو راه راست را مسدود کردی   تمام بود دین نابود کردی
چو ناشایسته دیدی حیله کار   نگشتی آنچه در زانها تو بیزار
تو در دین نبودی با کل احکام   بگشتی همنشینها قوم خودکام
صلاح دیدم سزاوار ز دست داد شد   براه معصیت یکجا فتادند
شدندم راستی از دنیا نه   کجا این راه را ره کج مانده شانه
شوی [illegible] با خالق خویش   چو راهی را گرفتی عاقبت پیش
که این قوم گردید تو محشور   ز راه حق شود صد میل ره دور
[illegible]   تو تا عهد کردی آنچه پاره

بعصیان زدستی دلیری   چو باز از راه قوم خود نگیری
کشایم انتقام کار از تو   نمایم زجرت از کردار زار تو
بحق ذات پاک بی زوالم   باسماء معظم از جلالم
که گیرم سلطنت را از تو آل   نمایم حکم رانی تو پامال
کنم من بازخواست از کار اولاد   نسازم یک از آنها از کرم شاد
نه توبه شان قبول افتد نه قربان   بگیرم دست من از صاحب عصیان
سر آرم بلا یک عمر ایشان   کنم جمعیت راین پریشان
چو اشموئیل حرف حق شنیدی   جواب گفتن احکام دیدی
بر عالی الهام آمد شنیده   بگفتش ترز انگشت گرد دیده
براو ناچه پیغام خدا شد   ز دل عالی امام آنرا روا شد
بچل ساله کی اشموئیل سرور   بشد بر قوم دگر دید پیغمبر
دگر عالی امام و قوم و اولاد   ز دنیا رفت با مجموع احفاد
چو سوی آخرت او رخت بربست   شموئیل [illegible]

حکومت با نبوت

حکومت با نبوت پرز و شد   نکو بودی که کار و نکو شد
چو ده سال او به تدبیر سیاست   پیمبر یا نبودی با ریاست 260
امور تولیت را داد به تکمیل   سپردی خود بیوانیل و ابیل
که بودی پسرش آن هر دو عادل   بعلم و فضل اندر قوم کامل
وران ایام از اعدای جبار   بااسرائیلیان شد تنگ بس کار
یهودان را نهادی ضعف [illegible]   بر آنها خصم روشنی زهر سو
چهم کارشان ابتر بکرد به   اعادی بر تمامی سر بکرد زیر
چو بودند ای اهه در دست رستی   چو هیاری بجستند زرستی
شدندی نزد اشموئیل گریان   از او حاکم طلب کردی ضعیفان
که رفع دشمن و اعدا نمایند   زسر این دشمنان را دور نمایند
بو اشموئیل حرف قوم شنید   دعا کردی بحق شان حق پسندید
اجابت شد دعا از آن پیمبر   خطاب آمد که شاد ای دست پرور
که طاعت [illegible]   پسندیده است رفتار دکلامش

نبی باشد ز اولاد سلاطین … و لیکن اول سلسله است این
دگر از دودمان انبیا هست … ز اولاد نبوت او نبی هست
نبوت بوده از اولاد لاوی … الی این وقت بر اسحق ولاوی
بغیر از نسل یهودا سلطنت بود … در اسرائیلیان دگشت نابود
بود شاوک ز سبط یامین اولاد … که طالوتش همی خوانند احفاد
شنیدی چون که اشموئیل این را … ز شاوک قوم را او مژده دادی
بگفتندی باشموئیل یکجا … ز هی قادر بی مثل ودانا
ز سبط یامین کسی شاهی نکرده … بر اسرائیلیان سرکش فتادی
چو از اسباط اشموئیل دانا … امری اجنبی را نیست بر ما
بود باید که را لایق بهر کار … شهی ز آنها یکی گاهی نکرده
شمار القی چون دیگر اینست … شنید این حرف گفتی حق تعالی
حکیم است آنچه دیده لایق ما … کند سرور که او باشد سزاوار
… که چون چند در کار [illegible]
… نما [illegible] لایت زیبا
[illegible]

ز شوکتش قوم را ساکت بفرمود … چو فرمان خدا و نو جهانی بود
قبول قوم شد فرموده او … چو نیکو کار را کار [illegible] نیکو
نمودیش استفسار از حال … چنین فرمود شان آن نیک اعمال
شود ظاهر چو تابوت سکینه … چو آورد او شما را اهل کینه
کشد عملیان چو اندر قدس او غن … بوقتی که بیارد ردی دشمن
چو این گفتند جمیع جوزد بر هم … چو شد بر زخم سرانی زد هم
بود ز دگیر اسباط [illegible] یکجا … شدی در قدس جمع او بیر در با
جدیث مملکت که [illegible] … که شاوک گشت اندر بزم پیدا
که [illegible] ز مقدس [illegible] … معطر گشت یکجا یقعه از بوش
[illegible] اشموئیل اقوام … ببزم خویش اندر قدس آن یوم
بو حاضر گشت اشموئیل دانا … بزد دانند او را پیر دیرنا
[illegible] خوش ز طالوت آمد … سبطی هر چیز هم تابوت آمد
[illegible] … ملایک جدیر تهلیل آمد
[illegible] … بر کرده مژده دادش ز داور

نمودش [illegible] بر پادشاهی … بگفتش بیست و هفت داد [illegible]
تجت [illegible] یکجا … قبول قوم شد از پیر دیر نا
شده مجموع اسرائیلیان [illegible] … نه حد و بر حکم خلاق جهان [illegible]

معنی حال او بیر بیان کن

بیان احوال او بر عارفان کن

ذکر احوال شاوک که ملقب به طالوت است

چو شد خالی امام از فضل داور … با سرائیلیان سردار و سرور
ببهمکی شد بیراهم اشموئیل … ز ار کرد ندامیان قوم تحصیل
بعهد آن دو به اهل فلسطین … بر اسرائیلیان [illegible] دین
تعظیم با تعد آسر بنمودند … ز اسر اسرائیلیان می‌کردند
تسلط بر تمامی یا فتندی … بر آنها چنین دفعه [illegible]
سرجبار ایشان کشیاش نامی … که طالوتش بخواند هر خاص و عام
بر آنها تا ختی همراه افواج … اسیر [illegible] که [illegible]
تسلط یافتی چون از دلیری … ز نسوان برد او [illegible]

پس از قتل آنچه ز آنها ماند بر جا … جزیه [illegible] که [illegible] دریا
چو شد طالوت بر آن قوم سرکر … [illegible] بیرون [illegible] لشکر
چو اشموئیل دیکی حیلک [illegible] … [illegible] نمودی [illegible]
فلق لشکری را که بیان کرد … ز ابید راه حال تشنه کان کرد
بگفتی چون رسی بر آب در راه … بجز و دار کی نیکو بر فوج همراه
بقدر تشنگی نوشند زان آب … بیند از نند خود را در تک و تب
از آنجا آب شخصی بر نوادر … بجا آمد اب [illegible] لشکر زادر
اگر چه لشکر از [illegible] … بنا یدهر کسی نیکی بیابد
[illegible] … گشد فوجیت تمامی خویش را پس
[illegible] از قوم [illegible] … کشی تو انتقام از تیغ خونبار
[illegible] … نمودی لشکری یکجا فراهم
[illegible] … همه پروانه سان خود گشت چراغ
[illegible] … چو رستم هریکی در حرب جبار
[illegible] … [illegible] لشکر سرا الی پا

چو در طالوت زان سمت بنهاد   بجالوت لعین شخصی خبر داد
چو الهای کثیر از فوج طالوت   مهیا کرد فوجی نیز جالوت
نهادی روی بر طالوت با فوج   گرفته کار و فوجش تا فلک اوج
چو شاه کو بر بیابانی رسیدی   زمین خشک بی آبی بدیدی
بلشکر گفت در این دشت آبی   نبینم کی و از آن تا بی
عیان کرد دریا از فیض داور   همی باید از لاو لشکر بی مر
بجز طلب نام هر کس پیش نوشد   بی زهره کرا از آن بنوشد
عطش زان که نه بر او در گذارد   که او جان از تشنه کی در دم سپارد
غضب باو کند باری معاکر   [illegible] نیز بر [illegible]
شود بی بهره از فیض خداوند   ز رحمت خدا دل باید کند
قبول این گفته از طالوت کردند   به تشنه راه صحرا می سپردند
برون رفتند چون از آن بیابان   ملی از تشنه کی مجموع حیران
بآبی وز سطحی نیز آر روان   رسیدند [illegible] صحرا [illegible]
فکندی بی محابا تیر و تاب   هر آنکه آب [illegible]

هر آنکه جامی از آن آب نوشید   بخود شکلی ز سوز تشنه کی دید
هر آنکس بیشتر زان خورد برگشت   عطش از پیشتر سایه ستر داشت

بجا هفتاد و شش هزار کس ماند   دلی سازکی سپند تیز رود آتو
بهمراهش چهار هزار کس ماند   سه هزار و کرد در از آن انداختند
دلی جالوت اندر اوج بودی   بهمراهش هزار کس فوج بودی
چو در بر روی بر طالوت که دید   هر آنکس آن سپاه و فوج را دید
به پس بی چیر روی خود نهادند   تمامی پشت بر اعدا نهادند
تمامی صید و سیزده تن کس   مثال آتش سوزنده بر خس
که [illegible] صف از آن سو تیز جالوت   از این سو نیز لشکر فوج طالوت
نمودندی تضرع بر خداوند   بگفتی ای که بی چون و بی چند
بیا بکر که در عدد قلیلیم   مدد بستان قوم جباری ذلیلیم
[illegible] یار و نصرت ساز ما   ببخشی سایه جود بر سر ما
[illegible] جالوت [illegible] بود   بخشنودی کرد آن نهاد خیز بر
[illegible] گشت دیر شود [illegible]   بعزم یا کوه آتش در و بنهاد

جهان پیمای کار اندی بمیدان   که زهره آب شد از شر ثره شیران
دلیرانی [illegible] بهم رفتند بهم   جنان برزبر چکه عقده سیم
چو به میدان بیامد فرد جالوت   طلب برزم خود نمود طالوت
بخواندی هر چو او شنید حرفش   کز آتش دید کرد آب برفش
بهر کس گفت که هر کس نه دارد   بخود دیدی که بیخند چو او
در آخر گفت هر کس رو بمیدان   بیرزم او گذارد از دلیران
سرش از تن جدا کرده بیارد   به [illegible] سالیس گذارد
دهم من دختر خود را بران کرد   که [illegible] دستاند فوجی [illegible]
بملک خویش او سر در مکانم   در الطاف [illegible] دلش [illegible]
بمیدان هیچ کس رو در نیاورد   دل طالوت از غم [illegible] داد
که نا که حضرت داود اکر   چو آتش بر سر [illegible] در دور اکر

یعنی قصه داود سرکن
قلم از نو ثنای بازسرکن

ذکر قصه داود ابن ایشا بن عوبل از نسل یهودا ابن یعقوب علیه السلام

چو در اسرائیلیان را کشت طالوت   نشد داعی که همراه با طالوت
پسر بود دلی [illegible] بهر قوم   [illegible] ز زرده جناب داود آن ایام
ز ایشا این نوفل سیزده پور   بیامد بر چو داود مطلع آن

عرض ایشا بد از نسل یهودا   که بودی پور بر یعقوب بینا
بجز حضرت داود رضوان   همی کوچک تر در سن هم آن
نمودی گوسفندان را شبانی   پدر را گفت روزی او بهانی
که بکنم از فلاخن چون در آید   اگر کوه گران با پیشم آید
ز ضربت آن شود پاشیده از هم   بود با من بیشتر [illegible]
چو بگفتی [illegible] تعالی   ز فلاخن و هر رزق تو کجا
دگر بودی بگفتا با پدر او   که هر من شیر زه شیری کرد چون در
[illegible] بیشی دگر دیدم سوار [illegible]   گرفتم گوشه ها بجو [illegible]
[illegible] و بس طاعت نمودی   [illegible] لاید [illegible] چون کلب بودی
[illegible] کردند [illegible]   ترا از فضل حق کرده [illegible]
[illegible] روز دگر باز [illegible]   که با من کوه و دشت [illegible]

جو بر ترتیب ... بگفتند　　بگفتند آنچه را از وی شنفتند
چو برگفتند ... بارک باد بر تو　　رفیق دائم اسکینه باد بر تو
عطای حق بر تو میبا زد نگاهت　　که اهیت سکینه بر تو سلامت
بیابی رطبه عالی ز داور　　تقیی دانم که همکیر دهی پیسر
معنی کوز اشموئیل داود
که در مای ساح خود روی بخود

ذکر آگاه ساختن اشموئیل علیه السلام حضرت داود علی نبینا و علیه السلام را ظفر یافتن بر جالوت دلشکر ادو ... رسیده از فضل حق

ز تاریخ د تفاسیر ابن عباس　　عیان برین ز قول این دانم شد
که چون طالوت عزم جنگ بخود　　فراهم لشکری بی ننگ بود
که بنهاد تنه اثر ابا زکشته　　جو زعان جمله در پیر داز کشته
از این جا بیشتر شد ذکر اطناب　　که بر گشتند جمع از سر ... اب
همی سعید د سیزده کس بجا ماند　　بجا از بهر حرب ... ماند
جو طالوت آن سپاه بی کران خست　　پی دعوای جالوت ... خست
روان بجرب

روان بهر حرب جالوت لعین شد　　بجرب فوج بی ایمان و دین شد ۲۶۵
ندا آمد باشموئیل از حق　　ز نصرت ... بیت در این ...
روان فرزند ایشا کن بدعوا　　که نصرت بر عدو می باید از ما
که فایق شود از افواج طالوت　　بغیر از پوران ایشا بیک بجالوت
نشان آن پسر این است بشنو　　بهم رفته است ... بیلی کو
در آن قرنی که روغن قدس باشد　　بفرقش چون نهی آن دین باشد
چو تا می جمع گردد در سر او　　زره آید فوز ...
فلان زره که در جوف خرانه است　　سزاوار زره ساز ... است
شه اشموئیل چو ... به بیت ایشا　　دوازده پور ایشا دید یکجا
که هر یک ... در آن ادان بود　　ز مردی شان بهر جا داستان بود
... قد خوب صورت　　که دیدن شان ز دل بردی کدورت
بهر یکی هر یکی را امتحان اد　　... ز رسیت یکسان بر شان زد
علامت چون ... را نها پیدا　　نبود چو ز ان ... بر کا

که از خالق دگر آمد خطابش　　که از مطلب ... کامیابش
بجز ایشان دگر فرزند پس هست　　که او در رنج و نفرت ... در دست
ز ایشا باز اشموئیل پرسید　　که فرزند دگر را باید دید
که حق پرس خبر داد است او را　　بیا بنما تو بر من آن نکو را
بود فرزند دیگر مثل این ها　　بروی و خو و بالا هست زیبا
قصیر ... قامت است و زرد ... الیق　　یکی مرد است لیکن مرد غنی است
بصحرا رفته او امروز ... میست　　غم ... در ... باسیا بنست
... بر گرد شیر امروز ... است　　... شو ربکو در سر او دست
شد اشموئیل در صحرا ... پیش　　ببردی پای تا سر ...
بدید کی ریخته امروز شجاعت　　فصیح قوم ... در ... بلاغت
بنهادی قرن روغن بر سر او　　بجوشید ... بلکی افسر ...
زره بر قامت او آمدی ... 　　تو گفتی کوه آهن ... ز ...
بپرسیدی دگر زان ... از آن　　در این ... که ... بیایی تو چو ...
بشر طار

بتوطا ... شده ... از عزایب　　جو دید ... در این ... صحرا ...
جواب ... این ... زان ... دست ... 　　چو زن ... روز ... ۲۶۶
شنیده گفت ... بتر بباش　　مرا برداریا ... دشمن
زنی جالوت را خواهی تو کشتن　　ز جیا ... شان ...
پس از آن سنگ ... ای ... کرد　　مرا حق بر کلیم الله عطا کرد
که خصم ... را از حرب ... کشت　　ز ضرب خصم ... داد ...
دگر سنگی مرا گفتی ...　　مرا ... باشم سنگ ...
که ... اعدا از من او کشت ...　　بر ... از جهان ... علایق
کرده ... را　　... داد ... را جا
... شده ... کشته ... سنگ　　دلی ... ز آن ...
جو اشموئیل بشنید ... حکایت　　که اندر ... باشد صداقت
بر اوی ... بر ... ... 　　بر اسرائیلیان ...
بگفت این راز را در دل نگه دار　　بهر کس این ... تو ...
روان ... سوی ... گاه طالوت　　که حق نصرت دهد بر تو بجالوت

روان شد تا رسیدی او بلشکر   شنیدی این ندا را او مکرر
منادی این ندا دارد بآهنگ   بلشکر کسی را آرایی جنگ
سلیم سی دختر خود را بران دار   بخود اگر اقلیم نیز داماد
بلیک و مال مختار شی تمام   بفوج و ملک سردارش تمام
بیاورد کی سر جالوت برمن   نماید پاره از الالاسان تن
چو آمد این ندا بر گوش داود   سوی آن منادی [illegible] خود
بگفتا من کشم جالوت را سر   درم [illegible] چو شیر شی حمله بیکر
نماید گر وفا بر وعده خویش   [illegible] این کار از پیش
منادی رفت بر طالوت احوال   [illegible] داود پیشی گفت اقوال
کو کسی از قوم میل حرب شود   یک تازه جوانی نام داود
طلب شد طالوتش بر خویش   چو شد طالوت را داود پیش
ملک گفتش تو عزم جنگ داری   دلاوری و نام و ننگ داری
ملک الگفت او با خویش ادائی   وفا بر وعده [illegible] نمائی
کشم طالوت و فوجش اگر ایزان   کم چون رگ در باید ریزان
ضبط کرد

تعجب کرد [illegible] گفت   [illegible] مردانی بتنی این جنین گفت
تو با این جسم [illegible]   نداری هم سلاح حرب همراه
بجالوتی که باشد دیو ابیطل   که دو ده بیندلش در حرب اول
چو سالی قایق توانی گشت پراو   که باشد همچو دشنه در تنش مو
دلش چون سنگ سخت و دل چو کوه است   یقاس [illegible] کوه دون در شکوه است
جوابش داد داود نکونام   که من از نور [illegible] اسلام
بدیدم هر کجا گرگ و پلنگی   مثال شیر شو ده پی درنگی
عقیش با پنجه [illegible]   [illegible] بدیدم حی ممنند شیری رهائی
[illegible] با [illegible]   سر پنجه تمام کرد اشارت
تن کوه کرد او اسلام شکام   حقیقت کو بیت فی اهل الافم
چو طالوتش [illegible] دعوا چو دید   زسیمائی عیان او دلاور دید
برادر [illegible] شمشیر بخشید   کمند و گرز و قوس و تیر بخشید
سلحه پوشید بر تن جای بخود   جو نقش در درم [illegible] بود

بمیدان رفت قدری راه برگشت   چو طالوتش [illegible] آمد او دست
یقینش شد که او ترسید آخر   [illegible] را بدارد [illegible]
چو داود اشتی گشتی پیاده   سلاح و اسپ او را پس بداده
از او پرسید طالوت ای کماشیر   بپس دادی [illegible] و اسپ و شمشیر
بگفتا نیستم واقف ز شمشیر   مرا عادت نباشد حرب با تیر
سواری [illegible] خبردار   از آن گردد [illegible] اسپ رهوار
اگر او نیاید [illegible] پیاده   [illegible] چون سر مست باده
مرا بگذار تو بر عادت خویش   که با آن کار خواهم برد از پیش
ملک گفتش که مختاری تو بر کار   پیاده کرد [illegible] روی بلند

بفتح طوع دعوا [illegible]
یکی داود را [illegible]

ذکر رفتن حضرت داود علیه السلام به دعوای جالوت تنها
و پیاده و کشتن جالوت را و به انکوه نمودن لشکر اسلام [illegible]

جو پس

چو پس داد تیغ و اسپ داود   پیاده روی بر جالوت نمود
زمین از [illegible] بر هم   زجای آب بیرون شد از او دم
فلک از بیمش [illegible] رفتار ماندی   ملک از سجده داوار ماندی
چو شیری که به بیند صید از دور   نمود جالوت را شیر دیو کور
بمیدان [illegible] جالوت [illegible]   تو گفتی از زمین لاهوت [illegible]
ستادی پیش رویش کوه کردار   چو جالوتش بدیدی [illegible]
بمردی ریخته دیدی جوانی   غضنفر [illegible] بیابانی
[illegible] افگند بر کوه [illegible]   [illegible] آید از سنگ
بدید آن شیر را فولاد چنگال   جوانی لیک در دانش کهن سال
بپرسیدی چه کار آمد ستی   بی نام و نسب بر گو که هستی
بگفتش نام داود است [illegible]   پدر ایشست از نسل یهودا
بمیدان [illegible] با تو کوشم   بشو آگه زمن هر که فروشم
[illegible] بهم نگردد   روان در رزم کاهستدم نگردد
برآرم [illegible] دمار از لشکر تو   جو لاله چاک سازم پیکر تو

سرت را کوی این چوگان نیاکم … تنت را پاره در میدان تمام
براد جالوت گفت ای شیر خوارہ … بود میدان برای [illegible] واره
مگر از جان شیرین سیر باشی … که پر خوار اش تو صید شیر باشی
دلیران را سلاح رزم باشد … بود این رزم نیکو بزم باشد
بجا اسلحه ات با من ستیزی … بیدان بی بهت خونت بریزی
نداری جز عصای [illegible] در دست … بیا پس بزن چون مردم مست
الی دقتی که دست خسته گردد … از آنکه پس بازو ات بسته گردد
نخواهم کشتنت هستی چو نادان … خرید سرد و گرم دهر و یران
جو از جالوت این داود شنید … مثال رعد در افلاک غرید
بگفتا این فلاخن ضربه دارم … کجا زنده از اینت من گذارم
دمی دیگر نه بینی خویش زنده … بیا بشنو ز من تو سر فکنده
بشو نادم بر طالوت و [illegible] ای … منه سر را بعقت [illegible] پا
دگر جالوت گفت ای طفل نادان … تقم شد که باکی سر [illegible]
بجان در جای خود اینک بسیار … که نقش مرگ تو در تیغ دیدم

چو داود این سخن بشنید از او … چو دریا چون بر افکند [illegible]
ز توبره سنگ را بیرون بیاورد … فلاخن از کمر او نیز وا کرد
نهادی در فلاخن [illegible] … نه در سر از آن پس سخت کرد آن
سر بندی [illegible] از شصت جون سخت … سوی جالوت سنگ او بلند انداخت
زبان [illegible] بتکبیر بکشاد … از آن شوری میبرش و قرش افتاد
ملک جن و پری وحش و دد و طیر … بلند [illegible] زاد [illegible] حرفی در سر
بگفتندی همه تکبیر [illegible] … فتاد [illegible] از [illegible] طاق [illegible]
شنید بر و لوله این تو [illegible] … صدا پیچید اندر طاس افلاک
صدا های [illegible] اندر چپ و راست … پیام [illegible] نفخ صور برخاست
از آن خوفی بتقلیب [illegible] … که از جالوت از سر افسر افتاد
[illegible] آمدی باد … چنان بادی که اندر فرقه [illegible]
فتادی [illegible] جالوت از سر او … که بودی وزن او چون بیکر [illegible]
[illegible] وزن [illegible] … که افتاد از سرش از صوت داود
چو سنگش از فلاخن او بدون شد … بسمت این سپهر نیل گون شد

سه قطعه در هوا آن سنگ گردید … صدا از هر یکی یک رنگ گردید
به پیشانی رسیدی آن بلا اش … گذشتی برق آسا از قفایش
دو قطعه سنگ دیگر برق کردار … یکی از سمت ایمن میانه الیسار
بلشکر رو نمودی زره کو دار … بیفکندی از آن افواج بسیار
پریشان کرد آن جمع پریشان … هزیمت کرده ما باقی ز میدان
شدی جالوت از داود بی سر … سرش بر داشتی از باد پیکر
جو کار خصم آن لیلیا ره [illegible] ساخت … بیاورده بر طالوت انداخت
بر او دیدن آفرین شد … بر او از آن آفرین جرخ در [illegible]
گلبشتی شاد [illegible] اهل توحید … سروری قلب ای دیده غم دید
چو نصرت روی بر طالوت بنمود … [illegible] حکم بار فرمود
بیامد پیدا رخویش مقصود … خبر نزدیک لشکر از آن فتح [illegible]
گذشتی چندی از این کار دیگر … بشد داود بطلب کرد اظهار
طلب بنمود دختر را ز شاه دگر … بسنگ آمد بدیدی شد [illegible]
شده طالوت از عهد حق پشیمان … در آن مجلس جواب این [illegible]

مراد دختر [illegible] ابنهای عمر است … نه هر مرغی چو باز [illegible]
بیاید خدمت دیگر نمود [illegible] … که گوی وصل از میدان ربودن
ز سعید کی زبانها بر بره آورد … بما داماد گردی شو به دختر
زجا [illegible] زبان [illegible] … که می لف بود با من بیان [illegible]
عرض [illegible] طلب از این کار … [illegible] بودی که داود وفادار
نمود گشته در آن دعوا [illegible] … که وصل [illegible] از [illegible]
بفرمان داود شد بر فوج اعدا … مثال شیر بر آن فوج تنها
شکست آن فوج را و کشت بسیار … زبان آورد او خروار خروار
[illegible] … همین [illegible] و لعل [illegible]
[illegible] عهد بود [illegible] … براد رصلت نمود [illegible] شاق
[illegible] اسرائیل شد جمع … نمود کر [illegible] اسمو ئیل از شیع
براو گفتند از احوال داود … که شاه [illegible] نقص عهد خویش بنمود
بیعت بر طالوت رفتند … هر آنچه گفتی [illegible] بود گفتند

نمودند این ملامت قوم بسیار | ملک کاو از آن کار دلافگار

یگانه گوهر اصداف عصمت | مه برج حیا و شرم عفت

بملک از دو ای او داد داود | عروسی دختر خود را ابا کرد

رسیدی چون بوصل یار دلداد | سرائیلی برادر و جمله نمود

بگشتی ذکر جاهی و جاهم در دهر | چو نه شد شهره هر کشور و شهر

سرائیلی مطیع او همه گشتند | بجا طالوت را یکجا بهشتند

بامر و نهی او فرمان بری شد | عیان از چهره اش پیغمبری شد

ولایتی در نظر خلق جا کرد | عزیز قوم خود او را خدا کرد

چو طالوت این چنان حیرتی دید | بقلعی قتل او بر خود پسندید

ز خوف و بیم اشموئیل بالله | نکرد آن او حسد را اظهار بکرد

یقین بعد اشموئیل داود

چو جان خود را ز خوف ضم نمود

ذکر بقتل داود دبیق طالوت و رفتن شب بیاری دختر خود در ملامه دربر ریز خورا راده حرب تدن بر جنبانب با شراب

دوباره

دوباره نمودن تهیه او نماد پس شدن از کردار او ناهنجار و قصد فرا بخود داود کردن قصد ما نمت دختر او از کشتن خود دل آگاه گشتن از طال حیات

چو اشموئیل رحلت از جهان کرد | مکان در قصر خلد جاودان کرد

تسلط جست طالوت ستمکار | باز آغاز کردن ابواب و اصرار

ز خوف سلطنت رفتی ز دستش | باو داود ح عزت چرخ بیشش

ده به داود را حق چیره دستی | بلند نیکی نکرد او در به پستی

بفرزندان خود تاکید نمود | بپرده دو داور ابتیغ آن بود

بقتل حضرت داود پنهان | بگفتا روز و شب برای دبراه

که او زو پایه اگر داود ماند | ز دستم ملک و شاهی ز دستاند

کنیا بدنام ما را از صفحه دهر | نمودن کم چو ماه اختر شهر

نکرد او اینکه قتل یاد کردند | زبید او پدر زین داد کردند

نکرد ... اجابت مطلب او | زغصه جان بیامد بر لب او

بخود بیرون چون نبردند | زنام مطلب خود پس کشیدی

ولیکن در مقام قتل او بود | ملکه این قصه را گفتی برادود

نمایم سعی در تحصیل مقصود | اگر چه حیله باشد قتل داود

بدختر گفت ای صاحب فراست | نماندست داود او را بپاست

بقتل او تو یا همه یاوری کن | از آن پس در زمانه سروری کن

بگفت ای عندلیب نغمه پرداز | سخن بشنو تو منما کشف این راز

که میترسم شود داود آگاه | نماند رشته عمر تو کوتاه

نبرده کار خام خویش از زیر | که از دو شست بر باد و فتد تیر

عیان بیند ذره کینه پیدا گشت | کند از صفحه آفاق پاک گشت

به این کار را پر وقت فرصت | نکن تعجیل بنما پاس دولت

پدر طالوت گفت ای نور دیدست | ببینم مغز با او همی بیا پوست

به یک ترس مهابت فرصت چو لازم | بدو یک تیغ اگر چو از اعلازم

چو دختر از پدر بشنید گفتار | بگفتش خاطر خود جمع میدار

نمایم حیله در سعی هلاکش | بر برم جور از تیغ تو بجا کش

خوش از سخن طالوت شاد شدی | که قتل شوی لا آنست از پی

فراوان گشت خرم از تلاشش | ببدیدی صبح را طالع ز تاشش

ز فرق بشنوی یکی از یک اهال | بگفتی خواهر خود را از آن حال

بر ما ار اگر بر قتل داود | به بسته تا کنه نا بود آن بود

بگو داود را از آن خبر دار | که پاس خود برادر در همه کار

برادر داد آگه اهل داود | خبر دارش ز قصد باب بنمود

شبی طالوت با خیل بزرگان | عیان بنمود راز قلب پنهان

که برمن زنده گی همچون ممات است | که تا داود در حال حیات است

در زیر کی گفت هر داری قصد کاری | میسر کی شود بی دست یاری

ترا یاری اگر دختر نماید | سر داود را ابتغت رباید

شود ساعی اگر بر قتل شوهر | ترا نخل تمنا میدهد بر

بشد طالوت نزد قرة العین | بگفت ای دو گلستان سخن عین

بود مطلوبیم بر عیش موصوف | که وصلش هست بر رایت موقوف

اعانت گرکنی کام بر آید | تمنای دلم یکجا بر آید

از او برسید دختر کیست مطلوب | که بر تو سازم از آرام د ...

نمایم

بتقریر پادشاهی کرد رجعت — بجو دعوه ز جیش و ملک و دولت
چو شد طالوت جفت نیک داود — ملالش از مخالف نغمه بسرود
بگفتش احتناب از او ضرورست — چو او دور از خدا و نه غفور است
بترس از آن نمیرسد زد او ر — بباید پاس از او داشتن سر
پس از چندی شبی در لدد با زن — نمودی فکر دلجوئی چو بی دشمن
قرار کار هر دو داده بر این — ز نز چون سر ز گریبان ماه دربرین
نمایند آن دو شکلی را برابر آب — بجا بنهند اندر بستر خواب
بدیدم الکه در دیگر کتاب است — ز جای آب چنگی پر شراب است
لحافی را بروی آن کشیده تا — صلاح کار هر دو این ببینند
بشد داود در کنجی نهان شد — ز طالوت وحشت او در دل [illegible]
بگفتا کرده ام سر مست داود — بیاد عمر او بجای ناپود
بیک ضربی بیا تا هلاکش — ز فرد زنده کی [illegible]
بعقلش به از اینم نیست چاره — که اندر خواب سازیش دو پاره
شبی تیره مثال قلب کفار — کل تیره زده عالم به ستار

بدیدم

بدیدم لیکن بتاریخ نکو بخت — نموده صرصت [illegible] اندر آن [illegible]
بیا طالوت شد از بهر چاره — چنان کز شک بر خود ستاره
بدستش بود تیغی زهرآلود — ز هوش هندسی هان تیزتر بود
بجای خواب داود آمدی چون — کشیدی از غلافش تیغ بیرون
بزد آن تیغ بالای جامه خواب — بریدی ریختی می یا که آن آب
چو دیدی پاره رخت خواب گردید — روان چون خون می یا آب گردید
شده نادم ز افعال ذمیمه — گرفت آتش تنش چون خشک هیمه
یقینش شد سرائیلی خبردار — شوند و میکشندش زنده بردار
نمایندش ز هر سو تیر باران — ز آن گردد بیازد با جفا جان
بگفتا خود کشم خود را از آن — بر قوم [illegible] تیر باران
بناف خود [illegible] نهان د — [illegible] دختر دیدش و آمد بفریاد
بگو دیگر [illegible] خودکشی رسیدت — بعین این [illegible] ناخوشی صیت
گرفتی تیغ را دختر ز دستش — طریق خودکشی را سخت بستش
بگو این کار کار عاقلان نیست — کسی خود را چو تو در قصد جان نیست

سبب چیز است بر گو راز با من — بگو مطلب بشو دمساز با من
بدختر گفت زین بیداد و طغیان — که بنمودم بگیر دیدم پشیمان
سرائیلی اگر این کار دانند — به تیغ این انتقام از من ستانند
دگر منتقم حقیقی از من — کشد این انتقام از من ز دشمن
غضب بر من کند در هر دو عالم — بخسران میکشد آخر [illegible]
کشم خود را که کفاره بود دار — شود در نزد حق این دار و آن دار
چو دیدی دختر او در اضطرار است — بگفتی خویش را با در [illegible]
بگفتش زنده تا داود [illegible] — با فعالی که کردی منت [illegible]
کجا با در نمود این مرد از [illegible] — که جاری [illegible] زبیر کرد [illegible]
طلب داود کردی دختر او — [illegible] قابع اختیار او
ز کنجی شد برون داود در دم — چو [illegible] ز انکار [illegible] مبهم
بزاری عذر کرده خواست از او — برادر داد کردی کردی نیکو
بگفتش عفو کردم من ز کارت — ولی دانی تو بر در دکارت
جزا گر حق دهد بر کرده تو — بگرد خورده برخورده تو

نباشد اختیار

نباشد اختیار من در آن کار — که او هم راحم و هم است جبار
سوراخ ها که از تیر کنده و تا تند — ز بعضی شان که در کفتی ثقاتند
از آنها در کتب‌ها این روایت — بدیدم لیک باشد این حکایت
که چون کی دید جنگ آب [illegible] — بجا نه رفت و در بستر بخوابید
روان داود شد اندر سر او — [illegible] پیش بستر او
کزین تیری فرود بر خاک [illegible] — [illegible] چابک و چالاک [illegible]
سحر طالوت چون برخاست از [illegible] — [illegible] آن تیرها کو دید بی تاب
یقین شد تیر داود آسمان تیر — که [illegible] بر زمین آنها [illegible] تدبیر
شد رجعت [illegible] برگرد — [illegible]
بگفتا حق [illegible] — کرم [illegible] است او [illegible]
از او کرد [illegible] — [illegible] چشم قوم [illegible]
[illegible] — [illegible] قوم مرده [illegible]

نبی [illegible] از داود [illegible]
که طالوتش بدیدی در سواری

ذکر دیدن طالوت حضرت داود علیه السلام را در صحرا و تاخت او در
در عقب او و پنهان شدن آنحضرت در غار و کشتن علمای بنی
را از غیظ و پشیمان شدن از کردار و سر قبر اشموئیل رفتن و توبه
و دعا به نمودن امر جهاد شدن از اشموئیل برا و دو قبای شهید شدن او در جهاد

زرادی صبح دلیل اخیار   بدید او هر کجا تصنیف بسیار
چو پاره شکل طالوت بنمود   گمانش آنکه داود نبی بود
بشد در قصر خود خوابید در تخت   بر تختی که افتاده بود در تخت
در آن شب حضرت داود آن   روان بر بستر طالوت گردید
نشاندی تیرهایش در جبین دراز   بدیدی تیر چون طالوت بیدار شد
یقینش شد که آن بیشتر از داود   بی ... قتل نمود
تفحص کرد از داود بسیار   که او را نزد او از آن آزار
چو جستی بیشتر کمتر بدیدش   ز غصه جان بلبش گشتی رسیدی
یکی روزی بصحرا در کناری   چو داودش بدیدی شد فراری
چو دیدی حضرت داود از دور   که دارد روی او خورشید دستور

جای امکنه

جلو افکنده سویش همچو صرصر   که سازد طعمه تیغش آن پیمبر
بدو داود آن بر جای بلند گشت   که از رفتن ز صرصر بر تر گذشت
بکوهی رفت و پنهان شد بغاری   بحکم دادرس بر آن فرازی
تنیدی عنکبوت آن غار را در   چو طالوتش رسیدی از پی سر
در آن غار را دیدی تنیده   سر سعدان در آن ... نزدیک
در رحمت بخود بسته چو آن دید   شکر گاه خود برگشت نومید
سرای کوه گشت کشتا جای داود   بجای دید داود را حلقه بنمود
بجای قوت کمر داود چو ...   ... باز دیوار
بلاکش هر کسی بیند غایبی   ... بود ...
علامات یهود از هر جهت   چو شنیدند این گفتار ...
...   نکنند کس ... ترک جهالت
یکی طرف از صد او توبه بنما   ... از دل خود این ...
قیامت را بیاد خویش آور   از این کردار ...

که ای طالوت کردی انچه کردی   ز میدان گوی ظلم و جور بردی
کنون از حال خود بگذار ...   شد آن شه زان سخن بر خویشتن ...
ز تو زنده و مرده در عذاب است   تورا این دین و مذهب بی کتاب است
چو بشنید این سخن افغان بپا کرد   تضرع تا سحر بر خدا کرد
نمودی روی بر سرهنگ ...   باه و ناله و افغان و فریاد
مرا انور تماهی علم حق ...   بگو ... عالی پیدا تو بشنو
که مطلب را کنم تحقیق از او   جوابم گوید او بی پشت ... رد
بپرسم توبه ام مقبول باشد   و یا این خار خارم دل ...
باو سرهنگ گفت و گورستان ...   ز حال تو بود چون حال آن ...
که با تو جز یک تن ...   ... دراز کشیدی
چو خود وقت ... زاد ... نمود   بر آنکه شاه زاد در دم بفرمود
گورستان را ...   در این قریه ...
از آن پس گفت ... بر دار   ... صبح چون آید ...
ترا بیدار ... وقت یار ...   ...

بر آنها این سخن انور غضب شد   ولیکن در غضب او بی سبب شد
بقتل جمله اشراف و علما   بسرهنگان نمودی حکم یکجا
بهر جا عالمی دیدند کشتند   ز اهل علم یک مرد نهشتند
زنی از علم و دانش بهره ور بود   ز علم و دانش از طالوت سر بود
یکی ز اسم اعظم یاد بودش   هلاک از آن اسم دایم شاد بودش
طلب طالوت آن را نیز بنمود   بقتل او سرهنگی بفرمود
چو سرهنگ آن زن بیچاره را دید   حمایت کردنش بر خود پسندید
بردش پنهان در خانه کردش   نهان از خویش و هم بیگانه کردش
گذشتی مدتی از قتل ایشان   بشد طالوت از کرده پشیمان
بتوبه و انابه روی آورد   ز حسرت خون دل ... اکثر
گورستان شدی شب با فغان   ز ... درد ... در سینه ...
شد معلوم آن از جهل مجهول   که توبه کردنش گردید مقبول
نبی کو بس بعینی که وزاری   چو ... در مقام بی قراری
نهانی ... زغیب آمد بگوشش   از آن اواز از سر رفت هوشش

که ای طالوت

چو ایشان بگفت از جواب لوسی   کجا هستی تو باقی بلا خروسی
که گویند بانگ تا بیدار گردی   مهیا از برای کار گردی
تو هم یک عالمی باقی نهشتی   خروس آسا تمامی را تو کشتی
کنون گویی که شخص عالمی را   یکی در ملک من ار جاست پیدا
که از گفتار دادم آگاه کردم   سهام کو ز حرفی ماه کردم
کی باقی نهادی مرد عابد   که استاد همی خواهی نژاد
تو استادی زین سخن گشتی پریشان   چو [illegible] ده زن آمد با فغان
دل پر ز هنگ بر احوال او سوخت   چو دیوی بی شراره [illegible] جسمی انبر دوخت
بگفتا غم مخور سوگند کن یاد   که دیر از نشان زن بود بنیاد
کنم پیدا کسی را بی هدایت   که در این کار [illegible] در [illegible]
گرفتی تا که از شه عهد میثاق   بگفت ای عالمان [illegible] مشتاق
بر آن زن که می ادر انگشتم   ز [illegible] عالمان [illegible] ایمنتم
دو شخص در این اقلیم نبود   ز تو در پیر دلی بیم نبود
بگفتش او دیار در پیشان زند   که بیرون از نهادم ابری [illegible]

بودی حاظرش شه دید او را   بحق و لا به گفتی آن نکو را
کنای خالق بجسته [illegible] مخلوق   رساننده پا به عزت بجیوق
ز دل نادم بوم باز کرده خویش   نمودم توبه من از کرده اهیش
نمیدانم شده مقبول یا نه   رسیده گشت بر محصول یا نه
بجوره گفت او در سن شناختم   ملی ار [illegible] شویل جوازتم
[illegible] حال [illegible] از او   مطالب هر چه دارد نزد بران کو
بگفت ای خود طاووت سرهنگ   ز ودان گشتند چون آتش از سنگ
نموده هر شه در اینجا مناجات   ز قلب پاک سر [illegible] فی الحاجات
شنیدن آن اسم اعظم کرد آن زن   به پیش حضرت قهار ذو المن
[illegible] بگفت ای [illegible]   بردن می آنکه [illegible] جر
چو [illegible] حق شنیدی   سر خود از لحد بیرون کشیدی
بر او [illegible] شیخ [illegible] بود   دگر [illegible] این [illegible] بود
[illegible] بر سید   چو [illegible] مطلب [illegible]
بگفت [illegible] دستبردار   سیاحی و ملک گنج د تاج بگذار

پسر ده باشدت هر یک جوانی   یکایک در شباب کامرانی
بر او بهر جهاد او دل پسرها   یکایک را روان جا بدعوا
چو گشته ده پسر گردد بلی لزان   بر خود بر جهاد و ده زن جان
چو بجای جان شاید خواد [illegible]   به [illegible] تا این جو بادی [illegible]
بگفت ای دبیر خود در دل [illegible]   دلی طاووت را دل [illegible]
گذشت از یاد شاهی شوید عوا   بگشتند داد او دل پسرها
بدل داغ هم چون لاله بنهاد   [illegible] جا مد تیک بر داد
پس از آن هادکر خود گشته گردید   بجون مرجان صفت اغشته گردید
رسیدی نوبت شاهی برادرد   بشد تا بود مردم [illegible] بود
سخی [illegible] اهل دانش   ز منظوم معانی آفرینش
ز داود و سلیمان یک کتابی   نموده نظم چون [illegible]
[illegible] اهل لیکن [illegible]   از [illegible] محوس
[illegible] تا از علاتیک   [illegible] نظم ادر چون بیات است
[illegible] المعالی آن بیت   اشاره این سخن [illegible] [illegible]

بود بحر بحر لیکن نه ملفوف   سدوسی [illegible] از آن بحر و محذوف
مفاعیلن مفاعیلن فعولن است   که بر دانا [illegible] این فن قبول است
چو بود بحر بحر دیگر کی [illegible] است   سراپا یکی کتابی با صواب است
شد منظور حال ابنیا را   [illegible] جمع [illegible] در نظم یکجا
[illegible] صفای [illegible]   بر دنق مجالس [illegible] یکی
[illegible]   فراغت چون نداری بنده را [illegible]
نمودم منفصل متصل [illegible]   [illegible] ز حر [illegible]
چو مطلب [illegible] ابنیا بود   [illegible] رسیدم [illegible] مقصود
[illegible] عیبی [illegible] کار
[illegible] خوش [illegible]

حمد [illegible] تعالی جل شانه

[illegible] که [illegible] حکمت [illegible]   چو مهرش ذل ز نور حکمت [illegible]
کلیم الله موسی کرد در طور   محمد را نمود ایجاد از نور

صبوری بخشد ایوب حزین را خدای هر دو عالم آفرین را

اینها بوده دیگر بود باز نه انجامی بود او را نه آغاز

نبوده او شریک کار نیست بکاری غیر خود او یاری نیست

مرا از رحمتش دانش بیفزود نبودی هیچ بی ما بود را بود

از او مجموع اشیا رزق یابد اگر طاعت کند کو سر بتابد

همه جهان بخوان نعمت اوست اگر دشمن [illegible] اوست

نباید سود او را از طاعت کس [illegible] کسی پیشش رود پس

همه هست و هر چه هست هیچ است بجز ذاتش تمامی راه پیچ است

مرا چون روی سوی او نبودم نبودم هیچ او بخود بودم

که زین سان شهره آفاق گشتم باقلیم سخن من طاق گشتم

مصنف مدح حق را انتها نیست

بجنت همچو طوبی ربی‌بها

گذر حضرت لقمان و نسب و ... و دانش و اختیار کردن حکمت و قبول نمودن

و قبول نمودن پیغمبری و پسند دادن [illegible]

چنین دیدم در تواریخ و تفاسیر که لقمان بود صاحب فکر و تدبیر

ز خلق نوبه بود آن عارف حق چو عارف بود کارش جست رونق

سیاهش فام چون اهل حبش بود ولی از دیدن او قلب خوش بود

کلفتی داشت او را بینی و لب دل او نور صبح و صورتش شب

ز اسرائیلیان [illegible] بخدمت لیک نیکو کار دیدش

بهاده اشرفیان داد و گرفتش بهادی بر بها بگرفت معتق

شبانی از برای او نمودی شبان دیگر همراه بودی

و لقمان حق [illegible] حکمت [illegible] شبان بهره او [illegible]

که لقمان مجلس [illegible] براد مخلوق چون [illegible]

ز حکمت [illegible] براد دلال بیا [illegible]

ز هر فن بهره ور کردی [illegible] ببحر حکمت آن گردیده [illegible]

بر سیمی ز لقمان یار دیرین [illegible] بر ماه تو [illegible]

ببینی تو آنکه یاس و پشیمانی چرا بیهده غم را ایلچانی

جوابش داد گفتا آن شبانم کنون این گوسفندان را چرانم

بگفت این رتبه کردی از چه پیدا چنین کارت ز پستی جسته بالا

بگفتا احتراز از حرف بی‌سود دگر صدق حدیثم [illegible]

نبودم خاین مال امانت نه [illegible] از راه دیانت

ز تاریخ کهن این مستفاد است که حکمت را لقمان حق بداد است

ز ملک انبیا او نبود است [illegible] میگویند بود است

بشد پرهیز داود بسیار بی تحصیل علم آن نیک کردار

از او صادر شد آثار غریبه عیان [illegible]

میان حکمت و کار نبوت که [illegible]

مخیر گشت حکمت شد قبولش [illegible]

روایت این حکایت از ثقات است که گفتا [illegible]

یکی روزی که بود از ملایک که او در راه حق بود [illegible]

که چه [illegible]

که قیلوله نمودی [illegible] لقمان نمودی [illegible] از حکم سبحان

بر او ظاهر نکرده صورت خویش ولی گفتند [illegible]

[illegible] سلام او نمودند زبان بر [illegible] وصف او گشودند

ندیدی کس صدا را می‌شنیدی چو از خیل ملایک را ندیدی

جواب [illegible] زبان [illegible] اگر [illegible]

بر سیدی [illegible] اگر بایشد [illegible]

بگفتندش که ما [illegible] که از چشم [illegible]

مطیع گشته [illegible] [illegible]

[illegible] خلیفه در جهانست [illegible]

میان خلق حکم حق نمائی رسانی خلق را [illegible]

[illegible] یکی باید بر تو یار و اغیار

[illegible] ز راه جبر [illegible]

[illegible] اختیار [illegible] بهر کاری رضا [illegible]

ملک گفتش که تحقیق از چه این کار　　نه نیکو بود زراه چیز غفار
بگفتا کو مرا بر اختیار است　　مرا هم عافیت امروز کار است
خلافت را تمنا نیست در دل　　اگر پایش شود بود این کار مشکل
از آن زد منصب حکم خلافت　　بود راهی که در راه است آفت
در او حاکم بعرض هلاکست　　همه جا نزد مردم کم زخاک است
هر آنکس اختیار این دو بر ساند　　ز عقبا خوبی را این هر یا زند
برد خسران دنیا در قیامت　　برد در در او ندود سلامت
شود نعمت بدنیا رفته زایل　　شود زایل هر آنچه هست حاصل
~~از آن زد منصب کار خلافت~~　　~~بود راهی در او نبود سلامت~~
~~در او حاکم بعرض هلاکست~~　　~~ز ایل نیا بها مانند خاک است~~
~~هر آنکس اختیار این دو بر سازد~~　　~~بعقبا خوبی ... این بر سازد~~
~~برد خسران دنیا و قیامت~~　　~~نبود ... او ... نجات~~
بعقبا هم معاقب است بر آن　　حکومت است مشکل نیست آسان

ملک او را

ملک او را از حسن صرف و تقریر　　ببند انتقاد صورتش از بیم و تدبیر
بعرض خالق اکبر رسانید　　کلامش جمله بر کرسی نشاندند
قبول بارگاه داد رس شد　　چو خود دور از سواد از هوس شد
چو شیب آمد ز الطاف الهی　　ز حکمت یافت از مه تا بماهی
در او اسرار حکمت منکشف شد　　خدنگ خواهش او بر هدف شد
شد از علم لدنی جمله آگاه　　ز تا سیر نجوم سیر خرگاه
خواص هر نباتی را بفهمید　　زهر دارو به آگاه گر دید
سحر که چون ز رفت خواب بر خواست　　شنید و شنیده از اداز کم و کاست
بوئی که اندر شهر و در دشت　　ادا سر درگاه گفت بگذشت
همه بو از صفت خود عرضه دادند　　همه اسرار بر رویش گشادند
خلافت را چو او ... نه بنهاد　　عطا از حق نبوت شد مراد
... پسر داود لقمان رفت هر روز　　زداود نبی شد حکمت آموز
مسائل های حکمت زد بهر سو　　هر آنچه گفت داود گفت بشنید بر

ز معدن نبوت یاد بگرفت　　ز داود نبی ارشاد بگرفت
یکی روزی بهر فنی نزد داود　　که تحقیق آهن اندر دست او بود
نه دیده آتش همچون موم شد　　بدستش موم سان مشغول میشد
تعجب کرد لقمان آهن سرد　　چگونه همچو موسی نرم او کرد
بشد پر اسرار راز او ز هر چیز است　　بخود گفت این عجایب بر از است
درین مجلس بپرسی کو ز اسرار　　تر ا معلوم گردد آخر کار
بدیدی حلقه حلقه کو ز داود گر　　دگر آن حلقه ها را او زره ساخت
بپوشیدی بگفتا مردی ایران　　عجب صنعی زره باشد بمیدان
بروز جنگ این صنعت صنعی از　　یکی الات حرب بر روی ...
چو لقمان صبر کردی یافت مطلب　　سخن را آوری هرگاه بر لب
فرد بر صبر کن خواهش برآید　　بدان هر چیز یک بار بر سر آید
یکی از مردمان این حال دارد　　دگر یک حیله قیل و قال دارد
ز احسان و عطای خاص بر او　　عجایب دولتی کردی برادر

تجارت

چو فعل و انفعالی در میان شد　　ز لذت حال مرد کسب آنچنان شد
که بختی بی حرکت او دنیا سود　　سر شب تا سحر کارش همین بود
سحر پیدا کران او نقل سر کرد　　چو شب اسرار آن صعب را با ذکر کرد
غرض هر کس خبر از او بدیدی　　بکام دل از آن ملعون رسیدی
چو مردم را براه باطل انداخت　　ز چشم طالبان خود را نهان ساخت
چو از آن کار شد مردم خبردار　　تمامی را بشد عادت همین کار
بشد غالب چو شیطان از میان رفت　　کی لذت ز طعام این و آن رفت
دگر با ساده رویان سر ببردند　　ز ... های بهلا ... دند
دگر مشغول های ... بگشتند　　بخود رسم امردان رواج گشتند
چو آن بر ... آگاه ...　　نمودندی لواطه نیز با پیر
با بر و میل دل کردند پیدا　　ز زن ها کرده نفرت قوم یکجا
چو بود آن شهرها را دو قوافل　　در آنجا قافله میکرد منزل
و چو ملک شام را قحط و غلا بود　　خلایق رو بر آن پنج شهر بنمود

چو در آن شهرها نعمت فراوان … بدی مردم نمودی روی بر آن
میهمان از غریبان تنگ آمد … صبوری شیشه‌ها بر سنگ آمد
نشستندی و با هم شور کردند … بکار شوم یکجا غور کردند
که مهمان داری اهل غریبان … دگر سابق صفت با قوم شیطان
بجز حیله غریبان را برانیم … نباید بس این آمد شد ایشان هم
نباید سو نمودن راه ایشان … چو خود سازند ره ما پریشان
در آن اثنای حاضر گشت ابلیس … باهل مشوره بنمود تلبیس
بگفتا نیست چاره غیر این کار … چو آید از غریب و اهل تجار
بعضی مال از دستش گرفتن … سر شب تا سحر همراهش خفتن
لواطه کرد با او تا گریزد … بریزی جان او هر گه ستیزد
بدلالت آن ملعون بی باک … شدی آن مردمان یکبار ناپاک
غریبان را بکار بد گرفتند … همه حیله را با همه گفتند
عقب پاره تا می غریبان … ز آن اقوام گشتندی گریزان

بهم گفتند زین پس که غریبی … بشهر ما بیاید نا شکیبی
بر او یکجا لواطه سر نمائیم … که تا از این دیارش در ربائیم
لواطه طغیان آن بلد چون … ز حد و حصر یکجا رفت بیرون
جناب لوط شد مبعوث در آن کار … ممانعت نمودی قوم بسیار
زنی زان قوم بهر عزیش نگرفت … نه ترهم بلکه پیغمبری زنیش بگرفت
ز امر و نهی بر آن قوم مردود … جناب لوط پیوسته بفرمود
بتوحید خدا التصدیق بر خویش … نگه ندی قوم را هر روزه بر پیش
نمودی بوعظها با وعد و وعید … اثر بر گفته در آن قوم نادید
نگردی الطافی قوم بر آن … در آخر قصد کردند قتل بر جان
بر او گفتند دیگر [illegible] سخن … نکرد وعظ را موقوف تا
جناب لوط دیگر پندشان داد … ز عذاب خدا آگه شان باد
بگفتندشان عذاب حق عظیم است … عظیم است و بغایت آن الیم است
ز هر فرش قوم رد بر او برگشت … بر او هر یک سخن نا گفتنی گفت

لوای کین او افراشتندی … بسینه تخم کینش کاشتندی
باخراجش نگشتندی مصمم … فریقی شد چری تا ریزد دم
جناب لوط از کردار ایشان … نگشتی خاطر جمعش پریشان
بطریق خلیل الله پیمبر … شنیده آنچه زآنها دید بر او
گشودی روز و شب باب ضیافت … از آنها باز دارد بلکه آفت
چو دیدی قوم مهمان داری او … بغریبان نمود یاری او
بهمانه‌های او از نمودند … بر آنها عمل بد مینمودند
نهاده پای بر راه ضلالت … هدایت می نجسته از جهالت
چو عاجز گشت لوط از کار ایشان … به تنگ آمد دل از کردار ایشان
گشودی دست بر نفرین آنها … اجابت کرد پس باری تعالی

بیفتی کی ملا را عرض یاران
که چون نازل شد بر اهل طغیان

ذکر مناجات کردن حضرت لوط علیه السلام از بد کرداری و بدگفتاری قوم بر درگاه قهار و امر شدن بر جبرئیل بهلاک کردن بد فعلان

چو در بخشنی اهل درد مما … تمنا لوط کرد از حی دانا
که اهلش دخت و دختر زاده اش هم بود … نجات آنها درخواست نمود
دعای لوط را حق از کرامت … نمود از علم و از حکمت اجابت
مقرر کرد جبریل و ملایک … که قوم لوط را سازند هالک
نمایند سرنگون آن شهرها را … بهمراه همه بی بهره‌ها را
بشکل امردان دین و دل بر … بشد روح الامین و جمع دیگر
شدندی نازل اول بر ابراهیم … چو مهمان دید چو فرحش تسلیم
باسحق از خداوندش مژده دادند … در فرحت بروی او گشادند
خلاصی جناب لوط دیگر … بدیر برون رفتن از قوم کافر
هلاک قوم لوط او را رسانند … بر او این مژده را برخواندند
بر او این مژده‌ها چو که دادند … از آنجا روی را بر راه نهادند
رسیدندی بنزد لوط در دشت … سلامش کرده اندر همدم گشت
که مشغول از زراعت بود تنها … بهمراهی تا جناب لوط آنها

یلایکبدا بصورت دیدا و خوب / بچشم قوم لاطی جمله مرغوب
بحق بردی پناه از شر فاسق / بصورت دید چون این ابو دمان لاحق
نهانی برد چهره شان بخانه / بخانه کرد چیزی را بهانه
در آمد شدن از این مکان رفت / زبهر پاس شان در پیش بنشست
بفرمودی زن کافره را آن / که دارا این راز را از قوم پنهان
که این تازه جوانان از سیما / عیان باشد که اشرافند یکجا
برای عمل بد لایق نباشد / مرا مهمان چو اینجا خانه باشند
بنا شد این طریق تیز یابی / خبر بر قوم خود از کم رسانی
شد آن ملعونه هر کاری به بیرون / بهر کی گفت چندی در مکنون
که در خوبی بشر بر جهان نباشند / پری گویم بنزد آن نباشند
بعارض ماه و در مو دود عنبر / بسینه صبح و در قامت صنوبر
بزرگ قوم چون آگاه گردید / خبر زان حور رویان ماه گردید
شریر چند را از اهل افساد / به بیت لوط او غافل فرستاد
که از من لوط را ده پیغام / که مرغ چند را آورده بردام
نکردم

نکردم من تو مهمان بخانه / کنون صیادی دانی زدانه
بخانه برده‌ها از دست بگذار / محبت از دل ما تو بسیار
فرستاده چو از لوط رفتی / پیام حاکم خود جمله گفتی
چنین فرمود لوط راست کردار / نمی آید ز من هرگز چنین کار
که را آن مهمان را از بسر این / نخواهد کرد هر که سر از تن
نگردد هر که سر من از سر دوش / [illegible] حیاتم گر کم خاموشی
رفقای هر یکی یک دختر خویش / [illegible] عقد [illegible] ستم منش بیستی
برد کو دختران خویش را آن / دهد لیکن نخواهد داد مهمان
فرستاده جواب لوط را نزد / بزرگ خویش را آن شیو بسپرد
نمودی وصف آن یک دیگر جوانان / از آن [illegible] دل زدش بر جاک دامان
بگفتا رد بکو او را دگر بار / که ما را نیست با دختر سر و کار
تو شیدایی مرا مطلب چه باشد / بگو حرفی که ما را دل خراشد
دگر نه [illegible] مرزی و لات سو کند / ترا بنیاد خواهم عاقبت کند

رسولان آمد بدین بار دیگر / حکایت را گرفته باز از سر
جناب لوط فرمودی برادر / اگر بودی شما را دید چو مقدور
که بر همه این سخن بی پرده گوید / تمنای دل از من نیز جوئید
چو بودی ده نفر از اهل افساد / در [illegible] روح الامین بس [illegible] بنهاد
که از خانه کشند او را به بیرون / جناب لوط چشمش گشت پر خون
که جبریل امین گفتش که یا [illegible] / نخواهی گفت دگر این باب ای کاش
جبرا ادردم این ها [illegible] / که افسادی شود از این فسانه
دمیدی باد بر آن هر دو مردود / که گشتی چشمشان چون چشم دل کور
بردن باشند آن هر سه دگر پا / زبیت لوط با آن هر دو [illegible]
برون از خوف جان بنهادند [illegible] / شدند از خانه بیرون شمع بی نور
بزرگ خویش را اشیار کردند / خبر دارش از آن کردار کردند
بگفتند آن که جوان ساحرانند / بکار سحر هر یک ماهر استند
فرستادی دگر شخصی سخن دان / به نزد لوط آن سر خیل طغیان
تو درای

تو درای ملک تا الحال بودی / هر آنچه خواهشت دل بنمودی
[illegible] گفتی [illegible] حرف گفتی / [illegible] کرد کور در [illegible] رفتی
[illegible] میان ما معاشت / [illegible] بود در دیگر بود [illegible]
کنون از ساحران آری بخانه / نمائی کور از ما بی بهانه
ز شهر ما برد اکنون تو بیرون / [illegible] ریزیم از تیغ کین خون
اگر امشب در این کشور بمانی / یقین [illegible] گر زنده نمانی
کنم اتباع و اهلت سر بسر کور / [illegible] جمله کی را [illegible] ساطور
تمام زنده بر کورت یقین دان / برو امشب تو خواهی یا که پیمان
جناب لوط از گفتار ایشان / بشد حال شریف او پریشان
تصور کرد مهمان ساحرانند / بفن سحر یک یک ماهر استند
ملایک را ایگفت از کیا بند / شما [illegible] قوم ساحر آیید
سروش دید چون روح الامین / بهمواری بگفتا این چنین [illegible]
حقیقت حال را بر او بیان کرد / تسلی خاطرش از دشمنان کرد

بگفتا بهر قلع قوم کفار زوال ما شده بر امر دادار
که بنهائیمشان افتاده اعدام نخواهد ماند باقی یک پی نام
شنید این مژده چون لوط پیمبر بگشتی شاد و کردی حمد داور
بگفتی لوط از آن پس بجبریل با بیحال عقوبت ساز تعجیل
بگفتا صبح موعد بر عذابست عذاب قوم بیش از آفتابست
جناب لوط بر گفتار جبریل پی از شهر رفتن کرد تعجیل
مودی جمیع آنچه داشت در بار بجا بیابان خود کردی هم بار
با مواد ملک از شهر بیرون ببند بنهاد رودی خود همایون
جهاده کی متعلق بهر راه گرفت و طی منزل کرد چون ماه
سحر از سر حد موتفکات ازو گذشتی آنچه صرصر زان بیابان
بگشتی ره سپر نزد براهیم ملایک نزولی میداد تعلیم
بگه گفته بعضی روی بنهاد گروهی صرف گفته کرد آباد
عرض بیرون شدی زان مرز زاگام خرابه ملک را بنهاد بر بوم
ولیکی صغر

ولیکی صغر اهل صغر زان کار نبود بندی بد بنوا از قوم بیزار
غضب از حق شد نازل بر آنها بماندند مردم و آن شهر بر جا
از آن زد عاقل حنظل ذمیمه ...ندی چو دو رفع را بهیمه
از آن بلیه پی محفوظ بودند اگر چو بت پرستی مینمودند
چو گشتی صبح را ظاهر تباشیر دو منزل ایک گذشت از وادی تیر
بهم طبق این توده خاک ...ستی برش جبریل چالاک
چهار از شهرهای موتفکات ز ...ندی رسانند با بلیات
بر آن قوم و بود هر چه بوالی ببردی بیرهوشان با هوالی
چنان شان اوج داده آن افراز که بر گردون شد از مرغ آواز
ملایک بانگ سگها بشنیدند ز قوم این ماجرا ایشان بدیدند
یکی پیر کهن با ریش سپید نخواهد بود زان ساییست گشید
ندا بر جبرئیل از ایزد پاک بیا و سرنگون ساز این خاک
و یک رمح مردمان بشنیده دارست اگر چو بت تراشی شغل و کار است

مرا شرم آید از ریش سفیدش چو خواهد کی زهستی نا امیدش
بگردیدی چو فارغ او ز گفتار به بستر رفته خود پیر کفار
نخواهیدی ولی او در برآورد دشت ز رشتی شرم از رحمت خدا داشت
چو غلطیدی بر آن رشت گذار نگون جبریل کردی شهر چار
فلما جاء امرنا جعلنا که کی عالیها و سافلها
ز اعلا چو سفلا ردی شدند بدو رخ رفته پشتا او بهشتند
باعتقاد حکما چنین شدم تصاعد دود ایشان از زمین هم
که آتش زد تمام مردم و شهر نماند آثار آنها هیچ در دهر
عرض غضب حق نابودشان کرد ز حکمت آنچه او نابودشان کرد
دگر ظاهر ز قرآن مجید است بر این معنی بفرقان حمید است
که در جنب ضجیج لوط خویشان و صیت جبرئیل کرد نجات شان
که در ره کسی بر موتفکات نگرد گر عقب را بیند آفات
جناب لوط و دیگر با معانی بهره بود زن یا دختر آنکی
نگه بر پس

نگه بر پس نکرده ره برید و زن ملعونه آن کی بر پس چو دیدی
که بیند قوم کافر را چه رو داد که سنگی از سما بر روی افتاد
بمردی بود مثل همچو یاران ... آن کسی اجر زشت کاران
ازیت آنچه او بر لوط می‌بود بگشتی آنچه را آن تخم بدرود
عرض هر کسی ز آنها در سفر بود از این واقعه او را بی خبر بود
چو خوردی سنگ بر فرقش خبردار ...وقتی که دیدی فوری در بار
و امطرنا علیهم بالحجاره ... خود است از آیه اشاره
یکی ز آنها پی کاری بمکه روان گردیده بودی ز آن شهر حکه
بر او سنگی مقرر حق نمودی معلق در هوا آن سنگ بودی
ز حرمت حرم بر او نیفتاد بدر گشته او در قلم یاد
برون آن سنگ شد چون از حرم بر او سنگ غضب یا عذاب ...
بهر قسمی نمرده دیدی سزا ... چو قوم شرمش بود چون که او دید
روایت صحیح از جمله اخبار چنین دارد نگر دیده در اخبار

که شد پیش خلیل الله از راه
نمودی کشف از خود نوران جاه

پس از هلاک قومش بود بهر کار
چو برگ مطلق او در الحود اقبال

بیوم چارشنبه دهم ماه
ربیع الاولی شد عمر کوتاه

بفردوس ابد رو از جهان گشت
زفانی دهر رو بر جاودان گشت

نبی گو تو از نور وصفش
ز صنعش نمود طول حیاتش

ذکر حلیه و صفات و شریعت و معجزه و مدت عمر و دعوت حضرت لوط علیه السلام

جناب لوط را بالا میانه
نموده بود خلاق یگانه

سیه چشمش غزالان صید کرده
نگاهش وحشیان را قید کرده

درازش ساعدین و ساق بود
پرستش زیبتر اندوده معبود

شریعتش شریعت براهیم
ازاد بگرفته او احکام تعلیم

صفاتش عابد و زاهد بدوران
نبودی غیر ابراهیم چون آن

سخی و بردبار و مهمان دوست
ولی در دوستی او مغز نی پوست

خلیل الله را

خلیل الله را تابع بد افعال
بهر کار و بهر حکم و بهر حال

زراعت صنع او در ابود و پیشه
بدو دانا بود عاقل در اندیشه

اعجاز نشانی باران بی ابر
ذکر بر جبر قوم خویش با جبر

چو بنمود پی خلقی راه ایمان خواند
اثر خفتش در سنگی باند

زنان بد عشقی بیست سال و گر سال
بدیدم کمتری ناظم زاقوال

مبارک سر قدش تر ز خلیل است
چرا این حضرت ادبی بد دلیل است

ذکر اسحق و ساره دفن انجاست
همه همراهیان ای همراست

سبب تسمیه او بلوط این
بود ای نور عاقل نکته زایی

چو برقفیه خلیل الله حیث
گرفته از جبایه لوط الفت

ملقب زان جهت بر لوط گردید
جنینا اسمی ز مهر خویش دید

نبی تا بروز و البتی گو
سلام الله علیهم اجمعین گو

ذکر خلاصه قصه حضرت لوط علیه السلام از جناب ملک علام

هزاران شکر بر باری تعالی
که گفتم قصه نوح نبی را

ز انجامش رسانیدم با انجام
چو کردم صاف برکردم از او جام

بود را ملکند از ادا باده کردار
که سازند نشه او دست هشیار

کند هرکس دماغ از ساقی تر
چو از در دلش دیو شیخی تو انگو

مجدی سازدم از رحمت یاد
نه ویرانی مرا گردد به بنیاد

رسن کمبود خطائی که ببینید
نهد آن خارج دلیل بچینید

اگر یک فرد آن بر کار آید
دعا بر ناظم بیچاره شاید

اگر هیچند بر سی سعید مردان
ببرا انوار آن دفتر جان پرده

بگفتی داستان دیگری پیش
بگیرد ... بگذار بر ...

ذکر تشنی کردن ... حضرت ابراهیم علیه السلام را از هر باب دعا خود که حضرت اسمعیل را ... از مادر و ساره ... از عقل او را معیوب کردن ... وادار را انور از نزد خود در ابراهیم علیه السلام هاجر و اسمعیل الهادی

مبارک از

بیان سازم حکایات دگر را
ز اشجار سخن چینم ثمر را

سخن ابرار زرکن فکان است
سخن گوهر درج صدف بیان است

سخن شیرین ز شور عشق باشد
سخن زیبا دل ز شور عشق پاشد

سر بی عشق بار دست بر دوش
زبان نافهم را بهتر که خاموش

ولی کم برد و عالم گذر آن
ملکان همه یار نکته مرادست

گشادی گر بنداز دهان یار
بود پیوسته چون شب تیره و تار

سخن آن بود ابراهیم میگفت
خود دلدار بی تعلیم میگفت

ز اشجار سخن او میوه ها چید
بخواننده او حکایات که میدید

بالبرار سخن او گشت مخزن
چو بی پرده سخن را بی شد وطن

جنانش شور شیرین بر سر افتاد
بنیاد گل بر آتش روی بنهاد

ز شور عشق را داد عشق بازی
حقیقت داشت او نیکو مجازی

دلش از مهر بود بر کرم زان ساخته
که آتش را نخود دیدی گلستان

بجان او دلش بند یا یار دیگر نگ
گفتی حکم او عالم ز ادرند

~~بیان حاجر زتولید اسماعیل که ...~~

چو بی منت خدای فرد وهاب بما براهیم بخشیدی ز هر باب
مواشی بود و اب اغنام بسیار دگر خیل و حشم انعام و اشجار
یکی گله که از بس بود بسیار چهارصد سگ براو بودی پرستار
مزارع با بیوت و ملک و اموال خدا دادش چو دیدی نیک اقبال
چو گشتی بی نیاز از خانه خویش ز بی فرزندیش دل بود بس ریش
چو هاجر را براو ساره ببخشید شبی از امر حق با او بخوابید
بعهد فسعد شد یکدانه لولو بخوبی بود لیکن بی بها او
چو بید از اقتضای مدت ماه بشد طالع ز مطلع او سحرگاه
نه دیده دیده آفاق چون او بقد و روی و موی و چشم و ابرو
نزایید چو او تا بدو هر نه یک دایه بدیده همچو او بهر
چو آیت خدائی شد پدیدار دیانت شام شد روشن ز انوار
شو او چو کردی سماعیل که بودی خلق را او رحمن سزا
لیل الله بودی عرض بی چون که از الطاف خود این در مکنون
بکس داد ...

بکس ندادش منصب رسالت نبوت را براو بجا کرامت
که خواند خلق بر راه شریعت بمستقیم منهج طریقت
خلیل الله اسمعیل نامش نهاد از مهر و خواندی ماه نامش
بنامش خواند از قربی سزا او که او به خلق آیت از خدا بود
بدل جا داد او را از محبت مر او بگرفت جمع و شام الفت
گهش بر دوش و گه بودی بزانو سر و رخ گاه و بیگه کرد از رو
چو بر دوش و کنارش دید ساره جگر بندش ز غم گردید پاره
مر او خود بود لازم داد اول ز حلیه زادن نیز عاطل
بیامد رشک او را خورد سوگند ز روی حیف بر ذات خداوند
که از اجزای هاجر قطع سازد که جسمش را از آن ابتر گدازد
چو هاجر مطلع زین حال گردید فرارش از قرارش خوبتر دید
بیعیبی خوف و ترس و بی قراری بشد از مسکن و منزل فراری
تو گویی شد از خوف ساره بهمه پاسبید فرزندش ستاره

شفاعت کردش از ساره براهیم که هاجر فراری گشته از بیم
از او بگذر مکن آزار او را ترحم کن تو بر خوردار او را
بگفتا خورده ام سوگند چون زاده توان بگذشت ای پیغمبر جان
خلیل الله بگفتش ره نمایم تو زاین عقده تن از دل گشایم
بکن سوراخ گوشش و بیتی آن گه ببر چیزی تو از جای نهان
که یابد راستی بر خلق آن کار بگیتی دم از غضب خود را نگهدار
قبول ساره افتادش شفاعت بیامد هاجر از راه اطاعت
بهاجر روی ساره چون اول کرد بگفتار خلیل الله عمل کرد
از آن جهت شد سنت زنان را کنند سوراخ و به برند اگرا
نشد تسکین دلش زین کردن مالی ز رشکش شد همان حالی بجایی
چو نظاره آن دو اسماعیل میدید بهم از غصه همچون موی پیچید
سخن آخر براین جا گشت منجر که هاجر را بکشد از خانه بر در
بشرف ساره برخود بود حیران خلیل الله که آمد وحی یزدان
شنو هاجر

بشنو تو هاجر و فرزند کل خام ببر بر کعبه آن جا تو از شام
دل ساره ز خود زین ره مرنجان که بر حیم تو عمری هست آن جان
در ساره بر او گفت بگوش بکن تو عهد و بر این را فراموش
بمعجزه‌ی ببر بی رنج و بی آب در آن جا هر دو را به جای پرتاب
بجان یک لحظه در ایجاد بر گرد قسم دادش بذات خالق فرد
براق جبرئیل آورد همراه که طی بگرفت کردی از رقی چون ماه
سوار او با برحق براهیم بشد چون جبرئیل گرد تعلیم
بحکم حق تعالی هاجر و پور سواره کرد بر براهیم بر نور
بهمره جبرئیل از جانب حق رهنمایش ها دهد بر کار رونق
بجائی که چه زمزم عیان است که آن ریگ هر دل از بهر جنان است
رسیده چون چار کس باهم رسیدند پیاده کرده هاجر او میدیدند
خلیل الله سه روز آن جا بسر برد دل یکی او بخوبی بر جگر درد
چو عزم رفتن از آن جای نمود بر او هاجر بگفتا کای آزاد

تو میردی یکی ما را سپاری / بگو ما را بر کی میگذاری
خلیل الله رقت کرد و فرمود / سپارم تان بذات پاک معبود
که فضل او بود نیکو پرستار / زنی بگذر تو بر او رزق بگذار
ازاینجا چون که ابراهیم برگشت / نهاد از روی خود را جانب دشت
چو بر اعلای مکه پای بنهاد / به پس کرد از نظر و دیده بگشاد
چو دیدی آن دو کس را به تنها / نشسته در میان ریگ صحرا
که نوا غریب است هم جان و هم تن / روان گشتش اشک بر چهره از غم
نمودی عرض بر دانای یکتا / بسوز دل بگفتا ای حق تعالی
ترحم کن [illegible] قریشی / ترا بنهاده ام تنها در حبشی
کمی [illegible] / پس از تن روی چون بر تو بیازند
[illegible] از کرم جمعی ده / دگر شان روزی بی منتی ده
بگفت این و نهادی [illegible] / کشیدی آه دلسوزی بهر گام
جدا [illegible] / خدا را از دل سوزان بخواندند

طعام د

طعام و دارشان کردید آخر / بهر سو چشم هاجر بود ناظر
بگفتم قصه او پیشی ازاین / دوباره حرف گفتن نیست رنگین
بشد زمزم عیان و خلق شد جمع / سماعیل [illegible] قوم چون شمع
چو قوم جرهم از یمن برآمد / سماعیل [illegible] را دربر آمد
به دلجوئی اسماعیل آن قوم / این [illegible] بوم بر بوم
سبب آن جرهم از قبایل / برآی اکنون گشتند مایل
بشد جمعی معقول آن جای / که آن جمعیت تا حال برپا
خلیل الله [illegible] حکم داور / که [illegible] حج هر سال [illegible]
رسید پیری [illegible] اسماعیل [illegible] / ازآن دیدن برآرد [illegible]
نشستی بر براق او چو چالاک / به پیچیدی بر زیرش [illegible]
بعینه چالاکه آنجا رسیدی / سماعیل [illegible] هاجر ندیدی
تسلی خاطر ایشان زدیدی / برادری او [illegible] رسول
[illegible] حال [illegible] دربر رو / نکو از لطف حق پیوسته [illegible]

نشستی چون زمکه باز یمن زمین / [illegible] ساده شد در شام پیشین
چو یازده ساله زین کردار بگذشت / عجایب هاجر از این دار بگذشت
بقرب حجر کی مدفون نمودند / دری بیر روشنی از جنت گشودند
پس از مادر شد اسماعیل غمگین / [illegible] آن دنیا [illegible]
چو تنها ماند وحشت کارگر شد / بشد غمگین که بر جای دگر شد
بگرد او قبیله جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
ز اشراف قبایل دختری را / چو دختر ماه رو مهر اختری را
به اسماعیل کرده عقد دادند / درالفت برخ او گشادند
[illegible] ابراهیم آمد دید او را / بگو یا نوی [illegible] لیکن بگو در
خلیل الله چون اطوار او دید / به عقل و دانش و حکمت پسندید
از او پرسید گفت ای جوان / جوابی نیک داد آن نیک اقوال
براهیمی بگفتا نان بخانه / ترا باشد بیاور ای یگانه
[illegible] عرض [illegible] / که باشد چون [illegible]

دگر گفتا بگوئی

دگر گفتا [illegible] اگر / بگفت [illegible]
که ابراهیم [illegible] / بگو چیزیست تا بینم سرانجام
دگر گفتی بخانه هست خرما / بیاور [illegible]
قسم خوردا که نام آنچه [illegible] / [illegible]
ندیدستم نمیدانم که چیزیست / [illegible]
بگفت لذت [illegible] بیان کن / بیان از آنکه [illegible]
نمودی عرض گوشت صید آهو / که باشد نعمت حق داده نیکو
خوراکی سبطی خاطر است این / برفت و ساقی حاظر [illegible]
که تا آن وقت نان ارزان و خرما / ندیده بود آن محبوب [illegible]
کنون حالات اسماعیل بشنو / ز [illegible]
همی کی بیان حالات او را / بگوی [illegible]

ذکر بعضی از حالات و ملک [illegible] وفات [illegible] صفت [illegible] خلیل علیه السلام

زاسماعیل آغاز و سرانجام — بیان سازم ز بهر خواص و هم عام
تولد در حدود شام بودش — رخی مانند ماه تام بودش
بکودکی بهجرت مبتلا شد — ولیکن او بفرمان خدا شد
بارض مکه او نشو و نما یافت — از آنچه یافتی او از خدا یافت
به تیر انداختن مشهور دهر — چنانکه ماه اندر نصفه شهر
قبیله کرد او پروانه کردار — چو عهد حاجر آنها داشت افتار
باعنایش برکت حق چنان داد — قلم عاجز نوشتن را ز تعداد
چو ابراهیم در حقش دعا کرد — خدا نعمت بر او بی حد عطا کرد
بجبرائیل و میکائیل فرمان — ز حکمت داد حی رب سبحان
که بر دارند رمله طایف از جا — بکوه مکه بگذارند آنها
که میوه‌ها و نعمتهای بسیار — از آن مردد زمی آید پدیدار
که بر اولاد اسماعیل وسعت — رسد بر هم باصل مکه نعمت
خدا الذ صدق اسماعیل اخبار — رسانده در کلام الله بسیار
یکی از صدق

یکی از صدق وعده‌اش چنان بود — بجائی وعده بر شخصی بفرمود
که در این جا بمانم تا تو آیی — در آنجا ماند اندر راه پایی
فراموشش شد آن شخص گفتار — رود نزد اسماعیل وفادار
بیاد حید سه روزش بخاطر — چو آمد دید اسماعیل ناظر
در آن سه روزه آنجا ایستاده — ز صدق خویش آن پیغمبر ساده
پس از فوت پدر شد جانب شام — زیارت مرقدش را کرد مادام
خود او از قسمت ارث نبود — بر آن عابد نبوت داد معبود
بدیدم در حدیث دیگری این — که در عهد پدر شد هادی دین
چو او مبعوث بر پیغمبری شد — بدعوت کرد او هم رهبری شد
ز فراعنه قومی در یمن بود — بدعوتشان برادحق امر فرمود
بر قومی کرد دعوت آنچه آنها — شو نه امروز پس تر ز فردا
ز سعادت عظمی سر کشیدند — کلام حق او را نا شنیدند
دو از ده پسر اسماعیل را حق — بدادی کار رسانی [illegible] رونق

زسبط ثابت بزرگی از همه کی بود — خود قیدر بمکه جای بنمود
ده دیگر ز آن اولاد اطیاب — توطن کرده اندر قوم اعراب
از آنها هر یکی رو بر بلادی — باطراف عرب رو را نهادی
ز نسل آنها شعوب بسیار — بیامد در عربستان پدیدار
بدشمنها همه غالب بگشتند — همه بر سروری طالب بگشتند
چو اسماعیل بر پیری رسیدی — بخود او ضعف پیری را بدیدی
وصی خویش بنمودی بهر کار — ز مجموع پسرها نیز قیدار
ورا عهد و وصی خویش کردش — ز فرزندان تمامی بیش کردش
چو بود وعده مانندش سرآمد — برادقابض روح از خدا در آمد
شد از فانی سرای جنت آباد — چو بیرون پای در فردوس بنهاد
بنزد مادرش در حجر مدفون — در آنجا کرد دیدارش لولوی مکنون
چو ابراهیم بودی لحیه آن — [illegible] صادق الوعده بدورام
چو [illegible] پیغمبر ازی صنعتش بود — ز وجه او دعائی خویش بنمود
نگارش

نگارش هوای شوق بودی — بسعید آوازش ذوق بودی
ابوالعرب کنیه بود او را — فراوان معجزه بود او نکو را
یکی از اعجاز او این است بشنو — که تا قلبت شود چون مهر پرضو
بجشکیدی چو شیر گوسفند [illegible] — چو می مالید دست خویش بر آن
بدادی شیر از عادت زیاده — روانش شیر از پستان ستاده
دگر جمعی کثیر ابن مهمان شد — برادوم همان شنوا آن او آن شد
که قرصی نان هم ممکن نبودش — ز شرم خود تحیرها فزودش
کشیدی آب او از چاه زمزم — به دیگی ریختی و بعد از آن هم
بروی آتشش بنهاد پس آب — عطا فرمودیش از لطف وهاب
طعامی چند لون از آن برآمد — لذا این معجز بقوم خود سرآمد
صد و سی سال او را عمر بوده — حدیث دیگری پنجش فزوده
نود سال او همراه پدر بود — چهل و پنج بر دعوت دگر بود
بیضی گو طهور زیت پرستی

چو سازد شیوع در عالم بجبی

ذکر ظهور عبادت اوثان و اصنام در میان اولاد اسماعیل علیه السلام

چو شد اولاد اسماعیل بسیار دگر احفاد بی حد شد نمودار
چنان کثرت پدید در دودمانش که گشته تنگ شد بهر مکانش
بهر سو رو از آن عالی نسب شد متفرق بدیار عرب شد
برون هر یک ز مکه رفت سنگی ببردی بود بس چون آب رنگی
بهر ملکی که کردی استقامت بجای پاکی آنرا از کرامت
نهادی و طواف آن نمودی غرض اندر طواف مکه بودی
برور دهر را اولاد آنها بدیده سنگ خوبی را بهر جا
تراشیدند و آنجا می نهادند به پیش او ماد ب می ستادند
طوافش کرده تعظیمش نمودند بسجده سر بپایش نیز سودند
چو شیطان جست فرصت اندران حال نمودی جمله را اغوا و اضلال
نهاده دین حق بر طاق نسیان بشغل بت پرستی گشته از جان
بخودان

بخود آن کار را اینگو شمردند قضا یا رفع بسکه دند بابیم
ولی در علم و احکام براهیم نموده بت پرستی تا که مردند
بنا یکسیح را آورده بر جا زدل از مرد و زن از پیر و برنا
همه احکام ابراهیم شان بود ولیکن بت پرستی شان بیفزود
به احکام براهیم آن کسان بود که از اولاد اسماعیل آن بود
وزان که بعد هم احکام شد طی بتان را افتادی جمله در پی

ذکر ظهور کار بت پرستی

اساف و نایله مرد و زنی بود ز یک مرد و زنی حیی و رسمی
زنا با هم میان کعبه کردند ز قوم جرهم و دیگر بر همزنی بد
غضب بر دو تن در دم خدا کرد چو لذت از عذابم بسودند
برای عبرت مردم دو تا را بسنگ تیره روی هر دو تا کرد
سر کوی صفا اساف مردود برون از کعبه آورده بجا
چو اندر این دو جا آنها نهادند نهادند و بروه نایله بود
براد در دکام شیطان نیز دادند

چو بکلی پس بردی شد برانها بهر دو دیده و سر شد در پا
پدید در سجده شان و نا له سر کرد بر آنها عرض بر تر ز دگر کرد
بای پری بر اهل شاد دارید خرامید از کرم ابا د دارید
بکس حاجت روا جز از شما نیست بود آنچه شما را بر جز انیست
ز دان ملعون ذکر دار روز گفتار ره هر جاهل و کامل به یکبار
خلایق رو ی بر آنها نهادند ز با نها بهر حاجت بر گشادند
ز اولاد و نتایج سماعیل شد بنزدیک ر دکار عزازیل
نهادندی خلیل الله را کیش گرفته بت پرستی جمله در پیش
نموده تیره سنگان را پرستش گه شیطان لعین را بود خواهش
ذکر عمرو بن لحی خزاعی که با دین حقی بودی تزاعی
همین را نقل ادعمود از شام بگوه اختیش او آورد اصنام
که بودی از جبال مکه آن کوه براد از خلق بسیار روزه انبوه
~~پرستش قوم اد انجو دند~~ بخود مع از قبیله ها نمودند
براد اندر پرستش قوم بردند قبیله دارام

قبیـ ـ ـ از دو غـا ز ه بنات آورده در در یا کناره
نهاده می پرستیدند آنرا برادندی بر ایشان مال و جانرا
دگر انصار اندر جاهلیت که بودی کارشان در جاهلیت
بنات را پرستش می نمودند بپایش دیده و سر را بسودند
به نخله خانه از بهر عزی بنی خزاعه و قریش بر پا
نمودند و زیارت می نمودند بپایش دیده و سرها بسودند
دگر از ثقیف از بهر ... ت عبادت لات را کردند یکجا
مقاصد یا حصول عز دنیا بجبی از قبیله از ... ها
برغم خویش آن مشکل کشا ... ... در در دشان ز ...
پدید آید زشت شیوه تا زمانی ز تشریف نجوم آسمانی
الی آید نوای دولت دین محمد احمد دست دیگر
نفی ای براهیم جهان طاق
بگوید گشته هم کار اسحق

ذکر تولد حضرت اسحق و بعضی از احوال خیر مآل او است

پس از چندی خدای لایزال دیر … بر ابراهیم اسحاق بخشید
جناب ساره بود آن اوان پیر … چه پیری پیری او بود از دیر
نبودی آرزو این از خداوند … چو حاجر هم بمن کن لطف فرزند
که شرف نبوت باشد از آن … بدرد قلب می‌گشت درمان
صباح و شام در این آرزو بود … که تا روح الامین شادان روی نمود
بر ابراهیم اندر کسی گاه حل … خود چندی ملک کرده تاراج
باستیصال قوم لوط مامور … شدند از خالق بر ظلمت و نور
بیامد پیش ابراهیم از راه … که بدهد مژده بر او ز الله
بصورتهای نوکرشته شکل … که هرکس دید شان می‌گشت مایل
ضیافت کار ابراهیم چون بود … یکی گوساله بریان بفرمود
بیاورد و بر جبریل بنهاد … از آن جبریل قدری دور استاد
بر ابراهیم گفتا وجه بودن … در اول تو زما هر چار بستان

که ما هر یک

که ما هر یک تناول زان نمائیم … بخوردن بر سر خوان تو آئیم
خلیل الله بگفتا وجه این است … بگویم بر تو من قیمت همین است
بگو بسم الله و بنما تناول … چو از خوردن بگشتی سیر کامل
بگو الحمد لله وجه او است … ترا گفتم که وجه این همان است
بمیکائیل رو بنمود جبریل … از این ره خالق او را خوانده خلیل
بخوردن کرد مبالغه بسیار … نخوردندی از آن یکی زان چهار
در آن وقت رسم مردم این چنان بود … بخوان مهمان اگر که میل ننمود
رسید آسیبی از او میزبان را … نخورده نان چو دیدی میهمانها
توهم کرد ابراهیم زان ها … چو بودی پیر و طاقت رفته از پا
چو جبریلش بدیدی حال مشوش … شد پیشش نشستی دلکش بود کش
بگفتا خوف منما ما ملایک … فرستاده ستان مالک ممالک
بکون سازیم شهر لوط با قوم … بفرمان خدا اندر همین یوم
بشارت از خدا داریم بر تو … بگفته حکم بسیار هم بر تو

ز ساره بر تو از رحمت خداوند … عطا سازد ترا فرزانه فرزند
بود اسحق نامش اب یعقوب … ز خوبان زمانه سر بسر خوب
هزار از نسل او پیغمبر آید … که نیکو بخت را این بخت شاید
شنیدی ساره این مژده بخندید … در آن خنده همان دم حیض او دید
بخود با دیگران گفت آن دل افروز … شود ولد ز من فرطوط و عجوز
که گشته شوی من شیخی ز پیری … عصایش می‌نماید دست گیری
بود چیزی عجیب این مژده برما … اگر خواست قادری ذو المنن
ملایک ها بگفتندش عجب نیست … بقدرت خدا پیری سبب نیست
نبودی آسیا مثل آدم از خاک … ز قدرت خلق کردی ایزد پاک
اگر از مرد پیر و زن عقیمی … نماید خلق اسحق از کریمی
چه عجب است در این کار و کردار … ز تو طفلی خدا آرد پدیدار
چو ساره پاک شد از حیض هشتاد … بشد حامله آن ماه دل افروز
ز بعد انقضای ماه و ایام … ز برج سعد طالع شد مه تام

بوی صد

بوی صد ساله ابراهیم خوش حال … رسیده عمر ساره بر نود سال
کو رخشنده کوکب سعد نبوت … ز مطلع کرد طالع حق ز قدرت
دگر از برج مولود اسحق … پدید آورده مجموع آفاق
هزار از کوکب رخشنده پاک … بر ابراهیم بنمودی در افلاک
چو آن رخشنده کوکبها بدیدی … شد حیران که جبریلش رسیدی
بگفتا کوکبان بر تو اشارت … نموده هر یکی بر این بشارت
که هزار انبیا از صلب اسحق … پدید آرد حکیم حق در آفاق
چو ابراهیم بشنید این حکایت … گشودی هر دو کف کردی مناجات
که ای آنکه مرا کردی هدایت … بالحق این چنین کردی کرامت
بر اسماعیل هم یک بخششی ده … ز رحمتهای خود بیحد بهشتی ده
خطابی آمد که از نسل اسمعیل … برون پیغمبری آرم که تبدیل
نگردد دین او تا روز محشر … بود خاتم بمجموع پیمبر
گرفته بحر با مواج باشد … بشفاعت او محتاج باشند

همان پیغمبر است او نام بردی   تو تابی ز نبرد دین سر دزدی
شد او باعث بخلقت انبیا را   حبیب بی قرینه شد خدا را
از این مژده براهیم خدا دوست   شد مغز حیات تا که بر پوست
مجید حق همان دم تر زبان شد   پر از حمدش زمین تا آسمان شد
ز اسحق نبی نیک احوال   بزرگتر بود اسماعیل یکسال
چهارده سال هم مذکور گشته   ولی راوی ز منزل در گذشته
گروهی بر ذبیح الله اسحق   بخوانند نیست صحت گفته عاق
باسماعیل این کردار رو داد   که قربانی خدا بهرش فرستاد

بعض بعثت اسحق را کو
بیان بگوی بما ز نیکو

ذکر بعثت حضرت اسحق علیه السلام و حلیه و صفاتش و مدت ایام حیاتش و اولاد و مرقد شریفش و حالات نیک او

روایت این چنین راوی نموده   ولی اخبار او باشد ستوده
بهنگامی

بهنگامی خلیل الله فلسطین   برای مسکن خود کرد تعیین
روان اسحق را کردی بکنعان   که بد مبعوث بر پیغمبری آن
بارشاد خلایق رفت اسحق   بجانان از دل و جان بود مشتاق
بعیقوب خود رفقا را در آورد   که دختر عم بدیش اندر حیا فرد
شده حامله آن طناز محبوب   بیک شکم بزادی عیص و یعقوب
به پیش والدین آن هر دو فرزند   بشد نشو و نماشان از خداوند
به عیصش مهر بود اسحق بسیار   رفقا مهر یعقوبش بدی کار
یکی را باب یک را مام میخواست   محبت هر دو را بر هر دو بر جاست
چو با اسحق بر پیری نهادی   ز بینائی دو چشمش اوفتادی
دو چشم ظاهرش بی نور گردید   همیون باطنش معمور گردید
بچشم دل همین دیدی خدا را   نشد بیگانه گاهی آشنا را
شکارش شیوه بودی عیص دایم   قوی بازوی و طبع او ملایم
برادر اسحق فرمودی یکی روز   که ای آرام جان ای غم اندوز

اگر امروز صیدی را بیاری   بدست آید ترا هر که شکاری
بکن نیکوش بریان آر پیش   که تا سازم دعائی بهر دلخوش
که ارزانی برکت بر تو دارد   نبوت نیز بر صلبت سپارد
چو بشنیدی تمنای پدر را   تمنای دل نیکو سیر را
همان لحظه کمان و تیر برداشت   برای صید رو بر دشت بگذاشت
رفقا صورت حالش چو معلوم   بکرد سد و کلامش شوی مفهوم
دو فور مهر با یعقوب صحبت داشت   بمیانه باد اسرار نگاه داشت
که اسحق نبی بر عیص فرمود   بروای نور دیده صید کن زود
بکن بریان و بهر من بیاور   نمایم تا دعائی من برادر
که بر تو هست نبوت را گذارد   ترا با برکت دارم ...
تو آن بزغاله را که کرده بردار   بکن بریان و رو دی پیش ...
بکش از پوست بزغاله بصیاغه   که شاید او فتد تحقیق ...
دعا از بهر تو بر حق نماید   بکار نسل تو رونق نماید
مثال عیص

مثال عیص با او حرف میزن   بکن کاری که افتد بر تو گلچین
روان یعقوب شد بر گفته مام   همان دم داد بریان را سرانجام
ببرد و داشت او در نزد اسحق   کشیدش دست بر ساعد ز اشفاق
تکلم کرد و دیدی عیص نبود   کلام او بایی تخصیص نبود
تعجب کرده با خود گفت زینسان   چو بازی بازدار و صحیح گردان
مساس ساعد عیص است در دست   عجب دارم سخن یعقوب را است
تناول کرد زان پس از آن بریان   ببردی چون بخوانش لذت از آن
نمودی بارک الله بس پسر را   دعا بنمود آن عالی گهر را
ز عوض صیدی نیکو کبابی   نبی گردی کتاب از حق بیابی
بشیه هفتاد الف از نسل یعقوب   نبی از یک یک بار بخت خوب
النهایه پدر خدمت نماید   که تا یعقوبیان عزت بیابید
چو عیص آمد ز صحرا صید کرده   کبابی کرده نزد باب برده
نمودی عرض حاضرست بریان   بیا ساختم آن از دل و جان

بشد اسحق را یعقوب چیله   نموده خدمت چون بوی فتیله
بگفتا عیص را ای نور دیده   بیعقوب آنچه من گفتم رسیده
نصیب او شد و اولاد یکجا   برم حاجت ترا بر حق تعالی
بتو بیدم چو اولاد بسیار   سلاطین ها از او آرد پدیدار
دعا کرد و خدا کردش اجابت   بشد اولاد او شه با سلامت
شد از کردار یعقوب پیمبر   نهانی عیص در دل پس مکدر
حسد زان کار بر یعقوب میبرد   ز کردارش فراوان غصه میخورد
بیا طرح دوستی کی او نه ظاهر   همیشه بد ز وی رنجیده خاطر
یکی از روزها عیص از سر دوست   کمر بر دفع یعقوب بیا بست
بگفت از راه حیله او بیعقوب   طعامی پخت کردیده است مطلوب
بیا بر خانه با من نوش جان کن   بشو مهمان در اضی منو یاد کن
بشد یعقوب اندر خانه او   بگفتی عیص خود پروانه او
بخوانش بد طعام زهر دار یک   کم خوان را جا نشدی برفراد آنگه
چو شد اکل

چو شد اکل طعام دست شستند   بصحبت نزد هم لختی نشستند
هدایا و تحف بس عیص آورد   به یعقوب نبی او پیشکش کرد
ز اسب و گوسفند و گاو و اشتر   ز اسباب و ز ملبوسات و از در
تمامی دوست ارزانی به یعقوب   هر آنچه داد یک یکشان بود خوب
چو شد کرده ز نزد او روانه   رد اعمش عیص بنمودی بهانه
بغل بگشاد او در بر کشیدی   بزد بوسه رخش پنهان گزیدی
گرفتی حلق او را گر به دندان   فشردش تا رود بیرون ز تن جان
خدا دندان او بنمود چون موم   نشد یعقوب را زان هیچ معلوم
چو حیله ی عیص دندان نرم گردید   ولیکن استخوان چون حجر گردید
چو عاجز دید خود را زان کار   ز دل استغفر الله گفت بسیار
بگفتا ای برادر سفیهم   توئی پیغمبر و هادی دینم
ز من سبقت گرفتی از خداوند   ترا شد انبیا بسیار فرزند
مرا کن عفو از کردار بیجا   ز کوه حق خدا جرم ببخشا

برو در حفظ حق جاوید باقی   نه بینی رنج اندر زنده گانی
نمودی عفو پس یعقوب او را   به بیت خویشتن بنهاد رو را
بر عورت بود اسحق از آن درد   تمام حکم حق بر جای آورد
بگشتی چون صد و هشتاد ساله   گرفتش کردگار عمر ها ده
بجا بگذاشت این دیران طبق را   اجابت کرد او لبیک حق را
برحمت خدا رفتی ز دنیا   بهشت جاودان را کرد ماوا
صفی خامه را اندر بنان گیر   ز معجز وصف شان ساز تحریر

ذکر معجزات و معجز و قدر منزلت حضرت اسحق علیه السلام

دگر گویم شنو از وصف اسحق   ز وصف آن بخزین در جهان طاق
برادر دو سیاه مجموع مایل   هم مایل بر آن شیرین شمایل
سیاهش چشم بودی چون غزالان   بپرسی حق کجا بودی غزال آن
سهی سرو ولی کان ملاحت   که دل از دیدنش میجست راحت
فراوان معجزش باشند گردلار   یکی بر عاقلان گاقی ز بسیار
بهر یک

بهر یک گوسفندی دست مالید   از آن هفتاد بره ارکی زایید
صد و هشتاد سالش عمر بودی   برادر چون ضعف دستی رو نمود
چو مرقدش قدس خلیل است   بنزد آب و امّ جاد رحیل است
در جایش بود حالی بر آن سان   که باشد آستانش چرخ گردان

بعی حال ابراهیم داد و لاد
چو گفتی رو روانت حق کشاد

ذکر ختم قصه اسماعیل و اسحق علی نبینا و علیه السلام

هزاران شکر بر معبود یکتا   که بر من بنده دادی این توانا
که گفتم حال اسماعیل و اسحق   گرفتم از سخن مجموع آفاق
هر آنچه بود ز توایخ و تفسیر   بنظم آورده کردم نظم تحریر
اگر سهو و خطائی رفته باشد   اگر ناگفتنی گفته باشد
بوقت فکر شعر این عزیزان   امیدم هست از عفو داور
سخن فهمان بگیرند از آن نکته سخت   که بر بخت کرمی کار آن آوخت

نخواهد گر کسی لوحت گوید | بطبعش مرده‌ئی باید نبود بد
خدا رحمت کند آن نکته دانرا | چو بیند معنی نفظ بیان را
اگر بود دسینه طبع عالیش | بود بحر و صدف‌ها سینه خالیش
پسندش گر بیفتد بیتی از آن | کند رحمت پس انیز خور آن
خریدار مطلع گاه بس | شود نهند مطلع فاسد بس
که در آن هم پر نور پرینان است | نه فاسد جمله اجناس آن است
نفیسی را کند هر کس بکو یاد
الهی در دو عالم او نکو باد

حمد حق سبحانه و تعالی جل شانه

بنامی که بهجران راند یعقوب | رسانید آخرش بر وصل محبوب
زنه منزل زیوسف بو رسانیدش | زبیابانی زکوری وارهانیدش
کمان قد نمودش تیر کرد راد | ذکم کرده نمود او را خبردار
مصر آورد از کنعان روی بنمود | بگل رو عندلیب از بوی بنود
بدان سان

بدان سان مرحمت بالا نمودی | که یکم کرده آخر خود نمودی
زعلمش آنچه بگفته محو شود آن | حکیم است حکمتش باشد بدین سان
نبیک جزوی خطا او را عزا است | خطا بخشی هزاران نا صواب است
بتقدیرش ندارد چاره تدبیر | مکو توبه کند تدبیر تقدیر
نمیدانی چه می آید ترا پیش | چو میبالی بخود از دانش خویش
که دانایان بر کشتی دانش تهی | پر یکی صاحب فشانها بی نشانند
نوازنده بود او هر نوا را | مگن باشی تهی چون نی صدا را
زمضراب است اوازی ستار است | نی ز نشه بود سر را خمار است
تو دانش هر چه را دانی نه آن است | تو از عقلت تر او دی چنان است
که داند که او بود مخلوق از وی | کجا مخلوق بو خالق برد پی
همه از او است هر چه هست آنست | بر از اوهام لیکن بی نشان است
کجا آن چشم دیگر بیند او را | نه ذات آن صفات آن بگو را
چو ناچاری بیاتی چیزی ای مرد | بناچاری حمد باید سخن کرد

زعجز خود نمائی خاکساری | بجای ردبنگ از روی زاری
بیا دانی بیرز انا ردی پیش | نمائی اعتراف عجز بر خویش
خداوندا منم ناچیز و نادان | مرا دانا نما و چیز کو دان
با قلیم سخن سلطانیم ده | کلام لعل و در افشانیم ده
مرا سر دفتر اهل سخن کن | هر آنچه بهتری دانی همی کن
نمارا ره رضایت تا که پویم | نکو آنچیز نیکوهات گویم
زتو توفیق میجویم بهر کار | اگر خوابیده ام بنمای بیدار
کلامی ده که بر سر شور آرد | دلی ده کز لطافت نور آرد
زبانی ده مرا چون اهل بیانم | که حمدت گویا شید در زبانم
پس از حمدت قصص بس انبیا را | نمایم نظم توفیقی خدا را
برونقی محالی کن کلامم | بلند آوازه کن چون مهر نامم
که از او توشه رحمت بیابم | اگر بس ذره بی اندر حسابم
مرا این بی قدریم قدری کرم کن | شکسته کیم بیش دیگر کم کن
که گویم

که گویم قصه یعقوب و یوسف | که اندر نظم او باشد تلطف
نفیسی نعت ختم المرسلین گو
ثنا هم بر امیر المؤمنین گو

نعت خاتم الانبیا صلوات الله سلامه علیه و ثنای وصی برحق الحضرت علی مرتضی علیه التحیه و ثنا

محمد باعث ایجاد آدم | زخیل انبیا یکجا مکرم
خدا را راز گو در خلوت عرش | وجودش باعث آسایش فرش
هر آنچه در سماوات و زمین است | طفیل آن شه خلوت نشین است
گرش خوانم بشر باشد فرشته | غلط باشد زنور حق سرشته
بود مخزون باسرار الهی | خبر از هر چه از مه تا بماهی
جهانش در که بیت الشرف دان | وصی او بحق شاه نجفدان
علی آنکه بهر چیزیش دانی | علی آنکه بهر کاریش خوانی
سزا باشد بجز نام خدائی | بنا شد از خدایش کر جدائی

بود هر شکلی آسان بر او — سه دو مهر نه لعل افسر او
چنان قدری خدا داد برادری — که یکجا انبیا را گشت هادی
برادی حق چنان زد بازو — که گردونش نبودی هم ترازو
نبودی صفتیش زهرا زشوهر — علی هم کفو او هرگه نبود
در علم لدنی بر پیر — سلونی گوی در بالای منبر
بگو ثرساقی صهبای بی درد — خوش آنکس که جامی از کفش خورد
خدا را گر نظر بر بنده داری — کرم کن جامیم از درد یا صاف
شوم مست و کنم باکیش دائین — ز رونق المجالس بزم رنگین
رسانم مطلب دل را با تمام — بگویم قصه از آغاز دل یام
ز حال حضرت یعقوب و یوسف — مکن انکه خورم ز راه [illegible]
اگرچه قصه یوسف زلیخا — نمودم پیش از این من نظم یکجا
کتابی ساختم از نظم دلکش — که هر کس را از او دل میشدی خوش
چو رونق المجالس ابتدا شد — همه منظوم حال انبیا شد
ندیدم

نبودم این بسند احوال آنها — بگویم در شمار نظم این جا
نصیبی لطف مولی یادرت باد
علی چون مدح گوئی رهبرت باد

ذکر حضرت یعقوب علیه السلام بعد از فوت پدرش حضرت اسحق علیه السلام و رفتن از کنعان از خوف عیص بجانب شام بنزد [illegible] بیان حال خود در قدان و نکاح کردن دو دختر او را [illegible] دنیا را الحکیم [illegible]

چو شد مبعوث یعقوب پیمبر — سپرد ره [illegible] بعهد خود پیمبر
کبار انبیای مرسل است او — معلم حق شناس اکمل استاد
[illegible] زبان [illegible] بعد از آن — زنسلش هست تا موسی بن عمران
[illegible] کرد چون اسحق بدرود — وصیت این با سرائیل فرمود
که زن از مردم کنعان نگیرد — به قدان رفته وصف حال کرده
که قدان شام را [illegible] قری بود — زمینی داشت او پر نفع و پر سود

رود آنجا بگیرد دختر خال — که نیکو روی و خوی است و خوش احوال
برادر عیص بر یعقوب بودی — که با یعقوب بد آن خویش بودی
اگرچه باطنی بد دشمن او — عداوت را نکرده لیک بد
چو واصل گشت اسحق پیر — به جوار رحمت الله اکبر
ز بیم عیص در آن شام یعقوب — ز کنعان گشته بیرون بی یار و رهبر
بارشاد پدر رفتی ز کنعان — رسیدی تا بحال خود به قدان
باسرائیل زان پس گشته موصوف — که بیرون شد از موطن مألوف
ضعیف و خسته او در آن سفر شد — ز رنج راه حال او دگر شد
نبوده بود از رفتن در کمی — بخوابیدی بروی قطعه سنگی
بدیدی نردبانی پای در خاک — سرش چسبیده [illegible] افلاک
ملک در آن نزول و عروج است — مثال رود ز روش هر پرده است
ندائی شد بر او زین سبز خرگاه — که ای از ضعف تن واماننده از راه
منم خالق بیایا هرچه دانی — بدان هر آنچه باشد با نهانی
سزا کس

سزا کس بر پرستش غیر من نیست — زمین خالی بعالم ایمنی نیست
خوام بر تو چه پاداش اجداد — بهر کس لایق آن فیض آن داد
تو و ذریت را من از این پس — نمودم والی ارض مقدس
برکت بر تو و ذریت من — عطا بنموده ام بر وجه احسن
بکتاب نبوت افتخارت — بدادم گوش کن در این دیارت
ترا در حفظ خود مخصوص دارم — سر و کار تو بر خود واگذارم
ز قدانت برم دیگر بموطن — نمایم دوست من عیص دشمن
خود اولاد [illegible] کن عبادت — هدایت جسته کن مردم هدایت
[illegible] از این مژده بیدار — بشکر و سجده حق شد که هر بار
[illegible] شد [illegible] اسحق — بحق او شد بر نیکوان طاق
بجستش خویش زان مژده احوال — روان شد تا رسیدی در بر خال
[illegible] نام خالش گوسفندان — بدیدش جاهی که داری آب از آن
بسال قحط گشتی آب او کم — شد [illegible] او را آب یابم

انفعال آب او گفتی به یعقوب   که چه کشیده ترا کردید از چوب
برادر یعقوب گفت ای جان و دل تن   بیا و دلو آبی را بتو بر من
چو آوردی کشیدی دلو از آب   بجوشیدی از او چون گشت سیراب
ز خود بس مانده راد در چاه چون ریخت   بچنگ آن ماه آب دلو انگیخت
بحکم حق ز اعجاز پیمبر   بجوشید آب تا از چاه زد سر
مشاهده چو خالو کرد آن حال   بدیدش نیک روی و نیک افعال
بمصاحبت او گشت راغب   میان سان جان را فیه کشا غایب
شدی مستدعی از او بر اقامت   با او سر برد چندی با رفاقت
پس از چندی ز بیان [illegible] را   چو دختر دختر نیک افتد [illegible]
که نام نامی او بود راحیل   نبودی چهره [illegible] شبیه و تمثیل
نمودی خطبه لیان گفت او را   برای کار شادی آن نکو را
چو داری بر [illegible] تا از مال   نگفتش هیچ ظاهر گشت احوال
اجیرم کن ترا قدرت خادم   زوجش عقده مطلب [illegible]
لیان

لیان از او قبول این سخن کرد   سپرا پیش یک در عدن کرد
سپس هفت سالش شد شبانی   صداق این بودم گفتم تا بدانی
نکردی سستی اندر کار یعقوب   نمودی خدمتش از عشق محبوب
چو سال وعده او بر سر آمد   بدست او نسفته گوهر آمد
چو شب برحیله شد یعقوب شاد   نبودی یار بودی دیگری او
لیا دخت بزرگ خال را دید   مگر بود با او لیا خوابید
بر آمد صبح چون بودی مالی   زبان بگشود در تشنیع خالی
که خدمت هفت سال از بن گرفتی   نکردی آنچه را با من تو گفتی
نمودی نام [illegible] راحیل بر من   لبان از جای او کردی مرا [illegible]
[illegible] لیا خال [illegible] قبیل   تحمل شدم از بهر راحیل
بدل بودی در آخر دیر من   نمودی [illegible] سان دل در برش
بگفتش خال بشنو در قبایل   بود عیبی گران [illegible] باطل
که در خانه کجا [illegible] دخت [illegible]   [illegible] کس دهد از [illegible]

گرت خاطر متعلق بر راحیل   بود خدمت یکی دیگر به تعجیل
دگر هفت سال بر من کن شبانی   که تا راحیل را از من ستانی
باین خلیل بود هر عیان   بدی جایز نکاح بین اختین
بدی تا عهد موسی واجب این کار   بعهد مصطفی شد منع کردار
حرام اندر زمان مصطفی شد   چو از حق امر ختم الانبیا شد
دگر هفت سال داعی شد بر انجام   رسانیدی خدمت خود چون بانجام
لیا راحیل را همره او کرد   نکاح آن نکو را با نکو کرد
دو کنیز نکو رو همره آن   لیان کردی رد از پی از دل و جان
یکی را بلهه یک زلفه بکیش نام   صنوبر قد و مشکین موی و [illegible]
به لیا بلهه داد و زلفه راحیل   سعی کرد [illegible] شد [illegible]
یعنی کو ز یعقوب خداداد
اسامی و ذکر اعداد اولاد

ذکر اسامی و اعداد اولاد حضرت یعقوب علیه السلام از بطن با

لیا و راحیل و زلفه و بلهه دوازده که سلطان یعقوب علیه السلام منهم

چو بر عقد خود آوردی سرائیل   ز دخت خال لیا را و راحیل
[illegible] و به زلفه گشت مالک   سلوکی داشت با هر چار سالک
ز لیا شش پسر او را خدا داد   بگویم بر تو نام آن شش اولاد
بدی روبیل و شمعون و یهودا   دگر لاوی زبالون است گو را
[illegible] خوانده نام [illegible] کاهی   ششم یشجر که بودی همچو ماهی
که سا [illegible] نیز خوانند   [illegible] برادرهاش دانند
دو پسر بودیش از بطن راحیل   که هر یک آیتی بد بر سرائیل
یکی یوسف دگر بن یامینش نام   بود بودست یوسف چون مه تمام
[illegible] دو پسر [illegible] چو جود   گلی دان نام دیک هم نفتیا بود
ز زلفه دو پسر آمد پدیدار   یکی کاد و یکی اشیر دیدار
دوازده شد پسر چون یعقوب   خدا [illegible] خود یاد
بقران مجید ابهاست دم   چو اسباط شان اعداد
[illegible] بوده

نصیبی بود حق کن روزی یعقوب
که غربت گر بود فردوس نی خوب

ذکر اراده کردن حضرت یعقوب علیه السلام برفتن از فدان به کنعان و نگه داشتن لیان خال او را اقدا شرح الحکم نصیبی از گوسفند آن چه نامزد او کرده و چون بره بزاینده از یعقوب باشد

چو یعقوب نبی خدمت بانجام   رسانیدی وعده را نمود اتمام

نمودی عزم بر کنعان بیاید   بجسم او مثال جان بیاید

لیان گفتش اگر یک سال دیگر   بری با من تو ای محبوب من سر

زمن نفعی بتو خواهد رسیدن   نگشته سیر چون چشم ز دیدن

از او یعقوب از آن نفع پرسید   جواب از خال [illegible] این گونه بشنید

کنم دو حصه یکجا گوسفندان   نمایم نامزد نصفی از آن

بزایند آنچه ابلق بره نر   بود قسمت ترا از سنام من بر

قبول حضرت یعقوب کردید   رهنمای خال نفع خود در آن دید

بیعقوب

بیعقوب نبی جبریل نازل   بشد در حین آن عهد تقابل

که اوراق فلان اشجار را آن   ببرد و گوسفندان جمله بگذار

خورد هر گوسفند از آن ورق یک   بیارد بره نر نبود در این شک

عمل بر گفته جبریل بنمود   نتاج نصفه او جمله نر بود

لیان بشمرد آن امر عظیمی   بیعقوب نبی گفت از کریمی

که یک سال دگر در نزد من باش   مرو ما را دل صد چاک مخراش

که سازم نامزد آن گوسفندان   ترا امسال دیگر یک از آن

بزاید ماده آن مال تو باشد   که از آنهم نکو حالت تو باشد

[illegible] جنایت [illegible] بنمود   دگر جبریل آمد راه بنمود

[illegible] عمل [illegible] ده   خدا مجموع بره بر تو داده

چو [illegible] ابلق بر اغنام داد [illegible]   تمام گوسفندان ماده زاد نر

[illegible] چون دیگر [illegible]   دگر یعقوب [illegible] براکو

نهادی [illegible] خود از دادی   خود اهل و عیال و مال و اغنام

بسوی ارض کنعان ره سپر شد   ز فقدان چون جناب او بدر شد

لیا ر بیل را گفتا نهانی   لیان را جای بت تو خوب دانی

بیرزد آن از او اندر بار بگذار   بکنعان همره خود نیز آن [illegible]

چو لیا پرستیدی چو لیان   از آن گفتا بدزدش ساز پنهان

چو یعقوب نبی بر راه افتاد   به بتخانه لیان پس روی بنهاد

چو او بت را بجای خود ندیدی   ز دل سوزنده آهی بر کشیدی

سواره شد بر اسپی تیز رفتار   روان شد در عقب شان باد کردار

پدیدی ره رسیدی چون بیعقوب   بگفتا دادیم نیکی جزا خوب

باحسان من این گونه روا بود   که نسبت بر من از تو ردی بنمود

در این اگر تو خود بدنام کردی   چو قطع صحبت [illegible] گردی

تحیر ز حرفش گشت یعقوب   نمی‌دانم بدکه خدمت کرد محبوب

چو رود دست [illegible] بیان کن   مرا اعلام ای شیرین زبان کن

بیر دی الشکرا ز منو ا   از این بدتر بود بر من اگر ما

که دزدی

که دزدی تو خدای من چیا هم   نکردی کردیم تو بی فراهم

نکرده این چنین دشمن به دشمن   که اکثر تو نمودی در حق من

چو یعقوب نبی فهمید مطلب   ز بحر علم در بار شد از لب   ۲

بگفتش چه کنی زین سان خدائی   که دزد او را برد جای بیابی

که نتواند ز خود رفع ضرر کرد   ترا از ما چرا خود خبر کرد

بیا برگرد از این بت پرستی   بشو هشیار تا چندی بمستی

پرستش کن خدای ارض و افلاک   مشو [illegible] تو گمراه و بی باک

خدا را کن پرستش از دل و جان   بوحدانیتش آور تو ایمان

که من اموال خود [illegible] دارم   تمامی را بتو دادی سپارم

[illegible] بی‌بها ده   نمی‌خواهم دهیم شهر یا ده

[illegible]   نه اموال تو کل جهان است

برادر یعقوب گفتا ای وفادار   تو دانی [illegible] از اهام [illegible]

مرا از آن خدا [illegible]   نمی‌دانم بت تو در بر کیست

بخوابش تا که بد هر آن جوابت کنند بیدار گر باشی بخوابت
بگفتا ریش خندم می نمایی کسی از سنگ بشنیده صدایی
دگر یعقوب گفتش حال غم خوار ز سنگی یک زمانی باش هشیار
خدایی که بدو زندش حلال است بود یک قطعه سنگی پس خدا است
هزاران سنگ افتادست در خاک چو غایت میکنی زان خود کنی پاک
چنین چیزی خدایی را سزا نیست عزیزم مکر بیما آن خدا نیست
ندانی گر خدایی تو خدا نی منش دانم خدا ای یار جانی
بگیر تو عرض من بر خالق خویش کند ظاهر کسی را گر بود بیش
در انشای سخن اسپی کرد بار در آن بودی بجستی تند چند بار
از او رو سیل بابت اردو افتاد لیان از [illegible] بشد دلی برباد
برادی یعقوب گفت ای خال بشنو بنه بت را بیا بر دین حق رو
خدایی کو سوال [illegible] ادعیت اجابت کرد بر اتمام حجت
برادیان بیاور سیاست گنی تو بمانند خلیل جد من شو
لیان

لیان گفتا که بت را گذارم گر اندازی خلیل آنگه بنالم
برو بر کار خود بگذار ما را مرا این بت بتو پرستش کی خدا را
بگفت این و جدا از یاد دلان شد بقصد آنکه بکنعان ای ملاک
بکنعان شوق یعقوب پیمبر قدم اندر قدم میشد فزونتر
چو وقت وصل را نزدیک کردند دل اندر جوش همچون دیگ کردند
چو یعقوب نبی در راه دید تو که اندر سرحد کنعان رسید تو
بزیر آمد با خرگاه بزود حباب خیمه گردون ماه بنمود
ببینی عیش را تو بر سر آر
ز دل هم کینه دیرین نیز بردار

دگر رفتن [illegible] مفهوم از فراق حضرت یعقوب و اتفاقا رسیده بجایی که یعقوب فرود آمده بود و بهدگر را ملاقات کرده با فرح و سرور وارد کنعان شدند

چو یعقوب نبی با اهل و اولاد بنزدیکی کنعان پای بنهاد

بنزدیکی کنعان پا چو بگذاشت فرود آمد در آنجا خیمه افراشت
ولیکن عیص از هجران یعقوب ببر بودی دلش مکروب و مغلوب
ملال او بسر حدی رسیدی که در جایی دمی نارامیدی
بشد آن دم ز کنعان او بیرون تفرج مینمودی کوه و هامون
سپاه غم ز شادی کرده مغلوب مر آن موضع رسیدی بود یعقوب
چو دیدی عیص را یعقوب از دور ز خوف او بخیمه گشت مستور
چنین فرمود مر ابنا و اولاد سخن بر جمله دادی این چنین یاد
که گر این مرد پرسد از شما حال که از کی است این اسباب و اموال
بگویید از غلام عیص اسحق که بد یعقوب نام او باتفاق
که هژده سال شد بیرون ز کنعان بملک شام شد سالی به [illegible]
کنون برگشته این اموال از او چو مال عبد از مولای نیکو [illegible]
تعلق این همه بر عیص دارد بیاورده که بر او داد اکنون آرد
چو گفت این گشت پنهان عیص آمد بآن کثرت بآیین تخصیص آمد
ببرسید

ببرسید و شنید آنچه که یعقوب برادی باد بر احتیاج خود خوب
شنیدن عیص چون بگریست بسیار چو شد بحرین چشمانش گهر بار
بآه و ناله و فریاد و زاری ببین بی خودی و اشک باری
بر آنها گفت بنده هست یعقوب برادر با من است و جان محبوب
کجا باشد بگوئید کو که آید در فرحت برخسارم گشاید
چو یعقوب نبی گشتی پدیدار چو دیدش عیص گفتی رفت از کار
شدی بی هوش اندر خاک غلطید شبان از دیده [illegible] گردید
ز دیده سیل را یعقوب سر داد سرش را بر سر زانوی بنهاد
چو دیدی آن چنان در اضطرابش برو یعقوب پاشیدی گلابش
چو آمد آسمان آمد بفریاد بر و روی عیص آندم دیده بگشاد
بغل بر روی هم بگرفتند ز دیده سیل گفتی سر بدادند
ببوسیدند از هم هر دو بسیار سر و لب جبین سینه چشم و رخسار
در آن منزل بسر بردند آن شب الی شد صبح با شکر [illegible]

زخاور سر چو زد خورشید ازبار   از آن منزل نمودند بخوشی بار
بکنعان آمده دید اقربا را   احبا دوستان با وفا را
بهم بردند سر خوش وقت یک سال   بشر مولود بین یا همین دا آن حال
برادر ما درش راصل نیکو   زد نیا زد بجنت ملاشت چون بو
خرامیدی باقلیم بقا آن   دلو کریان دلی از شوخ خندان
به یمن یامین لیا چون خاله اش برد   حمایت کرده پرورش بفرمود
بکنعان نیز یعقوب نبی گرد   بحق دعوت نمودی از زن و مرد
بر یعقوب عیص آمد یکی روز   برخ بشاش دختدان و غم اندوز
بگفتا ای برادر خرده از سال   بغربت سر ببردی نیز الحال
مرا نوبت بود در رفتن بغربت   تو در کنعان هدایت ساز ملت
تو در ترویج این بقعه که از ما   در او مدفون بود از جد و آبا
بکن سعی بلیغ اندر رعایت   منه مهمل بجا کار عمارت
بگفت این و وداع هم نمودند   بروی ام دگر لب لم بسودند
فغان

فغان و ناله دیگر بر فلک رفت   بگرار آه برگشت ملک رفت
ز کنعان شد روان بر جانب روم   چو بود رش بود و باش آنجای معلوم
ز دخت عم خود بنت سماعیل   پسر پنجش خدا داد و سرائیل
شنیدی چون خبر شان شاد و ماکن   تو گفتی کشور عالم از آن شد
یکی را روم زا یها نام بنهاد   که لونش زرد بودی ان پر آن
نبی اصغر که خیل روم مانند   ز نسلش جمله اولاد آنند
زنسل عیص یکسر قوم روم است   نه از یعقوب آن بحر علوم است
سرائیلی بود از آل یعقوب   که در آخر بدید و ابتدا خوب
نبودی زنده کی عیص نکو حال   بعالم یکصد و چهل و پنج سال
بعالم روم شد عیص سرور   شهی چیتی نبودی کو پیر
چو عیص از دار دنیا بر جنان رفت   مصر آن روز یعقوب از جهان رفت
بهم چون آمدند با هم برفتند   نه از عمر بیش و کم برفتند
درون گورستان اندر نزد اجداد   یکی را روم بکبار یوسف فرستاد

بیفتی مرد . ایک بود خوب
زیوسف گوی باز و حال یعقوب

ذکر مقدمه قصه رویای یوسف علیه السلام و کرست

چو بر یعقوب یوسف حق عطا کرد   بیوسف هم عطا صدق و صفا کرد
به تحقیق از کبار انبیا بود   نبی مرسلی او از خدا بود
ز دانایان همه از عقل اعقل   ز اکمل‌ها همه از علم اکمل
برای نسبتش پس این دلیل است   ز اسرائیل اسحق خلیل است
خدا چون حسن را ده آفریدی   نه از آن حسن بر یوسف رسیدی
یکی قسمت بشد بر خلق یکجا   بود این حکمت باری تعالی
اگر بر دیگران میداد چون او   نهادندی بعصمت هم رو
اگر بر دیگران چون او بدادی   کجا دیدی زلیخا بی ستادی
نخواندندی میل میکردند مردان   نه چون یوسف سزندی ز دکر زنان
پدر او یعقوب زان سان مهربان بود   که گفتی در حسد اعدا و جان بود
پدر را

پدر را پیش شبی در بر غنودی   ز خواب ناز دیده چون گشودی
چنان برگ گل از جنبش باد   نهال قامتش بر لرزه افتاد
چنانکه کز تاب خورشید جهان تاب   طپید سیماب زان‌سان جست از خواب
چو یعقوب این حالش چنان دید   ز نور دیده خود حال پرسید
نمودی عرض بر سر خیل اطیاب   که دیدم ای پدر این لحظه در خواب
که بودم در سر کوه بلندی   روان از آن کوه بودی نهر چندی
شقایق یاسمین انواع گلها   برسته سبزه دیدم جمله صحرا
که دیدم از فلک یازده ستاره   بهمره مهر و مه اندر شماره
نمودندی بر زمین رو را نهادند   به پیش من بسجده اوفتادند
ز خوف آن شدم بیدار از خواب   لرزانم این چنین لرزان دل تاب
چنین تعبیر او کرد یعقوب   بلی هر خواب کو بد حرف را خوب
که آن کوه است او را رفعت و شان   دگر آن چشمه‌ها علم است او را بیان
که جاری میشود هر یک بجایی   ریاض نزهت او را پادشاهی

دگر آن یازده کوکب برادر   بود لیکن ز حق دارای آن نور
منم مهر و لیکن ماه تمام است   که با اسباط ایزد ریک مقام است
که براد سجده‌ای باید نمائیم   گره از عقده مشکل گشائیم
چو یوسف عرض مطلب کرد در باب   پدر فهمید نمو از گفت آن خواب
چو دید انست اخوانش پر از رشک   بریزد تو خون از دیده از بحر اشک
که شیطان شان کند اغوا بر این کار   رسانندش یقین از رشک آزار
بپوش گفت باشد نزد خاطر   سازد خواب را با تو موافق
ترا مخزن با سرارش نماید   در دولت بر بشارت گشاید
ترا امام کند با جد و با باب   پیمبر سازدت از دیدن خواب
محبت گرچه سابق داشت با او   یکی بر صد بیفزودش نکو
برادرها چو این بر دید بر خواب   شدیده آتش افتاده در تاب
چو دیدندش که از آن خوار و تعذار   بر یعقوب قدرش گشت بسیار
شرار رشک شان شد شعله انگیز   بکشتی زره زره آتش تیز
برادبیل

[illegible]

۱۰۱
بر روبیل آن ده برادر   که از سن بود او از جمله برتر
... دارا بود رای از رشتش بود   که آنهم از دل و جان دشمنش بود
برادر گفتند سکر چو پر راحیل   ز زه بر ده بخوابی اوسرائیل
دلش را از آن بر دود خیز ابر بوده   ز ما مجموع دل سردش نبوده
چنین روبیل فرمودش با خوان   چرا اینید زین سان جمله نادان
که از ناصیه حالش هویدا است   بزرگی از جمالش نیز پیدا است
عجب نبود رسد گر او بجایی   بیابد این چنان شود و عالی
شود خورشید در افلاک اجلال   شود سرسبز او را نخل آمال
شنیدند این سخن را تا که اخوان   رسید بدین ز غصه جمله بر جان
کمر بستند اندر کشتن او   نخواندش لیک نه آغشتن او
بیا لیکن خواب یعقوب را گفت   شد فراموش از آن هر چو بشگفت
بیفزودش محبت روز بر روز   به یوسف آن چراغ عالم افروز
چو شد راحیل از دنیا بعقبا   از او یوسف دو ساله ماند برجا

بجا هر حضرت یعقوب یوسف   سپردش لیک بیخود دل تاسف
که بی مادر بود آن نور دیده   که مادر نازش را ناکشیده
تو مادر شو بر آن بی مادر زار   براوی مادرانه ساز رفتار
براد عمه بدان سان مهربان شد   که در حسن تو گفتی همچو جان شد
جدا از خود نکردش یک اوانش   ولی نی بود دایم در دو دیدنش
چو گفتا این خوار یوسف به یعقوب   بشد یعقوب پس طالب بمطلوب
ز خواهر پیش از اینش چو آگاه   که دلدار پیش خود آن روز مکون
براد عمه چو الفت بیشتر داشت   دمی دوری ز پیشش فرقش نگذاشت
چو گفت از صد اسرار یعقوب   بفکرش حیله انگیخت محبوب
زدی تهمت بدزدی عمه او را   نگاهش زلف بر آن رشتی کو گیدا
چو برد او نام دزدی عمه نگذاشت   بدان حیله بر خویشش نگه داشت
کمربندی که از اسحق بودی   که بر ارث خودش منظور بودی
نهانی بر کمر یوسف ببست   بزیر رخت پسر با باب بنشست
خود این کار

۱۰۲
خود این کار را بر دزد بهانه   سپر چادر کلید رسید روانه
بر یعقوب با فریاد و زاری   چو زینب در مقام بی‌قراری
بیامد گفت دزدش کجا رفت   کمربند ابی ... زد چهار رفت
کمربند مرا یوسف بدزدید   چو او را یار دزدش دید
طلب بنمود یوسف را چو یعقوب   بگفتا ای ز خوبان جمله محبوب
تویی سارق بگفتا من نیم دزد   یقین عمه ز من طالب بود مزد
بجو کرده بر و در من رو بزد خواهد   که تهمت بر نبود در هم نماید
از این گفتار عمه عیق نمود   لباس را تمامی بند بگشود
کمربندش بزیر رخت دیدی   بزیر رخت نیکو بخت دیدی
شریعت خلیل الله این بود   دگر مالی که مکر دید مفقود
ز نزد دزد پیدا شدی گر   بصاحب مال بیش دید جا گر
غلام صاحب آن مال بودی   غلامی که ز برای او بنودی
بغلامی خود یوسف نگه داشت   برفتی چه بر یعقوب بگذاشت

بدی تا زنده عمه پیش او بود   چو از دار فنا رحلت ازو بود
همان پیراهنی کز خلد جبریل   بیاوردی بپوشاندی به خلیل
کو آتش را براو کرد گلستان   کمربندی که خوانندش ... بر آن
بیوسف داد یکجا از جهان رفت   تنی بی جان بی آرام جان رفت
برادران حسدشان شد زیاده   که براد عمه یکجا مال داده
مصمم بهر قتل او بگشتند   از او مجموعشان یکسو بگشتند
بهم گفتند باید گشت آنرا   تفرق نکرده تا که مارا
که گر ما نزد پدر از ما رماند   بدل مهری زما براو نماند
نموده شورها از بهر بدخواه   قرار این شد که اندازند در چاه

بعضی قصه اخوان بیان کن
تو یکبار او برقصد جان کن

ذکر بیرون بردن اخوان یوسف را از نزد یعقوب علیه السلام بعجز از برای تفرج و تماشا

چو دیدندی

چو دیدندی برادرها که یعقوب   بیوسف میل دل دارد دلی خوب
تمامی زده حقد گشتی او   بخون آغشتی و نابخشتی او
بخود مجموع امرستان بگشتند   بنزد سید کنعان بگشتند
پدر را عرض نمودند یکجا   اراده هست گشت دشت فردا
بده رخصت که یوسف هم بیاید   دل او چون غنچه اش از گل کشاید
قبول حضرتش رخصت نیفتاد   بسینه دست ردشان جمله بنهاد
سوال شان چو نبودن اجابت   نیفتادی بگشتندی خجالت
از این ره کلبی یوسفشان فزونتر   بسی دل خون و از دیده بر دگر
انکار یعقوب نمودی اجابت   که این رخواب دیدی این علامت
شبی دیدی بخواب آن ماه انوار   درین گوید بحال یوسف زار
که گرگ خوار او خود خواندگر شد   دل اهل سامعی زین قصه ببرید
کو ای مظلوم مظلومان دنیا   بین تعجیل اند پیش من آ
بیا اخوان ترا بیداد کردند   ز ظلم و کینه ات ناشاد کردند

زبی شد چاک و یوسف را فرو برد   چو شد بیدار مقصد یافت مقصود
پسرها را جواب از آن جهت داد   که خواب خویشتن آمدم آمدی یاد
جو اخوان را مطلب کام حاصل   شدی شان پیش یعقوب سحر باطل
نخود بنشسته یکجا بهر چاره   چو سازی پاره کنند آن ماه پاره
که شیطان لعین بر شکل پیری   رخی نورانی در ریش خطیری
بشد حاضر ببزم شور ایشان   چو زلف خویششان ودیدی پریشان
جز یوسف از همراز گو دیگر   برای بردنش این مصلحت دیو
رضا سازید یوسف را برفتن   قرار از دل ببرید او را بگفتن
برادر خواهید از لهو و لعب ها   نمایید ذکر تعریف صحرا
تو دو کودک رضا کرده که آید   تماشای تماشا از این بر آید
بر یوسف شدندی روز دیگر   بگلبانگ مهربان چون گشت دیگر
بگفتند که صحرا رشک بستان است   مرصع از گل و لاله زمین است
زمین سبز است و گلها رنگ برنگ   درو دشت است چون باغ ارتنگ

بهار است

بهار است و بخندد لب کهسار   بود سنطور زن مرغان گلزار
نوا نوای نماید نغمه بلبل   که غنچه میشود از صوت او گل
غزالان رم برم بر دشت باشند   فرو آیند بر دشت و بنشسته
چنین روزی حقیقت روز صحرا است   بهر کس وقت گل گشت و تماشاست
بود لهو و لعب را موسم و وقت   چنین روزی نیاید جز بخوبخت
بود بیت الشرف خورشید را جا   روان باشیم ما بر سیر فردا
چو عهد گل ز مهر عهد بیست کوتاه   بیاید روی گل دیدن بدلخواه
کجا آن عمر باشد سال دیگر   که گل سر آورد از خاک بردر
اگر منظور باشد سیر صحرا   برخصی شو بیا با ما تو فردا
بنزد ... برد بابت تا کی   به هیچ گل تا نگشته عمر گل طی
بازی گفتار افسونی نمودند   ز راه صبر بیرونش نمودند
دلش ... دشت کردند   بهم نزد یعقوبش ببردند
نموده عرض فرداد صحرا   همه اخوان همه بهر تماشا

چو یوسف بنیت بر ماسیر خوش نهیت   بود شش در بهار زیبان دلنشین منیت
مرضی کی بما همراه باشد   بروز و شب چو چهره ماه باشد
به بیند لیلی لاله کند جب   مدان سان قیس گردی و رکیم بخید
رخ گل بیند و نغمات بلبل   کند شانه زیبچه جعد سنبل
بغلطد در بساط سبزه چون آب   کند در بستر ریحان و گل خواب
چراگاه رکو دد آب جاری   بخندد بچو کبک کوهساری
بلهو لعب روزی را کند شام   ز رنگ گل نماید چهره گلفام
زبانی با آپشت رنج گذارد   سمند و عید پرجولان بیارد
بسازد گاه اندر دست دلم چیپ   که آن بود زد ابرای هنی شیو
نمائی در بر ش ارنی گو شیم   سحرا آب سرد چشمه نوشد
کنیم گوی بر یان از پرایی   بروی سینه مایده هر جائی
شنید این حرف را پور اسرائیل   چو نقد برادرت را تغیر و تبدیل
بجا شد به فانوس چون شمع   نداد ی بی جواب بیک از ان جمع

میبیدی

بدیدی پیر یوسف را بتاب است   برفتن همرسان بادر رکاب است
یقینا کودک است این در بیابان   بترسم آنکه گردد زار و حیران
ندیده گرمی و سردی دنیا   بکوه و دشت از رفتن بصحرا
شما غافل از او گردید شاید   به تنها ماند و گرگش رباید
همه گفتند شیر از ما رمان است   نبوداگر گرگ را کی حد آن است
کر پیراهن یوسف راه یابد   ز جسم ما همه این جان رباید
سکها کی بر چه شیران نقابی   تو ای کشور بتیست مجموع این دلایل
چو مقصد درست خاک بره غم اندازی   نشانه بر سر از نقش بیاری
همراه او بر بسان عندلیب کرد   نموده منتی شان دلپذیر دارد
چو یوسف دید مشع پیر کنعان   فتاد بر نو بهار او گشت گریان
چو پیر از گریه اش آمد بفریاد   ز غمهایش بدل زلزال افتاد
رضی کرد یعنی بی لاچار   آمدی رنگ دگر کار
نبود از چشم ببیند یوسفی زار   یوسف گفت نما دیده دیدار

بر و فردا تو هم همراه اخوان   ملکن فریاد و گریه آه و افغان
برادرها همه گشتند سرور   ز سعی حیله شد مجموع و مسرور
بضیمی از برادرها بیان کن
بیان قصه آن آرام جان کن

ذکر بردن اخوان بحیله چند از نزد پیر کنعان و ...
... هم دادشاییت نمودن یوسف را ابر بردن کنعان

مرضی یوسف از یعقوب چو شد   که فردا یابند از کنعا بردن سر
همه شب میشمردندی ستاره   سوی گی صبح همه ماه پاره
چو کرک از پیش یعقوبی ربایم   بجای سر کنون اورا نمایم
چو خورشید از افق سرزد سحرگاه   بر یوسف شدند اسباط یکجا
طلب کردند یوسف را بر فتن   به نو یعقوب شد دور از کوهی
فراق افتد اگر از دور افلاک   بجایی در فراق صفم خاک
فراموشم فسانی در نظر دار   بخندی تا نه بینم نور رفتار

چو این فرزند

چو این فرزند دا اشکسار دیده سپرداد   سر یوسف بروی سینه بنهاد
بسو سایه دار حلقه بپردازد خت   ز بس قامت سوز دین او رساخت
بپوشاند نرشن قبا از صوف ابیض   ز اسراف سبز جامه بپیچید
ردای شیرین سپر دوشش بیفکند   به نعلین صفیش از خور سکند
عصای حضرت یحیی براد داد   بهر اشتی بردن از شهر افتاد
در فتنی بود در بیرون کنعان   رسید نوری چو آن کنده سایه آن
بغل بر روی یوسف باز کردند   بسی از ان افغار بنمود
طلب کردی ز اسباط ای پیر   بگفت ای در خبر بینی نشان و نما
بسپردم ترا یوسف را کنند ابو   بدیکر از برادرها ملک دار
و داع بود با ابو ده برگشت   چو مانده بی بقدر کوه در دشت
چو غم حق پید او بیخودی   ز آن پوی ز جرئت غصه خوردی
که از پوشی حلقی برو فهم کو رو   در گئی لو از رخ شد یوسف بیت ز رخ
چو یوسف با برادر رود دل شد   چنان یعقوب از غم در فغان شد

ز آن ... باری ... پیر برو ... از ... دیده آورد

بزد یک نعره بی‌هوش گردید — تو گفتی شیخ بُد خواهش گردید
به پیش گشته فرزندان به یکجا — بهم گفتند دارو دار تماشا
که از درد یوسف [illegible] — فراق او به بهره برده یارش
چو یوسف بر سر دل برده آمد — دگر جان بر تن افسرده آمد
کشیدی باز یوسف را در آغوش — زدی بوسه به چشم و جبهه و دوش
قراری بردلش از نسبتی داد — ملکی از صدا اشنیدنی داد
دگر دادی لباسی بر بهود — نمی باید که ماندن شب بصحرا
ودا حیّ کرد اخوانی ربودند — سوار دوش چون زلفی نمودند
بری تا حضرت یعقوب پیدا — باانبساط سرائی به صحرا
چو گل دسته زهم یوسف ربودند — بدان سان راه راحی بودند
چو یعقوب بنی پنهان کشیدار — بیفکندند یوسف از سر دوش

بیفتی چون رسیدی دقت آتش
یوسف که پیان لگن قصه را از آر

ذکر زلیخ

ذکر نوحه کردن اخوان یوسف را در راه تا بانداختن چاه
و آخر که از چاه برآمد بیرون فروختن به قافله مصر به قلیل بها

چو پنهان از نظر گردید یعقوب — [illegible] زدند و کوب
بساط دوستی پیچیده گردید — دگر یاران [illegible] تازه چیدند
بیفکندند پس طرح جدائی — رسانیدند کار آخر بجائی
به پیش انداختندی چون اسیرش — یکی زانها لگدی دست گیرش
رخ گل رنگ او از ضرب سیلی — چو نیلوفر [illegible] و نیلی
چو وا ماندی بجا از ره سپاری — لگد زخوان امیر گردش بیاری
برهنه کرده آن نازک بدن را — زدند چوب [illegible] پیراهن را
به پیش انداخته از پس دوانند — برفتنش طاقت از رفتن بماندند
گرفته جای او را امید فرزند — [illegible] خاک و [illegible] کشیدند
بجسم چون گل نسرین خار غلطید — شد آن زنده [illegible] خوش خوشید
زبان از تشنگی از دهن شد — باه و ناله زین سان در سخن شد

چو بد کردستم ای اخوان صدارا — که [illegible] برادری جفا را
نه من با شما ها را برادر — مسلمانیم از قوم کافر
نمی‌بینی چاره‌ای [illegible] چیست — بگفتیدم که صحرا جای غم نیست
کسانیم گو که قتل من روا است — که کشتن [illegible] از این زهر است
لب آبی مرا بر لب رسانید — ببر بیدم سر و در خون نشانید
از آن لب تشنه گی داد و فریاد — حسین ابن علی آمد مرا یاد
که تشنه سر بریدش شمر ملعون — نمودی تر لبش را آخر از خون
برادرانش که هر یک شمع دین بود — ز خون سیراب آخر این چنین بود
غرض اخوان بی رحم و مروت — که نه انصاف شان بود و حمیت
نشسته خود بخوردند آب باران — فتاده بود یوسف زار و نالان
زضرب چوب و سیلی خار و تن — بحال خویشتن [illegible] شد
یکی گفتش چو شد رؤیای کاذب — چو شد سجده نگاره کان کواکب
که گفتی با پدر از خوابها نی — زره بر در ریش یا شیری زبانی

بودنقول

بود منقول یعقوب پیمبر — بریک کوزه کرده شیر و شکر
کلاب آینه باشد که اورا — گر ازو یوسف خورد در سر صحرا
بیاوردی کوزه را بر دست شمعون — که چون تشنه شود یوسف به بیرون
بنوشانند برادر سیراب گردد — بسر دشت [illegible] آید
بنوشانند برادر چون آب خواهد — اگر آب آن گل سیراب خواهد
چو یوسف از عطش در داد بیداد بخت — ندادش خود نکوردند بر زمین ریخت
بگفتا ناله کن از بهر جانت — که ریزم خون چو این آب [illegible]
چو یوسف این سخن بشنید آزاد — به پیچیدی بخود از خوف جان او
بگفتا ای حق غیاث المستغیثین — تو که بیداد اخوانم ببینی
[illegible] هلاک ده نجاتم — ببر زین ها تو رشته حیاتم
[illegible] از زجر ایشان — رسانم بیشتر از این پریشان
چنانش سوخت از آتش کباب — که گشت [illegible] سوخت در بریان
نمودی روی بر [illegible] گریان — که بودی بند بر دست چند اخوان

مرا بهر خدا کی رحم دریاب / بیم راتو نما از قطره آب
بدادی آب بر مجروح افگار / زجای آید دادش نیز آزار
بحرف ناملایم خست جانش / زدی این زخم از تیغ زبانش
چو شمعون کسی از آنها یک جا / گرفتی سخت دامان یهودا
برابر حضرت بسپر د یعقوب / بگو بر من چو باشد این زد و کوب
مرا تقصیر گو بنما [illegible] یم / چرا از تشنه کی داری کبابم
خدا را این صغیر بی گناهم / تو میباشی برادر شو پناهم
ترحم کن مروت پیشه بنما / زخلاق جهان اندیشه بنما
یهودا از کلامش نرم شد دل / بآن سردی بیوسف گرم شد دل
برادران گفت من در کشتن آن / نیم یار شما تا باشدم جان
دلاور بود از اخوان یهودا / نبودش کس بزور تیغ همتا
نگو بینم از این ره باز گردیم / بیعقوب نبی دمساز گردیم
امانتش بدست او سپاریم / بیوسف بعد از اینش واگذاریم
براد

برادر با بگفتند این محال است / دراین کار سفر اول قیل و قال است
بگوید آنچه بر یوسف رسیده / جفاهایی که از ماها بدیده
[illegible] بردن صلاح کار نبود / [illegible] از آن [illegible] یاد [illegible]
یهودا گفت پس کشتن نباشد / بگو [illegible] جرمش آخشتی [illegible] باشد
بچاهش افگنیم او را بیندیخت / اگر چو این هم جرمی بود سخت
ازاین دو حال بیرون نیست کارش / رود بیرون شود یا چه مزارش
اگر بیرون شود بر سمت دیگر / بر [illegible] کس [illegible] دیگر
اجل گر آیدش جان میسپارد / ولی در سر ز اخوان کی بدارد
که گیر [illegible] زان اندر کنارش / کفنی کرده گذارد در مزارش
نبود [illegible] قتل او مقصود حاصل / دگر نه قتل او مکریست باطل
پسندیدند چو گفته آن / چه عز و جسم او کردند عریان
کمر بستند [illegible] بود / بکی [illegible] او بر پای نبود
[illegible] دور از کنعان بجایی / بیفگندند عریان قرص ماهی

چه چاهی همچو گور دشمنش / ز عمر یوسفش طول امل بیش
که آن چه سام نوح کنده زان پیش / پی افگندن ز زریه خویش
چو عزم چه فگندن کرد اخوان / بشد یوسف مثال ابر گریان
فغان در نوحه بیش ابا و آن کرد / ز دیده سیل سوری زار دان کرد
زخورد سالی خود داد شایی یاد / بهر یک تضرع کرد و فریاد
نکردند التفات بیش بزاری / ترحمی یک برادر از اشک باری

قطعه

بابی سنگینی دل خیل اخوان / عجب گردون نکردی سنگ باران
برای سان ظلم را دیدند دیگر / زمین ثابت بماندی چرخ گردان
فگندندش بچه چون نور خورشید / سواد چاه تیره روشنی دید
رسیدی جبرئیل از عرش که ماه / مثال دی ی نزول در ته چاه
گرفتش دست اندر وقت تنگی / بتعجیل چه نشاندش به سنگی
میروی سنگ چون او را نشاندند / چو قلبی تنگ یوسف چاه را دید
حیرانی

حکایت که اندر چاه بود [illegible] / بزاری با این چنین بر هم سرود [illegible]
که مسعودی بما عهان رسیده / که از اخوان فراوان رنج دیده
نمی باید که چنین بدخواه / چه بود مظلوم نهان تا که در چاه
چو یوسف را بچه اخوان فگندند / دل از [illegible] بکندند
بسوی خیمه هر یک شاد رفتند / بچه یوسف به تنهائی نهفتند
بیک بهانه از خیمه یهودا / نهادی روی بر صحرا به تنها
رسیدی بر سر چاه و ندا کرد / بیابی مغموم دید [illegible] کرد
که ای یوسف کوت جانست باقی / نگردیده اجل گر بر تو ساقی
بگو با من [illegible] کلامی است / چو روز زشت روز رفته وقت شام است
[illegible] زده ام مردن لذایذ به / نمانم از حیاتی این چنین به
کمی [illegible] زار / اگر باشی طبیب درد بیمار
علاجی کی تبود دمی [illegible] / بردن او زغصه در چاه مارا
یهودا بگفتا ای برادر / که بر دل داغم از داغ تو [illegible]

[illegible]

ز حال خود بمن شرحی بیان کن / بیان از درد خود ای ناتوان کن
برادر یوسفش این گونه فرمود / روی نزد پدر بی عهد و معهود
چه پرسی ز حال زار مضطر / که در چه مانده تنها بی برادر
نه مادر نه پدر اندر سرم هست / ببر بسیار زخم بلکوم هست
جفائی دیده ام زان سان ز دوران / که تقریرش زبان خامه نتوان
برهنه گرسنه تشنه و زار / بدن دیده ز اخوان زخم بسیار
بیفتاده بقعر چاه مظلم / نه بیشم مونسی نه یار و همدم
نه دارم غمگساری نی پرستار / ببالای چنین ناشم گرفتار
فرح چون کنی کنعان آباد / زمین هم کاه و کاهی خونین باد
همه پیش پدر چون جمع گردید / ز جان پروانه آن شمع گردید
ز سوز من بیاد آور در الم / یکی یادم که بودم نزد می هم
بهم دا چون شنیدی قصه او / روان سیلاب اشکی گشت بر او
دگر یوسف بگفتا ای پدر دار / وصیت کرده کان ز اشک رفور

نزدیده

نزدیده بسیلاب زنده کانی / بخسته بهره از نوجوانی
جمی دیسیری پیش پیشم آمد / نه مرهم بخشش بر ریشم آمد
بیفتادم پس از آنها نغمه نیست / چو رحم از غربتی کو بود دست
کسی زاده برادر همو دیگر / چو من این گونه زار و فرد باشد
بهم داری کسی دیگر نبا بود / چو فرزند مرده زنده بود
چو افغانی بپا شد ناله برخواست / بیاد رفته برادر بانگ برخواست
چو آن دود ادای برادر جان چو رو داد / که یک سان آگهی بر داد و فریاد
برادر اسباط یکسر جمع گشتند / تمامی جمع پروانه شمع گشتند
رسید ... احوال زاریش / بی یوسف بود این بی قراریش
... برادرها ... / ز هندی ... راه حوالی
... زاری نمائی / کسی زان پس عزا داری نمائی
بروی چاه پس سنگ گرانی / نهادندی برادرهای جانی
... یوسف دید بسته / ولیکن در ... رنجور خسته

نوای حاجت و زاری برافراشت / صدای ناله بر ... بر داشت
رسول ناله و فریاد سر داد / پیاپی شان سوی گردون فرستاد
رسیدی بر فلک چون ناله او / دگر آه جگر پرکاله او
رسیدی حکم خلاق جهان را / همای سدره جاوید آشیان را
که از اوج فلک پرواز بنما / بیوسف خویش را اظهار بنما
تسلی ده تو بر قلب فگارش / قراری ده بجان بی قرارش
تو بنما زخم او مجروح تیمار / دوا کن درد آن محزون بیمار
بیامد جبرئیل از اوج افلاک / چو وهم تیز ره بر صفحه خاک
بقعر چاه یوسف را چو او دید / ز بهشتی حله رحمت گسترانید
ز شربت کرم کردش سیراب / همان سرابی که لطف ولایت
براهیم خلیلش را عطا کرد / بیوسف آن عطا بی انتها کرد
نهال قامتش را زان بیاراست / ببالایش بیامد تیر ... راست
بشارت بر فرح داد و سر درس / دل غمدیده بر کردی ...

بگفتش

بگفتش روز بخت بر سر آمد / خوشی در راحت رو بر در آمد
بفرقت تاج عزت حق ببندید / ترا لایق ابو پیغمبری دید
ز لطف حق رسی بر پادشاهی / رسد حکم تو لا ماه تا با ماهی
نپندارم چو ... باشی / که در پیغمبری بر تخت باشی
برادرها بر تخت نگونسار / باسته هر یکی شان سر بتر زار

بقیمی پیرهن را پر ز خون کن
د... آسا ز خونش لاله گون کن

ذکر بر گشتن اسباط از صحرا بکنعان و پیرهن یوسف را بخون آلوده به یعقوب
که بیوقوف گرگ خورد

جوانان ... گشتند / بجمله جمله باهم باز گشتند
یکی بز خاله را سر برید ... / بخونش جامه یوسف کشیدند
بیامد ... کرده بسوی یعقوب / گذشته مهر کنعان کو مغروب
ز صحرا جمله سر بر خانه آئید / بجای نزد همره جانانه آئید
توقف کرده آنجا شام گردید / نهان خورشید در اظلام گردید

بره یعقوب را شد دیده چار   شنید از یوسف اسباط اینها
برون از آه قلبش سر زد آتش   چو زلف یوسفش دل شد مشوش
کنیزی داشت صفرا نام آن پیر   بر او گفتا بیا و دست من گیر
باستقبال فرزندان مرا بر   که شد یعقوب بیامد وعده بر سر
چو از خانه به بیرون روی بنمود   مسافت بعیدی قطع فرمود
بیامد بر تلی بر پای استاد   چو نرگس دیده را بر راه بگشاد
بر آه برو یوسف فرستاد   نه دیده اشک چون ابر دو سر داد
رسیدی بر وی آن شب با نجام   به اسباط آمد و یوسف نه پیغام
سر سودا الصفرا روی بنمود   باهنگ خود برآمد تیز بود
که تو آگه ز ره باشد الکبر دار   بکن اسباط را از این خبردار
بگو تا راست ره داری مخالف   کشد هر یک ادج نغمه آن آیف
که آن آوازه دل سنگین بیابد   در این هنگام سر از صد بیابد
کنیزک با صدای نیک اسلوب   صدا انداز در سوی آن یعقوب
که یعقوب

که یعقوب نبی در ره ستاده   به ره تا ز دیده دل را نهاده
شما را جمله کی در انتظار است   اگر چه یک گلی او در بهار است
بزودی خویش را نزد او رسانید   ز تشویش دگر دل را رهانید
شنیده اسباط یکجا بانگ صفرا   ز جمله گفت هر یک برای دیدا
فرو رفتند چون مرغان بی وقت   نموده آه و فریاد و فغان سخت
مثال صبح کاذب جامها چاک   بتی نموده بر سر ریخته خاک
فغان با آن یوسف نمودند   چو یعقوب نبی آن را شنودند
کشید آهی و مانند خاک افتاد   چو لاله با دل صد چاک افتاد

قطعه

فغان سر کرد و گفت ای یار جانی   پس از تو بگذرد چون زنده کانی
بتو عالم شده آخر از این طرح   بعالم بی بجانم تو نمانی
در این تعلیم جمله فرزندان شنودند   پدر را بی خود و افتاده دیدند
بهوش آمد سرش از خاک برداشت   چو دل بر سینه آتش بالگر به بگذاشت

زیاده طعنه بگشودی به هودا   با خوان گفت او این حرف یکجا
چو کاری بود ما بر خود نمودیم   که یوسف را چو گرگ از او ربودیم
گرفتندی ز جا یعقوب بر دوش   بخانه برده بنهادند خاموش
سر شب تا سحر بد در طپیدن   نسیم صبح شاهد بر وزیدن
گشودی چشم یوسف پای برادر   ندیدی یوسف و کرد بفریاد
بپرسیدی چو شد روح روانم   که بر پا بین ز دیده در فغانم
بیکجا یک شفق اندر جوابی   ز ره بد حرفی که نمودی کبابی
بگفتند آن طفل بی خار ما بود   زمانی پاسبان بار ما بود
بخوردیش گرگ و ما را خون بدل کرد   ز تو صبر ما ز آن محل کرد
بر آلوده به خون پیرهن را   نموده دل بخون شد انجمن را
شمیدش بوی یوسف از آن نجیبی   به بیدی پیرهن را او زدستی
فرو بارید از چشم دیده   چو ابر نغم لولو بچکیده
سرودی این نوا زد با پسرها   که ای برادر زنان عالی گهرها
عجب گرگی

عجب گرگی بود آن دم بریده   نکرده پاره جامه تن دریده
نبوده آدمی بر پیرهن دم   که بوده گرگ اندر جلد آدم
که کنده پیرهن را از تن او   مثال دوست گشته دشمن او
اگر صادق بود حرفی که گفتید   بهر اولاد ز حق حق بر شنید
برفته گرگ را برپی بیارید   اگر که این سخن را راست دارید
برفتند پسی صحرا جمله رفتند   یکی بیچاره گرگی را گرفتند
ز صحرا یوسف اسباتی ربودند   دهن آلوده بر خونی نمودند
کشان بیچاره گرگ بی زبان را   بر یعقوب آوردند آن را
بر یعقوب نبی دادی تن ره   بگفتش کرده یوسف تو پاره
تو جسم زار ما بی جان نمودی   تو یوسف را بخون غلطان نمودی
تو خوردی گوشت آن پرورده من   تو بیرون جان من بنمودی از تن
با مر حق بشد آن گرگ گویا   سلام او نمود و گفت حاشا
که من یوسف نبوده خورده باشم   دیا که جمله برباد کرده باشم

بالا که گوسفند انت حرام است   چو سان اولاد تو ذو الاکرام است

کجا یارای این گناه است ما را   تو خود فرما جواب ای خدا را

نمودی روی بر اسباط دیگر   شما دیدید من خوردم برادر

بکشتیدم چرا با تیر و شمشیر   کنون بر کردن من باشد تقصیر

شما را راست بنمایید گفتار   دگر نه پرده گیرم از رخ کار

چو دید آن گرگ را آنها سخن گو   بهواری چنین گفتند با او

ندیدیمت خوری لیکن در آنجا   ترا دیدیم میکردی بعجا

نمی‌دانید از شما من نه آنم   چرا گردید آلوده دهانم

دگر آن گرگ گفتا ای پیر   ز حق بر خلق عالم حجت سر

غریبم گرگ مصرم در یکیتعان   بیاد آوردم که بینم لدی اقوام

نیم تقشیی چو مار و زهر کژدم   بود چندی برادر گم کرده ام گم

بجستجوی او حیران بگردم   بکوه و دشت سرگردان بگردم

چو از گرگ این سخن یعقوب بشنید   بغیر زبوان خود را چنانچه دید

که ای گم

که این گرگ ده بیچو بدزیردم   شما کردید آن بر جبه را کم

برادر یعقوب گفتا ازین قرار بر   جز از یوسف من نیز داری

برادر گرده گم گرگ بگو را ای   نهادی پیشتر از این سخن پای

بگفتا ای برادر بی قرینه   تو ای که از جموع دفینه

زمین پرسی بپرس از جبرئیل آن   که کشف از زمین ناید ز حیوان

بمالیدی رخ خود گرگ بخاک   مرخص شد وان گردید چالاک

دهن آلوده یوسف با دریده   تعب ز خوان یوسف بس کشیده

بروی یکدیگر رقت و بگفتا   نمودی چنین خود را بر فریاد

که ای ابنای چنین بی باکی   ز ظلم سبط یعقوبم مشوش

مرا تهمت زده گرگان این دشت   که رود ده یوسف یعقوب در گشت

ببری قسمه خود را از یعقوب   شده بس زبان انور نزد یعقوب

هزاران گرگ بر یعقوب نو کرد   همه با حضرت او گفتگو کرد

بپایش سر نهاده چهره در خاک   نموده دیده را مجموع نمناک

زمانه تان غنم آزار   کجا صورت بود این کار

ز برکت تو با چه اولاد   بجاها میرسد رزق خدادادم

ز دو چون تو اندر جهان کا بی   بود معاش ما و زنده کا بی

بما تهمت زدن زینت بد   چنین کاری زما هرگز نیاید

یکایک عذرشان مقبول کردید   سخن مقبول از معقول کردید

مرخص کرد آنها باز فریاد   نمودی یوسفی چون آمدی یاد

فغان چون از دستش بر دل شد   فغان و زاری هر دو ا کی خرد کو

سرکشی سیل عالم گیر گردید   کمانش قامت چون تیر گردید

عزا مش باسر نک گریه اوبود   بغیر یاد فغان او اداین بود

قطعه

که ای از تو سراغی کس نگفته   بر فتی نقش از دیده نرفته

هزار افسوس این عمر دو روزه   بهر وصل تو بر باد رفته

فرع و جزع ز عشق از حد چو بگذشت   پر از افغان شد کنعان و هم دشت

بیا و جبرئیل

بیا و جبرئیل و گفت او را   خطاب از حق نمودی آن نکو را

که آوردی ملایک را با نفادی   مقدس که شده خاطر پریشان

که تا یک بیک مشکل کار تو را   دوا انست این آزارها را

مکن بی تابی و کم کن بسیار   خدا بر خشم آری آخر کار

بیک دل چه دهد بر روزی است   برست یوسف عزیز بیجول خداست

قرار و شرعی گیری از پی دیگر   مکن زاری تو زن اینقدر بر سر

صبوری هی چو مفتاح فرج او   که بیکو کار این راه خبر نیکوست

برادر یعقوب گفتا ای برادر   کنم از نا له صبر خود دیده گالائم

تمام گریه سر بگیر کار فرزند   که تا بخشد وصال او خداوند

مقبی با ز از یوسف سخن کو

سخن را لایق این انجمن کو

ذکر آمدن کاروان مصر بر سر چاه یوسف بعد از سه روز و بیرون آوردن

کاروانی یوسف را و کالای یافتن اخوان و فروختن او را با مالک بهای قلیلی

چو یوسف را چو اخوان مکندند   ز زننده کانی او دل بکندند
همه روزه برادر چاه بودند   چو هاله گرد قرص ماه بودند
در آن ایام صبح و شام جبریل   بر او میگفت احوال سرائیل
که در هجران تو بر اشک بارست   چو زیبق حال او در بیقرارست
ملاطفهای غیبی بر ساندش   نوید عاقبت خیری دهاندش
قضا را روز سوم کاروانی   نموده راه گم از ره نشانی
نهاده روی بر مصر از مداین   بهر جنسی بودش بیک خزاین
عبورش بر ره کنعان بیفتاد   خرابیش در آنجا گشت آباد
بر دری چاه یوسف بار افکند   برای آب زانها مردمی چند
ز رویی آب افکندند کمند   یکی ز انها بشیر نیک فرهنگ
فکندی دلو را در چاه بی تاب   که از آن چه کشد بر خویشتن آب
چو یوسف دید بر آن بند دلو   بهم از خوف پیچیدی چو مفتول
یقین پنداشت آمد باز اخوان   برون آرند دیگر بکشتنش زان چاه

درآنزم

در آن دم جبرئیل از جانب حق   بیامد گفت کارت حجت رونق
خدا این کاروان را کرد گم راه   ز ره آورد شادشان برای سر چاه
غلامی تر الحق دید در این   ز جا برخیز و اندر دلو بنشین
ببرج دلو چون مه پای بنهاد   فغان برخاست چاه افتاد
که یوسف از برادرها جدا شد   ز ذیل تار چه پر از صدا شد
بشیر آن دلو چون بالا کشیدی   ز جای آب یک گوهر بدیدی
که هرگز از صدف گوهر ببین آب   نیاورده برون بر خود شاداب
ز شادی کرد بر سر خیل فریاد   غلامی جسته ام از عیب آزاد
که قافله تا دیده رویش   بشد آشفته اش مانند مویش
که بودی مالک زعر خزاعی   چو چیزی بی بها زین سان مطاعی
بحیله برد و کردی احترامش   نشانیدی به نیکوتر مقامش
برادرهای یوسف گشت آگاه   که از چه صبح بیرون آمدی ماه
رسیدندی مکمل کاروان را   طلب کردند آن روح روان را

بگفتندی بمالک این غلام است   گریزپای هم نمک حرام است
ز ما چندیست او گشته فراری   بود ظالم ببین او را بزاری
برآنها گفت مالک نی سزاوار   غلام خوبشتی چو اینده زار
ز معدن بزرگان گوهریست این   بود آقا نه آنکه چاکرست این
تمام گفتگو یوسف شنیدی   خموشی دید بهتر آن گزیدی
بمالک بعد از تکرار بسیار   چنین گفتند اخوان جفاکار
غلامی که ندانند حق ما را   ز ما بهتر بجود اند شمار را
بجز آنکه آن را مفروشیم   بق[illegible] ما با پیتو کوشیم
بشد مالک ز یوسف حال پرسید   چو یوسف حال خود نیکو بر آن دید
ز خوف جان و سر اقرار بنمود   بغلامی خود لاچار بنمود
چو بشنیدی از او اقرار مالک   تو گفتی حق بر او دادی ممالک
خریداری نمودی قیمت وی   بصید و بیست درهم بیع شد طی
بوزن نازلی و دزدها اخوان را   بهم کردند قسمت وجه آن را

رقم

رقم در بیع نامه این نمودند   بمالک آن برادرها که بودند
بشرط آنکه دست و پا ببندی   بود در قید این مملوک چندی
مقید داریش درگاه و بیگاه   دمادم باشی از احوالش آگاه
بجرئش گر کشائی دست خود را   براهی قید بنما کند کی آن
که این گریز پای ناسپاس است   بمانی آنکه اندر شکل ناس است
مکن باور سخن شیرین زبان است   نباشد صادق و کذاب آنست
نوشتی نامه را شمعون بداد داد   بشد تا قافله آنجای استاد
بحرت شعا ... یوسف ... قلم   ستمها دید از جای ترحم
چو آمد در میان وقت جدائی   بابین وفا و بی وفائی
بمالک گفت یوسف گریه آلود   که ای کردار و گفتارت همه محمود
ز مهر نیکی وداع این و آنرا   کنم سازم فدای جمله جان را
بیوسف گفت مالک کی نکو رد   وداع چو گفتی با قوم بدخو
ندیدی مهر و شفقت از ایشان   ز درد ریشان چرائی دیده گریان

بگفتا حیله بر می شغفا سند … کامی بینی مراد رقصد جانند

منو ارشان جان اگر چوبی دعا بند … به آقای من این ها آشنا یند

مرا گو عیب بد گفتند بسیار … تو هر یک را اسیر مام بسیار

توانم خود نگویم بد به نیکان … مگو بد نیست انم گفت بر آن

بود یک خلایق در گذر راست … بدم گر گفته او عالی گهر است

برضعی مالکش گردد روان شد … بجسم زار حیقش بهر جان شد

برفت و سر بپای حیه مالید … چو ابر در رعد بیکر بید نالید

تضرع نزد هر یک بیشتر کرد … بقلبش نیشتر او پیشتر کرد

بهود ار اگفت ای از غم آزاد … شود جون جمیع اخوان کن مرا یاد

اگر باید اگر با نیک باشد … کو دل بیش شما نزدیک باشد

نداویش در این بابت جدایی … زکس نشنید جز حرف عطایی

شکسته خاطر از نزد اخوان … بر مالک بیامد لیک گریان

نصیبی آی دکوچ کاروان کو … ببرد لنگر آن آرام جان کو

بذکر کوچیدن

ذکر کوچیدن قافله و بردن حضرت یوسف علیه السلام را با خود بمصر

و داع یوسف از اخوان چو شد طی … بهار وصل شد از سردی دی

سطاع خویش مالک بار بنمود … سوار آن نو گل بی خار بنمود

دلی در پای او زنجیر بنهاد … بپا سلسله بهر بش نفر باد

چو چیدی از آن منزل فرحناک … بره شد از نسیم صبح چالاک

بجو فور بر بختی گردون نشستی … فراقش رشته طاقت گسستی

غلامی رنج غربت طعن دشمن … بهجر پدر و دوری ز موطن

بهار زنجیر و قید از حرف اخوان … بفکر این که آخر چون شود آن

گرفتی دامن صبر و شکیبا … بشد را غم قضا را اشک پالا

پدر بر خاطر آورده بنالید … ز دیده گوهر ناسفته بارید

دو آن اشنا بخاک آل یعقوب … رسید و قبر مادر دید و مکروب

بزیر از ناقه آمد پرتو مهر … بقبر مادرش مالید او چهر

گرفتی تنگ اندر بر مزارش … ولی شد گل ز چشم اشک بارش

چو رفتی مام بردی ابرویم … روان از دیده بر او گشت جویم

بریزم خاک بر سر از فراقت … بنالم من ز درد اشتیاقت

بتو مشکل بیارد باد بویم … ز بی رحمی اخوان بر تو گویم

حقوق مادری را کی حلالم … که کرده جور اخوان پای مالم

کجا آن عمر دیگر بینمت قبر … چو سازم جز که در هجرت کنم صبر

غلامی که بر او بودی نگهبان … طپانچه زد بر صورت آن

بقبر آن اشتری پنهان بکردی … ز مالک بر رود گردان بکردی

گریختی کاروانیان از مالک پیش … دگر آن کار را بگرفته بیش

غلامی تو پدر مادر نداری … بر این قبرت چو باشد اشکباری

دل یوسف ز سیلی درد بگرفت … جهانی دود را او فرد بگرفت

نمودی دست ها را هر دو بالا … نمودی عرض خود بر حق تعالی

بگفتا ای خبر از این چنینی … تو هستی احکم الحاکمینی

همان لحظه

همان لحظه بپا شد برق و باران … سیه شد صفحه عالم بیاران

ره و چه را نشد تشخیص دادن … سر رشته ره از کف بنهادن

چنان سرگشته بنهادند گام … که هیچ نبود در آن بهر بیش گردم

کسی کس را در آن طوفان نمیدید … شده اند از زنده گی مجموع نومید

بیاران گفت مالک ای عزیزان … چو ناشایسته عمل سر زد ز ما بان

سبب بگشتیم این بلا را … کنید از تو به روی خود خدا را

باستغفار ربنا یند او داد … و گر نه میرویم از کرده بر باد

بگفتندی در آن بیم و تباهی … که از ما ها نزد سر یک گناهی

کسی که پاسبان بودی بیوسف … بگفت از کرده خود بی توقف

یقین میباشد از شومی من این … زدم یک سیلی بر عبد از کین

بدین غلام کنعانی زدم من … یقین زان شد غضب نازل ز دو الملن

زدم چون او بسوی آسمان کرد … دلی بحر بین دیده رحسان گرد

بجنبانید لب اگفت احوال … بنقاضای … داد … احوال

تمام کاروان مملوک مالک — چو دیدندی که میکردند هالک
بپای یوسف کنعان فتادند — و لیکن از دل و از جان نهادند
بگفتندی تمامی عذر خواهان — که از ما عفو بادت تو کنان
قبول عذرشان یوسف نمود — دگر بر آسمان او روی بنمود
فرج درخواست کرد از حق تعالی — شد ابر سیاه از لطف حق وا
چو مالک این کرامت دید از آن — براد پاسبان اندر گریبان
بیا بنما قصاص این خیره سر را — بکن تادیب تو این بی هنر را
به مالک گفت یوسف بعد زین سان — هم از خانه دان عفو و احسان
طلافی بدی نیکی نمایم — بود کو عفو اندر کار بیم
بغیر عفو ازین بر جا بد — تلافی کردن کردارشان بد
ازان پس مالکی تعظیم و توقیر — نمودی در گرفت او بلی زنجیر
نمودن قطع منزل با مراحل — به شهر مصر آمده یک بود منزل
به پیش چشمه ساری کاروان با مهر — نکنده و بشسته گرد رخسار

چو یوسف

چو یوسف را نشسته بود هر سو — غبار راه بر رخساره و مو
ز رنگ کار غبار آن جام صورت — گرفته بود اندر ره کدورت
به یوسف گفت مالک شستن دو رنگ — ز گل رخسار شبنم را نکو کن
چو یوسف بر سر چشمه روان کشد — به پیشش جبرئیل از آسمان شد
بیاورد قبه آدم بهمراه — نهادش بر سر آن چشمه و ماه
که تا جسمش ز چشم یار و اغیار — نهان ماند ز چشم یار و اغیار
چو غسل از زمانی دیر تر شد — ز حالش مالک را خبر شد
فرستادی کسانی او به نزدش — نشانندش چو جان و دل به پهلو
بچشم تر طلبش [illegible] گشتند — ز بهر جستنش هر سوی گشتند
ندیدی هیچ کس از او نشانی — خبر دادند بر مالک نهانی
که نه چشمه نه یوسف هست پیدا — مگر دیدیم یا مجموع صحرا
روان مالک شد با کاردانی — که آگه گردد از راز نهانی
بجستی هر چه پیشش باقت کمتر — بشد مایوس بر خود مانده مضطر

که ناگه کاروان دیدند ماهی — به رنگ نیکویی پادشاهی
ز سمت چشمه‌ای آید خرامان — گشته جسم او سر تا بپا جان
ز خورشید جمالش دیده خیره — سر زلفش ز شام هجر تیره
به رخساره او ماه بی نور — نمودی بود او چون پرتو طور
براو مالک بگفتا ای جفادار — کجا بودی تو اجسام بسیار
نمی دیدیم روی مهر دارت — مگر گردون گرفتی در کنارت
براو یوسف بگفت ای مرد غافل — کند خورشید نور چشم زایل
نه هر چشمی توان خورشید بیند — نه هر مرغی بر گل می‌نشیند
مرا آنکه نمودی خلق زین سان — ز چشم خلق جسمم ساخت پنهان
فرا میدید چو آن خورشید در خاک — منور شد ز رویش اوج افلاک
چو خورشید فلک مشهود گردید — جهان از پرتوش پر نور گردید
چو شد آزاد از جستش جهانگیر — نشسته بود چو اشتر ماده و از پیر
چو داخل مصر را گردید آن ماه — بدیدی که کشش رخساره دلخواه

زنان جمله

زنان جمله باری معمول گشادند — شهادت هر یکی زین سان بدادند
که نبود این بشر باشد ملایک — که آمد دست بر همراه مالک
[illegible] — براه کاروان کشد به تماشا
مدید بدوی هر کسی نقشا منور — تماشا [illegible] والله داکبر

نصیبی از فروغش ذکر بیا
که نقد جان دهد بس مشتری را

در مصر رفتن زلیخا میدان تفریح صحرا بیابان و دیدن یوسف را
برای فروختن زلیخا [illegible] برده بودند

جمالی داشت یوسف همچو خورشید — که بر خورشید عکس او بتابید
بهر جا لمحهٔ آرام بگرفت — اگر در روز یا که شام بگرفت
اگر هم روز بهر خورشید تابید — اگر هم شام تیره روز گردید
حدیث حسن او در مصر افتاد — ز رفتن هیچ دل را [illegible] از یاد
شد [illegible] از یک ره اگر چه مالک — خبر [illegible] شاه [illegible]

بریان دلبرش نیز خواهند — مورخ را صحیح این اسم داشتند
وزیر خود که نامش بود قطفیر — عزیز مصر بد مشهور از دبیر
بگفت این عبد کنعانی ز مولی — بنحر باشد بهامش کرده بالا
عزیز مصر را نیکو زنی بود — ز صورت مهر و مه [illegible]
که نام اصلی او بود راعیل — پدر راغیل را فرمود راعیل
پس از شاه او زار آسودن ریخ — برون بردی ز خانه مالک آن گنج
نهادی کرسی آن کرسی نشین را — مه و خورشید افلاک برینش
بگو سیمین تن بندی شاه کردکر — مو پیشد زرش شد بازار
شد جمعیت مخلوق زان سان — که انجم شب برای صبح کردان
زلیخا اندر آمد از سواری — چو برگشتی عزیزش بخت یاری
عبور او بیفتادی به بازار — بجائی بود یوسف با خریدار
بدیدی یار بر کرسی نشسته — بجائی [illegible]
بدیدی گرئی [illegible] — چو پروانه که [illegible]
چنان لرزید از شور قیامت — بصحرا [illegible] علامت

زنی

زلیخا بس که از هودج کرد بیرون — نظر افکند اندر مصر بی چون
روای در روی در زمان خود دید — ز بهر جسم بی جان جان خود دید
همی گو [illegible] خوابی [illegible] ابودی — بچشم یار بینش راز دیدی
کشیدش ناله هلاکی گشتی — هزار گلستان حاوی کشتی
کنیزان چون چنین دیدند حالش — رسانیدندی بقیصر بی مثالش
گشودی دیده جانانه [illegible] — شنیدی راز آن جانان و دیدی
دگر از دل کشیدی آه [illegible] — که هجرانم ایا مردی چو کردی
بگفتش دایه ای سیمین [illegible] — چو ملک قیصر شد [illegible] رفتی از هوش
بگفت ای محرم اسرار [illegible] — چو گویم من ز حال خویش باز
غلامی را که [illegible] — بیک دیدن طمع از جان ببریدی
[illegible] — بود آنکه مایه صبر و قرارم
[illegible] — مرا عقل از برش بد کرده زایل
گرفته او ز دل صبر و قرارم — نموده او چنین بی اختیارم

مراد او شد بسوی مصر هادی — بیابی روز سیام او نهادی
مرا او در دید او کرد از دیارم — گلی بودم که هجرش کرد خارم
ازان رنجی که تو دیدی کشیدم — ازان دردی که من بیچاره [illegible]
اگر بودی برای راحت او — که [illegible] آلفت او
ز شوق روی او با شام و روز — سپند وار بر آتش افروز
نمیدانم شود در آخر [illegible] — الهی من مرام کی گرفتار
که کرده کام جز از وصل روئی — گرا از او برآید آرزوئی
شود شاهنشه تخت جو خانه — گرا کرده در این آخر بهانه
ببزم کی شود شمع دل افروز — شنیدم خاطر او با کی شب روز
کنند آن مردمک بر چشم کی جا — کنند دیگر کرا این ملک [illegible]
که کرد کام دل زان مایه جان — مه بر دکی شود آن ماه درمان
شود بر زخم ناسور که مرهم — بود شادی گر او از موسم غم
بزلفش پنجه کی شانه گردد — گر [illegible] بیگانه گردد

چو دایه

ز دایه چو بدید آن خورشید بی تاب — روان از چشم او خون است بی آب
بدو گفتا شنو ای ماه تابان — غم دل را بدل بسیار پنهان
[illegible] — بدست صبر مشکل کرد آسان
صبوری پیشه کن که [illegible] — ز عقده گر کشا دل کار [illegible]
که حق پیوسته یار [illegible] — کلید هر فرج بر دست آنست
بهای این چنین کس نقد جان است — بجائی گر ستانی رایگان است

بعقبی سیم و زر از بهر یار است
زلیخا را [illegible] درد زر چه کار است

ذکر مردن عزیز بخواهش زلیخا یوسف را [illegible] بها داد از [illegible]
[illegible] آن [illegible]

چو نیکو ساعتی [illegible] — که از کم گشته است یابی نشانی
زلیخا از پی او بر پا جهان را — بیا [illegible] بی خبر آخر [illegible]
ازان رنجی که در او [illegible] کشیده — شود راحت [illegible] دیده

بزیر سایه‌اش آخر نشینند / گل امید از رویش بچینند

غرض یوسف چو گشتی زیب بازار / برو گرد آمدند از هر سو خریدار

زن و مرد بلاد مصر یکجا / برو شد جمع از بهر تماشا

بگردون زهره او را مشتری شد / در رضوان و ارم حور و پری شد

بهر کس هر چه بود از جنس و از نقد / ز هر دارد ... گوهر جنس و عقد

در آنجا بهر بیعش حمل نمودند / ... ادا بها احوال نمودند

گروهی نقد جان بر کف گرفته / گروهی عقد لولوی شفته

گروهی در بکیل و زر بخروار / گروهی ... بخشش بار در بار

گروهی ملک و کشور را قباله / بمالک همچو دینوی حواله

شنیدم پیره زالی کوژ پشتی / که بود از عشق او در سر نوشتی

کلاف ریسمانی داشت در دست / مثال عاشقان بی خود ...

در آن بازار بودش گرمی اهنگ / خنک بگرفته راه مشتری تنگ

بمالک گفت آن کلاف ریسمان ولد / که بستان این بهی ده عبد آزاد

اگرچه

... چو دانم آن سرو سرافراز / بابی سینه نگردد یار و دمساز

همین بس کز خریداران اویم / یکی ام از گرفتاران اویم

غرض ... باز ... / که کم شد در میانه گوهر جان

بهایش شد فزون زان ... فولاد / که عاجز همه ...

زلیخا چون خریداران چنان دید / چو زلف خویشتن بر هم بپیچید

بجو کفتا ... / جفاکش ... را در سوز آتش

که دولت بهر دولت خواه باشد / چه دولت خار بود خار باشد

... / زلیخا یک سبو افزود بر آن

خریداران همه ... / کف حسرت بر دل سینه هشتند

زلیخا با دو چشم گریه آلود / بگفتا با عزیز خود بود زود

بکن تسلیم مالک این بها را / ز او بستان بیار آن مه لقا را

بگفتا این بها اندر خزانه / کجا گردد مهیا ای یگانه

ولکن ... خرید او نه ... / که شد از جان و دل مایل بر آن ...

غلامی را که باشد خریدار / چو سازم من کریم او را ای وفادار

زلیخا گفت رو بر خدمت شاه / بکن شه را ز حال خویش آگاه

بگو ای سرفرازی باز تو بی من / ندارم گوهری را چون بمخزن

مرا چون نیست فرزندی بعالم / ...

که گیرم این غلام نیک اختر / مرا فرزند و شه را باد چاکر

چو مطلب عرض شد بر شاه زیبان / چو دید ایشان رخ خوبان مایل ...

مرادی از آن آمد با خریده / شنید شد راضی او را پس بدیدن

بها داد و خریدی آن یگانه / فرو داد شیئی آوردی بخانه

زلیخا را بگفت ای نور دیده / ترا کردید یوسف زر خریده

نمودم من ز مال خویش آزاد / که از زوجی نگردد عبد اولاد

تو هم از مال خود آزاد سازش / چو خود از خود بعالم شاد سازش

بفرزندی بخوانش چون عزیزش / زلیخا هم بشد کمتر کنیزش

نمودش همگنیدی دست الفت / گرفتی از لبش بوسی محبت

بگفتا ای تم

[بگفتا] این منم یا رب که یارم / بود بی پرده چون مه در کنارم

شبستان ... امروز دها ... / ز او لطف این همانم ...

دمیدار از شاخ ... گل / بشد لبریز جام عیشم از مل

سر آمد محنت رنج فراقم / بشد سرسبز نخل اشتیاقم

از این مرهم مرا شد ... دل ریش / فراق و هجر اندر زیر گل بیش

چو دید ظلمت کشیدم رنج و هجران / بحمدالله که جستم آب حیوان

شد از مطلع برون ماه تمام / بحمدالله که حاصل گشت کام

... / اگرچه در فراقش دل بخواشد

هزاران شکر بی در پی خدا را / نواخته چون من بی نوا را

بهایش گر بدادم لعل و مرجان / خریدم لولو ناسفته جان

بیک مشتی خزف گوهر خریدم / ز دل آن زا که بس جان کشیدم

بدادم چند سنگی جای گوهر / زهی نیکو زه عجب ارزان گرفتم

دمی منت خدا را داد صدبار / که کردد تم کشیدی دست ز آزار

چو جان بودند با هم در شب و روز با قبال نکو با بخت فیروز
چو یکرو گشتند با هم هر دو الفت فزون گردید سودای محبت
لجابر تشنه لب آن مه روان تاب نخواهد شد بجز بود در کاسه آن آب
نیفی کی گرسنه نان گذارد
بروی او اگر همه جهان گذارد

ذکر اظهار کردن زلیخا بوجهی رسیدن یوسف را با نمودن او و دیگر بروی زلیخا ندیدن و زار و نزار شدن زلیخا از غم و پرسیدن حال او دایه را و اظهار در ربودن بکاید دایه

زلیخا بود خوش از اده بخوابی به دیدی قران چون آفتابی
گشای در در دانه عاشقان را که در دلبر یار دایم باشد اکنون را
ز وصلی دور ز وصلیت ناکام باشد چو وحشی آهویش تا دام باشد
میسر چون نگشتش وصل یوسف برادر مطلب نگفتی بی توقف
برادر اظهار کردی مطلب دل همیشه است باشد فکر باطل
علاجی دید

علاجی دید در کف اختیارش نمودش اندر بر و کنارش
بلی بر گلشن … روی آرزو چو گل بیند بنا چیده گذارد
زلیخا چاره بر کام … دیگر بصد افسون چو العدا … دیگر
بوقت وصل یوسف … رسید پری کو دارد دور از حور …
لذای خود کردی یوسف زلیخا رها شد صبر از دستش بیکجا
زلیخا خون دل بودی خوراکش ولی یوسف نبودی هیچ باکش
زلیخا پای تا سر در شور بود ولی زان سوز یوسف بی خبر بود
زلیخا آنکه بر روی ماهش ولی یوسف نمی کردی نگاهش
در ای … چو سان عاشق تو … به پیش یار با آرام ماتو
چو پیش یار چشم از زدی عاشق کجا مانند چینی عشق موافق
زلیخا کار دل چون دید مشکل زغم صد عقده اکس … در دل
نشد باز … تدبیر نیزد بر هدف امید را تیر
چو رخ زد وصل دیدی شام تاریک هلال آسا ز هجران گشت باریک

گل سرخ رخش شد زعفرانی توانایی شد … ناتوانی
لب لعلی … دیده یاقوت زبی شد سوز آه از آن ملاحوت
شد جمعیت زلفش پریشان مثال ماهی در پوست حوتیان
گل رخساره اش شد کهربایی ز آیینه بر پیری …
چو نرگس چشم مستش گشت بی نور نگین … که بودی از نظر دور
رسیدی وقت آن شوخ دلارا بیفتاد … از غم …
چو دایه این چنان دیدی زلیخا چو ابر از دیده باشد …
بگفت ای … دیده من … جان تو …
خزان بر گلشنت از کی فتاده که بر حسبت دگر داغی نهاده
ملالت از چه … از که داری ز سوز کی بگو … داری
چو حال … دگر باز که … ای …
اگر بد بینی از … دیوار بجز … دیوار
چو جان آرام … گوست به پیشش … گوست
بهر اوست

… اطاعت می نماید زدل زنگ ملالت می زداید
ز چو رنج روزار این گونه باشی … از چه باشی
… که … بود ترا نالیدن و زاری بجا بود
بوصلی این زمان این … چیست … چیست
اگر عاشق بعین وصل … ر بود … تو پس … معذور
دگر … عاشقان … وصل رسند از فرع با صد شوق بر اصل
ترا … آن شاه زمانه یکی عبد است بر درگاه خانه
نه پیچید سر ز فرمان و رضایت نماید آنچه باشد مدعایت
دل غمدیده از رویش بکن شاد ز وصلش … آزاد
زعناب لبش کن چاره درد نگین گلگون ز زردی عارض … زرد
زلیخا … فرمود غم دل را بچشم گریه آلود
ز سوزی ترا … نیست ز دردم بر دلت باری گران نیست
چو میدانی تو درد همگران را … زجان را

ازآن جانانه اتشی در دردم   ازاو چون لاله دل بر ریز جو دم
مرا گویی که باشد زر خریده   بفرمانت بود او نور دیده
کمر بسته بجا فرمانی من   ز زیر بار حکمم کشد تن
بود ناحق نی را خوبی قایل   به خدمت کار باشد در مقابل
ستاده پیشی روم دیده بسته   ز من تار علایق را گسسته
نظر بر روی من هرگز ندارد   محل بر خدمتم کی میگذارد
ندارد میل من آن ماه پاره   ازآن ریزم سرشک همچو ستاره
محال آن گرسنه هیچ کس نشیب   که اندر خوردن بنانش دست کیست
شدم رسوا کشیدم بار خفت   ز عشق این غلام بی مروت
شدم ضرب المثل در مصر یکجا   برای زر خریدی وای بر ما
برسوائی کشیدی کارم آخر   که گشته زر خریدی یارم آخر
بایی رسوائیم راضی که آن یار   بی چون من ز جان باشد گرفتار
کنون دل برده ازین بنده من   بوم شرمنده شرمنده مرا

کی شه زاده

کی شه زاده را شاهی سزاوار   چرا باید با این کردم گرفتار
که پیش سر فرود او می نیارد   مرا آن بنده عبد خود شمارد
شوند ار بانوان مصر آگاه   ز عشق من به آن بی مرحمت ماه
مرا از سرزنش رسوا نمایند   هزارم لعن در یکجا نمایند
زبان این گفت اما بود در دل   بجور و کین آن معشوق مایل
کسی کش دل بود او دست دربند   کجا بتوان نماید پاره پیوند
بگفتش دایه کی آرام جانم   ببالم روز و شب ورد زبانم
کشیدی از فراقش رنج بسیار   که تا افتاد بر دست تو آن یار
گهی کردی خزانه در بهایش   که بینی بی کلف ماه لقایش
تو گم اینزد دهانش چون هلالی   اگر هجرش به بینی در چه حالی
چو دید دایه گفتی آن دل آزار   که ای بیهوده افتاده از پا
چه سازم چاره و تدبیر این کار   که آن بی رحم دلدار دل آزار
چو من هوا ... شود بر من جفا کیش   ز سوز عشق ببند سوز آتش

ز قد و قامت ار سازد قیامت   ولی پیشش منش نبود اقامت
نمی باشد دل او مایل من   بیا ای دایه بنگر بر دل من
ببار رشته ام ... هوس نیست   بسیب غبغب من دست کی هست
بیایم چون فتم در پای حسنش   رود با گریه در خاکم تن او
چو اشک از چشم او بیرون ...   هوا با عزم ... سازد ...
بیا بهر خدا فکری بکارم   بگو ای دایه کز کف شد قرارم
بیا رو پیش او بنما نصیحت   بگو تا چند ... فضیحت
نبود شد دیده از رخسار ماهم   نشد ... بیشتر از این جاهم
نیفی از رسولان کار ناید
گره باید که دست خود گشاید

ذکر رفتن دایه بنزد یوسف علیه السلام و او را نصیحت نمودن برای کام زلیخا را وا ابا نمودن یوسف از آن فعل ذمیمه و مایوس برگشتن دایه بنزد زلیخا

زلیخا دایه را

زلیخا دایه را چون مهربان دید   دو هفته ماه بر خود مهر آن دید
بگفت ای دایه جگری که حذر را   که بیگانه به بینم آشنا را
بیا این عقده ام از دل بردن کن   برو با کی می می گویم که چون کن
ز چشمم پای کن بشتاب سوی پیش   زبان من بشو در گفت و گویش
بگو ای از رخت شرمنده خورشید   به بالای تو سرو چمن بید
به حسنت ماه گردون برد رشک   به مثلت دیده آفاق دیده
ملک اندر رهت دست ارادت   بحسنت داده و مانده زهاعت
چو اندر نور سیما مهر و ماهی   کی باز زره جور این نگاهی
ز ترسه مظلومان حذر کن   ز پا افتاده خود را نظر کن
ندارد جلوه گر روی زلیخا   چو رخسارت ندارد گر بسیما
بخوابش ... آشنا نمودی   ز دستش دل تو از طفلی ربودی
ز عشق خود نمودی سربلندش   بعالم شهره کردی شهد خندش
مکن دوری این زمانی زآن ملیحی   بنا شد این طریق ارجمندی

تمنای دلش باشد وصالت / دمی فارغ نباشد از خیالت
بود بر وصل رویت آرزومند / امیدش را ز خود نومید مپسند
نگر رحم و وفا نبود شعارت / بکو دلجویی کس نیست عارت
تو ابر رحمتی بر کشت امید / توانی خار و گل را قطره پاشید
شبی با آن نینه پهلو به پهلو / لب اندر لب گذارد روی بر رو
ز وصل خود بده کام دلش را / نخل تازه سبز گشته حاصلش را
تو جانی جسم زارش پرورش کن / بر او رفتار یاری پیش دلش کن
چو یوسف این سخن از دایه بشنفت / چو گل زان غنچه لب بر لب بر آشفت
جوابش داد کی زال کهن‌سال / چو زلف دلبران آشفته احوال
دگر بس کن از این سخن ها / کم بیش از منم تو را در درد رسوا
من آنم پاره ره کمتر غلامم / بر کاهش کم از هر خاص و عامم
ازو می پایدم این تاجداری / که بنده کیش شهریاری
نمک پرورده بشکم ز خوانش / حرام من چه خواهی تو نانش

نابرفتش

نابرفتش از جان بکوشم / ولی ایمان و دین را کی فروشم
روا نیست عار از این گونه کردار / که من با کم منی باشم زناکار
بافسونم مرا از راه بیرون / که ای عصیان نمود مدنز بیچون
بیا زین فتنه سازی دست بردار / مرا به حال خود بسهل است بگذار
کسی کز سر زسرای گشت محرم / نگو از چشم بد بینیش بر هم
عزیزم پرورید از جای فرزند / روا باشد که این برخداوند
کم از [illegible] چشم خیانت / [illegible] بگذر از این سان جنایات
مرا ساز دچو یی سندم گر اینها / بسازم این خیانت بر خداوند
ز نیکان کارهای نابد تو بشنو / بروید گندم از گندم جو از جو
بعلم و پاک ذاتی جبرئیلم / ز یعقوب ابن اسحق خلیلم
بود [illegible] پشت در پشت / نکیبی انبیایم پانگشت
[illegible] باشم من و این کار [illegible] / بچشم دیگران سازم تماشا
بگو از من زلیخا را که بگذر / ز من کز من نخواهد زهره بی سر

که من از لطف خاص خالق خلق / بوم عمر عصمت شایدی از این دلق
بایی ره کو پاتی دیگر نگو شد / مرا هر که چنین خواهد فرا شد
ز معتاصم نگردد باز این در / ز من این کار حاشا کی زند سر
مرا امر فرماید [illegible] یم / بهر صنعت که گوید پا بجایم
ولیک این کار از من نیاید / اگر سبند اگر قتلم نماید
تمنای دلش گر هست این کار / بگو ممکن نگردد دست بردار
اگرچه این ز راه امتحان است / زلیخای عزیزم [illegible]
ولیکن ار سخن پایش بپا زی / رسد آن بر حقیقت از مجازی
بگو زین گفتگو بندد لبش تنگ / که این گفتار باشد باعث ننگ
نیضی هر که نرد عشق بازد
در آخر خویش را بی پرده سازد

ذکر بباغ بردن زلیخا یوسف را [illegible] نزدن باز رد
ابا کردن یوسف از خواهش [illegible] ابتدا

بشد دایه

بشد دایه چو پیر ترد زلیخا / بگفت آنچه که یوسف گفت او را
چو بشنید این سخن آن سرو گلشن / چو زلف خویش شد خاطر مشوش
[illegible] چمن بی باغ لاله / در اطراف چمن مشکین کلاله
زلیخا آنکه اندر قامت و رو / دو هفته ماه بود و سرو دلجو
بیرون از شهر باغی داشت خرم / نهالش با رشد چون نخل مریم
[illegible] برده / نه شهد زنده کانی آب خورده
در آن [illegible] فزا دلکش گلستان / به جادار گل پر بود در آن
ز قد دلربائش راست شمشاد / خیابان در خیابان سرو آزاد
به تخت شاه گلگون خسرو گل / چو سیرین تا به رو داده زلف سنبل
ز ریبش سیب غبغب زر [illegible] / زده خیمه در آن نسرین چو مهتاب
بهشت بیهوده [illegible] قند فسرده / ز بویش زنده میشد جسم مرده
شباخ نخل آن نزد دستان / عیان شد با ره چون نار پستان
در آن سر غنچه مانند لب یار / سراسر در تبسم بهر گفتار

جنان را قطعهٔ از نو جنان بود | که از آن قطعه جنت گلستان بود
وزان در صحن او هر سو نسیمی | نسیمی مشکبو عنبر شمیمی
هوایش چون دم عیسی روان‌بخش | توانایی بجان ناتوان‌بخش
فضای صحن آن فردوس پایه | بُد از نوک سنیح مجموع سایه
ز هر او زن در آن خورشید تابید | تو گفتی سبز کشتی ورد خورشید
چو خط عارض خوبان سراپا | سواد صحن و طرفش بود خضرا
بروی سبزه اش سر ایستاده | بدان سان کایستاده لعل باده
در او نرگس بهوای خواب کرده | بنفشه طره را پرتاب کرده
در او پر از سنو بر قد کنیزان | بچهره گل بلب چون غنچه خندان
یلی آنان که در گلشن نشینند | چو گل در روی رنگ و بوی بینند
بیوسف گفت گلشن را صفا ده | صفای باغ را نشو و نما ده
چو یوسف سر زلیخا شد روانه | که آن گل را بر این بلبل یگانه
سراسر صحن گلشن شد چراغان | از آن ماه و از این خورشید تابان

در گلزار

در گلزار بر اغیار بستند | بروی سبزه شبنم سان نشستند
ز زلف مهر یوسف را زلیخا | بگفت ای لاله روی سرو بالا
از این گلچهره گان سنبلین مو | که میباشد ترا در پیش و پهلو
بهر یک بایدت میل و تعلق | رسانی که بیک زیشان تعشق
منتی آزاد کرده بر تو دادم | کنیزان رو خود کنیز خانه زادم
به پیش تو جمع یکسر لاله رویان | هوایی عیش کن امروز گلستان
کنیزان در دعای ساخت آگاه | که اختروار گردند گرد آن ماه
بعشوه بلکه دل از آن ربایند | بجسم خویش با یل جان نمایند
که هر یک کنند از دیدار سیل | کنند آگاه آن محبوب بی خیل
بگفت این وز یوسف دور گردید | چراغ شام دور از نور گردید
کنیزان ایستاده پور یعقوب | بخدمت ایستاده از بد و خوب

یعنی انکه با نور النهار
کنیزان ترا د جیست مقدار

ذکر جلوه کردن کنیزکان بچشم یوسف و چشم پوشیدن از جلوه انها

چو دست شب گل خورشید را چید | بجای او فلک نجمی بپاشید
بگردد از شکوفه شور گردون | گل سیاره را بیت جمله بیرون
بهر گوشه کنیزی همچو ماهی | دیا خورشید تابان در سیاهی
بجو ده هر یکی غارتی آفت کرده | ز رخ همچو گل یکسو نشسته پرده
ز هر سو نزد یوسف صف کشیده | چو مژگان صف بگرد دیده
دمیدی هر یک از یک سوی افسون | هم لیلی لقا از عشق مجنون
یکی با غمزه غماز بر آن | بگفت ای نور چشم در اشتیاق
بسوی من نظر کن صنع حق بین | که چون ایجاد کرد از ما و در ز طین
یکی بر طره طرار مشکین | شکسته صد هزاران طره و چین
که آن ناآرام را بر خود کند رام | برای آزرده کرد از دل کام
یکی قامت به کجلش جلوه دادی | زیبی جا گیر بیان را ای دی
که از مهرم بیا امروز مقبل کن | بیکی جوان چنارم بر دل آتش

نهی

بهر جمع سعادت رفیقی گریبان | که باشد مطلع خورشید تابان
سر آورد از گریبان هر چون تو ماهی | بشو طالع از این مطلع چو ماهی
یکی بنمود زد چشم بنا گوش | که گوهر بیدی ملک بیرفت از هوش
که با این گوش شنو در ز گفتی | بگوی با نیشی امروز کاه خفتی
که هم بالیدی بود هم صف راز | ببین از بی زبانی ای دل دراز
یکی بر کف نهشته گیسوان بدست | کمر بربسته را زان موی بر میان داشت
کماهناد رسن تو را باسو سر آواز | جدای گیسو بگردنی در ربق زار
یکی سر شیخ بزم از صورتی | که زد ای قلب را از این کوه دست
یکی سیب زنخ با نار پستان | نهادی پیش رویش از دل و جان
کنیزان هر یکی با تحفه خویش | نهادندی بسبزه پای در پیش
که تو باید از ایشان لکی کام | از آن که آرام جان آرام یابند
بسی کوششهای شان خواهند ز خودی | که شو مقبل بهار گلستان دی
بیک زیشان شد یوسف گرفتار | که بودیش جمله کرد ادی خار

گرفتم آنکه گل با خار باشد / اگر باشد نه از دل یار باشد
ازان اطوار هاست از تیغ تو دور / بهر کس تیغ گردن یا بتی سود
که هر یک لنز تمنا دست برداشت / و دان ره بار دیگر پای بگذشت
ز نیرنگ چه دستان اوی دریافت / ز بانهاشان تمامی گوش دریافت
برای خدمتش بسته میان ها / بجز یوسف که گشته از تماشا
زلیخا صبحدم از خواب برخاست / سراپا خویش را چون گل بیاراست
چو غنچه پیش یوسف گشت خندان / بگفت ای خوبتر ... ماه تابان
کنیزان را ستودی حیله داری / که ... ماهت با بسته هم
شکسته بیت اسم یوسف پرستند / زجاهای سوی شقا جستند
یقین شد که اگر روی ببینند / شبی ای مه بر بزمی نشینند
زلال مطلب از جام سر داد / بیوسف جام درد ... داد
بهر راهی ز هر راهی سخن گفت / ولی آن غنچه لب از شرم نشکفت
جوابش را ادا از هیچ باهیچ / زهر راهی سخن ... اجتنابی

عرق

عرق شد بر تنش صفت بر گل نشاندی / بخود حیران چون صورت بماندی
حیا زانسان دراورد پی به ستیزی / که با رشی بوسه بسوی کمکوش
نظرها لاجرم با پای میکرد / خلاف گیسوی در آن میکرد
زلیخا هرچه با زو غمزه بنمود / بسوی غیر بیرون ازی داد او کرد
وز آن گوید جواب در دید دوش / ز غصه سوختش دل همه شد کم
ز بار ذوق با ... بنوید / بلکش غمزه او جوازی ...
بجز ... امید بود ... نوید / ... بیگانه یار آشنا دید
چو گل از شاخ ... / ... آتش او بلب آتش
بیا ساقی شرابی ده ... / زلالی ناب افسون های را
که ابر وصل یوسف چاره سازد / علاج درد ... پاره سازد

بیضی تا کشش شود ز دلدار
بکار دل ... پرسیار

دگر روز گفتن زلیخا با دایه در باب وصال یوسف و تدبیر کردن

کردن دایه ساختن منظری که در او تمثال یوسف با زلیخا هرجا بکشد

چو دایه شد زلیخا راز پرداز / گهی با گریه گه با غمزه و ناز
بگفت از هجر یار و وصل دیدار / چو بر پرده زلیخا ... گرفتار
رساند آخر سخن را او بجائی / که در این کار می باید تبائی
که یوسف خود کند بر وصل میل / نهاد آن نکته را در حکم دلیل
نظر بر پشت پای حیله انداز / تو ای دایه هزار اچاره ساز
که بردارم من از کار آن همه دام / دهی یک ساغرم ... بقلزا
شده بیدردم ملال ... / لطافت از گل رویم شده دود
بود نزدیکیش برتر ز دوری / ... چشم ... شوری
بگفتش دایه کی اندوه دل / ترا بر دل نخواهد ... منزل
بای خوبی چرا زین سان فگاری / نیابد از چه از حسن تو کاری
از نقش ترا نقاش ... / کشد از خامه اندر صفحه سنگ
ازان تمثال بر ... دیگر جهان / برد دل از کف ماهی یا ...

بلکش

بگلشن گر رهی ای غنچه لب پا / کند بلبل گل ... را تمنا
بخشمت گر ببیند چشم آهو / بر آهت نافه بگذارد ز دل بو
بافسون گر گشائی لعل دلخواه / کنی تسخیر قلب ماهی و ماه
ز قوس ابروان و تیر مژگان / توان سازی شکار دل بیاجان
ز دام زلف خویش و دانه خال / بدام آوری همای اوج اقبال
بنرم وصل خود در دام داری / بقید خود صباح و شام داری
بگرداند زلیخا آن شکر نوش / ... را افزاید ...
سر خود گوی چوگان با زنی گر / باک بازی ... دراز ...
بغمزه غارت ایمان ان گی / بعشوه رخنه ... در جسم و جان گی
... را گفته ای ... / بهر کاری مرا از ... یار
... / دماغش ... بوی ...
بجلوه گر درآیم همچو ماهی / ... ز حیا سوی تو نگاهی
اگر چون مهر ... عالم آرا / ... چشم خود ... بیدا

بر او گر یک نظر یکره فکندی   به پایش سر زدم از عشق کندی
که چون ما میزان بی هیچ رهائی   نکردی زهره یکدم جدائی
همین بی عشق او دارد فگارم   که از بی اتفاقی گشته زارم
بگفتش دایه ای خاتون خوبان   که ای محبوب محبوب القلوبان
رسیدی مرا فکری بخاطر   مهی گر ازدن سازم بر تو ظاهر
میسر شود آن وقت این کار   که سازی خرج سیم و زر بخروار
کنم خانه بنا چون مصر جنت   دهم او را ز نعل با سرانست
بمانی صنع کلک نکته پرداز   کنم سربسته کش اظهار این راز
بدیوار و در آن قصر بنگر   کشند شکل تو و یوسف برابر
گهی در خاوه وصل و جاه خاموش   گهی در خوابه با تو به در آغوش
گهی دستش ترا بالا زیر درع   گهی پستان تو لب فرو بردن
گهی عریان گهی با پوشش در   کشد تو و اوم گهی به در برابر
چو یوسف ... ازان منزل نماید   بهر سمتی که چشم خود گشاید

بصورت

بصورت خویش را جفت تو بیند   یقین دانم کل وصل تو بیند
ز دل گردد طلبکار وصالت   از آن تمثال بیند جمالت
چو بیند روی تو آشفته گردد   ز طاق دل عنان رفته گردد
زلیخا را پسند این فکر افتاد   طلب کنج زر را بر دست او داد
که هر چه خرج در این کار گردد   بکن تا یار دیرین یار گردد
بره ساقی بیم در خانه تو   بدوری تازه دیمانه تو
که ما از دولت ساقیم خانه آباد
نفسی چون گره مشهور از استاد

ذکر ساختن دایه فریب ما بهشت خانه در میان هم و در همه جای
او نقش یوسف با زلیخا توام بطرحی دلکش و چیزهای مختلف

مهندس جهان زد رقم معمار اشعار   چو کاخ نظم را بر دست دیوار
چنین مخته کشد بر خرج دایه   بنا قصری نمودن عرش پایه
بهر سقف آورد استادی چو شاپور   کشیدی نقش شیرین بیکاره زنور

نمکاری و طراحی و تصویر   به پیشش بود مانی زنگ مالی
هنر در طینت او بود مدغم   بزه مثل لعل هنرود بهتر
هزار اقلیدس شاگرد پیشش   هندسی بپیش او چون خامه درهم
سر انگشت هنر پرکار بودش   به تنگیش شد خامه پس و پیش
نمود از دستیاری صفدر شطر   کهی بر کار استان کار بودش
مقرنس بند ایوان نه اختر   ز بس در کار نقاشی بدی سر
چنان در طرح ریزی بود ماهر   بپرورده چو لود در صفحه خاک
از آن تصویر کلک او رقم زد   که شد او نقش او خود شید طار
به آب از شکل مرغ این کشیدی   بیک دیدن جهانی را بهم زد
شکست لعنادن اندر طاق از دو   ز روی آب در ساحت بریدی
از این بالا دگر چون پا کشودم   درست از او تو ابستی بر آکنون
سرکاری دایه آن هنرمند   که در این کنه بکفتا سر بماند
بپا قصری منقش ساخت از لا

فرح افزا

فرح افزا مکانی با صفائی   مثال قصر جنت خوش هوائی
ز مرمر فرش صحن و صحن آن   روان بر حوض آن از آب صاف
ورش از صندل و سقفش ز شیشه   نهان در سنگ خشتش زخم تیشه
یکی قصر رفیعی کرد بر پا   که سقفش سر کشیدی لاز ثریا
میان هم چو گردون هفت خانه   که هر یک خلد را بودی نشانه
درازد شب بر کسی میکرد مسکن   نهشته شمع بودکش روز روشن
ملی هر خانه بر لونی بنا کرد   جنیش خانه بهار آشنا کرد
بهر یک خانه بکلک سحر پرداز   نمودی صورت آن هر دو دمساز
کهی یوسف بیر دکه زلیخا   بهم بچیده همچون لام الف را
بهر خانه کشیدی آن دو تمثال   بهم بچیده اندر عین آمال
لب لعل لب بسنبل بر هم کشاده   ز سیمین ساق بر گردن نهاده
چو دیم چون کشیدی آن دو دلدار   که از تغر بر ازادن شد خبردار
برسم عاشق و معشوق با هم   کشیدی نقش شان هر جای توام

اگر خواننده وین نقش تمثال / بنقش مصرع نخوانده رقم از حال
بسقفش کان برابر با فلک بود / مثال وصل آن مه در ملک بود
اگر گردون نبودش سقف خانه / [illegible]
طلوع آن دو چون جوزا ز یک برج / دو بودار یک تن تمام یک برج
عرق آن خانه از دیوار و از در / همه‌ش تمام مثال آن دو دلبر
چو بود اتمام شد آن هفت خانه / بشد اتمام زر هم از خزانه
زلیخا پیش شد زان طرح دلخواه / ولی نقشش بری و دوری آتش
زلیخا چون نهادش پا در آن کاخ / بسوختی هر جا خویش گستاخ
شد عشقش زیاد و مهر افزون / رخ چون لاله اش گردید گلگون
بردی عشق از کفشا اختیارش / ~~زکف~~ نماندی طاقت و صبر و قرارش

همی در درد او دمساز گردان
بهم دمساز اندر راز گردان

ذکر رفتن زلیخا بقصر مصور و خواندن یوسف علیه السلام را در وی

چو شد اتمام

چو شد اتمام آن کاخ منقش / زلیخا کردش از دیبا مفرش
سریر چند در آن خانه بنهاد / مرصع یک یک از صنع استاد
[illegible] / بجز جان بجای عود تر سوخت
در آن عشرت سرا قصر زر اندود / تصور هر چه بنماید حضر بود
بجز یوسف که در آنجا نبودی / ز کمال نقش [illegible]
که گر جنت بودی بی روی جانان / بما عشق است قعر چاه زندان
نمودی عزم یوسف را بخواند / بتخت سینه خود آن شاه نشاند
بخلوت با چنین رازی که گفتند / غم سر بسته خود باز گوید
بخسپد بیوه کام از نهالش / نشیند شاد در بزم وصالش
بگیرد در بغل یوسف [illegible] / بود بر سیب چاه غبغبش راه
چو یوسف شد [illegible] / بتاج خود کند از دار آن گهر
[illegible] اول بطالع خویش برد جنت / سراپا چون عروسان خویشتن ساخت
چنان [illegible] / که بانگ احسن از تصویر خواست

مجعد زلف را بر تابی چین کرد / بیا بگ حلقه اش را دام دین کرد
کمند گیسوان از پشت سر ریخت / چو آهو نافه های مشک از آن بیخت
سیه از سرمه کردی چشم و مژگان / که سازد تیره آن غارت جان
نهادی نقطه از رخ صفحه رو / چو نوک تیر سیه خالان زند گو
نمود آن خال دانه زلف دام / ز بهر صید آن تیهوی نارام
لب گلفام را از لعل خام تر کرد / ز تنگی خانه را زیر و زبر کرد
ملوری میل گردن را حلی بست / بگوش آویزه دلها پیوست
خضاب پنجه کرد از خون عشاق / [illegible] آن دو طاق
که از نقش نگارش روح مانی / نمود از وجد عزم زنده کانی
بجل شیرین میان افشاند [illegible] / کلاه [illegible]
معطر ساخت خود را آن سمن بر / ز مشک و لاله دادار عطر عنبر
صنوبر بیان قامت بیاراست / که کسوت [illegible] بر قد راست
ز جا کی بیرون سر کرد بیرون / چو خورشید افق [illegible] از آن گلگون

سمن بر

سمن بر صاعد از جوشش بپوشاند / بعالم آستین جز یوسف افشاند
شه خوبان بسر اکلیل بنهاد / سپاه حسن بر تاراج سر داد
خرامان گشت آن سرو خرامان / بجلوه چتر زن از دور دامان
چو [illegible] از مستی زنخ چتر / ز دهر بر کرد [illegible] از جای قوی عطر
چو نقد حسن را بی صرفه دید / دکان حسن را گویم که چون دید
که نقدی با چنین کامل عیاری / سزاوار است با آن شهریاری
که یوسف باشدش نام گرامی / که از او ظاهر شد شیرین کلامی
طلب بنمود آید آن یگانه / درآمد جانی اندر جسم خانه
فلک [illegible] / سلیمان حشمتی [illegible]
[illegible] طلعت [illegible] / نه ز آب و گل ز نور حق سرشته
چو ذره پیش حسنش قرص خورشید / ولیکن ذره بی نور [illegible]
زلیخا را چو در دیده افتاد / بپایش چون [illegible] در دیده افتاد
ز دل [illegible] طلب بر دامن اد / بجنبید و جو کسوت [illegible]

بگفت ای روشنی دیده دوست / سراپا مغز شو انداز این پوست
بیا تا شکر تو بر جای آرم / سر خود در ره پای تو گسترم
کنم احسانی امروز که تا حشر / کند اندر جهان چون عشق من نشر
برای دیدنت از ملک خویش / نهادم رو براه مصر در پیش
چو بر مصر آمدم رویت ندیدم / بسی غمها که در هجرت کشیدم
گمان کردم که دیدن رویت میسر / زبی هجرت اگر عمر برسر
زدیدارت بر آوردم کشتی وصل / ز وصلت نا امیدم کرده دل
تو ای امید من نومید از اصل / خبر شد آنکه از فرصت وصل
بنظر کن صورتم را از ره مهر / ببین ای مه که دارد بهر این چهر
گشایی راستی گوای سخن سنج / زلب ریستی مرا افزون ملکی رنج
سرم در پیش یوسف در جوانی / بگفت این [illegible] با جوانی
که شرمت باد گر یار خریده / بخلوت خانه یکسو آرمیده
بر دنم کی کو تا مجمر نگشته / کسی زین راز ای نیکو سرشته

زلیخا بازباد

زلیخا بار باده در دل گفت / در غمهای چندین ساله بر رفت
بسوز از چاره بیچاره کن / ترحم بر چو من آواره کن
که جانم از جدایی بر لب آمد / بر آورد از غمت تکبیر اکنو
بر آر از دل سرو دل آن [illegible] / بهفتم خانه اندر آمد چون گنج
[illegible] خانه را در / نشود در خانه کام من میسر
بهفتم خانه [illegible] دید تنها / ببوسیدی رخش را ای تنها

زلیخا [illegible] بعد [illegible] قراری
بهفتم خانه بکردم کن قراری

بردن زلیخا یوسف را بهفتم خانه و امید از گشت کردن و ابا ربیل کردن
یوسف علیه السلام [illegible] شدن از کردار خود از [illegible] دیدن
[illegible] گریز از رفتن از دست زلیخا و شتافتن رفتن زلیخا
[illegible] پیراهن یوسف از عقب پاره کردن و رسیدن عزیز

چنان کعبه بزم خلوت دل / بهفتم خانه چون کرد منزل

بصد زاری زلیخای شکر خا / بیوسف گفت کی شاه مه ماه
شرف از مقدمت دادی مکانم / بر دهی از زمین بر آسمانم
غم دیرینه ام بر باد دادی / بردی غم در عیشم گشادی
به تخت عیش بنشاندی مکرم / زبخت خویشتن خشنود و خرم
زمانی دیده خالی جای منزل / بلی جز یار نبود جای در دل
نه راه شحنه در آن بی عیش دید / نه جز معشوق آنجا هیچ کس دید
دلی در غمزه چشم پور یعقوب / ببردی دل زلیخا را باسلوب
گهی دل بر دو که جان و گهی گوش / از آن مه پاره سیمین بنا گوش
زلیخا عاشق دیدار یوسف / نگشتی خود از اطوار یوسف
بر استش دست در پهلو نشسته / بروی غیر در شش جای بسته
در آورد ان بشکر خنده گوش را / چو هم دید با عشق ملکی را
شنوش دید طمع در جو ایشان زدگان / که مرغ دل در آن کرد دید بریان
بر یوسف بجز امیدی زلیخا / شکفته همچو نسرین رو بیالا
تضرع گفت ای یوسف بر دیم / زلطف خود برآور آرزویم

تو خورشید

که خورشید فلک از من بتاب است / مه انور تو کن جسم زکاب است
گل از رشک رخ من چاک چاک است / ز چشمم چشم نرگس شرمناک است
ز بهر دیدنم در چرخ بهرام / ز مهر و ماه دیده میکند وام
تو داری چشم و من سبزی از رویم / ببین بر من که این است آرزویم
بهجران تا کنم خواری خدارا / مبند از روی من چشم وفا را
تو سروی سر دست افکنده بود / تو ماهی ماه روشن تند چه بود
تغافل بیک نظر باشد ملالت / که ای صد چو من قربان حالت
سر افکنده و شرم از تخت / نظر بر سوی در کرد آن جوان بخت
نمی دید جوی کسی نقش آن قر / زلیخایش به بر چون جان بیگر
از آن پوشید چشم در و دیوار / نمود آن پاک چشم و پاک کردار
دگر خود مید توام باز تی / چه جعفی کش ندیده طاق مینا
[illegible] / گهی اندر کمر دستش بر آشفت
[illegible] در مناجات / که خواهد از خدای خویش حاجات

مصور دید نقش خویش با آن
بتعجب ماند با هم جفت و عقل ان

چو دید آن شد عنان صبرش از دست
بآن شکل و شمایل گشت پابست

چنان میلش به آن محبوب افزود
که بر رویش ز رغبت دیده بکشود

جمالی جان فزا دید هم لقا دید
ز عیب از ابری اسرتا پا دید

محبت جای اندر سینه اش کرد
سلطان اندر دل بی کینه اش کرد

زلیخا دید چون معشوق عاشق
ز راه عشق شد با آن موافق

بدام غمزه و نازش کشیدی
کشودی در برش دل از امیدی

بگفتا ای کام دل کاش بر آور
دماغ جان و دل کن تازه و تر

من لب تشنه را از جرعه آب
ستاده در کنار چشمه در تاب

نه آخر من ز هجرت داغ دارم
فشان از لطف آبی بر شرارم

از این بیشم بسوز هجر مگذار
خدارا بیش از اینم جان میازار

بنه بر چهره چون [illegible]
[illegible] طره پیچ و تابست

به بسم الله ابروی [illegible]
بباریکی آن موی میانت

بمهر سینه

به مهر سینه بی کینه من
سبوزی کز تو دارد سینه من

باشک دیده امید دارم
به بی تابی جان بی قرارم

برنجی کو کشیدم در ره تو
بخوابی کشور آن دیدم مه تو

بیا دردم ز وصل خود دوا کن
دوای درد بر غم مبتلا کن

دمی بنشین به این ناکام مسکین
[illegible] وحشی کری و رام [illegible]

زبانی طوطی من شکر افشان
چو بلبل نغمه زن با شکر گلستان

بیچ از وصل من ای ماه رو [illegible]
بده کام دل من کام دل جو

بمعشوق یوسف ای آرام جانم
بدیده نور و اندر تن توانم

بگو اندر انم بهر خدا دست
که اندر نسل با پیغمبری است

[illegible] معصوم را عصیان [illegible]
بیا چشم از وصال عیش مدوز

[illegible] کوتاه تیز
ببین [illegible] روزی از جای برخیز

با دم صورت که اندر [illegible]
بری باشد ز نقص و عار از عیب

[illegible] دم کم نگیر پیشوا اینه
ببای سر پیر نور خدا اینه

به مهر بکشاده زان نور پاکم
چرا در کمر هی خواهی هلاکم

بیای یوسف از من دست بردار
مرا بر حال خود کن رحم و بگذار

کنی در کر کنم [illegible] از این
بود امید [illegible] این

درای روزی تر از من طالب
بود [illegible] آرام یا بلی

زلیخا گفت ای یوسف خردمند
ز سر [illegible] وعده تا چند

اگر در بیشتی بینی [illegible]
گرسنه کی نشیند تا سر خوان

کی تشنه ز چشمه روی تابد
که فردا بهتر از آن آب یابد

نگو چیز ست مانع بر دم این
که بینم دل گران جاه و جلالت

بگفتش مانع من ترس یزدان
بود ای [illegible]

دگر حق عزیزم سر مکشته
که بعد از حق [illegible] بنده بنده

از این کر اگر دیگری بجو شد
مرا با مکشد یا مینپوشد

بنزد اهل قیامت چون فنا کار
نویسندم سر خیل زنا کار

زلیخا گفت کی [illegible] را چه
بمجمع ماه رویان جهان چار

بیابیز

بیا زین غم [illegible] باز دیگش
بریز آب مرا بر روی آتش

[illegible] از زبانی گو نه کنش
بچاه از خاک باشد فرحت کار

[illegible]
سر از [illegible] از فرش و از تر

زلیخا [illegible] طلب اظهار
تامل دید یوسف را در آن کار

بگفت ای مایه جان جفا کش
چو رنجم از جو رو دادی مشوش

بیدادی مرا کر تو [illegible]
کشم خود را ز بیداد تو اینه دم

که تا اندر قصاص من عزیزت
ز تیغ کین ما یه ریزه ریزت

بگفت این و کشیدی خنجر تیز
ز زیر بستر آن محبوب [illegible]

به [illegible] خنجر خون ریز آورد
مثال شعله گرم و تیز آورد

کشیدش [illegible] تیغ خنجر
کشید از روی مهر آن ماه در

[illegible] کرد
ز نوک شعر لعل [illegible] خورد

میان [illegible] بی توقف
کشودی حلقه شد از یوسف

[illegible] شد مفتاح مخزن
د لیکن [illegible] عشق [illegible]

زلیخا در فنون غمزه و ناز / ولی یوسف تغافل پیشه‌ای بی
نمودی انچنان غمزه دراز / که یوسف میل کردی جهت یار
که ناگه پرده افکنده بدید / ز سقف اندر زلیخا باز بشنید
زلیخا گفت این باشد برادرم / بود در پشت پرده دار آرام
یکیش بس چو معبود من هست آن / فکندم پرده کز معبود پنهان
ز جنبت کام دل امروز گیرم / ز دور کوکب فیروز گیرم
از این گفتار یوسف گشت هشیار / کشید آهی و شد چشمش گهربار
که از سنگی تو زینسان شرم داری / با این گوی عشق آزرم داری
مرا هم شرم از یکتای داناست / که اندر پرده غیبست بیناست
بگفت این و فکند از دست پایش / فکندم از آن فکنده‌ام در بلایش
ز یوسف عقده میمش نشد وا / الف وار او گرفت از ما الولا
ز خانه رو سوی بیرون نهادی / ز سنج بسته در را گشت دری
زلیخا از پی او زار و نالان / روان همچو نسیم طرف بستان
اول در رسانیدی جند یوسف / گریبانش گرفتی بی توقف
کشیدی

کشیدی تا که برگرداندش باز / سوی خانه آن در حسن ممتاز
بد آن کش بود کششی از پشت جامه / سراپا چاک شد جیبا میش خامه
نبودی از زلیخا یکسر بخت چالاک / مثال غنچه دل ببرامنش چاک
زلیخا جامه چاک شدش ... / سر از نقش باریش خاک بنمود
در انده روی دل از چاک بر خود / زدی بر دست تاسف بر سر خود
چو بیکسی کلبه‌ای آن شادمانی / کشیدی ناله با کوه برقت نی
اسیر سکیفت این چه دارا و فریاد / بنام برچه طالع مادرم زاد
... طالع از این ناشادی کاری / چرا دست از گریبانم بداری
بگیرش گفت این مطلب ... / ز بیگ گردی گردون دور از ما
[illegible] / [illegible]
نیکی کشنده سانی ی صید انداز / که قوت خود نماید طعمه باز
گریزی با زد بیرون ستاز تنگی / نشستی بر مرو بر دری ز تنگی
چو صیاد از تعاقب قدری دور / بجنبک باز طعمه ست بر بود
شد آن نا امید از صید صیاد / که صید از چنگ باز رفت آزاد

بود بر ما ز عشق چنگ صد بین / که بیرون کرد گنجشک صیدی
شکسته چنگ را این بار اندر مانند / که اندر چنگ بازش سست بی‌ماند
مدد ساقی شراب تهمت آلود / که مستی نشئه تهمت دهد زود
زلیخا را که مست از غم یار / که تا گوید عزیز از آن خبردار

سعی عشق رسوا ایشش کار است
نه پنهانی تو همان اختیارش

ذکر فرار کردن یوسف گریبان پاره از دست زلیخا و رسیدن عزیز در آن بین و شکوه کردن زلیخا بعزیز که خائن است این غلام کنعانی

سخن پرداز این افسانه راز / حکایت این چنین پرداز ...
که یوسف همچو مهر از مطلع در / گریبان پاره چون بیرون برآمد
برآشفته عزیزش دید چون گل / پریشان حالکی چون تار سنبل
بپرسیدش چو رو داده بدین سان / چو زلف خویشتن بالی پریشان
جوابش داد کی مجه ... / بود آشفته گیم از زمانه
مرا دیده

مرا گر دیده اندر خانه دلتنگ / بتابم همچو آتش در دل سنگ
عزیزش دست بر کاکل کشیده / بگفتش غم مخور ای نور دیده
سواره بر سحر با سرفرازی / برد بیرون بعید را به تازی
گرفتش دست و شد سوی زلیخا / که را امین دهد دل از دل آرا
زلیخا چون بدید آنها ز تشویش / بهره انگیزی گفت با خویش
یقین یوسف نموده راز فاش / عزیز مصر را از سرای باش
عزیز مصر را با طیش و زاری / بگفتا در مقام اشک باری
که یوسف را تو دادی دست برتر / دلت چون به مهر اینست بابست
از این بیهان چه بیداری دید رحمت / که با بی جا نهاد اندر حرکت
سزای این غلام ناسزا گو / بزنهار اینش مقید در بلا کو
که این بی تحاشا دست انداخت / بسوی من بمیل دل بپرداخت
عزیز از این سخن بر هم برآشفت / ز روی [illegible] گفت
قهر در زهر یوسف ...
من یا سیاه او را یوسف / گذشته آنکه شما تو توقف

زلیخا گفت این را کم بعز زیبد بحرف من بخوانی ای خداوند
فتاده بودم اندر بستر خواب گشوده چاک پیراهن چو مهتاب
سر از بی مقنعه بود و تنم عور بیاض ساق و ران ظاهر چو کافور
که دیدم دستی اندر عقده خویش گره را باز میسازد بتشویش
خیال چیدن گل در سرش هست بهوای غارت این گوهرش هست
بپا برخواستم با بی قراری چو بی رخواستم او شد فراری
منش از پی دوان چون باد صرصر رسیدم آخرش بر او لیکن در
گریبانش گرفتم گشت پاره نمودی با فرار از من کناره
چو بشنید این عزیز از روی غیرت بهم طبعش نمودی از حمیت
بیوسف گفت در رد جهت خزانه تهی بودم آوردم بخانه
بفرزندست قبول از چه کردم تمام کار خود بر تو سپردم
زول کردم زلیخایت پرستار تلافیش بدی دیدی سزاوار
عوض این در خور احسان می بود که از تو بی مروت روی بود
که دیدم

نمه کردی در حریم من خیانت بلائی افکنم اینده م بجانت
که از تو دیگران عبرت بگیرند بکار خویشتن حیرت بگیرند
چو یوسف از عزیز این حرف بشنید مثال موی آتش دیده پیچید
بگفتا گوش ره بر حرف مکر زنان ز روی دانشی دانش ای خداوند
کسی با این همه نیکی بدی چون کند با تو این گفتار افسون
زلیخا است کاذب آنچه گوید که از گفتار آن گل گل بروید
مکن بر حرف زنها اعتباری که هیچ ره نیاید راست کاری
نه من بر آن که او بر من زد ادا هر آن تخمی که از تهمت بکاشت
بحمد الله که من بنوم خطاکار ببین خاطر عزیزم جمع میدار
بخلوت برد با افسونم از در که من از نخل وصالم برخوردیم
بیدی برد او بی پرده چشم فرو افتم نیاید خشم
چو ظاهر مطالب کرد یاس مرا گفتا بکلچیدن بکلیع
فرار از بوم او شد افتقادم گریزان اینچنان از آن نگارم

گرفت آخر گریبان من از پی کشید و پاره کرد این مو حالیش
مرا صادق تو میدان بی گناهم خدایا شد درای گفته گواهم
زلیخا چون شنید این گفته و کودا پریشان گرد بکبیر بند پیدا
ختم را خورد و کرد بی از آن بتاج بادشاه وکینی و ایجان
بویدا عزیز مرد دری باب بجان خویش دیر که خیل احباب
چو در دعوی گواه کی بگیر تر از او سوگند خوردن را بپذیرتر
عزیز از درد فرمودی سه تهد کم رمی دهر را کی باکی بی نهد
برخوانی بیر گند گش بپاکی هر بد گند و بندگش میتلا کی
بده ساقی شراب از شیر طفلان که چون حق اهم شد بر طرف زنان
کز آن طفل سه ماهه مست سازم گواهم گردد و گردن فرازم

مصی باد دامن چو باد است
اگر صد جای ابرا جامه حاک است

در نصف ... عزیز از مکر زلیخا بیوسف و گواهی دادن طفل سه ماهه بپاکی دامن ...

چو عزیز

چو عزیز از عزیز این حکم بشنود چو گرگی یوسف یعقوب بربود
بسوی زندان چو کرد آهنگ رفتن بشد یوسف بکوبه دور از گفتن
که ای واقف ز احوال بد و نیک مرا از من بمی صد بار نزدیک
دروغ و صدق هر کس را تو دانی بصدق و کذب کشفم میتوانی
روا کی بر تو باشد بی گناهی شود محبوس ابد در قعر چاهی
بکس نیست تهمتم ما وای زندان ز دیگر ره بچاهم قید کردان
کسی را کن گواه من درین کار ز روی صدق و کذبم پرده بردار
قبول حق بفتاد آن مناجات روا شد در زمانش عرض حاجات
در آنجا بود در گهواره طفلی ببرج نیکوی مه پاره طفلی
سه ماهه بود اندر گاهواره زبان نگشوده بودی شیرخواره
زبان گویی صفت بگشود در دم بگفتا ای عزیز از نسل آدم
فرستی بی گناهی را بزندان نمیترسی مگر از قهر یزدان
عقوبت ... دور ... ید تلطف کر اگر لطف جاید

عزیز از گفتن او با خبر شد | پی تحقیق پیشش ... شد
بگفت ای از لبت لعل حکایت تر | کرم کن این حکایت را مکرر
ز صدق و کذب ایشان آگهم کن | بوم گمره بیا در راهم کن
که این سیلاب از خانه رود دور | که بود از جای زین سیلاب بنیاد
جوابش داد کی بحر دُر آگنم | که آبی بر سر آتش فشانم
نه آنم آتش کیجا سر فرو زنم | زند شعله از او عالم بسوزم
بود پیراهن یوسف گر از پیش | مثال لاله چاک از دامن خویش
که بر دعوی بود صدق زلیخا | گنه از یوسف است و جرم فرما
اگر از پشت سر گردیده پاره | چرا ریزی از نرگس ستاره
بود صادق بصادق زهر کرداه | بود لاز رشته کانی بر خوردن
عزیزش دید جامه از پس سر | شکسته چاکی همچون گل سراسر
بشد سوی زلیخا با دو صد طعن | براو زد طعن از خشم تمام طعن
مگر از حق ترا نی خوف و بیم است | که بر بی‌جرم تهمت [illegible] عظیم است

یعوذ

سفیدت چشم بی آزرمی و آزرم | نخوانده غیر حیله صفحه شرم
بدی فتوی بقتل بی‌گناهی | ببین بس تو خود نامه سیاهی
بیکتا پرده عصمت دریدی | بشوی باطل بسی عیوز زر خریدی
غلامی را بوصل خویش خواندی | ز بختش بر سر زاد تو تاج نهی
تفو بر تو تفو ای بی‌وفا یار | که رسوا خویش کردی آخر کار
برو کی خاطر توبه بر سر خویش | بشو نادم ز دل از کرده پیش
بحل گو از آن فعلی که داری | بسجده توبه کن سر بر نداری
از این افعال زشت منفعل شو | بیا یکدل تو از کار دو دل شو
بیوسف گفت ای نور دو دیده | بجز من این سخن کی نا شنیده
مبادا نزد کس اظهار سازی | کسی را آگه از این راز سازی
سر این حرف را محکم فرو بند | نصیحت کردمت گفتم ترا پند
بگفت این و ز خانه رفت بیرون | لبالب لاله‌سان بودش جگر خون
بجز گفتا اگر فعل زلیخا [illegible] | کی تا حشر نگردی تو رسوا

پس آن بهتر بپوشم ماجرا را | نگویم قصه این ماجرا را
زلیخا زد ز یوسف شد بزاری | چو زنبق در مقام بی‌قراری
بگفتش ای عزیز دل نوازم | جوابش گفت در آن بی‌نیازم
سخن گویم بتو بی‌پرده زین پس | مرا منظور باشد [illegible]
نماید سر ز تن یکجا خواتین | را از عشق [illegible] آمد [illegible]
بچشم بزمی مرهمها نخوانم | تمامی را [illegible] بود [illegible]

نیفی را ترنج دل بسته تنم
بکام ار ملامت کو حیاتم

ذکر طلبیدن زلیخا خواتین مصر را بضیافت و بهر یک ترنجی و کاردی دادن و یوسف بجلی طلبیدن و زنان همه دست خود را بریدن

زلیخا شد ز عشق خویش بدنام | بشهر مصر تر دهانی بنام
بشد تیر ملامت را نشانه | زنان مصر را گشتی فسانه
که میباشد زلیخا را غلامی | بروی خوب [illegible] ماه تمامی

دزدان

خود آن ماه سیه عشق [illegible] بازد | ز عشق او بجان سر فرازد
[illegible] عزیزش آزاد کرده | دو ناسفته اگر راز آن نسفته
عجبتر کار آن غلام زر خریده | نگاهش روی او یکباره ندیده
[illegible] اگر این بود دور | یا مگوید مرا امیدوار معذور
بقطع [illegible] گل خار باشد | که از دیدار او بیزار باشد
اگر او یکی یوسف ببیند | کجا با او دمی از دل نشیند
زلیخا چون شنیدی این فسانه | که شد مطعون بر خلق زمانه
بشهر مصر هر جا یک زنی بود | اگر از دوست او یا دشمنی بود
طلب فرمود یکی کرد مهمان | که سازد قطع [illegible] خوبان
آراست [illegible] صید چون شیرین [illegible] | برای کهنه کاران سریر نو
چو شد مصرف طعام رنگ و از نگ | که مجلس بود [illegible] ظرف بد تنگ
کنیزان خوان گرفته و دست شستند | ببزم عیش بانوها نشستند
زلیخا [illegible] است داد | بهر زن یک ترنج و کزلکی داد

چو کوتاه کنند همچون حسن یوسف   که هر چیزی بریدی بی توقف
پس از آن با هزاران عشوه و ناز   زلیخا گفت با یاران دمساز
مرا بی جا چرا بدنام دارید   حدیثم نقل صبح و شام دارید
فتاده در پی رسوائی من   بشهر مصر چو از مرد و از زن
که در عشق غلامی مست باشم   خدایا تا که یوسف مست باشم
چو داند آنکه سوز عشق چون است   بپرسید از آنکه در آتش درون است
کجا ساحل نشینی باشد خبردار   که بر مغروق یم چون بگذرد کار
کسی را کو نباشد زخم در دل   حدیث مرهمش گفتن چه حاصل
اگر رخصت بود آنرا بخوانم   جمالش را بر خود نشانم
اجازت شد بحاضر کردن آن   طلب فرمود یوسف آفت جان
بیامد کرده از قامت قیامت   چو دیدندش همه اهل ملامت
بگفتند این ملک نبود فرشته است   ز نور حق وجود او سرشته است
چو مهر عارضش گشتی پدیدار   نمودی بلکه سنگ از نقش دیوار

ترنج از دست

ترنج از دست خود نشناختندی   همه کف پاره پاره ساختندی
بجای آن ترنج قلم کردند انگشت   یکی ساعد و یکی هم پنجه و مشت
زلیخا را همه یکجای گفتند   هر آنچه بود در دل بی نهفتند
که بخشی زار چیزای دل آرام   که گر دستی نهای حسن را دام
بتو بادا لبت کنی راز گوید   بر آن درد دل خود باز گوید
فدای ساعدت اجباب و دشنج   که بر زنبور سرش داری و گردن
زلیخا گفت با زنها تمامی   که ای خاتونها در نیکنامی
که از حسنی چنین بدنام باشم   سزای طعن خاص و عام باشم
زلیخا دیدن تمامی کف بریدید   سراپا جامه جانها دریدید
یک نیمه ره آخر چون تمام   که تا او دست بسالی آشنایم
بوصل خود نشیمن روزگارم بخوانم   چو جانش سارو مه پیشم نشانم
نشد زین سان ز وصل او بدردم   بلا در دلبری حیله کردم
چرا او با من خود نشد یارد   درآید کار مر سر خود نیارد

بپایش سر نهادم پشت پا زد   بر دیم دست رد آن مه لقا زد
همین آفت بود رسوای آنم   ز بی پروائیش آتش بجانم
روا نبود ملامت بر من زار   ملامت گو شود زین کار بیزار
گروهی مست آن جانانه گشتند   فریفته واله و دیوانه گشتند
شدندی خرقه مجنون صفت زار   رهایی رو نهادندی ببازار
غرض هر یک بدیدی مبتلا شد   ملامت گو گرفتار بلا شد
فیضی کی نصیحت میپذیرد
کسی کو خود ره زندان بگیرد

دیگر نصیحت نمودن زنان مصر یوسف را که کام زلیخا را برآور و با هم نشینی بود از آن در و مسموع نشدن در لفافه بند زنان خودکام و بزندان فرستادن زلیخا یوسف را بکام

متاعی را که کس آرد ببازار   شود پیدا از آن سوی خریدار
شود عاشق لبی پروانه کردار   چو بیند آن دلبر شمع رخسار
چو یوسف را زنان مصر دیدند   رخش ادای آن ... بر ...

زلیخا گفت

زلیخا گفت هر کس این چنین است   ملامت گوی از چه این سزا است
چو در راه درد و یوسف و جهان فرد   کنون همچون شما استم در درد
مرا در وصل این یاری نمایید   نه طعن من مرد کاری نماید
کمر در کار او جمع ببستند   ز طعنش کف بریده دست شستند
بگفتند ای زلیخا بخت داری   که داری همچنین رو زنین کو نه یاری
گرفتن آن ماه رو با مهر بنشست   چو شد معشوق بار کس چنان است
ز فراموشی کرد و عذابی   ولی از وصل او پس کامیابی
چرا آنک کرملامت گوی داری   که معشوقی چنین نیکوی داری
پس آنگه زان بر یوسف نهادند   در صحبت بروی او گشادند
بر او گفتند ای محبوب چالاک   هزاران پیرهن از فرقت چاک
چو شد ماهی بیند برای مه سیما   نظر کن گاه گاهی سوی زلیخا
چرا بر او نبینی بگره از مهر   نظر داری دریغ از چه از آن چهر
چو می آید بخدمت ناز مفروش   حقوق و یار ایشان فراموش

مکی طفلی کی آنجا است بیحال   کو از سان طار کرد در جو شکل
براوو صلت نکرد دم چیر   در این صورت بیاشی تشنه گیر
از آن ترسم کی خر زار و نالان   ببند ارزد ترا در کنج زندان
جو زندان تنگ تر از گور کافر   بنالان شوم ای حریف مکو
در آن کس زنده کی را نیست مالک   هوا بیش جون دم افعیست هالک
نفس تنکی کند از تنکی آن   بود کوری و تاریکیست زندان
زمینش از رطوبت هست خالی   بود بودن بجارش را علاج
غرض هر کی در آنجا شد بیامد   بیکسو عمر و جان او سر کرد
بود دربان هایی زشت رخسار   به آن رخسار زشت ...
خدارا خود بگو رحم ساز سلطانی   روا باشد ترا گر اهل جانی
زما بشنو اگر مطلب روا کن   بود در پیش و ... اگر
جو رام او شوی آرام ما کن   سه و جو رسید هیچ ... ما کی
بریش مار اگر بی مثل منظریم   نظر مجا کی جون بود ...

بکار نه ما

زلیخا خود بگو کیز است   چو بشنو کی یا نوی عزیز گویست
بیا ... او جاره باشد   جو بشنود از خود با مقدار باشد
جو یوسف آن زبان بی حیا دید   نصیحت گوی را مطلب بفهمید
بسوز سینه رو کرد بی بر افلاک   بگفت ای خالق افلاک با خاک
بزندانم ... لطف ... دار   رهانم زین زبان و از زلیخا
کو در تلبیس بر ابلیس استاد   اهم شیطان زنسل آدمی زاد
دعایش را اجابت کرد خالق   رهایی دادش از آن ناموافق
الهی زار اندی یوسف از بر   بشو مجمع ساخ زرا خاک بر سر
... تمامی از جیب بدر است   زبانی چون عبار از جای برخواست
... با زلیخا باز ساز   به او گفتند اندر حالت راز
... وافتابی   از او مطلب نه کام دل بیابی
... زاده بود زادن نامردکا   ... بیا سند ... در سرار از ان کی شادی
... باب   اگر بر سنگ ... میدی آب

براو ... مانیز بنود   بکیفت آنچه او را بود بی سود
بزندان جای ده از طرف باغش   بحال از کند با چندی دماغش
زلیخا بار دیگر حرف اغیار   بدیدی بنود بنود ... سزاوار
بگفتی با عزیز آن مهر بر ماه   زیوسف ... در بستر خواب
بیکجا بخته کی من خام اکنز   شدم از بهر او بدنام اکنز
زمهرش گر بگی عصوم نه خالیست   ولیکن این سخن کوته ملالیست
که گویندم براو دل داده ام من   براه عشق او افتاده ام من
برای دفع این تهمت خیالم   کی از دل بر کنم این نونهالم
کنم زندان زر دیش او ظلمت ان   حسابم بریشم زندان جان از جانان
شود در مصر چون این کار اوخش   رود از قلب ازین ... بو تا
عزیزش گفت کی این چیز خو ایی   کی از خود برنهی رنگ سیاهی
دلی نو در داد زنر در ذوالمن   بیالایی به تهمت پاک دامن
الیی یا فت چون بر کار رخصت   ببند سساحت شرم و ... الفت

بهر ... بی ... جهان گیر

... گفت ای مهر جهان گیر   دل از ...
اگر خواهی نیندازم بیچ ... هست   بهر کار دل زجان باشم بپا هست
ملکش ... سر از طوق رضای   برادر بی بهانه مدعایم
قبول مطلب ... تا ... ی   رسی آخر زمن بر پادشاهی
... بر صمیم سو کند در بر لات   بگردن غل نهم زنجیر در پات
بر خیانت فرستم جان سپادی   سزاواری جو مرا این زجر و زاری
جوانی وادای شوخ جفا کار   بیا از من زدل تو دست بردار
... ترسی ... محبوب   از این کار است زندان بلیغ خور
کی با چوقه تو ... تمامی عالم   خودم بدنام ... تمامیم
زگفتارش ... زلیخا   براو زد چند سیلی بی تحاشا
... و آنکه کفت چالاک   بیفکن تاج خود را بیش بر خاک
کمر بند ... زنار وا کن   ... بیرامن ... قبا کن
بکمش ... زر از دست ...   بگردن طوق نه با صد جهانی

برون کرد آن گرانی از ساق سیمش | بگنجی افکند غل در کجر سیمش
بآن خاری گریبان پاره پاره | چو عیسی بر خر خود شد سواره
بزندانش ببین کردار بردند | به این کردار گل را خار بردند
بزندان تا که یوسف گشت داخل | شدی از پای قیدی چه سلاسل
غل همچون دست معشوق وفادار | [illegible]
بشد چاه سیه زو رشک زر ریش | معطر همچو گلشن شد ز بویش
همه زندانیان را او چو بود داد | ز غم گشتند همچون سرو آزاد
چو خود کسی بین شد طرف زندان | که بودی تیره تر از قعر نیران
جهنم از نکورو ورد باشو | بهشته آنجاست [illegible] حور باشو
زلیخا چون بزندانش فرستاد | دل اندر سینه اش آمد بفریاد
بزندانبان طلب کرده بفرمود | ولیکن با دو چشم گریه آلود
تو یوسف را چو محبوسان میازار | اگر زحمت رسد بهمای بیمار
برایش جا در صفه ای کن مفرشی | ز دستم بالش کرده غل بردن کش

بگفت

بگفت و زیش بنای منزل | بگو با عطر آن از زلف و کاکل
بپوش زنی سرا با غنچه گردد از | ز گیسو شانه گل کرد از دست خار
چو شد یوسف در آن زندان سرافراز | گزشتی صبح و شام او با عزاز
[illegible] | بشد مشغول ذکر خالق خویش
[illegible] خدا بود | ز خود بیگانه با او آشنا بود
[illegible] شکر کردی حق فرد انسی | که از بیداد زنان گردید ایمن
[illegible] کس اندر جهان [illegible] | که دور آخر بیاید بر کفش گنج

بصبری بیقراری زلیخا
[illegible] بگو برگشته از او روی دنیا

ذکر بیقراری کردن زلیخا از فراق یوسف و بعجز تنهائی گرسنه داده بود اورا
در رفتن زلیخا با دایه در شب [illegible] زندان و دیدن یوسف او طعام [illegible] ستاده
از دور [illegible] برای یوسف و روز [illegible] در پشت بام بسمت زندان دیدن او
اگر زهجر بجا خود [illegible] و خرنامه یوسف بر دن از عشق حقیقی

در این ویرانه سرای ایچ در پیچ | بهر کاری که بینی بود هیچ
بغفلت بگذرانند هر کسی عمر | بپایان شد چو دیدی این همه عمر
چو وردی بی مراد خود به بینند | چو مستان بی خود و غافل نشینند
چو بر گرد از ایشان عهد آن تخت | فرومانند اندر کار خود سخت
زلیخا را چو یوسف بود در پیش | [illegible]
درآخر بیهشی اندر کرده در دل | چو یوسف طوق بنهاد و سلاسل
چو سان آن بزم را عاشق توان دید | که وصف از طرف آن معشوق [illegible]
گلستان خوش بود از بهر بلبل | که دور آن جلوه داند و سازد گل
چو گل چین گل برد از طرف گلزار | نشیند بر دل بلبل ز صد خار
چو بی گل دید طرف باغ خود را | بدل چو لاله دیدی داغ خود را
چو غنچه چاک زد در جامه جان | سراپا داغ شد از سوز هجران
بنوحه ای بیان صورت خراشید | سرینه از خون جبینی لوح پاشید
کشیدی آه آتش ناک از دل | که سوزد عمر را بی یار حاصل

ایمی

[illegible] یا توستدار [illegible] | زد آه از آلا فریادی سحر گشید
ز گفتش بیلی حرف [illegible] بخود | سریشی صفحه پر زنگار خود
[illegible] خری گو در آن تیره رنگ | بدان سان چشم خون آلود از رنگ
قیامت قامت تیرهای نگاهی شد | بپا بوسی سر سرو روان شد
[illegible] چو چشم طاق ابرو | سرش از بار غم شد جفت زانو
ز خون از دیده لب با نیش مژگان | بلوح رخ رقم زد حرف هجران
که ای خسرو [illegible] سرا [illegible] | که حرم یار ما [illegible] یگانه
[illegible] هر کس [illegible] | تا ز دیاد در زندان چو یارم
الی از آه [illegible] بلبل در گلستان | در دیده خیامه جان تا بدامان
دلم را پاره گویا ناوک خار | تنها زیر همی بس بکشید بی یار
که چون من بلبلی اندر چمن غل | نهاده از جفا در گردن گل
[illegible] خاک عالم بر سرم باد | هزاران تیر غم اندر برم باد
جسم از عمر [illegible] بسیار | رسیدم بر وصال دیدن یار

بهر دلداری دل داغی دگر دید | که اندر سینه ای بود زین بیش دید
خدا را دوستداران آشنایان | ندارد درد من بیچاره درمان
صباح و شام بودی کار و بارش | مثال ابر دیده اشکبارش
گهی ناچیش بچشم خود نهادی | ز بر بنشستی او را جای دادی
قبایش را کشیدی که در آغوش | گهی بر سر بپیچی آویزه گوش
گهی پیراهنش در بر کشیدی | گهی بر تخت آرایش بچیدی
گهی از جا گرفتیش کمربند | حمایل داد بر گردن بغلتد
بدل هر لحظه داغی تازه بنهاد | ز سوز داغ می‌آمد بفریاد
بخود می‌گفت با فریاد و افغان | به آه پر ز سوز و چشم [illegible]
سزای عاشق بی‌باک این است | که بد راند سزادار این چنین است
پشیمان شد ز کار کرده خویش | بچاره شد ز فتنه چاره اندیش
نه صبرش ماند یکدم بی شکیبا | نهال قامتش افتاد از پا
چو دایه دید این بی‌تابی او | ز هجر ماه شب بی‌خوابی او
زلیخا را بگفت

زلیخا را بگفت ای سرو آزاد | مده یکباره عمر و حسن بر باد
بجز یک دوستی باقیست چندین [illegible] | مده سرمایه عمر خود از کف
بسی چون تو شنود یوسف گرفتار | بدین سان است نخواهد دید دیدار
ز عار روی خود ابناره کی ره | بکنج خود دلبند او آوازه کی ده
بیا و چرخ آن اندر جدایی | که آخر بر سی از او بجایی
بود بی بسته در با صبر مفتاح | عجب از صبر در غم می‌شود راح
زلیخا را بی صبری بریدی | بخلوتخانه صبر آرمیدی
چو بر زندان جفا در یوسف جور | زلیخا سان شدی بی‌تاب و مضطر
زلیخا را بهر لا چو در دی | بجانی چون اسیر از درد زه کردی
چو بر دار بد سلطان آسمان کوکب | بسی از دیده اشکش نجاله لبریز
زلیخا ما به جگر بر مطلع رو | زلیخا عشق گردش زند سو
چو آنکه رمز را شام سیاهی | گرفت آرام بیجا مرغ و ماهی
زلیخا روی در بیت الحزن کرد | فغان از هجر آن سیمین ذقن کرد

بود سوزی که در روزی شب بیش | خصوصا داغ عشاق جگر ریش
بهادی چون بر فریاد آمد | ز کار خویشتن فریاد آمد
بود در روز شب سیه نوان کشیده | شبیش تار دیگر او کجا دیده
زلیخا را ز غم طاقت شد طاق | شد او شیدا زده تنگ بر او طاق
شدی الا شعله دل آتش افروز | بسر بردی شبی زین سان الی روز
مثال شمع بودی در شب و تاب | ندیدی دیده‌اش شب تا سحر خواب
همی با خویشتن می‌گفت تنها | که یارب آن عزیز ماه سیما
کجا بستر انداز در آرامش | که بگذارد بستر خوان منزد [illegible]
جمال کیست امشب شمع زندان | که می‌بالد بپایش ادلک جان
زدستش کی در این شب آب گیرند | که بالا بپوشد خواب جو شیر
ندانم آن عقوبت رفته از کم | و یا در سر بود سودای دیگر
گل رخساره اش پژمرده چون بید | نمانده یاد من آن که دشمن
شده جمعیت زلفش پریشان | و یا چون نافه با شاخ مشک افشان
چو من

چو من کش غنچه لب به تنگ باشد | دلی رنجور با جور منش باشد
گهی یوسف شدی گاهی زلیخا | سزد آن این چنان با جنس آن ماه
کجا دیده برگیرد انگه بخود بین | نبود دستم نکرده هیچ دستم
نه تنها این سخن با خویش فرمود کشد | ز کانون دلش آتش برون شد
بدایه گفت آن سوخته بیگانه | که این یوسف چو زندانست خانه
تو با من جانب زندان بشتاب | که از آن گل بچیده گلی ز آنجا
ز زندان بلکه صد گلزار آتشم | ز روزن روی آن دلدار بینم
بهشتی بود دلم را گشت گلزار | کشاید دل برو از دیدن یار
بدان یا دایه شد با یارش همراه | چنان کز آتش پرشعله سیماب
طبیبی بود آن شب کرد سر تنگ | که در یکجا درآمد ساز آهنگ
گشودی تا که روز زندان را | خود دایه در درون نهاد پا را
بسر بردش روی اندر طاق محراب | بنزد کوچ زلیخا را بی تاب
قیامت یکند کاسه از قامت | گهی بالا برد دست کرامت

سعدی کام زر روی راستی آن | مثال دار کس خم ورشت عصیان
گهی بر خاک سر بنهاد دل داد | چنین گفتی که بودی عذر خواهی
گهی در سینه کی سر پیش بودش | فغان از کرده های خویش بودش
اگر در قدر ماه آسمان بود | ز عارض شمع بزم آسمان بود
شده آن ماه رو در نور پنهان | بسینه آن آسمان در ظلمت احزان
زلیخا از فروغ شمع انور | بشد حلقه چو نقش بر دیوار
بآن نزدیکتر از نور دیده | یکی تنگ تر از دل خون دیده
پس آنگه روی بر یوسف نمودی | چو نای تعزیت گو این سرودی
که ای در کنج زندان بی کس من | گل پژمرده بی خار و خس من
شکیبای دل ابر پر خونم | دوای کامل درد درونم
نمیترسی مگر از آه زارم | که دست بد دعائیست بر آرم
ندانی چه شد چون قطره خورد | ز جان سیل بنیاد عالی برد
ز دست ظلم تو صد داد و فریاد | چو میشد مادرم هرگز نمیزاد

که کردم

که زرد شد ... ز عمران روت | بهم پیچم مثال مشک موت
نیو ... این طرفه داری عجیب | و شنیدی یوسف ادا زشنفت
... سوالم اندر ... از گفتم | جواب راز خود را ناشنفته
که در سوی گشت مطلع ... او کن | ز نور روی یوسف بام و بر زان
زلیخای فلک عقد ستاره | پی ایثار یوسف گوهر پاره
طلایه شب نمود از چرخ پرواز | شنیدی عندلیب صبح آواز
بشد شهباز زرین پر بکهسار | چکاوکهای زرین گشت طیار
زلیخا را بگشتی دیگر چون دود دست | بروزش ز مغز همراز نیلگون تیر
زلیخا را بگفتا دایه بر خیز | سوی خانه روانه جایگه تیز
زلیخا رفت و دل از راه ماند بر جا | الهی کس مباد اچون زلیخا
همه شب او شدی مشغول این کار | ولی آگه نبود از حال او یار
شود گلشن ز ... گلشن ... سر | نشد آگه از زندان و زنجیر
کی از گل رنگ بلبل خیز | کجا بلبل شود بر طرف گلشن

بجنبش شب بدی چون روز روشن | کسی کش یار کار او بود تار
شنیدی میدیک اندر کنج زندان | ز کی محروم روز از دیدن آن
ز پشت بام بچون ماه میشد | بزندان دیده اش بر راه میشد
ببام خانه بودش یک نظرگاه | که آنجا بر نظر نگیسی راه
عیان میشد از آنجا بام زندان | بر آن کردی نظر زان جای نالان
طپانچه میزدی بر فرق و رخسار | که از گلشن تهی ماندی آن گل اوچار
نه ای بی وفا آن در آنجا | که هم زنجیر بس ساری تمنا
چو بلبل نیستم دیدار رخسار | همی بس برده ام ساز در منگار
مهر داری روا تا کی جفا را | یکی دست از جفا برکش خدا را
چرا قطرات اشکم اندر این بام | بیفشند برخ آن سرو گلفام
ز جور آگاهم از فریاد بنود | چرا مجبر مرا از داد بود
ز هر سو در برویم از چو بسته | دل زارم چرا اینگونه خسته
کنار دیده ام و فریاد من رفت | ز سیل دیده ام بنیاد من رفت

ستیی

نبینی زعفران ... روز ... بام | نبودی یک شبی آن کی آرام
بناکه دو جهان سر رشته دامنش | ... سید بیشاز دشت
چنان کش پای خود باد از عشق دیوار | همیشه گر نخواهد زنده ایشیار
ز خاطر نام خود گشتش فراموش | کسی کو خواهد نامش بود خاموش
نبی در خاطر او کس بود یار | کجا آگه ز اداز است و گفتار
نبودی حالی از یوسف خود کس | ز یوسف بود واقف آنکه بود کس
زبختش بصیح دار زبیح و خرامه | بجز یوسف کرم کشتی آن بگانه
مزادوکه بکار کس جان سپردی | پس از چند سال از یوسف بردی
فرسادی آن عاشق فرزانه و مست | کشید از عالمی جز چه یار خود دست
نبی از حقیقت عاشقی راستی | نه کاذب اندر این فن صدق کیش
تو این کیا ... ظاهر را بهم زدن | قدم در عشرت آباد عدم زن
چو اول در عدم بودی عدم به | درا بر بیش جانان محترم

معنی چند بیتی ارمغان کو

تو از زندان دل از زندانیان کو

ذکر برسانیدن کردن یوسف زندانیان را و تعبیر نمودن خواب دو فتی از زندانیان
و نجات یافتن خود از زندان

چو یوسف رفت در زندان مکان کرد / ترحم جانب زندانیان کرد
بشد زندان ز رویش طرفه گلشن / شدی زندانیان را قوت تن
هر دربند لیکن از رنج آزاد / همه از بحر غم بودند دلشاد
غل و زنجیرشان شد طوق طاعت / بیان گشتشان کوه فراغت
یکی دا اگر زندان تنگ شد جای / بشد چون جنتی وادیش سرای
قضا را اندر آن زندان چو ماه / دو کس محبوس شد از خادم شاه
یکی شه را شراب ناب دادی / یکی پیش خورش سفل نهادی
بگشته متهم در دور شاه / که میدادند شه را زهر دلخواه
خبر شد شاه را هر دو قید بنمود / همان صیادها را صید بنمود
شبی دیدند یوسف را دو همراه / نمودند عرض او کی در خور شاه

ببیده

ببیده خواب خود سازیم تقریر / ز روی مرحمت بنمای تعبیر
یکی گفتا پر از نان بر سرم خوان / نهاده بود بردش ناگه مرغان
یکی گفتا شراب ناب در خواب / بدیدم میخورم زان گشته سیراب
بیخوا ده بگفت از روی دانش / شهنشه خانه غایب از تو خوش
شوی ساقی بزم باده ناب / شه ایمنت بود تعبیر بر خواب
بخود دیگری را او خود دار / که شاهت میکند از جرم بر دار
خورند مغز سرت در دار زاغان / بود تعبیر این گفتم تو میدان
... خواب با او امتحان بود / ترا آنکه خواب با چنان بود
بگفتندش که خوابی کز سرت تعبیر / مرا صدق است کردم آنچه تقریر
تحقیق نیست آنچه گفته من / همین را میکند دانید دوان
برودی بیک بزم شاه گردید / یکی مقتول از بدخواه گردید
بآن شخصی که خرسند از شاه / بر او یوسف سفارش کرد دلخواه
نگاهی که از مهر با ... ی / به بینی کن ز حال من بیان

که در زندان غریبی بی گناهی / مقیدست یا رب چند گاهی
ز عدل شاه عالم دور باشد / که او بی جرم چنان رنجور باشد
تقریب چو آن از شاه آخر / ز لوح ... محو ... گرد
ز خاطر رفت پیغامش بگوید / نجات خود کس از زندان نجوید
بلی هر کس که مایوس از خود ... / ز حق بیگانه با ناحق آشنا شد
چنین در کار او تاخیر افتد / خدا هیچش چنین بر دیر افتد
چو از بس شد دلا ... / بسوی خالق خود رو آورد
خدا از لطف خود اندی بازاد / بود انجام بر آغاز ... او را
شریک خود نخواهد دیگری را / خصوصا ... را
بهر ساقی براد جام رهائی / بقرب شاه بخشی آشنائی
که تا تعبیر خواب او بگوید / غبار غم ز قلب ... بشوید
بگو بر قصه های معنوی / بترد شهر ز قصه های معنوی
بقی کار سازی از خدا را / زکنه و بند عالم را رها کن

ذکر خواب

ذکر خواب دیدن ریان پادشاه مصر بعد از مردن عزیز مصر
که عنقریب بود در حبس یوسف علیه السلام را از زندان برای
تعبیر خواب بیاد آوردن آن شخص محبوس

... مستغرق ... بحر شورش / که از ساحل بود تا زنده ای دور
بهر خار و خسی انگند دست / که شاید او بلندی یابد از پست
ز یاد آن خالی ... نده / فروزان آتشی ... نشانده
زبانم پی بپی چون تیر آماج / رسان بی پای آید دست امواج
سبک رو موج و تیغه زن ... / رسانندیم جانش را به ساحل
... را تیر خواب ساز سید / همه تدبیرها از دست او رفت
ز هر کس تیر امیدش گشت نومید / بجز خود را ندید در زندان جاوید
... روزها / باو بنمود غرض و گفتگو را
که دانای احوال خلایق / خلایق را خدای تو لایق
بکاری کز تو درمان نباشد / بدردی کز تو درمان نباشد

رواج آن کار کی درد هر کرد — علاج این درد کی [illegible]
اجابت گشت دعوات بیازش — نمودی حق ز رشد [illegible]
خدیو چار رکن کشور مصر — امیر رود و [illegible]
شبی در تخت شاهی آرمیدی — چو [illegible] در خواب دیدی
که آمد هفت گاو فربه و چاق — چو دیده روز و شب [illegible] ایلاق
تعاقب هفت گاو لاغر آمد — بر آن هفت گاو فربه در بر آمد
بخوردند یک یکی از گاو اول — که شه حیرت فزای [illegible]
دمیده دید دیگر هفت سنبل — بسبزی و تری [illegible]
بدید بی هفت خوشه معنا آنها — ایای [illegible]
به هفت سنبله پیچیده ای هفت — بیکجا سبزی از [illegible]
چو شاه [illegible] دید بیدار — ولی بر جو دهر و رفتار آن [illegible]
بهر دانش در بیدار و هشیار — نمودی شاه خواب خویش اظهار
ملتمس کردی که ای خود [illegible] از تجارت — بتعبیرش ترا ای شه چه کار است
خیالات است

[illegible] فکر این خواب — محال است این پی تعبیر شتاب
[illegible] زندان یوسف — بخاطر آمدش ایمان یوسف
[illegible] جوانی — بهر تدبیر هر نکته دانی
[illegible] که در بند — اگر باشد بر احکام از خداوند
[illegible] از بهر تعبیر — نباید کرد در تعبیر تاخیر
[illegible] که خاطر سازد آگاه — کنم تا سازد عیان بر من نهان را
روان [illegible] دوان دوید — که بودی آمد زان ماه کنعان
[illegible] که بر خیز — نسیم آسا روان شو نزد شه نیز
[illegible] ماه کنعان — سوی گلشن از این ویرانه زندان
[illegible] خوابی آن تعبیر او کو — ز روی عقل و دانش تدبیر او کو
[illegible] نکو کار — مرا از راه یاری همدم و یار
[illegible] گه شه یار یا هم — ره یاد ره گفتار یا هم
[illegible] شنیدم خاین بخواند — کجا بر خاینان مقدار ماند

اگر شه را بود لطف و کریمی — [illegible]
زنان مصر را حاضر نماید — و در این راز [illegible]
برای راستگویی پیر و برنا — [illegible]
شود چون کذب و صدق جمله پیدا — [illegible]
پس آنگه شاه را بر در بیایم — رجای پای خود با سر بیایم
بشد آن نیک پی بر فور شاه — سراسر عرض یوسف کرد و آنگاه گفت
چو شه بشنید او را آفرین گفت — پس از آن [illegible]
زنان مصر را حاضر نمائید — برادر [illegible]
منادی رفت و یکسر جمع بنمود — تمامی را بمجلس [illegible]
زلیخا هم شکسته رفته از کار — عزیزش مرده و کرده [illegible]
در آن محفل نشسته سر بزانو — بر نهان باز لیکن بود با او
امیر مصر چون حاضر زنان دید — پس از گفتگو از ایشان بپرسید
بجوید دید ما [illegible] یوسف بگوئید — سواد گوی آیکی بگو بگوئید
بگوئیدم

بگوئیدم [illegible] — بمن ثابت خیانت کردنش را
[illegible] تقصیر و گناه — بسیار دیدند از این باب گواهش
از او [illegible] — چو دیدند زان شیر از او مه پاره دیدم
زنان گفتند [illegible] — بود در روی آنکه گفتن ملامت
چو شه [illegible] داد — در این نکته سر بسته کی ماند
[illegible] از [illegible] — بجز خوبی که دیدیم و شنیدیم
[illegible] — خیانت کی نماید گوهر پاک
[illegible] — بگو بی همچو خورشید جهان طاق
[illegible] عاشق — نبود آن مه طلبکار نشست شایق
[illegible] بیکی پرده بُد دل — بنودی بر یکی آن سرو مایل
[illegible] از خوف داور — نشد مایل چو دید آن اهل بیمر
[illegible] بدنام کردیم — نهادیم چو دیدیم در دام کردیم
[illegible] سر را کرد بالا — بگفتا ای تاج [illegible]

ز طفلی تا الی حال ای یگانه   موم عاشق برای [illegible]
زمن صبر و ز دل آرام من برد   ز عشق چون [illegible]
نمودم وصل خواهش کرد انکار   در ای [illegible] بسیار
چو کام من روا ننمود از آن   زدم تهمت [illegible]
وگرنه سر نزد از او گناهی   بشد محروم [illegible]
کنون شد لطف بنماید به ما دم   سزا باشد که باشد با چو او کم
چو شه بشنید این گفتار آن مرد   که ای نیکو نهاد [illegible] گرد
بزرین تاج زینت ده سرش را   بزرین تار [illegible]
غلامان را همراه ببر   برای خدمت آن [illegible]
جلوداران فرس‌ها زین نمایند   تمامی زین‌ها زرین نمایند
زنند چاوشان اندر پیش او گام   باستقبال از شاهی تا عام
بیارش این چنین بر مجلس من   ز زر و سیم و دیبه بساز [illegible]
به [illegible] بر دگر [illegible] شاه   چو شه از آمدن گردید آگاه
باستقبال

[illegible] با قصر بیرون   بردی تخت بر وی روی گلگون
[illegible] از روی [illegible]   بگفت ای صدر فی مکینه کامل
[illegible] تعبیر [illegible]   که با تو بهر [illegible] تعبیر
[illegible] هفت سنبل   بیوسف کرد یوسف بی تامل
[illegible] هفت گاو فربه   بود آن گاو سالی فربه و خوش
[illegible] هفت خشک [illegible] بسیار   [illegible] ها سر سبز و پربار
[illegible] هفت دیگر زین [illegible] خورد   [illegible] خوشه‌ها این خوشه افسرد
پس از آن هفت سال قحطی آید   [illegible] گشته بر نیاید
[illegible] از گندم و جو   ز قحطی خلق افتد در تگ و دو
چنان هفت سال خشکی باز [illegible]   که وحش و طیر یکسر جان بیازد
[illegible] بهای دانه جو   ببینند دیده‌ها از جوع [illegible]
[illegible] قحطی از غنی و تنگدستان   [illegible]
[illegible] براحوال [illegible]   [illegible] حاصل [illegible]

چو شه بشنید این تعبیر از وی   [illegible] بر رضا [illegible]
بگو ساقی مرا زان راح ریحان   چو یوسف را برون کردی ز زندان
که در موت عزیز [illegible]   زنان تعزیت او پیش [illegible]
به تنهایی زلیخا زار کرد   ز هجران [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] زلیخا باند [illegible]

ذکر محول کردن شاه امور مملکت را بیوسف و فرمان دادن یوسف علیه السلام مصر که قطعه زمینی در هر قریه بی زراعت نماند سران اهل قریه‌ها با داس از تن چون سنبله گندم [illegible]

جهان تا بوده دارد شادی و غم   پی هم باشد [illegible] عیش و ماتم
شود قطرات نیسانی با صداف   گره اندر گره چون عقده ناف
در آن تنگی چو زندانی نشسته   پس از قربی [illegible] بشکند
بتاج و تخت شاهی جا نماید   بکوی دلبران [illegible]
[illegible]

چو یوسف را غم زندان سر آمد   به تخت شاه مصری اندر آمد
[illegible] علاج درد من کن   تو فکر قحط ای شیرین سخن کن
بگفتش یوسف ای شاه زمانه   محول کن مرا تحصیل دانه
نشستش بر صدر مسند و [illegible]   که مختاری تو خود از جای بنشین
تمام مصر را حکم او داد   سپاه و گنج و مال و عبید و آزاد
چو از شه دید یوسف ارجمندی   بحشت از لطف حق این ارجمندی
[illegible] سر بر سروری را   سر بنهاد تاج مهتری را
[illegible] از خادم از [illegible]   [illegible] از نیکی نام
[illegible] مصر یکجا   سر طاعت نهادندش بر پا
عدالت پیشه کرد داد داد   بملک مصر شد شنوع بیداد
تهی دستان از او سرمایه دیدند   بقدر حال هر کس پایه دیدند
ز یوسف امر شد بر اهل دهقان   شود اندر زراعت [illegible]
[illegible] خالی از تخم نماند   چو جبه مالکش [illegible]

اگر تخم است که گر بود تو   بیا شنه انبار بود گیته
چو باشد دیگر آنچه تو انشد   ...
غرض زین گفت زنی خالی نماند   بکار رو آنچه هر کس بتو ماند
چو بندد دانه خوشه آخر کار   بیار بندش سوان سان سود کار
که اندر قحط سالی آنرا چرا نشد   ز قحط از آن ذخیره رسته داشتند
بامر فرمان دهی بیدار یوسف   ببند بر سر سرا انبار یوسف
الی هفت سال حاصل جمع نمود   که تا آن پس بقحط باید خلق را بود
چو باشد مرکه ربی زنده کی را   به آزادی رساند بنده کی را
عزیز مصر چون عزم سفر کرد   از این عالم با آن عالم گذر کرد
هر کس خانه یوسف گشت عمگین   چو سازد چون بود حکم خدا این
چو از دنیا مغفقا کرد رحلت   زلیخا را سر آمد روز عشرت
غم مرگ عزیز و هجر یوسف   نمودش بر چراغ شادی اش تف
نمودی روی کالکون را بدیوار   شرو دی ار بیخ با خاطر زار
ستم این

مرا این بار انجام ز رنج کو نه چراغ   بکنج غم پریشان حال و سوز اغ
... ...   از این روزی که دارم یاد
دل کرتا ... ...   کهش دوره پیمبر و که بلبل آیت
بیا تا بوده ... هستش این کار   یکی سازد عزیز و دیگری خوار
خرد مند آن بود در دار دنیا   نگردد شاد و غمگین ز رنج و دنیا
نه بر این سروری مغرور گردد   نه زان بیچاره گی مهجور گردد
بده ساقی شرابی بر زلیخا   نشیند کودسان در راه از پا
دلی بگذارد و بیرنگ گردد   صدا جوید ز کیش سنگ گردد
... ندا التفاتی ببیند از دوست   بجوید مغز را اندازد چو پوست
بعی بر صدا چون کار افتاد
شود آشنا هران مشکل که رو داد

ذکر بیت شکستن زلیخا و روی دل نمودن بیاری حق سبحانه و در راه یوسف نشستن و عرض حال خود برای نمودن و طلبیدن یوسف

آمدن یعقوب و زلیخا در راه دین محکم خواندن حکیم دانا ...

بهر سر عشق منزل کرد ماوا   ... از ... ...
دمی بی همدمش آرام نبود   نماید دانه غیر دام نبود
زلیخا چون بدام راه شد بند   هر بی دانه اندر دام خورسند
بر آن حالش تماشا بود دیوار   که بیند بار دیگر صورت یار
ز زه بر جراحت درنی لب بنشستی   درنی بست را ابرای و ...
کمان شد قد تیر آن دم بار را   بشد خم تا بپاید آستان را
ششم تا مو بیشه دیده پیچید آن   کلیچی ما ...
بیتی کش غمزه بد در کار هر جا   چو نرگس گشته ...
نبستی صورت آن نور دیده   مثال صفحه ...
شدی از مهره ناخن عذارش   ورق سان پاره ...
تهی بد گوش لاله از گوشواره   ز با خلخال ...
سرش از تاج و تن از کسوت زد   میانش از کمر خالی و دل ...
برود ...

بر آورد ... از دل آن زار ... از ...   بر آمد رفته ز خاطر شادی و ذوق
بجای این بیت تفرقی به بیت   به بی بیت از فراق یار بنشست
چو بی مجموع نای ناله دور د   ز هر بندش هزاران ناله کرد
بران بی بیت چون بادی وزیدی   از آن بیتی چندش فغان مردم شنیدی
بنگاه با بوده زلیخا ...   از آن بی ... فغان شد بر ثریا
ولیکن ... بودند ... ... از ... ز کفتن چیله ساز
با فغان آن بی کاشانه ...   کرشته بنا بناله باز لیخا
چو لیّ شکر پر از شهد محبت   تهی از بار بود انی غیر الفت
بر ... جا کرد ... به بیزار   ولیکن پنجه اش افتاده از کار
... ... پرستش   برش بر خاک رفت و کرد نالش
... ...   پرستش را انشا ما را برستار
ز طفلی تا بحالت پیر بستم   مرا اندر پرستش تا که هستم
بهر کارم ز تو بود دست یاری   ز تو بوده مرا امیدواری

تو دانی تا که از یوسف شدم دور … مرا شد دیده …
یکی روشن ز رحمت دیده ام را … همدم …
بوصل او رسانم بار دیگر … بجا نیتم بهار بار دیگر …
پسندت این چنین بنود بجانم … بگیرم …
تضرع مینمود و گریه میکرد … بر او ظاهر غم …
بپای او سر و رخساره مالید … ز سوز دل سوال های نالید
بناله بود او شب تا سحرگاه … که صبح شرق بیرون شد ز خرگاه
از این سو یوسف لشکر ستان … برون از مصر شد لیکن سوار …
صدای ابلق یوسف چو بشنید … به بی بستش برون … امید
ز راهش بناله تند بگرفت … مثال بی نصیب آهنگ بگرفت
که ای خورشید اوج عزت و جاه … ممر و مهربان از معدلت شاه
بحال زار من بیچاره بنگر … ز حرانت شده … بنگر
ز آواز ضیا بهره ویران … ز بانش طرقو کوی امیران
کی ادا آزاد

کجا … یوسف … … غباری را که در راه دیدی
… … نکرده لمحه ای آنجا توقف
چو شد آگاه از آن … مرکبان … … به بی … آهوی بیابانه چون نی
… … زمهر یوسفش از دل یکی زد
… … دل بزمم ز سختی تو پاره
گهی بر قوم از محنت عزائی … گهی … ام دره برایگی
ز تو از بس … … کلام حاصل
… ام … … گو … شگفت در جنت
… شده سزادار پرستش … کجا باشد بکو بر سنگ دانش
تو بشکنی سنگ ابتر سنگیتی … از این … اندر پرستی
خلیل آسائی آن را … بشکن … بنازم کین چنین … زان
شکست آنگه از … … زاری
… سوی خدا گرد … … کرده بود این را بجا کرد

بناله روی را بر خاک بنهاد … ز سوز دل بگفت ای ایزد پاک
توئی مقصود اندر بت پرستی … که … نیست …
تو میباشی سزادار پرستش … غلط … بت پرستی بود …
ببکلی کر فرو دادم آورده ام سر … کرمی عفو کن از حسن …
پرستیدم صنم عصیان نمودم … خطا کردم خطا بر جان نمودم
ز دل بگذشته از بت … آگاه … تو هم بگذر ز من … ما را راه
شنیده ستم تو ستار العیوبی … تو بخشاینده غفار الذنوبی
خطا از بنده بخشش از خداوند … از این بیشم … بار …
دری با خالق خود در مناجات … … عرض حاجات
که ناگه در … … پریشان شد چه حال خویش …
بیامد بر سر ره باز بنشست … مظفر باد و …
بگفتای شاه عمری … … نشستم تا بیابم داد خواهی
بیاد آور تو روز بنده گی را … چو این الال سرا …
شد معتبر در

چو … استاد … بموضع معین روی بنهاد
… تقریر … که عاجز از شمارش هست تحریر
… استادان … … بنا شد غرفه قصر و باغ و دیوار
… … ز هر … خندی
… یکتا … دلی شد ساخته بی عیب و زیبا
چو اندر چهره … بنا شد … بهشتی اندر آن گفتی بپا شد
… یکجا با تمام … روان … شد بر جانب شام
… برشد … ازان … که شد تکمیل آن قصر و بستان
… داده سال با فوج … زمین شد بحر و لشکر اندر آن موج
… برتری که نتوان … رقم سازد قلم یک شمه از آن
… منزل دگر … … رسید بر قصر سرهنگان به پرخوانند
… با ترتیب آئید … … در آن بستان فرا آئید
… چون لشکر کشیدی … خود انواع آنهم … بریدی

قضا خواهد چو کامی بر نیاید / بکارش عاقبت آهو در آید
که دو آن کار بر کارش نماید / سر نابرده آن کارش [...]
روان شداد پیش فوج میرفت / چو خورشید فلک [...]
بره آهوی دیدی بر صفا و حال / ز صبح شاخ دد [...]
سیه چشمی ببردی دل ز صیاد / چو دید آن آهوی را پیش شداد
به تنها خود براد توسن جهانید / ز پس تا پای شبرنگ چو تکه آن دید
تک و پو زدی آهو نمودی / که [...] سواری رو نمودی
چو رو بر و سواری آنچنان دید / ز خوف و هیبتش بر خود بلرزید
بشد نزدیک از شداد پرسید / کجا تا دی بگو از گرده تو شنید
بگو چی ای چنین و پیران جهانگیر / کیا فرمای شد او بر پس بیابان
بگفتا ساختم من بهشتی / که از خوبی بود عاری ز زشتی
رسیده آن بنا چو بکم با تمام / بر آن رفتن نمودم عزم از شام
جوابی قابض ارواح اش داد / بیا در دیگر مردان نیز بر باد

الکن

امان [...] گر بگرفته تو این باغ / بنا کردی و ماندش بر دولت داغ
تحمل ای [...] جان سپار / بگو کردی تو بر بس این چو کاری
[...] پا نمودی / خود [...] نمودی
[...] شداد / بگفتش کیستی ای نامور راد
که [...] بی محابا [...] حرف / چو دیدی تو از حرف خود صرف
ملک الموت میباشم تو دریاب / مرا حکم کرد این از رب الارباب
امان [...] ترا بر دیدن آن / همین لحظه بیاید سپردن جان
[...] ملک الموت باشم / مشیر برا [...] قوت باشم
بگفتش [...] رها نما / که بینم یک نظر من آن مکان را
بگفتا [...] دیگر / ز زینش بر زمین افگنده دیگر
چو افگنده نمودی قبض روحش / نبود زخم رفت اندر پی فتوحش
[...] از شنیدی [...] / که [...] مجموع آن
[...] شت حید کی شان [...] / تمام فوج از [...] نعره میدند

خود شداد بر در رسیدند / در آنجا [...] آرمیدند
بشد غایب ز چشم مردم آن باغ / [...] بر دل شداد آن داغ
ندیده آن بهشت [...] را / [...]
[...] عبد الله آن باغ
[...] از [...] داغ

ذکر رسیدن عبد الله بن قلابه به تفحص شتر بهشت شداد را در عهد معاویه [...]

بحسرت داد چون شداد جان را / نمودی چون وداع این جهان را
بهشتش حق نهان از دیده کرد / نهان از خلق آن بستان [...]
ندیدی هیچ کس آن قصر و بستان / مگر عبد الله قلابه دید آن
یکی ناقه سواری بود ادر / که صحرا را برفتی [...]
ستون [...] دار [...] / بر [...] رشته جان
بشد در بادیه کم آن [...] / بگفتی در پی [...] بود آن [...]

بجست و جوی

بجست و جوی آن صحرا نورد دید / نه از ناقه نه از پی آن نشان دید
بیابان در بیابان را ببریدی / که تا بر قصر شدادی رسیدی
حصاری دید دیوار از زر ناب / جواهر [...] چون مهر در تاب
[...] چو دید آن قصر دلکش / [...] از جواهر [...] منقش
[...] آن [...] / سراگشت [...]
[...] دیدی آن جواهر / [...] در آنجا [...]
بگفتا این بهشت [...] / نه قصری این چنین اندر جهان [...]
[...] از آن [...] / زیان بر [...] نفع خود رساند
[...] از جواهر [...] / مثال [...]
[...] آن بگرفت [...] / نمودی بر از آن [...]
روان ز آنجا شد سوی دمشق / [...] وطن او [...]
[...] آن راز نهانی / [...] بودی [...]
[...] شنیدی آن سخن را / تو [...] والی ملک [...] را

همین تقریر است عبدالله را زود — چنانکه خبر داز آن بیاید زود

کسی از معاویه جو پیغام — روانش کرد والی جانب شام

معاویه ازاو پرسید احوال — بیان کرد دلی با نیک اقبال

حکایت کرد از انجام و آغاز — ازاو بشنفت حرفی را ازان راز

معاویه تعجب کرد بسیار — بپرسید این سخن از کعب الاحبار

که او دانش و در تاریخ داد بود — معاویه این تقریر بنمود

بگفتش کاین بهشتی هست شداد — مر او خویشتن بنمود بنیاد

بقران وصف آن کرد است خالق — که ننمود در جهان آنرا موافق

ز جمله خلق عالم ناپدید است — چو عبدالله قلابه بدید است

یکی از امت ختم النبی — بباید دید آنرا [illegible]

پس از این هیچ کس اندر آن نه بیند — نخواهد هیچ کس در آن نشیند

بود پنهان بعالم تا قیامت — شود ظاهر بمحشر آن علامت

فیضی قطعه قاصر از [illegible]

بیان گر نشد

بیان گر نشد [illegible]

ذکر [illegible] از ملک الموت که [illegible] از افراد انسان [illegible] رحمت بر کسی از آنها آمد یا نه

خدا از قابض ارواح پرسید — که ای امیدواران از تو نومید

باین شغلی که مشغولی شب و روز — دلت بر کس بسوخت ای خانمان سوز

نمودی رحم گاهی آید تو یاد — بحال فردی از مجموع افراد

نمودی عرض بر یکتای بیچون — بحال آنکه سم دل بر شد از خون

[illegible] آن — که در کشتی تولد یافتی آن

[illegible] کشتی غرق گردید — دو تن آن [illegible] از فرق گردید

[illegible] تخته افتاده بود آن — بموج [illegible] بودی تخته غلطان

دگر رحم آمدم بر حال شداد — که با [illegible] سال قصری کرد بنیاد

بو آنکه تا کند آنرا تماشا — نمودی [illegible] قبض روح آنرا

[illegible] بر دل او حسرت آن — که [illegible] من ز حکمت از تنش جان

مغرور بودی جوابی ز ذات پاکم — که ادم قبضه باشد ز خاکم

اسمان طفل است کز دریا رهاندم — بامر قابض [illegible]

چو [illegible] او کرد و عصیان بورزید — سزای او همان بودی که آن دید

فیضی برضا [illegible] خود را

که شیطان در کمینت است جا

خاتمه کتاب [illegible] قصه حضرت هود علیه السلام

بتوفیق خدای حی اکبر — ~~[illegible]~~

بگفتم آنچه در تاریخ دیدم — سراسر قصه نیکو گزیدم

ز قران و حدیث و نقل و تفسیر — نمودم آنچه دیدم جمله تحریر

اگر سهو و خطائی کرده باشم — کلامی غیر آن آورده باشم

ستم سنجان دانش مند کامل — خرد مندان نکته دان عاقل

با صلاح وی از الطاف کوشند — نه که از بهر غلط بر من خروشند

مرا [illegible] خود غافل بود درین کار — که بنامم مردم نظم و اشعار

مرا خشنودی

مرا خشنودی دادار منظور — بدی نیکیه نمودن [illegible]

[illegible] — [illegible] زید

[illegible] بی بها لعل — [illegible] بود [illegible]

[illegible] بود — زبانشان [illegible] بود از سود

[illegible] اهل دانش — [illegible] افرینش

[illegible] کس [illegible] — نه ادر [illegible] هیچ کس اهل دول دید

[illegible] — سخن دان [illegible] باطل

[illegible] — تواند نظم کردن شعر نیکو

فیضی گر کسی اهل تمیز است

ببیند بر کلامت گر [illegible]

حمد باری تعالی جل شانه در قصه حضرت صالح علیه السلام

بنام آنکه بیرون ناقه از سنگ — [illegible] وداده سنگ را رنگ

[illegible] از سنگ خارا — نموده قدرت او آشکارا

بهر یک داده است او رنگ و آبی ملوّن رنگ‌ها با آب و تابی

ز انجم گنبد گردون مکلّل نموده مهر و مه را کرده مشعل

بود معلوم بود بود از چیست بود راستینش هر چه دانی آن نیست

بود ذاتی که نتوان بردنش پی ندارد جای و باشد قادر و حی

نه پیداست او عرض نی است جوهر بدانی چیز نیستی باشی تو کافر

نبود ما از او در باقی بود همه اشیاست عابد اوست معبود

سزاوار پرستش ذات او است نه بت نه آتش و آب سزاوار است

بود خالق برای مخلوق او بود معشوق هر معشوقی او

از او ختم الرسل خیر البشر شد چو از نور خدائی بهره‌ور شد

بایجاد او که باعث آدمی شد کسی از ملک عدم این سو نیامد

جهان خوش خلق بودی او کریمش بخواندی حبیب خلق عظیمش

برای اش هر آنکس پنجه انداخت سزای عاقبت را آن جهان ساخت

که بود دوستانش قرب یزدان چو باشد دوست در هر جای با آن

بسر عمش وصی از جانب حق بحق باشد وکیل اما که مطلق

یکی جان در دو تن با مصطفی است بحق سمار بر ارض و سما است

بود کرار فرار بوده نبردش خالقش زدان ستوده

الهی تو دو حق چارده تن ز هر بابت کن آسان مشکل من

مرا از فضل خود بنمای الهام که رونق المجالس را باتمام

رسانم صله آن از تو گیرم جنانم ده که من عبدی فقیرم

نبی را که دهد جا در جوارم که در خلد است یارم چار یارم

دوم مراح ممدوحت ز دریست جواد با تختم نگین چون عمر یست

نکو صید ردهد جامی شرابم کمند از در دکش های بی حسابم

بیا ای ساقی بر حوض کوثر یکی جان در دو تن تو با پیمبر

ببک شه جرعه جام که همت زاده سان که در ظلمت گذارم آب حیوان

بفیضی راز رحمت و فیضی
که تا خود لا کشد از ناشکیبی

نب

~~[illegible]~~

نسب حضرت صالح بن جابر بن ثمود است تا بحضرت نوح علیه السلام

جناب حضرت صالح که بود است پسر بر جابر بن ثمود است

ثمود است این عاشر عاشر از صام خلف سام است بر نوح نکو نام

سفید و سرخ بودش رنگ رخسار سیاهش چشم و مویش شکن دار

فراخش سینه و قامت کشیده محاسن تا که بر سینه رسیده

بلندش گردن و قامت تنومند کلام او بسی شیرین تر از قند

میان قدم بودی با فصاحت عجایب تا سر او از ملاحت

جسد مبعوث در گاه جوانی ز عقل و دانش او را کامرانی

برهنه پای بودی تا که بودی بزیر آسمان دایم غنودی

بعمر خود عمارت هر مکس نکردی دهر را چون بود دشمن

مراد خطا بود او را دادیها کار از او خطبه شنیدی خلق بسیار

بعمر معشش بکمیش نبودی بودی که در بیشی در اندیشش نبودی

تجارت پیشه بودی عابد دهر وظیفه خوار نون از حق دگر بهر

زیکجا قوم خود او اغنیا بود دلش بر مال شاد و با غوا بود

شدش دو صد و با پنجاه و هشت سنه بعالم زنده گی با نیک افعال

بود ارالندوه با شکو خاک باکش زنکه هست هرچه آن خاک خاکی

سیاحت روز و شب آن کار بودش ولی دل دارا با یاد بودش

به دعوت قوم را او ساحره بود بقوم از جهد دراز ای شه بود

نمودی نهی شان از بت پرستی بهشیاری بخواندیشان ز مستی

ثمودش قوم میخوانند از آن ثمود این عام جد او یقین دان

بود عامر ارم را پور بودی ارم پور سام تا پایان نوح بودی

دگر سام است ابن نوح سیوان بود این جمله آبای کسان

ثمود این قوم از این نام خوانند که جمله قوم را از آن خوانند

ولی ایشان بنی اعمام عاد اند که از دین خدائی نامراد اند

که عاد این عوض این ارم بود زسید عاد با شه قوم ثمود

چو قوم عاد

چو قوم عاد شد برباد از باد ثمود قوم او را اوج رد داد

بجای آن گروه رفته جا گرفتند ز جای دور ولی خرم که گشتند

[illegible] بت پرستی نمودند تکبر [illegible] تا بود بودند

خداوندشان عمرها دادی [illegible] دگر اولاد طالبی انتها کردند

کرم کردی بجا ایشان مال بسیار زبان [illegible] بکیا [illegible] رفتار

زسوائی [illegible] و انعام قرار دیر گردی کرم بر جاهی علام

بمقتضای آنکه ان الانسان که حق فرموده آن آیه به قرآن

که طغیان از غنی استغنی ناید چو می بینند از استکبار آید

[illegible] زدادر به هیچند شو از فرمان او سر

رتبش بت نمودندی جوابا عبادت را نهادندی بیکجا

شده مشغول بر طغیان و بیداد ثمودی قوم همراه فرقه عاد

چو یکچند شد زحد افساد ایشان خدا صالح [illegible] ایشان کرد برپا

دعیی بعثت [illegible]

هرانچه در کتب دیدی هلاکش

ذکر بعثت حضرت صالح علیه السلام و مکالمه نمودن با قوم با عهد و پیمان

چو طغیان ثمود از حد گذشتی شدند اصنام پر از شهر و دشتی

شده مشغول افساد و تظلم [illegible] حق [illegible] بجا حق بردمان کم

بسجده سر بپای بت نهادند خدا جوئی همه از دست دادند

چو کردند اختیار آن دین باطل تمام قوم گردیدند جاهل

جناب حق تعالی واقف از کار برای تنبیه آن قوم کفار

گذشت از علم او بر قوم اخلال رساند حجت خود را اتمام

گزیده از قوم صالح این جابر بوقتی کان جماعت بود کافر

نمود از فضل و رحمت بی نیازش ز خلعت نبوت سرفرازش

بهنگام شباب و نوجوانی که بودی عهد و فصل کامرانی

چو بگذشت سال بر او سیزده زاد سوی قوم پس ایزد فرستاد

هرانچه شرط در پیغمبری بود جناب صالح ایزد اکمل نمود

ایالت

رسالت را بجا از حق بیاورد ولیکن کس بر آن ایمان نیاورد

نمودی دعوت آن قوم تا غی تنزل [illegible] کردی جمع باغی

بخواندی هر قدر شان بر ره راست براه کج بیفزودی جهد را بارست

خلاف گفته او میبودند چو از اول شقاوت پیشه بودند

[illegible] از دوش لیار بر آن قوم شقی میکرد رفتار

زمانی دیر بر حق قوم را خواند ز دعوت وا نماندی قوم وا ماند

چو در دولت کسی همسر نبودش نه بر او بلکه بر جا کر نبودش

قلیلی از ضعیفان جماعت بر آن حضرت نمودندی اطاعت

[illegible] باقی ماند باقی ولی در دور بودی جام ساقی

[illegible] پر وای صالح قوم را [illegible] گهی مشاده هم گردد کاه امید

عذاب حق بیاد قوم آورد نه یکباره بلکه در ادوم اورد

بخود گفتند یکجا قوم طالح که عاجز کرده ما را خویش صالح

بباید دفع این را چاره گردد نمودن قتل یا آواره کردن

بعقلش سعیها از پی نمودند | یکی زان قوم مرد آن نمودند
نشد چون پیش رفته قوم غدار | که او را قتل نمایند دار
زراه اضطرار آن فرقه شوم | به پیران بیت خود پی دیده چون بوم
قرار کار خود دادند بر آن | که با صالح بباید گفت زین سان
که روز عید صالح نیز با ما | گذارد روی با ما سوی صحرا
دعا ما پیش بت از پی معبود | نمائیم اندران پس هرکه حق بود
تمامی اختیار آن دین نمائیم | دو آئین را یکی آئین نمائیم
بصالح جمله این اقرار کردند | بر او آسان بخود دشوار کردند
قبول این حرف لا قادر از ایشان | نمود و گفت پس با کفر کیشان
اگر در این سخن مغلوب گردید | همه نومید از مطلوب گردید
شمارا بعد از آن حرف دگر نیست | بود بر این سخن تان حجه ای نیست
نمودندی قبول این حرف یکجا | که دیگر با تو نبود حرف ما را
بهنگام سحر مترتب عیان کند | عروس روز از شب نهان گر
بود ثبت

بوقت صبحدم سلطان کوکب | برون با قوم شد از کشور شب
شد سید آن قوم زشت و اطیاب | جهان کفار را امید بخت در خواب
برون آن قوم با صالح برفتند | بهمره صالح طالع برفتند
برون قوم ثمود از شهر گشتند | خود صالح بصحرا روی هشتند
در آن صحرا فتاده قطعه سنگی | که بر او کار نمودی گلنکی
چو قلعه بود یک کوهی از سنگ | بطول و عرض بودی آن دو فرسنگ
بر او تعظیم میکردند یکجا | نمودندی پرستش نیز او را
در آنجا عید هر ساله نمودند | بپایش سر برسم سجده سودند
بود آن قوم جندع ابن عمرو | به صالح کرد او با قوم خود رو
اگر تو صادقی در دعوی خویش | بیا این سنگ را امر و دعوی
که در صحرای چو افتاده در خاک | چو قلب صوفیان دامانه ای پاک
عیان سبزی خود بما کن | بجد ای که میگوئی دعا کن
که بیرون ناقه گرداز این سنگ | بود آبستن ... زنگ

چو بیرون آوری زاید در آن دم | خود بچه بود آن هر دو چون هم
بهیکل باشد او مانند آن سنگ | بود موئیش قرار آن رنگ در رنگ
دهد این قوم را مجموع اگر شیر | چو ان ماند نکو ... آن پیر
گر این اعجاز بنمائی تو بر ما | شوا ... ایمان قوم یکجا
بعضی قصه اشتر را یکی سر
ترا تحلیل سخن چون گشته بر بر

ذکر دعا کردن حضرت صالح علیه السلام و ناقه زاده شدن ابتنی از سنگ خوارا بیرون آمدن بخواهش قوم در قطره زنده ازبنیان آن دربیان لحظه گره ستری را شیر خود

چو صالح خواهش آن قوم بشنید | قبولش گفته آنها یکی دید
رضی بهر دعا بنمود آن دم | که زند سنگ را بنیاد از هم
بگفتند پس دگر آن قوم نادان | که نخی جبرئیل عرق بر دامان
که ما بت های خود همراه داریم | شده بر پایشان ما سر گذاریم
براهها در

براهها عرض کرده ماجرا را | که صالح آمده خواهد خدا را
به توفیق اگر اندر این کار | تو کار او بر او بجای دشوار
بر فتندی بر بت ها بزاری | همه گریان بصحبتی بی قراری
به پیش بت گفتند مطلب را سراسر | از آنجا نزد صالح رفته دیگر
بگفتندش که دعا کن بهر اعجاز | حجر را عقده دل تو بگشا باز
نماز حق دو رکعت ادا کرد | بخالق بعد از آن رو بر دعا کرد
که ای دانا و بینا در همه کار | تو دانی مطلب این قوم کفار
از این خارا یکی ناقه برون کن | دل این بت پرستان پر ز خون کن
بصالح وحی نازل گشت آلاها | که ای برحق نبی از حق سبحان
که از این پیشتر عهدی فرادان | که تو هستی در عدم این اهل طغیان
که این خارا شتر را آفریدم | ترا چون در دعا آن وقت دیدم
باین وصفی که خواهش کرده ایشان | نمودم خلق سنگش کرده ام جان
ولی با جندع و با قوم ثمود | ز عهد و پیمان نیز بمود د

اگر این معجزه ظاهر بگردد / مسلمان فرقهٔ کافر بگردد
بانها کرد صالح عهد و پیمان / قبول قوم گشتی گفته آن
سوی آن کان برد دست پی درست / بگفت ای ثبت ها از تو شده است
بایی صفت که قوم از من طلبکار / مشده زین سنگ ناقه را برون آر
ببر بین آن قوم که ساعت بساعت / بزد که آن سنگ گشتی زرد ... [illegible]
نشان زادن ز نهان فغان کرد / که آگه خلق زین در زمان گرد
بدید آمد صالح چو اثر را / تمامی دستانهی کرد دعا را
بآمین جمله کی لب را گشادند / بسجده در بر خالق نهادند
که تا که گشت شق آن سنگ خارا / سر اشتر بگشتی آشکارا
بلرزید بجود آن سنگ ... [illegible] / که تا سینه عیان آن ناقه گردید
بعضایی که بودش حد تمام [illegible] / برون از سنگ آمد ناقه یکی
به هیکل بی ستون و کوه کوهان / صد و بیست زرع بودی پهنی ان
بلندیش چهار صد زرع داستاند / ببری الهام دادی قسمتم یاد
چو بود آبستن آن در لحظه زاید / تو لولی داد زان بچه گردید
به هیکل

هیکل بود با مادر برابر / ز طول و عرض و سوی دو دیده و سر
چو صنع دید این معجزهٔ صالح / چو دو معنی ز قوم بیشی طالح
بیاوردند ایمان جسته اسلام / پرستش ترک کرده بودند اصنام
[illegible] سرا بردن برق جاوید / بهشت جاودان را سزادار
دگر آن قوم را اکثر قصد ایمان / بصالح خواستند آرند ایمان
ولی شیطان ایشان زده شان زد / ره آن قوم بر دلهاشان زد
جواب این عدد بود چنان / دگر نام آن صمود ... دریاب
یکی دیگر بود صعصعه کاهی / که بودی سختی قلبش چو آهن
بگشته قوم را مانع ز اسلام / خدا ما ... از اجداد و اصنام
... [illegible] صالح کرد ظاهر / فسون سحر را او هست ماهر
ره قوم ضلالت پیشه گان زد / بزد ره را ولیکن ... [illegible] زد
که نهادند برده یار زبار را / ... [illegible] دیگر نام خدا را
چو وضع حمل ناقه گشت اظهار / چو بیرون سر نمودی در علف زار

بصالح وحی از داداد اکبر / دگر نخل کرم ... [illegible]
که یک روز آب چه از دریا ... [illegible] / بود ... دیگر ... [illegible]
چنانکه در کلام الله شده یاد / خبر صالح بر ثمودیان داد
شنو ازین چنین برقم نمود / رعایت قوم باید ناقه بنمود
مناصفه کرد ایزد این آب است / که او از ... باعث ... [illegible]
مر این جای ندیدست جز ثمودیان / چو فکر عقلا بودی عمیق آن
که از قوم ثمود اغنام و دواب / بهم او شیر شان خوردن ... [illegible]
بروزی که شتر زان آب میخورد / ز شیرش قوم یکجا بهره میبرد
همه قوم ثمود از شیر بردند / از آن مادر که بودی شیر خوردند
شتر چون بر سر چه میرسیدی / بیالا آب ... کجا دیدی
خود آن که شتر زان آب خوردند / دگر روزی بقوم آن ... [illegible]
بعید را ... دو شیر بداد / که قوم از شیر ... بود دلشاد
دگر روزی دواب ... [illegible] / بخوردی روز ... [illegible]
پی روز

پی روز دگر زان آب بودند / ... [illegible] بکیشان جمع کردند
میان قوم بود آن ناقه سالها / ... [illegible] از او قوم ... [illegible]
از آن رو جا بیابان کرده زان گاه / بخوردی ... شان مجموع گیاه
نهادی ... رو بر بیابان / نبودی ... جای قراری
... بودی آن شکل عجیبی / عجبی بود لیکن با مهیبی
به تابستان چو بود در علف زار / چو حیوانات ... [illegible] لاچار
... [illegible] دادی / در آن گرما برفتند و ستادی
ز ... حرارت گشته بریان / شده لاغر بدادی ... [illegible]
ز ... از آن رو بیکبار / نموده برده سردی جسم ازکار
... بعضی از آن رو نهادی / ... لاغر ز سرما جان بدادی
... از آن شتر ... [illegible] / صبوری ... [illegible]
که حیله بقتل آن ببستند / ... یکباره ... [illegible]
شکسته جمله ... [illegible] / ... [illegible] ان

مضی کو که صالح حکم داد در
رسانیدی چو سان بر قوم کافر

دگر رسانیدن حضرت صالح علیه السلام حکم حق را بر قوم ثمود در باب حمایت ناقه و سرکشی کردن قوم از فرمان حق و کشتن ناقه

به صالح از خدا این وحی آمد / که ای بر قوم در ایام سر آمد
چو بر دعای تو این ناقه از سنگ / برون آوردم عجب شکل و عجب رنگ
هر آنچه ادعا قوم تو بنمود / ز راه تو یکجا روی بنمود
کنون آن قوم را تنبیه فرما / نصیحت کن تو یکجا پیر و برنا
که هستی شان بقای ناقه دانند / کشند ار ناقه [illegible] آنها تمامند
رسانیدی حکم حق صالح بثمود / که ثمود ار اسم یکجا قوم او بود
چو کیفیت بر آنها کرد تقریر / معاذ الله فتی گفتند هم پیر
کجا گوش ما بر این چنین کار / که آزار کی بود بر قوم آزار
پس از آن گفت صالح کافران را / کشد این قوم داغ آخر آن را

زوی

زوی آسمانی گشته معلوم / که گردد از شما این ناقه معدوم
تمامید از شما یک شاه نه / پس از آن روز زیان دور از مانه
تولد قاتل ناقه در این ماه / ثمودی گفت دگو بر امر الله
شنیدند قوم چو این اسرار ثمود / بهم گفتند یکجا هر کسی بود
که هر کس را پسر این ماه زاید / شود باید که کشتن آن لحظه او را
که تا ناقه از او ماند سلامت / که بر ما آن بود از رحمت آیت
در آن مه نه نفر را حق پسر داد / پدر چه عمر شان همان دم داد بر باد
دهم کس را پسر آمد پدیدار / ز قتلش مانع گشتی اهر خوار یار
بگفتند [illegible] ز اما را اولاد نیست / بجز این ولد کس در بلد نیست
چو ما را بیت گرم فرزند نبود / بحرف صالح آن معنای نابود
پدر بر آن پسر سالف بدرگاه / نشد راضی بقتل آن بد انجام
بحرف زن زعهد حق یکی بگذشت / ز باش عاقبت افتاد را دشت
نبود از تخم او لرز دیگران بود / پدر با حیله زن اولاد نبود

نبودی آن لعینه دامنش پاک / شده میمقی زد بار ناف چاک
قلم بر تخم صالح دادش آن زن / که بستی نطفه اش در گوهر دهر
قیافه چهره را از پدر بود / زن آنهم مشتبه بر شوی بنمود
نهادی نام او قدار آن زن / که آخر ناقه را [illegible]
شقی از ضم قاف آن نام باشد / بد از آغاز و از انجام باشد
باندک وقت در کمتر زمانی / رسیدی آن شقی بر تر جوانی
دلیری پهلوانی تیغ زن شد / میان قوم او گردی بزرگ شد
بیغی تیغ افگندن علم شد / که آخر ناقه از تیغش عدم شد
شریر و راهزن و خونریز گردید / ز بادی خار آتش خیز گردید
فنون حرب را گردید چالاک / شقی از ذات بودی گشت بی باک
بر آنهائی که هر کس پسر خویش / بکشتندی از آن ملعون از [illegible] بیش
بهر جائی که بر آنها رسیدی / بخشم و با غضب آنها بدیدی
نمودی سرزنش شان با ملامت / از آن کردار و زان کار قباحت

رسانم آخر

رسانم آخر آن بیجائی کار آن / که بر کشتند آن نه کس ز ایشان
[illegible] پسرهای آن نه مرد طالح / بطعن آن پسر بر قتل صالح
بیکجا [illegible] دل کینه / بقتل صالح بی جرم کینه
[illegible] از شهر بیرون / بر فلتندی که بیار شب اش بی دون
زدند بر عمر صالح برق کردار / مکان کردند در آن روز در غار
کمر بستند چو یکشد نصفه شب / که صالح را زنند آنها چو عقرب
که غار از حکم حق بر فرق شان خورد / بزیرش یکجا نه نفر مرد
روان شان بر سقر زد شیطان / چو از غالب روان شان رفت بیرون
چو شد آگاه قوم از حال ایشان / نمودندی بقتل ناقه پیمان
در آن پیوسته در این آرزو / شود کاری مگر ناقه نابود
[illegible] وغم بسیار بود کس / [illegible] حریفان یار بود کس
گیاه و آب را چون ناقه [illegible] / [illegible] ولی آن خانمان سوز
[illegible] ندان جهت با صالح بود / که سازند آن شتر را نیز نابود

زنی دیگر بود صدوق نامش | رعنا هر کس از او دیده ... کامش
فراوان مال بود کش شوهر آن | بیاورده بصالح دین و ایمان
زمال زن بره اهل اسلام | نمودی صرف آن مرد نکونام
طلاق دیدی چو شوهر گرد مالی | بهم خوردی از این کردار حالی
تصرف کرده باقی مال را آن | ز شوهر کردی گم ره یا خود
از این بایست دگر آن بی حیا زن | بصالح از دل و جان گشت دشمن
بهمراه بزرگ کفر کیشان | یکی گشته با صد عشوه ایشان
بقرعه قتل ناقه وا نهادند | ز کف چون قوم قرعه سر نهادند
برآمد قرعهٔ قوم مخالف | بنام نحس قدار این سالف
طلب کردند اندر لحظه قدار | خود مهرج بود با سرقیل اسرار
چو اقرار لعین حاظر بگردید | رخ صدوق را مایل بگردید
برادای گفت صدوق جمیله | بناز و عشوه‌ها و مکر و حیله
که قتل ناقه کا این کرده ام من | اگر خواهی نخوسانی مرا زن
دگر غیره بهم چو گشته همراز | شوی زین دختران بیدار خود شاد

ترا ام

تو این دختر از جمله نیکو | دهم تا کرد دست و رخانه با تو
چو خط بنگه این ملجم دون | زره بر قتل حیدر برد بیرون
چنانکه ملجم و قدار بد بود | بد تا مانخم شان از دیگران بود
از آنها بیشتر زد زان [illegible] این کار | که بر لعنت بگردیدی گرفتار
بآن شرط آن دو با سوگند خوردند | دو تا تخم حرام از راه بردند
برآنها هم یکی را مبلغی زر | بدادندی خود اجناس دیگر
بجمعیت کسی دیگر یار کردند | چو خود شان با وا ز اسرار کردند

معنی قتل ناقه را بیان کن
بیان از کرده‌های کافران کن

ذکر قتل کردن ناقهٔ صالح را قدار و مهرج با هفت نفر دیگر از قوم ثمود

یکی روزی که ناقه از چراگاه | برای آب رفتی بر سر چاه
کمین کرده بناقه نه نفر بود | که تا ناقه بچاه آب بنمود
یکی زانها مصیع بود نامش | که کرده نام پیدا از حرامی

بچله فاق تیر زهر آلود | کمان بر دست و شستش بجای برد
کشیدی آن کمان را در برش دوش | که فاق تیر بگذشتی از گوش
سوی ناقه تیر از شست سر داد | بپا بوسی خود نگشی [illegible]
بپای ناقه آن تا پر نشستی | شتر را شست طاقت بشکستی
چو شد مجروح یک پایش ز رفتار | کشیدی تیغ خون آشام قدار
بقد کوتاه بود و فتنه انگیز | کبود چشم و طبعش آتش تیز
ببین تخم حرام و مام او جاف | بسی چک خورد از اینه زنداف
رساندی خویش را بر ناقه چون تیر | نمودی پی یکی پایش ز شمشیر
رسیدی هفت کر دیگر پس از آن | نکرده حج شتر کردند قربان
دگر قوم ثمود از مرد و از زن | ببردی گوشت او بود چه مسکن
نگشتی مشغل یکی زکر دار | همه سرور گردیده از آن کار
بدیدی بچه اشتر که مادر | بگشتی پاره از شمشیر و خنجر
ز بیم جان شدی بر قله کوه | کناره کرد از آن قوم انبوه
گذشت کوه سر از لدج افلاک | عنبار آسا نماندی قوم بر خاک

که گشتی

بگشتی حضرت صالح خبردار | بوقتی که گذشتی کار از کار
میان قوم شد با داد و افغان | چو دیدی قوم صالح را دل بریان
[illegible] عذر خواهی پیش رفتند | ز خوف خود بعید تشویش رفتند
که از این کار ما [illegible] خبر نیست | بآن ناقه ز ما مردم ضرر نیست
بود قدار و مهرج با هفت کس نیز | برادر اندر آخته بس تیغ‌ها تیز
بگشتی نیز از مؤمنان جمع | بدان گونه شود پروانه بر شمع
نمودند التماسی و گریه بسیار | دعا نما بحق ما به دادار
که از روی غضب باری تعالی | عذاب ما نسازد یا بلا ها
چنین بر قوم صالح کرد اظهار | شتر را بچه گر آید دگر بار
میان قوم شاید حق داما | که بجز هر چیز دارد او توانا
شما را از بلا محفوظ دارد | بلا تان از غضب بر سر نیارد
چنانچه صالح و آن قوم انبوه | نهادندی تمامی رو بر کوه
شتر را بچه پس صالح صدا زد | نه بازی او صدا از دیا داد

سه بار آن بچه محزون کرد فریاد — که ای صالح بگو بر قوم ناشاد

جهان بر عذاب حق بگرایند — از این پس جمله بی ارزش [illegible]

بگفتا این دو سه را از دیده پنهان — خدا دادا نا سه رفتی بر کجا آن

بگفتی قوم را صالح که داند هم — اندر [illegible]

پس آواز او بگو روز مهلت — شما را بود دای کفر امت

عذاب حق بروز چارم آید — چو گاه دگر با آن می ربایید

با سه آن ای تمام قوم طالح — بگفتندی یکایک شان [illegible]

علامات عذاب کار ما چیست — عذاب از بهر قتل ناقه [illegible]

بر آنها داد صالح این خبر را — که دارد نخل عقبای این [illegible]

که فردا روی تان زرد شود چون زرد — همان زردی شما را می‌رسد [illegible]

شود روز دوم تان سرخ رخسار — سران کسان گزیده سوزن [illegible]

سیم روز سوم رویتان سیه گردد — گر او نگرود در تن جان نگردد

عقب روز چارم نیز غافل — شما را میشود مجموع نازل

چو شنیدند

چو بشنیدند قوم این گفتگو را — که اندر چه گشتند سوی را

[illegible] صالح آن نه کسی جدا شد — ملک حکم در آن هم از خدا شد

چو رو به منزل صالح نمودند — ملک لشکر ایشان در راه بودند

[illegible] از سنگ خستند — چنان شان سر ملایک با سنگ شکستند

که کسی استخوان شان سر جمله در تن — شنیدند قوم یکجا گشت دشمن

اسم بر قصد صالح روی نهادند — که ظلم و تعدا را گشودند

[illegible] سوی تابعان قوم کل جمع — چو پروانه و صالح گشتند شمع

قوم ثمود را آنها بگفتند — در مطلب بدین گونه بسفتند

[illegible] شما را خلعه صالح — بعذاب خدا آنان قوم طالح

[illegible] زبان گردد همه زرد — از آن زردی همه بیشتر بلی دارد

[illegible] که صوف دارا [illegible] — به او دعوا نمودن نیز بیجاست

اگر کاذب بود و سری زگفتار — بر او ایذا نمودن هیچ [illegible]

[illegible] کرده رفته ایمان — کشیدندی تمامی دست [illegible]

نصیبی از عذاب حق بیان کن — بیان آنچه بر آنها شد همان کن

ذکر نزول عذاب اندر سه بعد بر قوم ثمود بعد از پی کردن ناقه صالح را

بصالح وحی آمد از خدا وند — زرده قوم را لیکن تو باید

که تا سه روز توبه میتوانند — که از عذاب تا خود را رهانند

بگو تا سوی ما آرند رو را — ز چه سالم بر وی آرند سیر را

ز توبه توبه نمایند یکجا — همه آرند روی قبله خود را

روان صالح شد در جمع قوم — توقف نا نموده اندر آن یوم

بگفتا وحی بر من شد در این دم — که تا جمع بیایید لازم

بگویم بر شما حکم خدا را — رسانم آنچه فرموده شما را

که کشته ناقه آرام بر ایشان — فرستادم که بودی آیتی آن

بهر آنها ناقه نفعی بی ضرر بود — که شیرش بر او به از شکر بود

چرا از بی جهت کشته کفار — بسوزانم تمام قوم بر نار

رسانم

رسانم من عذابی را بر ایشان — که سازد جمع شان یکجا پریشان

نمانید زان جماعت هیچ دیار — بسوزم جمله را از سوزش نار

سه روز آن قوم را مهلت دهم من — سوم روز و روز چارم شان نابدنم

کنند ار توبه و آن که هست از راستی بگریند — براه مستقیم ما بپویند

به توبه گر جماعت پیش آیند — بگوششان جلد بی تشویش آیند

که هیچ غم گناه کرده شان را — قبول توبه آرد در دو شان را

قبول توبه آنها نمایم — در رحمت بر روی شان [illegible]

وگرنه جمله را در روز چارم — فرستم من غضب و بی سر طارم

چو صالح قوم را آگاه بنمود — خبر از گفته الله بنمود

شنیدندی چو آن قوم بد اندیش — بلاشکی گر آنها بیش از پیش

به صالح یک یک شان رو نمودند — نواهای مخالف را سرودند

که ای کو تو درست گوی آن بلا آر — که از نزول عذاب ات نو اظهار

چو گفتند این سخن را همه پریشان — نخورده می زحیل [illegible]

مصالح وحی شد از قوم شو دور / که قوره کی شود تا بخته انگور
چو صالح خود کشیده بود کناری / کشیدی دست از آنها زار زاری
چو شب شد شب یکشنبی روز دوشنبی / شبد معلوم بر ایشان وعده حق
چو قوم از خواب خوش بیدار گشتند / تمامی زعفران رخسار گشتند
بشد روز دوم شان سرخ چهره / از آن سرخی نبوده لب ایشان بهره
سه روز سوم شان گشت رخسار / چو دلشان زردی گشته سیاه تیره و تار
بشد صالح روان سوی فلسطین / بهمره تابعان یافته دین
شب یکشنبه چون شد صبح صادق / بهم گفتند آن قوم منافق
هلاکت در یقین آمد و نازل / چرا ایشان ما از خویش غافل
نکو آنکه حنوط خود نمائیم / کفن پوشید بر صحرا در آئیم
جزای کرد نو قوم زشت کردار / غضب آمد بر آن مردم پدیدار
بلا نازل گشتی از سماوات / بقوم بت پرستان گشت آفات
یکی صیحه چنان روح الامین زد / بهم گفتی که تو روی زمین زد
تزلزل

... همه تن ها سرشان بنهادی / بزانو چون شتر یکجا فتادی
جگرها شان بپاره پاره گشت یا دل / کفن پوشیده یکجا قوم جاهل
از آن صیحه همه معدوم گشتند / همه معلوم نا معلوم گشتند
بجز چهار تن بودند پیره زالی / که دل از مهر صالح داشت خالی
یکی مفلوج صحت یافت آن زال / روان سوی قری کرد سیر خوش حال
بیان کرد واقعه بر خلق آنجا / بگفت و رد بود رنج شد در دنیا
نخوردی آب بر آتش ز داد آن کبر / بر آتش روی چون باد ز آن گبر
یکی هم از ثمود آن زشت افعال / بکعبه بود آن ملعون در آن حال
نبود از کیشی تا بود آنجا / چو در بیرون خانه شد دوزخ رسیدش جا
فقط همره صالح بودند گم
بهر اشی ز دنیا بر جهان گم

ذکر برگشتن حضرت صالح پیغمبر از فلسطین بموطن وی طلب روحانی کردن
قوم فانی شده و در حق شدن از حق تعالی بشنیدت از برای ...

بود منقول آنکه قوم ثمود / بدوزخ آنچه بودی ادی ...
بموطن رفت صالح از فلسطین / بهر اشی صحابه یافته دین
نمانده دید چون از قوم دیار / تضرع کرد و نالیدی بسی زار
مخاطب گشت روحانی ز آنها / دگر برد بر فلسطین کرد ز آنجا
زبعد مدتی رو بر حرم کرد / ولی با ناله و اندوه و غم کرد
نمودی در حرم دیگر مناجات / بآه و ناله با قاضی حاجات
که بنمای خضرم تا که سیاحت / کنم بینم من از اهل کرامت
رسم بر بنده گان خاص شاید / تسلی این دل پر درد یابد
غرض صالح از این افسوس خورد او / که قوم او چرا کافر بمردند
اگر بینم یکی از شایسته گان را / کند خالی دل از اندوه ملال او را
اجازت داد او را چون خداوند / شد آنگه در سیاحت مدتی چند
که گشتی پیر دار آن صورت نماندش / چو پیری که بر صالح نخواندش
بهر اطراف بلاد او سیر میکرد / گذشت و خانقاه و دیر میکرد
رسید و دید

رسید و دید شخصی را ... تنها / عبادت میکند یکتای دانا
از او صالح ز تنهائی بپرسید / تبسم کرد او دادش ... پیر
بگفتا قوم تو چون بت پرستی / نمودندی شد سالها نیست استی
در این قریه دگر کفار بودند / ... مستوجب اسم برباد بودند
غضب کردی خدا بر جمله آنها / بگشت و من همین ماندم تنها
بشکران عبادت مینمائیم / خدا را بر خدائی میستائیم
چو صالح او نکو مرد خدا دید / از او آن گفته سربسته بشنید
ز حرف او تو گفتی کلام بگرفت / دل پرشور او آرام بگرفت
تنعم کرد صالح شکر بسیار / مرخص شد از آن پاکیزه کردار
روان شد رهنما بودی الهش / بیک جزیره افتاد در راهش
بدیدی مؤمنی تنها در آنجا / بمشغول عبادتهاست تنها
ز تنهائیش صالح جستجو کرد / جنین مؤمن جوابی گفت و کرد
که در کشتی من و جمعی نشستیم / مرا گفتند آنها بت پرستیم

برآنها حق شناسندم بسی بار   نکردی حرف من بر هیچ بنکار
پرستش می نمودم من خدا را   طریق بت پرستی داشت اینها
نصیحت شان نمودم پند دادم   به بستند هر دری آنرا گشادم
چو بودی تلخ حرف حق بر ایشان   نمودی قصدم آنکه جمع بودند
و ناگه بر تو فرمودند قصد جان کرد   چو نا حق بود حق شان اکنیان کرد
غضب کردی خدا آن فاسقان را   از آنها کرد خالی این جهان را
تمامی را بدریا غرق بنمود   ولیکن نیک دیدم را فرق بنمود
برا با تخته افکند این جا   شدی آنها بقوت نوی دریا
بشکر نعمتش من در عبادت   شنید روزم بود کار هم اطاعت
چو صالح این شنیده از بر حق   سترد غم ز دل داد این رونق
بگو بگفتا چو قوم من سزادار   غضب را بود از آن رفت در نار
فرایض راد کو صالح ادا کرد   دعا بر حق آن مرد خدا کرد
چو تسکین قلب از گفتا راحه داد   رضا گشت این فراغ عبادا کرد
بی رفتی

پس رفتی رضا چون گشت از او   برخت تا بشهری گشت او رد
دو مؤمن یافت صالح اندر آن شهر   که از اسلام شان بود آن دو طاهر
ولیکن بود تا در کسب مشغول   تمام روز در شب هر قرار مأکول
ز روزگار خود در بود کشتند   زیاده آنچه از خود داشتند
تصدیق بر فقیران می نمودند   تمام عمر در آن کار بودند
غریب شام آواز غلغل و شور   شنیدی صالح از نزدیک و از دور
حقیقت چو استفسار کردی   از آن دو مؤمن دین دار گردی
بگفتند بس که اود روزه ز دریا   یکی دابه برون آید بصحرا
در ساحل بر هلاکت مردمان را   نماید طعمه از بس این دگر را
کم گردد سر و بر دریا بنهد او   برون دیگری آید دگر او
برآنها گفت صالح دفع گر این   نمایم چو دهندم قوم بی دین
بگو گر تو آنها دین و ایمان   و یا باشد از کفر دین شان
غم آزادند آن دو مرد حیران   کند که دفع کس این مردم آزار

برستش معبد آن دابه خدا را   نماید قوم بایند کوی ما را
بگفتند بس اگر دابه بهر قوم   به بلعد یا زن و یا مرد یک یوم
محال است اینکه ما اسلام آریم   طریق بت پرستی را گذاریم
بگفتند بس که نصف مال بر آنکه   که در قوم آنهم با عهد و پیمان
چو دانسته قرار کار بر این   به صالح عرض کردند آن دو یار دین
قبول این سخن صالح نمودی   دو رکعت بهر دعا از هم گشودی
نمودی عرض صالح پس به یزدان   که ای جان آفرین این دابه گمراه
یکی اثر اگه یا بنمودم آزار   سوالی را اجابت کرد دادار
هلاک آن دابه را در دم نمودی   که از دریا برون در گشت دیدی
بعهد خویش نصف مال در دم   بیرده در بر صالح نهادند
چنین صالح به آن دو مرد دین دار   نمود از راه مهر قلب اظهار
که تصرف کنید این مال یکجا   که بخشیدم تمامش من شما را
بگفتند که ما از کسب خود نانی   تمام روز می خوریم میدان
زیاد

زیاد از قوت خود سازیم خیرات   چرا لازم جمع کردن بر خود آفات
ما بر حرف صالح چون نیوشاند   بصحبت دیدن آن مال بی داد
بگفتا که ای صد بر تو ذو المنن   که از عباد بودی تو بر من
بیا مرو چی از حق در ابوابش   بخیزد نزدان بعد از این بسیار خطا کش
که ای صالح ندانی که دنیا   زود جو دیگو یانی بعد بر پا
نیاشد گر بدنیا اهل طاعت   کم روند در شب بودند عبادت
بگرد بر هم فتد هم صفحه خاک   نماند خلق و دهر و نجم و افلاک
چو دیدی در نصیحت مؤمنین را   به نهاد در عبادت اهل دین را
مراجعت سوی موطن تغیر بود   که باقی ماندند آنجا طالبین بود
نه از آنها بد از اولاد اولاد   ز ایشان چنین شان بود بریاد
پس از فرزند قوم شدن بعد صالح   یکی مؤمن دو تن زان قوم طالح
فراوان سالها چون در سفر بود   چنانی دور از قوم حذر بود
گذشت از زندگی چون سال بسیار   شکسته تیشه دلدارم در رخسار

مقیمی چون بموطن از لحد شد
زنیزه تیز بر شکل دگر شد

ذکر رسیدن حضرت میان قوم که بعد از ۳ فرقه شده بودند

چو صالح بر سفر شد بعد از آن
۳ فرقه گشت یکجا ما بین تن

[illegible]

سه فرقه قوم او هر یک نوائی
کشیدندی ولیکن نارسائی

سرودندی نواهای مخالف
چو بیرون از میان شان شد موافق

یکی گفتا که صالح باز ناید
یکی گفت که امید باز شاید

یکی گفتا که قربی گشته جان داد
بر اولادش نشانی زان نشان داد

که صالح را از آن این سیه درد
چنینش هست چشم و صورت و رو

قد و بالا بدین انداز دارد
ملاحت این چنان در راز دارد

چو مردی نیست اولادشان ماند
باولادش که مردن همین خواند

شکسته شد چو پرگرش از نژاد
نمانده آن قد و آن چشم و ابرو

میان

میان قوم او شد فتنه شتی
مزاج قومش کسی بود عقل و یکی

بگفتا صالحم من تا بعین را
هر آنچه گفت از حق آن خدای را

نکردندی قبولش حرف یک تن
برای شان بیکبار دشمن

یکی گفتا که صالح جان سپرده
بود این رفت پیش مرده

دگر صالح صفاتش در کتب هست
صفاتش در کتب بود و رسیست

تو یک از آن صفتها داندی
قویی از آن نشانها جمله عادی

شنیدستیم از آبا و اجداد
تمام در صفاتش ما را است برباد

نگردد مرده زنده این یقین است
کجا صالح بشکلی این چنین است

فریقی گشت فریقی را یقین بود
که صالح نیست بیاید دیر یا زود

بیقینی که بر او شک ایشان داشت
بوعظ و پند رفته روی بکوشت

بگفتا صالحم تکذیب کردند
برش گفتند حق او فشردند

بدین نسبت به نیکو نام دادند
پس از زجرش پس دشنام دادند

بگفتندش که صالح درد حاجت
فزا دادند مری کان ملاحت

وجاهت کو ترا ای مرد کاذب
کلامت چون کلامش نیست جاذب

بغیر صورت و شکل تو آن که بود
چنین صورت کجا صالح توان بود

بسوی منکران بنهاد پس گام
شدیدی شان چون آغاز انجام

بنیرسیده از او نصرت نبودند
بگفت آنچه حرفی بی شنید تو

روان زان جا بر اهل یقین شد
بر آن قوم با ایمان و دین شد

بگفتا صالحم اهل یقین را
بگفتندش چنین بگذشته دین را

اگر تو صالحی بر ما خبر ده
خبر از کرده های پیشتر ده

زغضب خدا گفت ای پیمبر
ز ناقه و ز قتل ناقه دیگر

بگفتی جمله را زبی کم و کاست
بگفتی او در دعوی غرض از راست

همان فرقه بر او ایمان بیاورد
اطاعت بلکه یک یک او ایمان کرد

از این شد روان آن قوم دین دار
بمنکرها بگفتند که ای اهل انکار

که قادر هست چون یکتای دانا
ز قدرتش دگر حق تواناست

بهر صورت که خواهد هر که زاد
کند از قدر مو از چشم دا ز رد

بگفتند اهل

بگفتند اهل شک و منکران نیز
که ما را هست از این مرد پرهیز

بر او ما کافریم ایمان نیاریم
بجود صالح کجا آن میشماریم

که صالح را صفاتی بوده دیگر
از حسنی که بینی بوده بهتر

یکی پرسید از ختم النبیین
که ای تو اصل ایمان مبدء دین

در آن قوم عالمی هم بود آن وقت
که صالح رفتی از میان رخت

سفر کردی بقومش عالمی بود
که دم بودی راکود

نبی گفتا خدا چون هست عادل
بدارد کفر و اسلامی مقابل

در اسلام اگر عالم نباشد
اساس دین ز جد دیگر بپاشد

در آنها مؤمنان بودند بسیار
تمامی عالم دو واقف هر کار

چو صالح آمد آنها جمع گشتند
چو پروانه بگرد شمع گشتند

علی را هم مثل در امت من
چو صالح منکرانش هست دشمن

مقیمی گو ز قوم رئیس دیگر
که قصه بود آمده سر بسر

ذکر فرستادن حضرت صالح رسولان بقوم رس و کشتن رسولان را سه تن و غضب نمودن خالق اکبر بر قوم رس

پس از قوم ثمود اهل طغیان   خدا از رس فرموده بقرآن
دو فرقه بود قوم رس آن وقت   فریقی نیک و قومی بود بدبخت
یکی زان طایفه در شهر مأوا   گرفته قوم دیگر هم به صحرا
همه را گله و رمه شتر دان کرد   ولیکن هر دو شان یکجا زبون بود
رسولی حضرت صالح روان داشت   سوی آنکه در صحرا مکان داشت
چو دعوت کرد آنها بر ره راست   همه از راه کج بر پای برخاست
بکشتند آن رسول بی گنه را   بخون آغشته شاه بی سپه را
خبر صالح چو شد از قتل آن مرد   رسول دیگری آنجا روان کرد
بکشتند نیز او را بی گنه زار   خبر شد صالح دیگر سوم بار
رسولی با دلی پر درد روان کرد   مر آنها چون اطاعت را بیان کرد
دلی مانند رسول زار کشتند   زمانی مانده شان آنجا بهشتند

ولی

لی نجت رسانیدی باتمام   عیان نمود صبح دین از شام
بجا اندی قوم رس قوم نابود   بره حق هر آنچه مرد و زن بود
لی را قوم رس زشت کردار   بگفتندش خدا مان نیست در کار
خدای ما بود در قعر دریا   بهر سالی شود یکروز پیدا
بدانکه در عیدها جماعت   تو گوئی [illegible] از حماقت
صحرائی که بودیم را باساحل   [illegible] قوم رس نزل
بروز عیدشان بیرون نهنگی   شدی پیدا از بحر لیکن بی درنگی
ابر سر چهار از ماهیان بود   که در هر سال یکبار روی بنمود
او آن قوم رو باشرده کردند   رسید نزدی چو بر آن سجده کردند
لی صالح ایشان را چنین گفت   بگفته [illegible] از بهر دین گفت
گر آن ماهی که نزد شماها   خدای خویش دانید قوم یکجا
بو اتم پیشم آید با اطاعت   توقف می نورزد در یک ساعت
جابت دعوتم خواهید کرده   شماها جمله گی از مرد و از زن

خدا را بنده گی بر جای آرید   نبی صالح ز حق بر خود شمارید
بگیرید با از کیش خود دست   تمام قوم کافر آنچنان است
نمودی قوم یکجا عهد و پیمان   بتو آرند قوم رس ایمان
به یکتائی حق سازیم اقرار   از آن دیگر نسازد قوم انکار
نمایند جمله گی حق را اطاعت   اطاعت چو نمایندش عبادت
ولی صالح آنگه خدا نزد گرا   که به حکم خدا بر نزد من آ
نهنگ از پشت ماهی ها شد زیر   همان لحظه بزودی پی که شد دیر
ولی گفتش سواره پیش من آ   که بینندت تمام قوم یکجا
برفت و شد سوار چار ماهی   ز خوف حق چو گشتی تباهی
نمود لرزه زان جان بگه از یاد   ز دریا روی بر صحرای بنهاد
به نزد آن ولی صالح آمد   بدیدش جمله قوم طالح آمد
نمودی قوم بگذشتش دگربار   که تو از سحر نمودی این کار
چنین معجز که بشنیدی تو دیدند   دگر سر از خدا اوی کشیدند

چو قوم رس

چو قوم رس طغیان کرد بنیاد   خدا بادی بسی آنها فرستاد
که آنها را و حیوانات یکجا   گرفت از جا و افکند در دریا
رسیدی وحی بر صالح در آن حال   که قوم رس را کن ضبط اموال
یکی چاهی که چاه رس گفتند   در او آن قوم سیم و زر نهفتند
بر آن شد صالح و از چاه یکی   تمام سیم و زر آورد بالا
به تقسیم بر اصحابش نمود   [illegible]
براه مکه واقع است آن چاه   که چاه رس گویند در افواه
رفقای معام از آن نقل بیا   نموده نیست شک [illegible]
که چاه رس بیار شد همین چاه   براه کعبه باشد در سر راه
چو گشتی ختم صالح را حکایت   ز تفسیر و حدیث و از روایت
منجی خاتمه بر آن بیان کن
بیان ابن قلیلی در این داستان کن

ذکر خاتمه قصه حضرت صالح علیه السلام

بتوفیق خدای جمله اشیاء — که باشد صنعتش ای بیت و بالا
رسانم قصه صالح با تمام — تمامی صاف باشد اندر این جام
بنوشد هر که از آن مست گردد — بیار برده کی یابت گردد
بگوید وصل یار برده کی را — نباشد سرکشد سربرده کی را
دهد بر دست جانان اختیارش — نباشد غیر کار یار کارش
نمودی فخر ای نمالت سر باد — تر از آن خاک بر سر تا کمر باد
هدایت مردمان را انبیا کرد — بعهد خویش دیگر مصطفی کرد
بپیچیدند سر از حرف آنها — که معجز بود شان گفتار یکجا
تو بر سحر حلال خویش نازی — که از آن می نباید کار سازی
بحرف تو که نه حرف دار دنیا — بگرد کوش کی نا مرد دنیا
مرا یا مردی باشد سرد کار — نه پاپی دار شان تنگ گفتار
چو شد کو منکر از من هست بیزار — که ختم المرسلین را کرده انکار
مرا یا متفق در نظم کار است — که بر گفتار انها اعتبار است
ندارم

هزاران حرف با نادان جاهل — که حرف جاهلان بوج است و باطل
زوانا تا بی مرا امید باشد — نه میوه چیدم از بید باشد
که از تنظیم خطائی گر ببیند — با صلاحش هر بیو مینشیند
خدا رحمت کند انرا که رحمت — ببین نزد خدا کم جوی بی رحمت
که من این نظم گر گفتم برفتم — بزیر خاک زیر با نهفتم
مرا یا مال گر دلها مردمی هست — بکنند گر بغیر از لطف دمی نیست
کسانی که مرا بینند اشعار — اگر مستند باید گشت هشیار
که بعد مرده بد گفتن سزا نیست — بمرده ناسزا گفتن روا نیست
که دلها مرده سازند یاد با خیر — نا دادن هست کار هم کار بود غیر
مرا با غیر نبود اشنائی — که آنها نیاز اندر آن رسائی
تیز نیکی دیدید هند از هم — برای زخم دل کردند مرهم
نمی فهمند زا نزد شعر و معنی — تمنگ حرف از ما کی است خوبی
نصیب الا نصیبی جز دعا نیست

که انرا ناسزا گفتن سزا نیست
ذکر حمد باری تعالی و نعت خاتم الانبیا و مدح علی مرتضی صلوات الله علیهم اجمعین
بنام آنکه نامش سر دین است — چو اسکندر رهبرا آنش امین است
ز هر برتر که دیدیم برتر است او — کمینه بنده اش اسکندر استاد او
هزاران آدم از خاک آفریده است — که تا بر حضرت آدم رسیده است
نهاد از طینت آدم چو دیوی — از آن حوا ز قدرت آفریدی
مسیحا را ز مریم بی پدر زاد — چو بودی بی پدر جای بی دل خلق داد
هزاران طفل فرعون سر بریدی — بپی موسی چو بر موسی رسیدی
برادر دشمن آن را مهربان کرد — چو دشمن آنکه آن را مقصر جانی کرد
زمین ثابت فلک سیار از اوست — بری از ظلمت و انوار از اوست
ملک جن و پری انسان و حیوان — ز حکمت قدرتی جا داده در آن
خدایا آنکه هر چیز از تو بر پاست — ز تو آرام دار تو دیده دریاست
مراد ما صفت سوی بسر آید — ولی بر خود مرا ایک لحظه مگذار
بگو

سر استاد بر فلک بالی — مجلس جای زیر لوا پی
لوای آن ولای شاه ولایت — که دین حق امیر المؤمنین است
علی دست خدا جان پیمبر — یکی جانند انها و دو پیکر
خبر از عهد دین هست ایمان — ولا بی رهنمای خلد چون خدا
بیاشی عارف گر ولای بر تو — جهنم هست گفتم جای مرد تو
خدا و نذا مرا با مهر آن کش — بخاک خاک کن تن ساز جان خوش
توای توفیق بخش جمله کار — نگاه و دستان نیک کردار
نکو توفیق نا گردد رفیقم — نگردد لحظه ای ز راه طریقم
که رونق المجالس را با تمام — رسانم صبح بیرون آرم از شام
نصیبی را سخن اموز گردان
در قصه حضرت ابراهیم خلیل الله و ملکان و ولادت ایشان پسر آزر — بشنیش را تا که یک رمز گردان
بیان پادشاهی نمرود و ملعون ان دو افعال بد کردار تا ساسیه داد
خلیل الله را آزر پدر بود — پدر آزر خلیل الله پسر بود

ولیکن اسم آزر بود تارخ   بقامت سرو بود ابرو کمان
سکانش نیز در کوثاریا بود   چو در کوثاریا هم بود نمرود
زکوثی یک قریه بود آنجا   در آن نمرود دون را بود ماوا
هم نمرود لعین کنعان پدر بود   ولیکن لوس را کنعان پدر بود
پدر لوس ارم ابن سام است   که سام اولاد نوح نیک نام است
ببابل پادشاهی داشت نمرود   تمام ربع مسکون طالعش بود
بهفت اقلیم بودش پادشاهی   گرفته حکم او مه تا بماهی
دو مومن پادشه بودند و کافر   گرفته ربع مسکون را برابر
دو مومن یک سکندر یک سلیمان   دگر نمرود و بخت النصر ایشان
چو نمرود لعین بر تخت بنشست   در ظلم و تعدی را چنان بست
که گر گردیش با هم اتفاق افتد   پلنگ و گور با هم ره سپردند
نبردی نام سارق کاردانی   ز رهزن کس ندیدی بی نشانی
چو شاهیش دمادم اوج بگرفت   چه دریا عدل و دادش موج بگرفت
رعایا را

رعایا را بالطاف و عدالت   سلوک او بهیچ کردی حمایت
چو شیطان نیک و عادل دید او را   بسی یارانه پیشش کرد اغوا
تکبر برد و باغی سرکشش داد   بگشت بعدالت سلطانش بیداد
بجور و ظلم او را رهنما شد   رساندیش بجائی کان خدا شد
که گشت از پادشاهی نیز آن شاه   نمودش دعوی انی انا الله
مریدش بر خیالات دگر کرد   بانکه قرصتی خاکی بسر کرد
چو این معنی بخاطر نقش بنمود   قلم را در اچنین او امر فرمود
عبادت خلق بنمایند او را   خدای خویش بستایند او را
ز جهل خویش را منظور او دید   بشکل خویش [illegible] کشید
فرستادن از آن بتها بهر شهر   که خلق از طاعت آنها بود بهر
بهر جا معبدی از بهر بتها   بطرح و وضع خوبی کرد برپا
فقیه و عالمان را بهر پرستش   نمودی امر کردی چند کاوش
بشغل بت پرستی خلق افتاد   برفتی کیش ذو القرنین از یاد

بعهد او منجم بود بسیار   دگر از کاهنان بی حد گفتار
نهادی مجلسی یکروز ترتیب   ولیکن خویش عادر وضع ترکیب
بخواند اعیان کشور جمله در آن   دگر از کاهن و اهل بصیرت
زبهر مصلحت امر کشور   نمودی مشورت با خلق دیگر
چو تدبیر کشور را انجام دادند   گرفته جام و مطرب ها پر نهادند
خلیده این خاص از ادنی مستی   بپرسید از اوج گردون نقش هستی
تفوق جو نشد بر همرهانش   بدانستی آن تفوق ام برانش
که سازد نکته سر بسته افشا   نماید کشف آن اسرار اخفی
چو در علم نجومش بود دستی   خبردار از درستی و شکستی
نمودی روی بر نمرود و گفتا   که معلوم شد از اسرار بالا
ز وضع انجم علوی بدین سال   که در این سال شخصی [illegible]
پدید آید که دینی تازه دارد   نخواهد کیش تو باقی گذارد
اساس پادشاهی تو از آن   بیفتد کر شکست یابد نیز نقصان
شود ویران

شود ویران ترا کشور سراسر   شود کار دگر از پیش بدتر
بدان ای پیر فهم کردن تدارک   نیفتادست تا اکلیل تارک
چو بشنید این سخن نمرود نادان   زکو خویشتن فرمود بر آن
که او [illegible] آید پدیدار   چو وقتی میشود برگو نمودار
جوابش داد در این شهر پیدا   تولد میشود اسباب کو یا
پدر او نمرود گفتن قبح این کار   بود ایشان در آتش سوز اشرار
سپرده هر ده نفر را بر یکی مرد   که از زنها نماید جدا و فرد
نماید منعشان از صحبت زن   بزن هر که شد یار است دشمن
بگفت هر زن که دختر آورد سال   گذارندش [illegible]
اگر از ایشان پسر [illegible] نماید   به تیغش سر زنند و دوم [illegible]
چو آزر از خواص پادشه بود   باو نگماشت شخصی نیز نمرود
که آزر قابله بر [illegible]   معین کرد آن جبار نادان
بتاریخ [illegible] بود مسطور   که آن ضال لعین از مغفرت دور

نمودی صد هزاران طفل را گم   که ظاهر شد براهیم پیمبر

چو دیدم این نوشته من بگفتم   بجاش آنکه رقم کرده هشتم

منجمان و کاهن ها دگربار   بر نمرود رفته کرده اظهار

ظهور فایض النور جهانگیر   بنطفه میشود امشب همین پیر

چو بشنید این سخن نمرود در دم   بجوزد طبع او بی باده یکدم

نمودی حکم در آن روز مردان   روند از شهر بیرون غیر نسوان

نه کس از مرد در شهر آید از زن   برون بکسان نمودند عاقبت سوز

بودی آزر یکی از پاسبانان   که بودی شهر را دروازه بانان

چو شد قطع الرجال از شهر زنها   برون از خانه رفته بر مکانها

زن آزر بدروازه رسیدی   چو آزر دید آن گلچهره دلبر

بدو میلی نمود آنشب که گشت   در آنشب تخم نور داد کو کاشت

بقولی دیگر این سطور دیدم   نوشتم چونکه بکتبها رسیدم

که آزر واد که نمرود کفار   روان بر شهر کردی از پی کار

چو شد بر شهر

چو شد بر شهر در بر خانه بنمود   بخلوت با زن خود نیز بغنود

هماندم نطفه او بسته گردید   چو ظاهر گشت یک گلدسته گردید

بعضی از خلیل نیک کردار
بگو از جد امثال و گفتار

ذکر اخلاق خلیل الرحمن و تولد آن و نشو و نما یافتن در غار بامر دادار

خلیل الله را جای ولادت   بود کوثاریا در هر روایت

بجز کوثه چون کوثاریا بود   تولد نیز آنجا گشته بنمود

بابراهیم باب ام در آنجا   بهر تاریخ دیدم گشته پیدا

ولیکن مادر لوط و براهیم   دو تا بودند خواهر هر دو تسلیم

پدر ایشان بود لاحج او پیمبر   [illegible]

نبودی او که اول این نکته میدان   پیمبر بود و مردی پاک دامان

بعم ابراهیم ساره خاله زاد است   که او را حق براهیم همسر داده است

چه در دین براهیم نبی بود   بامر حق بخود تزویج بنمود

که ابن عم خود ساره خویش او   زنی بهای قبایل بود نیکو

گهش سایه نبوده در پی شیر   بر خانه پای ننهاد دست بر بر

حیا ایش پاک دامن چون سپهرست   خجل از طلعتش در چشم مهرست

ولیکن دولتش مال و گله بسیار   بر ابراهیم داد دست آن نکوکار

براهیم نبی اموال آنرا   باصلاح آورد همچی ابنا آن جا

زراعت پیشه بود و مهمانکرد   ولی در دوستی او مشتری کرد

چنان بسیار شد اموال و عامی   که در دولت نبودی کس اهالی

میان عامه مشهورست آزر   پدر بوده براهیم اطهر

نه آزر بوده تارخ پدر بود   بر آن حق جوی چون خود او پدر بود

خدا آزر پدر بوده بقران   مجاز است این حقیقت بشنید

بود او عم براهیم فی باب   بگفتم نکته سربسته دریاب

تعارف در عرب فی و عجم را   که پدر نیز میخوانند عم را

نموده تربیت آزر پی از تاب   خلیل الله را تا گشت شاداب

اگر آزر

اگر آزر بود بوده مسلمان   توبیت تراشیستی تقیه میدان

بعزز بود چون دو فرد بنمود   از او پنهان دین خویش بنمود

مسلمان بود طفل خویش را کشت   بگشتی او که چون خود تخم او کشت

خدا پیغمبران را پشت در پشت   مسلمان کرده در آفاق او دشت

کجا پیغمبری همچون براهیم   پدر کافر بود زین حرف کن بیم

یقین مجبور بوده بر تقیه   که عامه ذکر ننموده بقیه

بعضی ذکر بود براهیم
بگو چون نام مخفی کردم از بیم

ذکر نطفه بستن حضرت ابراهیم و تولد آن خلیل کریم و مخفی کردن او با مادر در غار و نشو و نما یافتن در آن غار

شبی زان پیشتر از شهر مردان   رود مخلوق آزر زد شبخوان

ز بیت خویشتن همراه همسر   بخوابیدی چو بودی حکم داور

که بسته نطفه کرد ابن از آن شب   بگرد و مهر رخشان نیز کوکب

یقین شد که بیننی نطفه بسته / کز او نمرود گردد نیز خسته
نجوم گفتا همان فرزند باشد / که او نمرود را از بیم جدا شد
مسلمان بود چون بر او عیانش / عیان بر او ز سر انجام کارش
زنان حامله جمله بشستند تر / ولی آثار از حملش نمودی
برحم بود چون آن صدف پشت / خدای قادرش پنهان نمودی
چو بر هم حمل او ظاهر نبودی / حقیقت حامله گر او چو بودی
تولد چونکه بود حق بکردید / ز نورش دهر جمله رونقی دید
نمودی عزم آذر پیش نمرود / بردش چشم جفتش گرد آلود
بگفتا خود دهی طفلت بکشتن / غرض باشد ترا از که بکشتن
منش برده به پیش غاری گذارم / برد دوام و وحشت بیش بسیارم
خورد تا آنجاش پایه خود ببرد / چرا نمرود او را از ما بگیرد
شد آن گه راضی برگفته زن / برون از خانه شو باسکه سنگ تن
به نمرودش نبردی به کشتن / رضای حق چو دیدش به آشتی

مراد ای

مراد ای اذن زان بر بردن آن / ببرد آن شیر تن او را به پنهان
بغاری خشت و در از سنگ بستش / خدا را خواند و دل از پس شکستش
پس آمد دیگر این بود کارش / که رفتی گاه گاهی بر دیارش
باز گفت مرد و کردمش خاک / ز سودا پیش دل آذر شد پاک
خدا انگشت مهیا ابراهیم / نمودی بهر شیر نهر تسنیم
بمکید او روز و شب انگشت خود را / بکرده حق بر او ده پشت خود را
برفتی مادرش روزی سر وقت / به دیدش زنده باشد آن نکوبخت
ز انگشت مهینش شیر جاریست / زخود او رموز شکر ایست
شود او زیش چون ماه اطفال / سه او بود بر اطفال یکسال
چو دید او را بچسب نازکش بسینه / بسینه کم ندید جای کینه
بپرادش بوسه بر رخسار نیکو / کشیدش مادرانه دست بر رو
نه بارش هشت و در بستش از سنگ / ولیکن دل از آن بستن بگشت تنگ
ملک با او سخن گفتی شب و روز / سخن دان گشت آن طفل نوآموز

بجاه فرصتش مادر رسیدی / سپید قصتش همین او سر رسیدی
سر و رویش ز گرد و خاک گرفت / بر او در ما سوزان آنجاش بیفتد
یکی روزی چو مادر رفت پیشش / که مرهم زان نهد بر قلب ریشش
چو بر غار آمد اندر پیش شد / چو پروانه بقربان سرش شد
با نقره اول ابیات در / بود این کیفیت دیگر بر حور
بمادر گفت کی پروردگارم / بود گو کیست دارد اختیارم
بگفتا در جواب مادرش من / بمادر گفت پس با لفظ احسن
بود پروردگار تو بگو کی / که است روزی رسانند ابرو یا کی
بگفتا پدرت پروردگارم / بود او نیز دارد اختیارم
بگفتا گو پدر پروردگارش / که باشد که دارد اختیارش
بگفتا بود نمرود است باشد / خدا پروردگارش جمله نمرود
بمادر گفت کی باشد بود / بگو پروردگار حق به نمرود
بگفتا مادرش خاموش کن / که او رب است خلقی زان بود خون

تفوق

بگفتا هیچ کس ره او ندارد / خدای خلق عالم خود شمارد
خلیل الله ازو پرسید دیگر / که پرسم از که است گو فرزانه مادر
منم پسرت تو در شکل و شمایل / بیا تو راست گو حق گو نه باطل
بگفتا تو بهی ای نور دیده / ز هر عضوی تو از من برگزیده
بگفتا تو نکو روئی دیا باب / بمن گو راست ای مادر ز هر باب
بگفتا من بوم بهتر ز بابت / منم چون چشمه آن باشد سرابت
بگو تو پدرم را حسن و نمرود / گواهی ده بودی پرده گو زود
بگفتا بابت از شکل و شمایل / از او به است یکیش صد مقابل
بگفت ای مادر از حق رد مگو زان / خدا بودی اگر نمرود نادان
کجا بابا مرا از خویش بهتر / نمودی خلق او بر دست کافر
دگر بابم ز خود بهتر ترا چون / نمودی خلق با این روی گلگون
اگر تو خالق من بودی ای مام / کجا دادیم از خود بسر انجام
خدا آنکه [illegible] نبود / ازو پوشیده حرف غیب نبود

بود آگاه از گفتار مردم / خبر با شندی از [illegible]
کی بنمودی از ما خبر هست / خبر نیز حرف [illegible]
عجوزه گشت عاجز از جوابش / بدیدی چهره همچون آفتابش
نهاد دادواو رو بر خانه بنمود / ولی بر خانه چون [illegible] بنمود
ازو آزر بپرسیدی ز احوال / بگفت آنچه شنیدی [illegible]
بگفت پور تو دیوان کن دین / نبود فرزند از خرد شخص [illegible]
بگفتا گو کجا این پسر است این / که بنمود خالق کافر [illegible]
بر آزر اسرار کنج غار گفتی / حکایات پسر با یار گفتی
روان آزر بشد با مادر او / چو شد بر غار دیدش صورت [illegible]
عیان از روی او آیات الهی / همی بر نیر نور اندر سیاهی
بزودی یک بصد عاشق بگیر دید / به عذرا [illegible] داستان [illegible] دید
گرفت او را و اندر خانه آورد / چراغی او بدین کاشانه آورد

دمی چون دیگر ابیات گوی
تو [illegible]

تو تحریر آنچه دید نظم آن کن

[illegible] حضرت خلیل بحرم رسول جلیل محمد صلی الله علیه [illegible]

شنو این قول ختم المرسلین است / که هر حرفش چو سکه دل نشین است
[illegible] از شاه طاغی / نگشتی بی سپاه و فوج باقی
[illegible] روز [illegible] / میان یک تلی زاد آن نکو را
[illegible] چون او [illegible] / [illegible] گیتی عالم افروز
همان تل بود پیش نهر آبی / که حرز آن نهر را بودی [illegible]
عجوبه [illegible] بی بود [illegible] / شدی قدرت ز [illegible] طفل [illegible]
تو [illegible] آن گوهر پاک / بیا بر خواهی او از [illegible]
شبها [illegible] خدا بنمود جاری / خدا این کرد از الطاف باری
بصورت دست حمد و شکر آورد / خدا را شکر و حمد بی عدد کرد
بگرفتی جامه [illegible] بر دوش [illegible] / اب و ام را از آن مدهوش انداخت
بره افتاد پیش ما در [illegible] / از او ما در عجب بنمود تشویش

از آن حال عزیمه [illegible] بپرسید / عجیبه بود کارش [illegible] چون دید
اگر در پیش مادر او روان بود / ولیکن دیده اش بر آسمان بود
پس استدلال [illegible] انجم / چو گردیده انجم [illegible]
بگفت لا احب الافلین او / دگر بر [illegible] بگفتا این چنین [illegible]
که این ها را خدا گفتن سزا نیست / که مخلوق خدای [illegible] و خدا نیست
پرستش کن خدای کاینات را / نبود [illegible] این گونه [illegible]
ز هر فن نیز آزر خشمگین شد / چو طفل او [illegible]
عرض اندر کتاب آنچه که دیدم / ولادت هر چه بود من بر گزیدم
نمودم نظم مجموع حکایات / ز تاریخ و دیگر تفسیر و آیات
که ماند یادگاری بعد مردن / بجد [illegible] زان نفع بردن

دمی گو حدیث دیگری باز
ز مولد بر [illegible]

[illegible] ذکر تولد حضرت ابراهیم از حدیث ذکر [illegible] روضة [illegible]

ز دیگر [illegible]

ز [illegible] بود مردی که نمرود / [illegible] پیش جواب بر بود
[illegible] بر باد گردید / [illegible] ناشاد گردید
[illegible] موقوف گردید / بساط عیش او ملفوف گردید
[illegible] / بود از کودکی [illegible] بر باد
که در [illegible] نطفه آن / شود گر در حرم آگاهت تو بیدار
چو [illegible] / [illegible] یکبار ره تو [illegible]
هم بر او از زبان تفرقی بود / بحرف [illegible] تصدیق [illegible]
روان آزر [illegible] گرد شهر / بر او گفتا کی از چه [illegible]
[illegible] ساز کردی / بخلوت همرهش [illegible]
قسم [illegible] چون بنمود / روان آزر بسوی شهر بنمود
[illegible] فرصت دید بر جوش / بگفتی یار [illegible]
بگشتی عقد نطفه اندر آن شب / چو اندر اوج اعلا بود کوکب
چو شد حامله مادر [illegible] / نهان آن حمل را بنمود از بیم

چو شد نزدیک وقت زادن آن — بازرگفت اندر مردم پنهان
مرا امروز حیض عارض بگشته — مرا اعضای اندرهم سرشته
جدا خواهم شدن من از تو ایندم — چنان کز شهر بیرون رفت مریم
بغاری سر بریم چندی به تنها — که رنج آنجا [illegible] سازم مهیا
چو کردم پاک برگردم ترا آیم — در فرحت بروی تو گشایم
از آنکه آن زمان عادت این بود — [illegible] ز زنها در میبود
بخلوت برده آن ایام را سر — زخانه زادی پنهان دیگر در
چنانکه در یهودان حال این است — بوقت حیض کو دارد چنین است
بکنجی جای بر خود میگزینند — به پنهان اندر آنجا می نشینند
بجنس گردد هر چیزی زنند دست — بر آن پنهان تنزه است این یهود [illegible]
چو گفت این مام ابراهیم پاکی — برون از خانه هشتی سیر بروی
بغاری رفت آنجا تنها بنشست — [illegible] آنکه اعتبار را است
تولد شد براهیم پیمبر — برویش همچو مهر ماه انور
ضیا یافتی

حکایت تو بگویم فکر زین پیش — نکو بود دهم بر طول زیج بینی
معین منکریست آن شه بگفتند — که تا خوانندها گردند هشیار
[illegible] نمرود گفتند — حذف از جای مردار بد سفتند
[illegible] نقطه آن — که سازد دو [illegible] بیکجای ویراه
[illegible] آنکه از او سوزی — از آن آتش جهانی بر فروزی
[illegible] گفت [illegible] — نبود آگه شود آتش گلستان
سعی کرد نمرود جفا کار — که در این سالی هر طفلی پدیدار
بیاید گر پسر باشد همان دم — ببریدند سر [illegible] یکی دم
نبود آگاه [illegible] حمل جفت آزر — یکی معلوم از الطاف داور
چو وقت زادنش مام براهیم — ببند از راه خوف [illegible]
زخانه روی بر هامون نهادی — ولیکن روی چون مجنون نهادی
در آن جنگل او رفت و بنشست — تولد داد پسر در آن اوان [illegible]
چو [illegible] روی آن [illegible] — به پیچیدش ببرد و [illegible] در غار

ز قول دیگری این سیر آیم — چو حامله شد مام ابراهیم
نهان از هر کسی آن راز داشت — چو از [illegible] نظاهر [illegible]
بازرگفت من حامله باشم — ولی پنهان ز هر قابله باشم
اگر آرم پسر باید به نمرود — ببر دادن آن طفل [illegible]
که حق او بما بسیار باشد — با حاشی مکن این کار باشد
اگر در عوض مثقی چنین کار — [illegible] بسیار
چنین کی تا رها خورسند گردد — هر آنچه هست یک بر چند گردد
عطا بر ما کند از سیم و از زر — خیر از ما نبرده چو لکم دیگر
نهان در دست ما خود برده ام آن — از آن [illegible] طفل خویش پنهان
به پیشش اعتبار [illegible] نبود [illegible] — هزاران بار بیش ای برادر [illegible]
زهر فتن آزر از ادبش [illegible] — ز آن محبوب او خویش دل جان [illegible]
که مهر او ببدل هر که یکی بود — از آن گفتار [illegible] بر صد ببرزد
رسید چو وقت هنگام ولادت — که معلوم است [illegible] ز عادت
بازرگفت

بازرگفت از درد ام اساس — تولدی بگردد کودک آسان
[illegible] ز هلاک خویشتن من — که این درد ام [illegible] بزادن
[illegible] ای یار — به بیت خانه بیا تو روی بگذار
بشرطی معتکف گردی در آنجا — بر بیت های اعظم نصف شبی
تفرع [illegible] زاری نمائی — بحق من کنی آنگه دعائی
که گردد [illegible] آسان زادن من — رها نندم ز چنگ [illegible] بردن
بیا بینی از صنم خانه تو بردن — مرا از خود یکی زین کار ممنون
باو آزر بگفت ای یار جانی — بیایم تا تو فرستی نشانی
گر آیی [illegible] بردن در میانه — کجا من رو نهم دیگر بخانه
بگوم مجنون [illegible] صحرا گشتم رو — تمام دیده بی تو [illegible] چو
بحکم [illegible] صحبت [illegible] تو — به آن صبح که دارد [illegible] تو
[illegible] گردم در آنجا [illegible] — دی سازم سرابیت [illegible]
روان آزر چو گشتی [illegible] — یکی مه پاره [illegible]

بگنبذی نقبی ابنوز جانه خویش / نهانش کرد در آنجا ز ترس بدخواه
ز انگشتش همان دم شیر سر کرد / خلیل الله از او کام [illegible]
دگر هر روز ز مادر رفت پیشش / بجستی مهی از [illegible]
گذشتی اربعینی چون ز زادن / بنا کردی برای طفل [illegible]
طلب از بتکده آزر نمودش / ره سیلاب از دیده گشودی
بگفتا پسری زادم بکرد رو / بعهد [illegible]
بقای عمر تو جان داد آن پور / بر او گهواره کردم تنگی گور
چو آزر این شنیدی شکرها کرد / نه بر نمرود شکر بر خدا کرد
که داد از شر نمرودش خلاصی / که ننمودی به نمرود او معاصی
خلیل از عزت در سالی بیامد / بچهر انکه [illegible] بیامد
در آن سرداب او نشو و نما یافت / نه از خود یافت از لطف خدا یافت
چو هنگام زدن آزر به بیرون / برفتی مادر دل گشته پرخون
سر وقت خلیل الله تنها / بدیدی قد او گردیده دوبار
آن

برون آورد خویش ز سرداب
که در مانده چو دیگر نیستش تاب

برون آمدن حضرت ابراهیم خلیل از سرداب بلطف رب جلیل

چو ابراهیم شد تا پانزده سال / [illegible] در نقم یاد در غار هر حال
[illegible] / برای دل بسینه آمد میدان
چو دیدی مادر [illegible] / بگفتش جای دیگر هست زین غار
روی از پیش من ای مام [illegible] / مگر باشد بجای دیگری ارز
جز این جای بیرون [illegible] / جز این جا مرد گر جائی تو دادی
جوابش داد مادر از سر مهر / که ای از مهر سبقت برده از چهر
تو جای این مختفی از دار دنیا / که از خوفت در این جا داده ام جا
ز شر دشمنان این جات هشتم / ز بهر تو بود این جا گذشتم
که نمرود دگر آگه از این جا از / بخود کوشتم ز تو یکجا بمقراض
رسانیدی بداد احکام نمرود / ز قتل کودکان نقل بنمود

دگر نه ای عزیز جان مادر / بمادر برد مکث در [illegible]
جهانی هست از بحر و بیابان / که آنرا کس ندیده حد و پایان
بود یک عالمی کان را کران نیست / از او پایان بپیک سبکی عیان [illegible]
زمینی اندر آن دنیا وسیع است / بر تر زین آسمانی هم وسیع است
شبش کوکب فروزان در سپهر است / منور روی روز از مهر است
براهیم این حکایت تا که بشنید / بشد آن مادر را بچسپید
که بیرون بر مرا زین جای تنگ / خورد کوشیته همیتم زنگ
به از نمرود جان من برآید / که در این تنگنا عمرم سر آید
بخانه برد او را نزد مادر / چو آمد از برون بر خانه آزر
ز زن پرسید آزر این پسر کیست / چه فرزندی این چنین نیکو که هست
بر آزر گفت این فرزند از تست / مرا جان گشته این دلبند از تست
بگفتا چونکه آزر از دی نبود / مرا کو در است تو بر حق نمرود
کجا بوده چنین فرزند از من / که می بندی بمن این را تو ای زن
بگفتا این

بگفتا این آن بود گفتم که هست / بجائی مادر مسکین سپرده است
به این سرداب بنهادم من او را / بفرصت شیر میدادم من او را
چو اینجا صبر رسید آمد به بیرون / نگه کن سر و قد در دی گلگون
بگو گر ز احوال نمرود / بر او گوئیم این از پیش تر بود
از آنکه [illegible] قد و بالا جوان است / نه این کودک ز عهد حکم او است
خبر را گفت از احوال این است / [illegible] دلش که مهری دل نشین است
[illegible] چو آزر طلعتش کرد / ز سرتا پا به نیکو خلقتش بود
فراوان کرد اظهار مسرت / که بی رنجی بر او رد کرده دولت
منجم بود چون مردم دران وقت / بانجم سر پرستش قوم را سخت
چو دیدی نور زهره در افلاک تابید / چو ابراهیم نور زهره را دید
بمیدوری بود اقوام و برادر / باستفهام این حرفش نزد سر
بزهره گفت هذا ربی از آنرو / چو شد غایب نزد دید کم کم
بگفت لا احب الا فلین را / که بیزارم خدائی این چنین را

چو طالع گشت ماه چارده شب   بگفتا این یقینی رب بود ...

چو دیدی ماه شد بر غروب باز   بگفتا لا احب الافلین

سحر چون مهر از مطلع برآمد   ز انوارش ز کوکب‌ها سر آمد

چو دید او را که نورش بیشتر است   بگفتا این خداوند بزرگ است

چو دیدش سرنگون بر غروب افتاد   بگفتا لا احب الآفلین شد

میان قوم این تکرار بنمود   چو گفت آن بر خدا اقرار بنمود

چو رد بود کیش آن جماعت   خدا از لطف کردش هدایت

پس آن وجهت وجهی را بیان کرد   دگر رو را بسوی آسمان کرد

خدا بگشود در از آسمان‌ها   به خلیلش نشان داد آن نهان‌ها

ملکوت سماوات و زمین را   ز عرش و فرش و یکجا ماه و طالع

زمه تا ماهی آنچه بودنی بود   براهیم حق یکجایی نمود

بقومش گفت بیزارم شماها   شما را دادگر یکجا خداها

نه بر خالق کسی کاین تو دهاک   بگسترد هست و رفعت داده افلاک

نیم مرگ

تهی ... بسما من   پرستش می‌نمایم حی و دائم

که ... مخلوق آن است   بود داد خالق و روزی رسان است

بمیرد اعتراض این گونه بنمود   که حق برداشته از بهر نمود

که ... بنده فروزان است   چو تو بیگانه گشته آشنا است

پرستش ... که ... ندارد   ... تیشه ترا کاری ندارد

چو معبود تو صانع کرد دانه   ... معبودی که ذاتش استید چون

ز چوبی که ... تیشه خرد دان   ... از خود زنیم از یک تیشه بتوان

ترا هوش است و فهم و عقل دادار   خدا را گر بدان از بهر ... پاک

... فدا تو ... سترادار   بگفتم نکته حرف است بسیار

چو از او آزر این گفتار بشنید   بهم پیچید و گفت او را به تهدید

ترا کاری بدین من نباشد   به بت‌ها کیم برآن و این ...

اگر بار دگر از این سخن‌ها   بگویی برسانم بر تو ایذا

ز گفت ... کردست بردار   بگو از پیش من تو دور بسیار

بقصبی کو دکر از بت فروشی
سخن گوئی بجا به از خموشی

ذکر قصه بت فروشی حضرت ابراهیم خلیل ریسمان بگردن بت افکنده ... در میان کوچه کشیده بازار

چو آزر بت تراشی پیشه کردی   برادبت‌های خود بسپرده بنرد

برنمود دو دستی اعتباری   ز آن منصب بجز دسته وقاری

بر آن اندر خلا و در ملا بود   یکی بودند که از او جدا بود

برادر و بودش اعتقادی   که اسرارش بر او می‌نهادی

چو آزر بت تراشیدی ببازار   فرستادی بشوی در لحظه دیبار

پسرهایش بتان بردی فروختندی   بتر کردند او اندر خفتندی

زمیت‌ها بر خلیل الله بداد   ببازارش چو دیگرها فرستاد

خلیل الله ز آزر در نهانی   بت خود را بگردن ریسمانی

بیفکنده کشیدی بر زمینش   بگفتا کی خرای ... چنینش

بود لازم

بود لازم بیاید این ستانم   از این بند ولی ادرار ...

بگفت این و کشیدش در بازار   خود را احمق دیدندی گرفتار

خریداری ز او با ...   چو دکان‌ها رسید از رفتار او در پیش

بگفتا ... بجز این   کسان ... ضررها هست ...

از او نفعی نیابی جز خسارت   این بت را ... تجارت

خریداریش در هر جا الحی بود   بگفتا ... از این ای رب ...

بیا نام ازلحی توهام ترکی   ز ان حرفی ...

بایی فضیحتش بر وجه اعلا   ببازارش نمودی ...

خبر دادند آخوانش به آزر   که بت را بر لجی مالد ...

بگردن ریسمان افکنده او را   کنند رسوا و هم شرمنده او را

کشد اندر میان خاک با گل   بگو بد این خدائی هست باطل

از آن کردار شعفی کرد آزر   نشد موقوف زان بنمود دیگر

چو دیدی خلق کردار براهیم   دگر گفتا را دبی خوف و بی بیم

نخرید تو دگر بت ز آزر … بگفتندی راز ابراهیم نمرود
خلیل الله بد اصنام میگفت … به استدلال نفی دشنام میگفت
نمودی لعن بت با بت پرستان … که آگه شد از او شیاد و مستان
چو بت‌ها را نمودی سرزنش فاش … شنیدی حرف او آواط او باش
که ابراهیم بت‌ها را کند لعن … دگر بر بت پرستان میزند طعن
چو خاص و عام بشنید این سخن را … بپا کردند هر سو انجمن را
بر آزر بگفتند کز رد کرد … از این گفتار بیجا منع او کرد
به بت آزاد دادند رد را … شکستندی دلی در جهه سو را
بدید آنگه بعبودت هست مشغول … ولیکن نفرت از مجموع معقول
بگفتندش که ای طفل جوان بخت … مکن کاری که بینی سر سخت
چو دین و مذهبی بگرفته پیش … خرابی از چه گوئی آبا را اکنون
مکن کار زیانست بار آرد … خود حرف تو با خود دارد
نصیحت گوش بیجا پاس سر دار … از این گفتار بیجا گوشه دار

ابنری

بری گفت با آن قوم خلیل … بگوئیدم چو بیهودای تماثیل
که آنها را شما معبود دانید … بگوید معبود این نابود دانید
که بر آنها عبادت می نمائید … نفهمیده ز دل طاعت نمائید
نبودند این اگر یکجا در آتش … نه غمگین میشوند از آن و نی خوش
بهم گر بشکنی‌شان جمله اعضا … نباشند بر طلاقی شان توانا
در ایشان خدائی این جهان زد دست … نمائی زمین در آسمان زد دست
بیافریده مجموع خلایق … بمجموع خلایق اوست خالق
ز سر هر چیز پاشر تا بماهی … بود او نعمتش بد هر گواهی
بتی را که شما از سنگ و از چوب … تراشیدید بعضی زشت و مرغوب
شما خود صانع آنید و آنرا … خدا خوانید جمع این جهان را
چو پیدا شد ثمر ضرب بت پرستی … ز اعلا میل نمودن به پستی
چو دید افشای راز خویشتن را … که بشنیدی از او هر کس سخن را
به رعونت پای جرئت پیش بنهاد … بر ناحق کسان حق کردی او داد

نصیحت گو بجا آن داستان را
خلیل الله شکستی چون بتان را

ذکر رفتن حضرت ابراهیم بعیدگاه قوم نمرود و عذر بیماری آوردن با آن قوم نمرود و شکستن بتهای بتخانه نمرود که در کوه … زر بود

چو ابراهیم قوم از بت پرستی … نمودی طعن شان دایم ز پستی
بر این و جهی بر قوم آذر … ز آن گردار بیجاشان خجل کرد
چنان شد او برای داعیه افتاد … که ظاهر صورتی سازد شود شاد
که باشد الکن رنج اصنام … کند معلوم او بر خاص و بر عام
که بت‌ها نیز پرستش نی سزاوار … شعوری نیست شان گویی چو چوب
خدای این جهان را عقل کرد … که در گیر روز از دل‌ها ست بیرون
پرستش را سزاوار است جز آن … پرستند هر چرا با زند ایمان
نه نفعی نی ضرر دارند اینها … کسی گر بشکند شان از سراپا
نه تواند آزار انها گر زدن … نه کور دگر نه انگه سنگ

درایی

در این هفته بر بودی او نمام … که او عید عید اصنام
چنان بود عادت آن قوم نادان … که روز عید جامه‌های الوان
ز ماکولات و مطبوعات مرغوب … ز مشروبات و فواکه که بد خوب
به بت خانه بریشان برده بنهادند … جدا هر کس مطابع خود سپردند
دگر بر عیدگاه خویش رفتند … بصحبت غم ز قلب هم برفتند
سوم عیدگاه آوردند برجا … نموده شادی و عیش و تماشا
فتادان بیرون فرا نقوری که بودند … به بت خانه دگر ره میز دند
ببردی یا بجز هر کس درست آنجا … ز ملبوسات و ماکولات یکجا
بهم گفتند هر یک زان جماعت … که بر تو برکت و عز بیت
که ما بگذشته است بت‌ها خود برای مال … به سالی تو بیکی تا دگر سال
همین معنی سبب جز بر خویش … ندانستند آن قوم زبونان کیش
چو روز عید شد آن قوم نمرود … که بت‌ها می پرستیدند و نمرود
بگفتندی بر ابراهیم بسیار … که رو بر عیدگاه ما تو یکبار

موافقت نما با ما دو طامی — مراد آورد نمرود با او بنیک نامی

ز تهمت خوشتنی از او جدا — رفاقت کی تو نید ابرو زنها ما

جواب قوم ابراهیم این داد — که بیمارم نه دارم خاطر شاد

غرض از بی نمودن عذر اظهار — نشد بر عیدگاه قوم کفار

قسم خورد این نهانی بر خداوند — خداوندی که بی چون است و بی چند

که با اصنام تان کیدی نمایم — که سر از دوش بعضی شان ربایم

سر و دست تمامی بشکنم من — اگر پرسند زانها هست الکن

ز سنگ و چوب کی گفتن بیاید — ولی این راز نهفتن بباید

از او بعضی شنید این گفت و گو را — به بیت نسبت بد گفتن نکو را

بشد آزر برادر بیت خانه بسپرد — ز بیت خانه تمامی خلق را برد

چو بت خانه ز صحبت ها دهر آگاه — بشد خالی خلیل نیک انجام

با تبر ابه بیت خانه در آن کاه — چو بت ها بر جنابش او عیان کسر

بگفتا ای خدایان بجهال — زگفتن از چه رد باشید چون لال

لبان

بدستش از چوب بیشه بر خویش — نمی آورد از ماکول در پیش

گرفته لقمه شان اندر دهن کرد — به مطعومات سرشان تا زقم کرد

تبر بر داشت اعضاشان شکستی — بجا نگذاشت از آنها درستی

سر و پا دست و دستان جمله بشکست — نکند از ادب شان اندر زبان پست

بجز از آن بت اعظم که بودی — شکستی جمله را بر هم که بودی

بدوش آن تبر را هشت محکم — دلش خالی بشد از کثرت غم

چو بت ها را بهم مجموع بشکست — برون آمد در بیت خانه را بست

چو قوم از عیدگه برگشت خرم — بدیدند این بتان را خورده بر هم

یکی دستش شکسته یک سر و دوش — یکی پا ده تبر یک نصف از دوش

تبر بر دوش آن اعظم بت بدیدند — از این غم ناله ها از دل کشیدند

بگفتند هست این کار ابراهیم — که از بت ها نبود خوف و هم بیم

یقین جمله شد این کار آنست — که بعضی و طعن شان اندر زبان است

بر فتندی بافغان سوی نمرود — روان از دیدها شان اشک خون بود

مراد کیفیت احوال بت ها • بگفتندی به سردار نمرود بی پا

نمودی حکم ابراهیم آرند — بپای تخت نمرودی بدارند

یعنی: خلیل الله ببرد

یکی نمرود را تو از چه شو

ذکر طلبیدن نمرود مردود حضرت ابراهیم خلیل رب جلیل را بعد از شکستن اصنام معلوم کردن که او را بسیار حبس نمود ظالم نابکار آن بزرگوار را

چو نمرود این شنید از خاص و از عام — که ابراهیم بشکسته است اصنام

بپرسیدی ز خاصان یک بیک فرد — بتان گوید مجنون است آن مرد

بگفتندش جوانی هست عاقل — بدانش بهتر از پیران کامل

تمام عمر بد گوید باصنام — به هر گفتی نهد او هر یکی نام

ایمان یابی نبی بر بیت ها کند آگاه — نماید بعض و طعن بیت پرستان

پسر از نا خلف فرزند باشد — کجا کوشش باهل چند باشد

طلب کردی خلیل الله را آزر — چو آوردند آن را دو برابر

بازش گفت

باز گفتش با این خلیل عزت • — که از من دیده یا مال و دولت

امین بودی مرا در هر اموری — ز نزدیکان نبی چیز است دوری

خیانت با خدای خود نمودی • — مگر آگه ز قهر من نبودی

ز من پنهان نمودی این سپرده — بیا الیدی چنین شد دا کجی دا

جواب شاه را آزر چنین داد — که ای از خدمت من خاطرت شاد

خیانت دیده کاهی تو از من — خیانت کرده گر کردم مرا زن

بگوید شاه را از من جوابست — خیانت نیست این کار صواب است

غضبناک آن زمان از طیش نمرود — طلب او مام ابراهیم نمود

بگفتا شد چو باعث این کار — چو واقف تو نکردی ما خبردار

ز من پنهان نمودی کودک خویش — که کرفت واقعیت این کار در پیش

که ای گفتی خدا با تو سر و دست — تو را آن از او این شان موند اوست

جواب شاه دادی آن نکو زن — که کوشش ... ای شاه برس

مرا نی پاس اولاد ری — نه دیدم چه کنم دیدم بچه کس را

رعایت را او نمی‌بیند رعایت — رعیت را از ستم یابد حمایت
نمودی قطع نسل خاص با عام — پس از آن بود رهانی شاه و ز اصنام
بگفتم گر بود فرزند من آگه — که گفته گاه نهادن از پی سلطان
دهم بر رشته کشتن آن بی حمیت — نگردد کشته اولاد در عیبت
پسر زجری کشتن خواهی نداد گوش — بکی اصنام را از کشتن جوش
تو این آتش باب تیغ بنشان — بقربانت به نیت‌ها ساز قربان
از او بزدود غبار زنگ را زیر رفت — از آن پس با خلیل الله این گفت
که تو بشکسته ما را خدایان — بخواری ما بر کسی قوم ادیان
براهیم نبی کردی خطابش — بل فعله کبیرهم چو دانش
جوابش داد و گفت از اصنام اعظم — که ایشان بینی است ببینند بکوم
بپرسید از همه صناد کشته این کار — اگر معبود هستند و خبر دارند
بگو کیست بت‌ها را شکسته — تمامی را نبوده زار و خسته
خدا باید بود آگاه هر کار — دگر آگه نباشد او ز جور و آزار
بهای جیش

خیالی بیش او صحبت بحق اهی — چو بابی گم زلال از خود آن گواهی
ترا صاحب چو سازد داد داد — روا کی هست خوانی خدا اله
ترا با من برای چوب یا سنگ — سزا نبود کنی بر خواهش با جنگ
که من پیغمبر پروردگارم — تو دارم دعوت خلق از سکارم
ز گفت خلیل الله در آن ما — تر و د مشرکان را اکثت پید
بجا ایستاده بنفسی فروش کردند — تامل کرده و تشویش کردند
یقین شان شد همه حق با خلیل است — سخن‌ها این بحقیقت دلیل است
فراوان شادی دل کردند پیمان — که کردند بر خلیل الله ایمان
چو نمرود از خلیل این جوابی — شنیدی آنچه گفت بیجوابی
بجواب ابراهیم و نمرود می‌بود — ندانی تو که این اصنام معبود
زبان لکنتی بکم دادن ... — که چون ... سنگ بی اختیار اند
نمیباشند ز اهل نطق و گفتار — و میخواهند ز جور و ظلم آزار
نمی‌گویند کسی خلیل الله دانا — اتعبدون من دون الله آنرا

تو معبود من که میباشد یگانه — ز صنع او است بینی هر نشانی
که هر چوب بگیری لذت و نیکو — در این بیت دلیلی است از او
پرستش می‌نمایی چوب یا سنگ — کنند این کار اکنون بخود ننگ
ز خود رنج سفرت کرنماید — پرستش کردن او بر انگیزی بد
ز خود دگر رنج نماید از بیت — بود تعظیم او از احمقیت
هزاران بیشه می‌بینند از آن — دگر بس سته‌ها او از زود کر
که گر دو بت دگر مصنوع مخلوق — نه خود خالق بود بر خلق بیکجوق
بهای اندک فلوسی چند بدهند — که بر پشت بر دیوار بنهند
تمامی عقل ... هوشیار بود — بگو آید که صنعت ... بود
چو کاری است این بگفتم بیش — ز خالق ... خوف ...
نصیحت گفته ساکت جمع گشتند — ... برون بیامی بهشتند
از آنجا ... ابراهیم — ز نمرود ... ترسیم
سر عوت خلق را ... — به پیش ... باشد ... اگر
برادر جمع

ای خبی بیاور ... ایمان — بهم ... را اجداد ادیان
شنوید ... طالم ... دگر بار — رسانید ... بر نمرود اخبار
که بر د نمرود را ... همراه بجزد — همه گمراه بود گمراه نبود
طلب کردی خلیل الله را باز — بر غضب آن نجم از آغاز
بگفتا ... بترسی تو از من — که ... بگیرم ما ...
چو ... او کنده و ردی مردم — نموده قوم را از راه خود گم
خدای تو چه است و چو تو اگر — چو بت‌ها است بی حد یا بود خرد
خلیل الله گفت فرد و یکتا است — ز حال ... آگاه است
ببینی آنچه در این زیر و بالا است — تمامی صانعی آن فرد یکتا است
کند او زنده بسیار و ز قدرت — غضب دارد فراوان با ...
چو بشنید این سخن نمرود غدار — بگفتا از من آید نیز این کار
کشم زنده تمامی سر صالح را — بکشم جان و بخشم نیز جان را
طلب بنمود دو کس را از زندان — یکی را کشت و دیگر داد سر آن

بگفت این کشتم وآن زنده کردم   درین کردار چون زیبنده فردم
براهیمش بگفت ای مرد بی‌هش   ازین گفتار هذیان باش خامش
برو زین جنگ صدها از خلایق   کشند و یک از آن هم نیست خالق
چو تو از کس کشی بیچاره را زا   چو این کس کش کسی لوازه زا
اگر قوم و قبیله دشمنی او   کجا قدرت که از کوششش برآرد
خدای من بمثل سوز شاهین   کشد مانند تو زیرین کلاهین
نبود این کشتن و این زنده کردن   تو زنده کردن از بعد مردن
بکن تا آورم ایمان تر از این   بگردم در دست تو بستم چو دشمن
همین کس را که کشتی زنده کردن   نه این بی جان بره کز فادری جان
چنانکه این تو انداخته مردم   بباید کار تو لزارد کرده دم
تو کی مرده ز دیق کمتر ز یک مور   ز شیطان از چو روی دیگه بود
خود کز مشتی باشد بتر از این   بکن تو به خدا را کی بی تیش
چو بشنید این جواب سخت نمرود   خلیل الله را او دشمن بنمود

منجی عالی

مقبلی عالی کرد مشوش
جو انداز خلیل الله در آتش

بیان انداختن نمرود حضرت ابراهیم خلیل خدا در جلیل
نمرود آتش از قدرت پرور دگار گلستان

بیان ابراهیم مجبوس نمرود   بقولی آذر او را حبس بنمود
عرض چون حبس شد آن برگزیده   که آیات الهی جلوه دیده
نبودش یک سر مو خوف نمرود   اگر خوفی بدش او از خدا بود
خود نمرود لدر باب شقاوت   که قتل بی‌گنه شان بود عادت
چنانکه صد هزاران کودک شیر   بعهدش طعمه گردیدی به شمشیر
قتسمه شور بر قتلش نمودند   از آنکه تخم باب خود بودند
چو فرعون قوم را در باب سوگی   نمودی شوره کفتند یکجا
که بعض زان طلب کی جنگ یکجا   به قتلش نه اشاره شد نه ایما
حلال زاده چو بودندی از آن رو   بفرعون یک نگفتندی بکشش او

چو یکجا خاص و عام قوم نمرود   زنازاده همه تخم زنا بود
بقتل او تمامی عهد کردند   بلکه شور قتلش عهد کردند
قرار قتل بعد از شور بسیار   بدادندش همه احراق در نار
برای خدمت اصنام او را   بباید سوختن در نار ...
نمودی ابلیس نمرود مردود   بقوم و اهل کیدش هر ...
که یک محوطه در دامن کوه   بنا سازند آن اقوام انبوه
که طولش شصت گز باشد ز هر سو   چهل گز عرض باشد نیز بر او
ترفع سیت گز باشد بدیوار   رسد چون زود بر انجام آن کار
جهت نصرت الاه اصنام   ز بیت خویش هر کس خاص با عام
ز مال خویشتن هیزم کند دار   بردانند احاطه با ریا باز
پس از چندی محوطه بیا شد   لبالب آن مکان از هیمه کشتند
بردی چوب هم نفط بسیار   بپاشیدند آنچه آید بکار
زدند آتش چو بر آن هیزم و نفت   علو شعله آتش بر آسمان رفت

زتاب

زتاب شعله آن نار پرسوز   صیاد و وحشیان راه یکی روز
بکشتی بود از گرمی آتش   شدی آن کوه را اول ازان شوش
از آن آتش بری نمود خورشید   که سوزان از ز افتاده در بند
بر آتش درگرفت و شعله در پیش   بجود چراغ آن بیداد گر شد
سان انداز ابراهیم در آن   با آن تدبیر گشته جمله حیران
که ابلیس لعین از در در آمد   بمجلس او بشکل دیگر آمد
بر آنها گفت کار خام گردید   نموده کار نا انجام گردید
بروی هیزمش اول نهشتید   از این آتش تنش را نه برشتید
کنون افکندن او هست دشوار   فکندن است مشکل اندرین نار
مرا تدبیری اندر بهر آن است   که او را وسط آتش مکان است
عمل منجنیق آن قوم را یاد   چو از تلبیس آن مردود حق داد
از آن اعلام داد گفت و گفتار   نموده منجنیقی خوب طیار
یکی سنگی در او نهاد اول   نماید کار خود را اکمل

فکندی سنگ را در وادی آتش / از آن نمرود و قوم او بشورش
خلیل الله بردن از قید نبود / فکندن را بجز در زین ...
ولیکن او مقید بود و مغلول / امیر قوم نا مقبول ...
بمنجنیق اوردو نهادش / بسوی سوزنده آتش سر
از این واقعه عالم خورد برهم / خبر در قصر جنت گشت ... آه
ملک حوری و غلمان مضطرب شد / ملکان عیش شان بزم گو ...
معلوی سر بسر روحانی زار / ز اشک دیده کرد دیده گهربار
خروش افتاد اندر عرصه خاک / غریو و لوله دیگر بر افلاک
طیور و وحش با دیو و دد و دام / با نفس و جن بهشت ...
فغان بر خواستی تا نیلگون کاخ / ز تیر آه دلها گشت سوراخ
نموده جمله عرض حی دانا / که ای قادر بهر کاری توانا
موحد عارف پیغمبر خویش / که جز او کس مسلمان نیست در کیش
بروی خاک بی دین دارداری / تو دادی این گونه بخاری
اجازت

اجازت ده که بر یک قطره مقدار / بسازیم آتش سوزنده زود دار
... آید ابر و صحن سراسر / کنند ... که طلب باری بسیر
... شما یاری نمایید / برای رحمتش کاری نمایید
... حال شد بسیار بی تاب / بر آتش میفشانید از دهن آب
نگه ... سوخت ز منقار از آن کار / نشد لیکن ز کارش دست بردار
یعنی چلپاسه آتش را دمیدی / که تا شعله ز هیزم سر کشیدی
دو فرشته که بر باران و بر باد / موکل بود رو بر ارض بنهاد
رسیدندی خلیل الله ... بود / جدا گشته ز منجنیق نمرود
... خلیل الله فرما / که گیرم من ز باد این آتش از جا
به هیزم بر سر اقوام نمرود / کنم آن قوم را یکباره نابود
دگر آنکه بباران بود سردار / نمودی عرض بر خلیل دادار
بگو بر من که باد انی بباران / یکی برقی از آن من بی گذارم
شود خاموش دگر دستیش از جا / نماند جز آتش بد بیا

خلیل الله گفتی آن دو یار را / که نبود حاجتی ... را
نترسیدی از آن سوزنده آتش / ز کرد محبت ... دل خوش
بگویم نکته از قول احمد / سر و سرخیل سرداران محمد
بوی چون بحکم فرعون ... / نمودی ریسمانها صورت ...
از آن در دل خوفش نمودی / که نور ما بهر آتش نبودی
نترسیدی خلیل از آن زدنش / بدرستی در پشت نور چار ده تن
زدی منجنیق چون گشود بیز / سر از زیرش سوی آتش تو ...
بشد نزدیک بر آتش رسید آن / که جبریل امین امر با فغان
بگفتا ایکه الهی زر چیز / خلیلت را اگر با آتش تیز
بسوزندی که در آتش کسی / ترحم کن برادر احوال آن ...
نه اگر برد یاری نمایش / نه تا که بسوزد او در آتش
بجای هوا براد رسیدی / چو بیک حق خلیل الله بدیدی
بگفتا حاجتی داری بیان کن / دگر نه اندر این آتش ملحان ...
بگفتش حاجی

بگفتش حاجتی دارم نه بر تو / بخواهم التی آرم نه بر تو
... روح الامین ... سوز / که ... تیره کرده روز
بگفتی خلیل ... / که وقت فرصت تو نیست دیگر
بگفت ایکه مرا دل میفروزی / بگو تیم که خود را از چه سوزی
شود پروانه بیند شمع روشن / نسوزاند دل و جان و بدن
اگر یاری رست خویش از سوزش ... / بسوزانم چرا چون شمع ...
بگفتش جبرئیل او خود بسوزد / رقیبش آتش کین بر فروزد
بجا دیگر تیاید سوختن خویش / گرت حاجت بود با لی بنه پیش
براهیم افزود آن حال برادر شود / که هم نزدیک بر آتش نه که دور
بگو دس با خدا او این مناجات / چو گویم حال بر قاضی حاجات
که تا گفته تو مطلب لیاتی / تویی مالک برانی که بخوانی
بخواهی که بسوزم این سخن کی / فروزان آتش این انجمن کن
جز تنم سوز خاکستر نماند / نشد غیر از اخگر نماند

چو کردی عرض حال خویش تقریر   بر آتش از هوا گشتی سرازیر
دهند ها دح برنه طاق افلاک   بردی آب گستر توده خاک
خطاب مستطابی کرد بر نار   که شو از گرمی خود سرد یکبار
چو از حق نار دیگر باره بشنید   چنان از گرمی خود سرد گردید
چنان شد سردی آتش ز حد برد   که ابراهیم را دندان بهم خورد
خطاب سردی سالم چو شد بود   دگر بر آتش تف رسیده بنود
که سالم باش تو او را و ایمنی   که از سردیت بر هم خورده حالش
نی گر گه خطاب ثانی از دوست   ز سرما خشک بر تن میشدش پوست
چو سردی کرد احوالش مشوش   بقین سرماش میگشتی در آتش
ز آتش تا شده رد راز دیک دوست   بگشتی بر طرف سوز و حرارت
ملایک از هوا بگرفت با هوش   بگشت آتش گلستانی پر از گوش
در آن گلزار آوردند تختی   ز جنت خلعت فاخر وه بختی
بگشتی جبرئیلش یار و همدم   عیان شد چشمه زان سان زمزم
کوارا

که او را ایمن از شر و شکر بود   ببود راو شجرها با ثمر بود
گلستان در دو روز بگش سبزه زاری   چو او آتش بشد از هر کناری
بشد از جنت کوثر بهشت گرباغی   گلستان آتشی در دود بی داغ
بر ریاض جنان دیگر سرایش   نهادی تخت زیر پای جبرئیل
ریاضی چونکه از رضوان بیامد   بهشتی گفتی زمین را جان بیامد
صباح و شام سطبو عات بهشت   ملک آورده و انداخت پیش او خشت
چو از ایام شد با هفت بگذشت   که از حوطه طیور بگذشت
بشد نمرود تا سازد تماشا   چو کوه سوخته آن پاک اعضا
بنقیبی ز آن تماشا شهد کو
که ملکی خاص خود خسم است تنکو

ذکر تماشا کردن نمرود مردود حضرت ابراهیم علیه السلام را در آتش
آتش و گلستان دیدن و متحیر و شرمنده گشتن از افعال ناشایسته
و طلبیدن حضرت ابراهیم را نزد خود

در آتش خاتمی را حق تعالی   فرستادی بر ابراهیم دادی
دگر جامه پیرهن جبرئیل آورد   که یعقوب نبی را دیده وا کرد
بپوشاندی خلیل الله را آن   که در آن کشت چون خورشید تابان
کز آن پیراهن و خاتم کزیدان   ز ابراهیم آتش گشت ز آن سان
چو او بر خرمن آتش رسیدی   گل و ریحان بر اطراف آتش دمیدی
چو این ها ذکر از این بیشتر شد   دو باره ذکر کردم خوبتر شد
خلیل الله در آن گلزار هفت روز   نشستی با رخی چون ماه نوروز
پس از هفت روز نمرود ز بدکار   بگفتا یکسانی بود سر دار
نگه باید نمودن نار تا بان   چو بینم سوخته خاکستر آن
که از خاکستران دیده روشن   کنم دیدن نماید دیده را من
ولی بر خاطرش این حرف بگذشت   اگر ز آتش نهد او ره برون گشت
بشورند پس این ملک و کشور   دهم بر باد دانم عاقبت سر
بر اندی بر زبان الحاصل دل   نگوید حق کسی هم مرد باطل
چو بشنیدند

چو بشنیدند یاران آن سخن ها   برآ ز هذیان نموده انجمن را
... و را گفتند این نار   نخواهد گشت از او هیچ آثار
از آن آتش ... آر   در او ماند کجا آخر او بود تار
مکانی داشت در رفعت سرافراز   خود و یاران بر آن بهر نظر انداز
خود و یاران از آنجا شد چو بالا   بدیدی قدرتی از حق تعالی
نظر افکند چون ز آنجا بر آتش   خلیل الله را دیدی در آن خوش
مخضر دید صحن بوستانی   شده آتش گروه یک گلستانی
ز انواع گل و ریحان بود پر   دگر یک چشمه آبش صاف چون در
چو این حال غریبه دیده دید او   ز سر شد هوش و دل در بر طپیدی
سخن زان بحر در هم صحبتش دید   از آن دیدن دلش شد بر بدیر زبر
خود یاران بدیدند چنان ها   که عاجز عقل از او حیرت افزا
بی زدن کافران گفتی بدین سان   که من گفتم مر آتش او بسوزان
چو اینک گفتی ز آتش دود نشود ترش   از آن آن هیچ تنهائی ز بود رش

که بیگر آتش بسوزان چنین است / سزای کافران این ظلم این است
ز بیم جان خود زان سعد نمرود / باو از بلندای کوهه بسپرد
خلاصی چون از این آتش بجستی / چو گویم یافتی این کار درستی
بناز و نعمتی زین سان رسیدی / اذیت چون تو از آتش ندیدی
چو ابراهیم آواز این شنیدی / جوابش را صواب این گونه دیدی
بگفت این جمله از فضل کریم است / که از اسمای رحمن و رحیم است
هم معبود من بر من عطا کرد / تمام ایجاد بهر من خدا کرد
دگر نمرود در زد پرسید از درد / مصاحب کیست گفتا با تو این مرد
بگفتا این ملک باشد که در دوران / فرستاده است پیشم حق بی چون
که بود این گلستان تنها نیم هم / که تنها اندر این مأوا نباشم
بگفت او را نه صاحب حق تعال است / که خدایت بزرگ و بی مثال است
چنان الله ز قدرت [illegible] نموده / که عقل و هوش را پایان ربوده
توانی نزد من ز آنجا بیائی / از این آتش که بیاسود و آئی

چو در اطراف

چو در اطراف گلشن بود آتش / که جان از بیم او بودی مشوش
بدو گفتا خلیل الله که خالق / اگر لطفی بود با من موافق
همین لحظه [illegible] تو بینی / از این آتش ندارم هیچ پروا
بگفتا این از چه چون بریزد بر تو آتش / چو گل در صحن خود در آبیار است
قدم بنهاد بر قول [illegible] اخگر / نشد از گرمی آتش متأثر
ز رنگ جسم زوش از دوده [illegible] / خلیل الله بیا بر پیش نمرود
چه آید خواندن او را بد خداوند / نصیحت ها نمود و دادش پند
بو خوانیت حق خواند [illegible] / بگفتا دیدی از من حیله ها را
گهی از بیم و گه از روی گفت / که از پیغمبری گه از خدا گفت
از او نمرود بطلت خورسندی / که تا گردم ز اهل علم مندی
بزارت آن زمان در پیش نمرود / به او ما را علم ابراهیم چون بود
بر او خلوت نمود و راز سر کرد / بیان مطلب برادر تر ز دگر کرد
چو او دانست درویش اسلام جوید / ولی در پرده او مطلب بگوید

بر او ابلیس سان گفتار نمود / دلش را صبر و آرام او ربود
بگفتا عالمی را پادشاهی / همه جودات سفلی خود خدائی
کنون بر خالق اعلی تنی رو / شوی [illegible] غیرت [illegible] کرد
ز او رنگ الوهیت شوی زیر / نه این عقل است و دانش نیکوتر
ز معبودی عبودیت بگیری / نباشد عقل این ره گر بپوئی
ره از تلبیس چون ابلیس اش / ز آن طوفان شدی کشتی تباهی
ز راه مستقیمش راه کج کرد / از آن ره روش بر دیگر نکو کرد
چو وعده منقضی گشت براهیم / بر نمرود شد [illegible]
باسلامش بخوانی سر کشیدی / نمود او کفر را نیکو بدی
بگفتا حجت پروردگار است / که در هر کار او گر دیده یار است
کنم قربانی بسیار او را / نکو دانم ز دل جان را [illegible]
براهیمش بگفتا گر مسلمان / نکوئی چو بودیت ز قربان
نمودن منفعتی از قربان نمودن / بزادی گوش بر حرفش شنودن

چهار

چهار الف گوسفند و چار الف گاو / نمودی ذبح او با تیغ پولاد
[illegible] قبول نمود / قبول اسلام ز ابراهیم ننمود
براهیم از سرایش گر رفت بر در / بجا در قصر خود بنهاد کافر
خلیل الله بر دعوت خلق را پیش / برفتی گاه با نوش و گهی نیش
فراوان خلق بر اسلام آورد / ز وحشی مردمان بر دام آورد
چو دیدی وقتش نمرود شوخی / نمودی آن لعین [illegible]
بخواندی باز ابراهیم در بر / بگفتا کم کسی را گو به دیگر
تو باشی با همه این فوج تنها / ستیزه کی توانی کرد فرما
تو گوئی جمله عالم از خدا است / بنزدی [illegible]
اگر صادق در این حرفی بگو کن / خود فوجش بیاید او به میدان
که سیوان جدل را گرم سازم / همه ما هر دو از اول بتازم
[illegible] طرح [illegible]
که خورسند حق ندارد هیچ آواز

دم لشکر کشیدن نمرود مردود بجنگ ابرهیم و در دعوای کردن با حبیب و دود در دولت
کشتی لشکرش را ز پشه فوج خداوند رب جلیل

چو ابراهیم از آتش برآمد … به نمرود او سخن گفتن سر آغاز
چو عاجز گشت نمرود از جوابش … نمرود قهر کردی ای خطابش
بگو تا که خدایت لشکر خویش … بیارد آنچه او را هست در پیش
که من هم لشکر خود جمع سازم … بمیدان جانبهم بر او بتازم
زما هر یک که گردید ظفر یاب … خدا آنست از او در تو دریاب
در آتش چارشنبه چو بگه نمرود … خلیل الله که گفتن امر فرمود
در آن چارشنبه روز دعوا … معین کرد ابراهیم دانا
بروز وعده نمرود سپاهش … که حق از پشه بنمودی تباهش
بپوشید آمد لشکر کشیدی … چو فوج خویش آن ملعون بدیدی
بگفتا کی توانی با من کنی جنگ … تمام فوج دادا کی بود تنگ
از این سو نیز ابراهیم تنها … ستادی یکه اندر پیش آنها

به تنها

ستادادی پیش لشکر … چنان یأجوج را اسکندر
با هیبت کمان از قوسی افکند … بجز کین تیر آه سینه کین چالاک
میان از تیغ دعوت بسته محکم … تو گفتی قهر حق گشته مجسم
براهیم زود بنود نمرود … خدا را که تو که لشکر اورد زود
چرا این را نگفت آن مردود ملعون … ز پشه تیره گشتی ردی گردون
هوا آن سان ابر پوشیده در خور شید … نهان از پشه بنور چه گردید
براهیمش بگفتا اندی فوج … گرفته کاد و فوج حق به بینی اوج
نظر نمرود بنود آن سپه را … که بگرفته روی مهر و مه را
توهم هوش و عقل از سر ابودش … بدیدی بار کرد نیز خود کشی
چو پشه از هوا بر فوج نمرود … چو غضب خدائی روی نمود
هجوم آورد زان کوته به لشکر … که کم شد بر فراری نیز معبر
بخوردند پوست صلاح و رخت یکجا … رکاب و زین لگام اسپ آنها
چو شد بر جسم عریان پشه دامنش … از هیبت سر نمود و تن ز تشویش

فرو خوردن جان ملکشتندی فراری … فراری فوج شد از بی قراری
ضعیف از پشه را امر فرمود … خدا شد برد ماغ نمرود …
خجل از کرده خود گشته بکریخت … به بینیش پشه ای آن ابد …
شنودی آن پشه اندر مغز خود راه … بسیدی بر دماغ صد راه بر دن
مجدی آن لعین را کرد بی تاب … چو بیهوش آمد شدی خیل احباب
نمودندی سرش را کوفتن گاهی … از آن میجست یک لمحه قراری
چهل سال اندر این منوال بودی … خدایا دیدی چنینش حال بودی
بیا ای احوال نمرود زیغ مرد … نمودان همراه او از پیر دان …
ربوده از پشه آن مردود دون … ولیکن از خدائی کی بردن …
با خراج خلیل الله ز موطن … نمودی حکم آن مرد که از زن
بنعیی قصه اخراج کردن
خلیل الله از موطن بیدرکی

ذکر ابرنمودن نمرود مردود بخاراج مال و اخراج ابراهیم خلیل رب الجلیل

خود بدی اکرا

چو دید آنچه را بنود نمرود … برابراهیم بودی جمله بی سود
نمودی امر تا راجش نمایند … پس از تاراج اخراجش نمایند
شنیده این قصه را تا که براهیم … بر قاضی پسری خوشدلی بیم
بگفتا گفته نمرودم ز موطن … کنند اخراج و گیرد مال از من
که دارد مال و دولت آنچه یکجا … ببلکت من توده جمله بیدا
گذارد خود رود زین ملک بیرون … بود حرفیم در این باب اکنون
به تحصیل همین مال خدا داد … مرا عمر گرامی رفته بر باد
مه عمر مرا کرد زین مال … دگر نه میکشد این قیل بر قال
بر نمرود قاضی راه بسپرد … بهمراهش براهیم نبی برد
جواب با صواب لعد ایشان کرد … دگر اسرار خاطرش آن کرد
شنو خوش شو گفتا با اش … که شمشیر است مجموع مقالش
بنی قادر رسای تو عمر بر آن … چو شد در عمر مالش نیز مستان
نمرود را اموالش بگیر تو … چو ابر گفت دگر مردی دلیر تو

بیک پیری بحال او نتارند | ولیکن زین بلد آخر ابراهیم سازند
گرفته ظلم در احوال خود را | برون شد سوی خود دشت
بهمره لوط و ساره هر دو بودش | که نزد دعیمی بیرون نبود کس
بگفتا میروم زین جا بجائی | که بنماید خدایم انتهائی
سوی بیت المقدس روی بنمود | ز ظلم کافر مردود نمرود
یکی تابوت محکم ساخت آنگه | ز غیرت اندر آن بنهاد حرم
که چون گردد از آنجا راه پیما | ز ساره کس نه بیند روی زیبا
چو در تابوت محکم ساره بنهاد | درش را قفل کرد و بر ره افتاد
برون از سرحد نمرود گردید | بملک قبطیان کشور نوردید
عزاره نامی آنجا حاکم راه بود | ولیکن کافری از کافران بود
ستم پیشه در ظلم و جور بسیار | اگر بر یار بود گر بر اغیار
بر کسی یکسان غریب و بومیان بود | گرفتار جفایش این و آن بود
در آن کشور براهی رد بنهادند | که بایستی عشور مال دادن
چو آن ره

در آن ره بود داد خرج مال بستاد | بتابوت مقفل دری بنهاد
بگفتا نقل این اسبابی و زوج ام | بده عاشور گر بینی گشته گر کم
براهیمش بگفتا آنچه از ما شد | بخواهی گیر این صندوق ملک
بکنیم طلا عاشور آن گیر | تو ملک در او این حاجت بنیز مگر
بر او گویا حسابی گر تو جا | بگیر عاشور این تابوت ملکش
بگفتا نیست در این ملک دستور | نبیده مال را گیرند عاشور
گشودن باید دیدن پس از آن | از او محصول گیرم نیک تاوان
بجز او در تابوت بگشود | بدیدی اندر آن مه پاره بود
براهیم گفت اندر این تن | چو نسبت با تو دارد کوی بر من
بگفتا حرمت من دخت خال است | مرا جفت دیگر ذوالجلال است
بعقد و فتن بگفتا از چه هستی | چو محبوسان تو این جور بهستی
بگفتا غیرتم کرد است این کار | که اندر ره نبیند یار اغیار
بگفتا راه ورسی یاکی تا شاه | کنم از حال این صندوق آگاه

نماید ظلم آنچه آن غاشم | بگویید بنده و گوید کسی را
بسوی شاه شد رهدار و آن حال | بیان بنمود با بهتر ز اقوال
چو شه بشنید جمعی را فرستاد | ز بهر بردن آن سرو آزاد
عرض بردند و همره شد براهیم | به نزد شاه جبار بی بیم
خلیل الله را شه امر بنمود | در تابوت را بابی بگشود
بگفتا شاه آنچه مال دادم | بطوع خویش بر تو میسپارم
که این حرمت بود ام دخت خال است | حرام گوشت چون موی حلال است
محال است اینکه بنمایم در آن | رود هر گه سر من در سر آن
به جبر شاه آن تابوت بگشاد | بساره تا که چشم شاه افتادی
بدیدی ماهی اندر ابر گیسو | بپوشانیده است از شرم و حیا رو
بودش جدا که رد کردار بد | سپاه گرد دار آن نوری نزاد
نماندش عقل خود در دی نماید | چو عاشق بر دیا یاری نماید
بر دسوی ساره اش بینی دست | جنان بر گردن بنهاد سر مست
خلیل الله

خلیل الله در آن دم بر آسمان کرد | هر آنچه خواست آندم همان کرد
بگفتا شل بگو یارب تو دستش | که جانم جاودان بنود است مستش
همان دم حق نمودی دست او شل | نماندش دیده سوی ساره احول
بگفتا بر خلیل الله آن شاه | خدای تو چنین کرده با ما
بگفتا آنکه این کار حق بود | کنون با تو که کردی آن به نمرود
بگفتش عرض کن بر خالق خویش | که صحیحم نماید دست چون پیش
براهیم نبی کردی مناجات | قبول حق بیفتادی حاجات
دگر ره آن شریر دین غماز | سوی ساره تمنی دست انداز
بخشکیدی بعیاره دست یمینی | خلیل الله دعا کردی برایش
سه بار آنگونه دستش خشک گردید | چو صحت بار سوم دست را دید
گشودی دست جود از دست اعمال | به او بخشید از کشور هر مال
بگفتی دخت هاجر نام زیبا | چو دیدی ساره را او خود و تنها
کرامت کرد خلیل را از آن حور ماه است | نزد آن ابو ش لقا اعلام گشت

به مناره عوضی کرد از خود داد که دیگر را دروازه ای کرده برباد
خلیل الله را بنمود اکرام چو مهمان بود او را داد اطعام
مرخص گشت ابراهیم از او سوی بیت المقدس کرد او رو
بماند آن بت پرستی شه از سر اشد خلیل از پیش او بیرون از آن شد
بر ابراهیم آمد وحی داور که پای پیش رفتی را تو بهتر
برو تو پیش چیش از شاه بر راه بره مگذار او را پیش از شاه
که او فرمان ده روی زمین است سزاوار شهی او همچنین است
که او را پیش الله از نیکو فتی که این اینجاست بر تو طاعت نی
خلیل الله بار آن پی کشید پی بماندی پس چو شه این حال دیدی
نمودی رو بهر شه خلیل حق را فرستاده این نیکی و حق را
چرا از بهر عقب ماندی بیان کن بیان بر من تو از سبب آنکی
بگفتا وحی شد از رب اکرم که تو شاهی ترا اولادم مقدم
جلالت کم چو دید از پیش دیو خط ... زبان زد از اله
که هیچ

که ... سبقت بماند پیر چو سایه آید ت چون از پی سیر
به پیش ماندم چو تو دست حق نمودی بر از بند یقین بر تو اوبودی
که خالق از سر برین این چنان کرد برای تو شه بهر دیگران کرد
بگفتا رب تو این امر فرمود گلستان بهر تو شد تا ابد زود
برآمد خشک و سبز از ید دعا است به این مجموع و نیت بی خداست
بنزیوده روی پشت سر سی که بودی قوم شاه بی آفرین
خلیل الله گفت ای حیوان است بهر شاهی که در روی زمین است
خدا محبت تو بنمود ای تمام ز هر چیز بهتری کرده حق کام
ز دل تو دنیا همه دادی بر تو بجز دوزخ نباشد جای بر تو
... عزت و اجلال بر به برادر دزد و ملک و مال بدهد
... بگفتا خدا ایست که جنبش است بگو پس ترا انچه دین است
شهادت گفت او اسلام آورد برادر نخل دو دنیا سلطنت خورد
خلیل الله وداع شاه از آن داد نمود رو بسوی انمنزل داد

چو ظاهر گشت شد اعلای شامات چو دید از شام و ملک او ...
فرود آمد در آنجا جای بگرفت در آنجا منزل ...
روان او لوط در آن دیار شامات بقومی کرد از اقوام اولاد
بان قومی که شهرش سرکوهش کرد روانه با عزاری ...

بعضی باز گو از حال نمرود
مناره از چه رو بر پای نمود

ذکر مناره ساختن نمرود که از آنجا با سمان برجوابی ملک جهان رود

یکی بزمی بپا نمرود بنمود که سرداران لشکر انبوه ان بود
بگفتا تا خدای آسمان را ببندازم بضرب تیغ از پا
نمی باشد مرا آرام در دل خدا ایشی نسازم تا که باطل
طلب هامان نمود و گفت او را مناره تو بنا بنمای فردا
ز رفعت با سپهر کی همسر ده توانی از چه بر او برتری ده
قوی بنیاد محکم مایه اکی ساز بزودی کار دان آن کار پرداز
گزان

که آن بالا روم بر اوج افلاک خدای آسمان را دل کنم چاک
به ... ... یکتا ستیزم رسانم او را خون او بریزم
بجد هامان نیایی چو کشد چاره بشد ساعتی با تمام مناره
کشیدی سالها تا آن بنا را نمودندی بجد و جهد برپا
به تیر پرخود مرغ ادهم نرسیدی پیش اندر رفعت بام
با آن رفعت مناره چون بنا شد روان نمرود بر جنگ خدا شد
ببالا رفت زانجا بعد یک ماه نمودیش زمین همچون ته چاه
چو بالا رفت از آن جا بعد چندی که بر خالق رساند او گزندی
بدیدی آنجا تر اگشت نومید چنان دیدش که در روی زمین دید
زمین را دید او همچون کتار که چیزی اندر آن نامد پدیدار
بجل از کرده شرمنده ز افعال کشیده آرزوها در فزود سال
امید خویش را چون دید نومید چو بخت خویش وارون بکرد دید
چو تیر خواهش بر سنگ آمد از آنجا بر سر او زنگ آمد

مثل بار غمش افزون بگردید / نه تنها غم که بار از خود بسر برسید
بکشتی چند چندش بیش از بیش / که رسانند با دل ایشان خویش
چه چون بخشش از آنجا شد سرانجام / بیامد رحمت حق بهر کس بتقلید
برون زد کز آن مناره افتاد / فراوان زنده کافی داد بر باد
شبه شد از کرده خویش / گرفتی کار دیگر بعد در پیش
رسید صدای بیج و بیرانه / ببابل هر که بود از این و از آن
تمامی از صدای رفت از هوش / بشد مشغول یکی شان ره گوش
چو بر هوش آمد آنکه حرف سر کرد / تکلم او بنا تمام دیگر کرد
زبانشان گشت هفتاد و دو انواع / نکردی درک حرف هم زاجماع
ز اختلاف گفتار زبان ها / ببابل نام گشتی آن مکان ها
چو تبدیل السنه بر قوم رو داد / ببابل آن زمین را نام بنهاد
فتادی بر زمین چون آن مناره / دل نمرود شد از غصه پاره
بگفتا گنم از رب افلاک / نبیند از نم زچرخ یا گم برخاک
قسم خوردی

نخواهم زنده ایشان گذشتی / نخواهم زنده ایشان زمین بعد هستی
جهادی گر کنند را کشف آرند / بتوبیش خانه آن ملعون گذارند
بگویم بعد ز چه آن نمایند / چو فربه میشوند سر کار آیند

مغنی حال کرکس ها بیان کن
از آن پس رو بنقل ایشان کن

و گرچهار کرکس پرورده شدن نمرود که با آنها باسمان رفته بمنازعه
کردن با رب ... د د و نخوف کشتی داعیه لعنج درد
تحقیقی نهادن چوب سیخ

چو شد مناره نمرود ویران / ز غصه آه آن مردود بر جان
چهار از کرکس فرا پرورش کرد / گمو تعلیم در کاه خورش کرد
دو سال شان شراب و گوشت میداد / قوی شان گشت از آن طعمه بنیاد
قد ... هیکل چو کرد دیده نمرود / ز طعمه چو کمر گردیدند ...
قفسی را نمودی امر سازند / بیکدر صندوقی آنرا فرازند

بر آن صندوق دو تا در گذارند / یکی در زیر و ...
بهر کنجش چوبی میخ گذارد / بر استاد ...
بهر یک سیخ بستی گوشت محکم / که تا کار نمود ...
نزادی طعمه چندی کرکس را / بربستی بر قفس هر یک از آنرا
خود با هامان بر نوده شد بیا گو / نهادی کرکسان را رو بلا ...
برای گوشت نمودند پرواز / ببرده بر هوا نمرود همراز
شب و روزی چو کرکس بر پریدند / فلک را چون خود با هامان بدیدند
چنان دیدند در روی زمین شان / ابشه دیده مسید ... دریا آن
زمین را لیک چون مانند غربال / چه موری کوه ها دیدی در آنحال
شب و روز دگر پرواز کردند / چو رعد آسمان آواز کردند
برای گوشت بسته از ره آزاد / چو طیر و هم ...
فلک را دید ز آسمان در زمین بر / ز فعل خویشتن نادم بگردید
زمین را دید او ظلمت سرایی / بچشم او دیانه هیچ جایی
بشد مستولیش

بشد مستولیش حق سوی ایشان / که شد بد بود رای آن بادشاه جان
بهامان گفت او تا سوی ویند بر / که بند گوشت ها را جانب زیر
چو سیخ گوشت را آن مرد احول / ز اعلی روی کردندی باسفل
زاد از بر آن چار کرکس / بگفت آمد بلا شنید هر کس
تزلزل آنچنان بر خلق افتاد / تو گفتی باد آمد با زبر غاد
چو آمد ز آسمان نمرود مردود / ز کار رو کرده خود منفعل بود
چو آمد بر زمین از راه افلاک / تو گفتی خاک بر سر کرد مینمو خاک
نمودی بیشتر از پیش طغیان / ز ظلمش آمد سوی خلق بر جان
یکی را از ملک عالم کن ایجاد / بصورت بشر باد فرستاد
نصیحت کرد بنوش داد بسیار / که از فعل قبیحه دست بردار
نه بود آه ... از بنده گانی / تو آنچه خویش میدانی نه آنی
تو بر خالق عالم آفرینی / میدانی آنچه خود نه آن حقیقی
ضرار او واحد و یکتای شناس / تو ناسی بیشتی از فرقه ناس

ترا عقل و شعور ار گشته خالق / چرا هستی تو با او ناموافق
تو خود دانی که هستی پوچ و ناچیز / بباید تا چه چیزیت با حق ستیز
پشیمان گرد و توبه کن ز کردار / ز پیشه بیش از این خود را میازار
چهل سال است تو خود خوب دانی / نبوده او حرامت زنده کانی
خلیل الله بیفکندی در آتش / که بینی خویش را تو بعد آن خوش
چو دیدی آتش او را گلستان شد / گلستان را از خدای از حق و جان [illegible]
نگشتی منفعل از کرده خویش / نهادی پای گمراهی دگر بیش
دگر جرئت فزودت بعد از او / نمودی بر سپهر [illegible] زد
سه دیدی آنچه کردی بود باطل / بگو تا چند میباشی تو جاهل
خداوندی که پیشه [illegible] است / بیا دل [illegible] نه آسمانی [illegible]
زمین را زآن [illegible] خلق کرده / منیب جمله خلق [illegible] کرده
غلام شاه بیچون خویش نشمر / ز این کردار ابراهیم بگذر
وگرنه در جهنم منهی پا / خدا تا هست آنت است [illegible]

تمامت

ترا حجت [illegible] نموده اتمام / مکن آنچه نکو دانی سرانجام
به این حرف او [illegible] / بگفت آنکه نکو [illegible] نادان
کنون [illegible] شاهی [illegible] / خدایی بر زمین و آسمانم
ملک [illegible] از پیش [illegible] / ملک چون رفت او آتش بجان شد
بغرش بیشه در جولان بیامد / چنان آمد که او بر جان بیامد
تمام شهر او گردید پریشان / بر او دی زآن پریشانی [illegible]
چهارصد سی عمر بس حیف گذشتی / ز دنیا رفت [illegible]
چو کفر بوده حال او در آن هم / که چشم [illegible]
برای تو [illegible] بعضی از علایق / علایق آنکه امید از خلایق
که امید خلایق بی اساس است / خدا جویی که حق راه نجات است
نیاید هیچ کار از دولت و مال / چه باشد عاقبت این حال و امال
ولای مصطفی و مرتضی جو
وز این عالم [illegible] عالم [illegible] رو.

ذکر جواب بعضی سخنها که از صورت ابراهیم علیه السلام [illegible]

اگر پرسند از این آیه که یزدان / فرستاده محمد را [illegible]
کدامین نفس باشد در قیامت / که گیرد حشر را [illegible] علامت
ز بر ادرون مادر با پدر او / براهیم است [illegible] گویند [illegible]
اگر مشهور این آزر است آن / خدا [illegible] ذکر نموده [illegible]
یقین آزر مسلمان بوده بی شک / تقیه کرده از نمرود بد [illegible]
زن فرعون آسیه مسلمان / بری در عهد فرعون لیک پنهان
چنان هم بوده پنهان دین آزر / چو خالق گفته اجداد پیمبر
همه بوده نبی دین دار مسلم / نگفته [illegible]
علمای امامیه بر آنند / که تارخ را پدر بر [illegible]
چو او بر رحمت حق گشت واصل / پسر با انبیا در [illegible]
گرفتی مام ابراهیم آزر / چو بودی نا ز حق برحق برادر
عرب خوانند پدر اعمام خود را / یا [illegible] چو دیدی مام خود را

یعنی

یقین او را پدر گفتا سزا بود / چو مامش همسر آن با خدا بود
نمودی [illegible] او را چو فرزند / که تا افتاد اندر آتش از بند
[illegible] / بکلام الله آن بوده است کافر
اگر آزر بود کافر یقین دان / نبوده بر خلیل الله پدر آن
[illegible] است این که [illegible] / پدر باشد بر ابراهیم آزر
اگر پرسند از آن قوم نمرود / که ابراهیم از چه کذب فرمود
که بودی عید قوم و قوم او را / بگفتندی بیا با ما بصحرا
[illegible] بدید گفت بیمارم / بگوم طاقت مرا نبود به رفتار
[illegible] این چنین گو [illegible] / نه تب بودش نه درد [illegible] در سر
بحیله [illegible] جمله اصنام / بحیله است بیماری که خود تمام
شنو این حرف از اسرار باشد / که آگه از همه [illegible] باشد
تو [illegible] که بیماری بود است / یقین از گفته [illegible] بیمار بود است
چه حق [illegible] / نمودی آگهی از جمله آیات

ز گردش کواکب گردش آگاه   ز سیر آفتاب و گردش ماه
نجم بود چون آن عهد بسیار   عطا علم نجومش کرد دادار
حکیمان بود چون در عهد عیسی   به او دادی ز روح حق [illegible]
چنان علمی که مرده زنده نمود   بموسی نیز عهد ساحران بود
عصای دست او را اژدها کرد   ید و بیضا به او دیگر عطا کرد
[illegible] بود در عهد پیمبر   بلاغت بودشان در حرف تکبیر
خدا قرآن به پیغمبر عطا کرد   که سالت مدعی از مدعا کرد
چو او علم نجوم از حق بیاموخت   در آن شب در کواکب دیده را دوخت
چو دیدی کوکب از ناسپر سیار   در آن لحظه نگشتی نیز بیمار
شب نوبه نبودی صحت آن   همان دم وقت نوبه بود بیماران
چو دیدی وقت پیدا از ستاره   بحق پیدا نکردی از آن نظاره
نگه کردی کوکب اندر آن شب   اگر که دور باشد وعده تب
رود همراه آن اقوام کفار   که [illegible] از بهر آن کار
که برجا ماند

[illegible]   بود این مصلحت کو نیز بود نام
[illegible]   نما شد کذب را تنزیه یزدان
غرض بد [illegible] سراسر   نما [illegible] ز باطل باز دیگر
در آن گفت بیمارم از این راه   که قوم او نمی بود گمراه
رسولی را که [illegible] باشد   کسی صحت بود بیمار باشد
ز بیماری یکی غم هست آن [illegible]   که کس [illegible] روی [illegible]
یکی [illegible] مدعا هست   که بیمارم ز کفر شما هست
اگر مسلم [illegible] یا خیل کفار   بر آن هست او بهتر ز بیمار
[illegible] ندارد   یکی مجموعه [illegible] ندارد
[illegible] این مصلحت بود   که ابراهیم بیمارم بفرمود
دگر جواب از نجوم آسمانی   [illegible] پی با سرار نهانی
[illegible]   بگو بلا نجوم [illegible] غلط [illegible]
[illegible]   ز صد بیماری [illegible]

اگر گویند معصوم انبیا اند   بود حق [illegible] معصوم [illegible]
ز لات و [illegible] یکی پیغمبری را   بجسته او بامت برتری را
کجا کافر رسالت را سزا اوست   بود باشد سزای سوزش نار
چو هنگام پرستش شمس و قمر شد   نه معصوم است از قوم کفر شد
پرستش قوم می کردند کوکب   چو رفتی روز زد آمد ظلمت شب
میان قوم ابراهیم بودی   که زهره از فلک عارض نمودی
باستهزا نمودی قوم را او   که هذا ربی او یعنی که نی او
که یعنی چون شما رب من خدا این   بود یعنی که ای قوم بی دین
چو رو در غرب شد آن ستاره   بگفتا قوم را دیگر دو باره
خداوم دوست من زین سان خدا را   که از نقصان کند تغییر پیدا
اگر از ابتدا انکار میکرد   کلامش قصه را بی کار میکرد
بگفتا اول چنان آخر چنین گفت   بگفتی هر چه او از بهر دین گفت
که اول لا احب الآفلین را   بگفتی قوم کی بیچیده دین را
در اول از زبان

[illegible] قوم [illegible] گفت   در آخر این چنین لعل و گهر سفت
[illegible]   زبانها هم نشانی دادی پنهانی
که هر تا پای او معیوب بودی   بچشم ناجران محبوب بودی
بگفتا خلق گویید این ترا یار   تو گفتا چنین دانای اسرار
که این یار من است [illegible]   که می خوانی خالق را [illegible]
مرا یاری بری از عیب باشد   که اندر پرده های غیب باشد
چنین خود کام با زاری تو یار است   که عیبش گر شماری صد هزار است
خلیل الله را اقرار زین سان   که این خدای من نبود خداوند
[illegible] غرض بود آن خدا است   که این انکار اقرار است
[illegible] انکار این سحر را   که آگه ساز اهل انجمن را
[illegible] لا احب الآفلین گفت   در آن قوم را دیگر چنین گفت
[illegible]   شریک حق نبود [illegible]
سوی او کیست آرم قلب [illegible]   که آورده برون از عدم او

که در ضمن داستان او آزر بوده — [illegible]
اگر پرسنده‌ای باشد بکنستی — [illegible]
که اعلی از همه اصنام او بود — بپرسید تا او که کرد این فرمود
که توریت و شکستی گفت از آن — که تو ور را گرفته بر سر شان
بپرسید از که قادر بر سخن است — بگو بیدی که شما را بت سکوت است
سخن گو نیست سنگی لال یا پست — عیان بر عاقلان احوال [illegible]
نباشد کذب در حرف براهیم — که یعنی نیست او چو در تکلیم
سخن گفتن اگر که لا شود این — شکستن کی بیابد را می توانند
غرض تهمت او شکسته تنها — نگفته کذب ابراهیم آنجا
بزرگسار جسته ابراهیم خوانش — نه بر زبان او تعظیم را [illegible]
چو شنه که قوم تعظیمش نمودند — از آن رو بود از جهال بودند
برای مصلحت این حرف سر کرد — که از حجت بکند عاجز زن و مرد
چه جای مصلحت بودی در آنجا — نشاید کذب گفتن مصلحت را

عمود دریغ

[illegible] بود فتنه انگیز آن سخن دان
[illegible] بر شمار بیاد کن
[illegible] بر روایات دگر از دل بر او کن

[illegible] سماوات و ارض را با آنچه در او هست دیدن حضرت ابراهیم و به دعائی کردن شخصی زانیه را به لعنت و به دعائی کردن براهیم مردم از شر نفوذ وحی رسیدن ملک علام به حضرت ابراهیم علیه السلام

از این آیه که میباشد هویدا — که تمامی ملکوت سما را
براهیم نبی از اوج افلاک — ببیند آنچه را در صفحه خاک
جهان قدرت بر ابراهیم حق داد — که بر هفتم سما او پای بنهاد
[illegible] افلاک و زمین است — دگر در زیر خاک آنچه دفین است
ملایک عرش و کرسی را نظر کرد — نظر او جمله را با چشم سر کرد
نبود [illegible] کم — نمود این حق بختم المرسلین هم
نبی همان رسید آنکه برادر — نشد همان ابراهیم آزر

هر آنچه دید ختم الانبیا دید — نظر کرده حق را [illegible]
بهر یک از امامان حق نموده — نه محتوی خلیل الله [illegible]
خلیل الله چون از اوج افلاک — نظر افکند اندر صحن [illegible]
زن و مردی بهم او در زنا دید — ز خوف حق براهیم چون [illegible]
برآنها کرد نفرین برد در دم — دلش فارغ ز مانی گشت از غم
دو تا دیگر بدیدی مبتلا زان — چو نفرین کرد دادش سزا گر دو هم جان
دو دیگر بدیدی هم دعا کرد — چو پیشینیان [illegible] مبتلا کرد
در آن مطلب بر ابراهیم آزر — رسیدی وحی از الله اکبر
دعا آنچه کنی تو مستجاب است — و لیکن بر تو از من این خطاب است
مرا از بنده‌ها و از کبر آن — مکن تو بد دعائی و [illegible]
بتر سازشان تو از دعا بیم‌ها — مکن غضب دگر نفرین منما
تو ما معبود زمین بستو براهیم — زعصیان بنده‌ها خود اگنی بیم
[illegible] — مکن [illegible] ایمان

می ارزنده

[illegible] — بهر بنده ز رحمت [illegible]
[illegible] مکش تو — [illegible]
چو [illegible] قهاری بیابد — براین داری مرا کاری [illegible]
[illegible] بر ایشان — که به [illegible] سزا دیگر [illegible]
نکرده [illegible] غضب و خشم خود را — دگر نه خلق باید گشت یکجا
بکردند [illegible] غضب [illegible] سزاوار — بیرون آید بجا [illegible] قهار
ببلایا [illegible] مبتلا شان — بزجری [illegible] از آن [illegible] جان
که [illegible] شنیدن تاب نبود — ببیدن تاب اندر [illegible] نبود
[illegible] — زبان خود ز نفرینشان نگهدار
[illegible] حافظ [illegible] — مکن از بنده‌ها [illegible]
[illegible] — که خود [illegible] دعائی این [illegible]
[illegible] — که در هر کار حکمت بی شمار است
[illegible] آن شخص [illegible] — شود انجام کارش [illegible]

قبول توبه او نمائیم   بر او بس باب جنت [illegible]
بیامرزم گناهش را سراسر   که بنمود [illegible] عهد تو [illegible]
عداو[illegible] خود گنه دارم از [illegible]   بپوشم عیبشان از این ستاران
چو میدانم که فرزندان بسیار   ز صلب هر یکی آید پدیدار
بوحدانیتم اقرار دارند   مسلمان جمله تا روز شمارند
دگر آنها که مشرک است و بدتر   بود از رحمت بی حد من دور
عذاب من شود نازل بر آنها   بلا ریزم آنها را ز بالا
عذاب من زنوعی قوی سخت است   که کوه از زره آن قلب [illegible]
خود به [illegible] اری و علائم   عذاب من بود بر خلق عالم
دگر یک صفشان از مومنان است   که کامل جمله را اسلام و دین است
بهشت جاودان ماوای آنهاست   قصور خلد و جنت جای آنها
مرا با بنده گان خویش اسرار   ز نفع و ضر [illegible] تو لحتی خود نگهدار
قضا و قدر خود را ز ایشان   کنم جاری ز علم خویش پنهان
غنیم [illegible]

بیا تا این چنین از کردگار   همه نزدیک من باشند بی درد
[illegible] ستودند [illegible]   [illegible] از عصیان [illegible] نشیند
کرشت [illegible] پشیمان گردد از کار   برای عنوان [illegible] بسیار
بنای [illegible] را ابیک [illegible]
یقینی زنده کردن مرغ [illegible]

ذکر مناجات ابراهیم خلیل علیه السلام بملک علام که چگونه احیای مرده کار می نمائی

خلیل الله یکی روزی بساحل   بلجاه سرآشو کرد منزل
بدید او مرده [illegible] دراب است   دگر نصفش برون در آفتاب است
ببیدی جانوری را اندر دریا   ببول مختلف در خلقت آنها
خورندش آن مرده را از لحم اندام   دگر از نصف بیرونش ددو دام
[illegible]   کنند از گوشت او با مخلب تیز
بگفت هر لقمه از گوشت [illegible] مرد   بصحرا و بدریا جانور خورد

بسیر [illegible] آنها هم ازین کار   چنان مرده شود یکجا [illegible]
ز گوشت [illegible] جانور [illegible]   خورد در [illegible]
بایر [illegible] بادکار [illegible]   خورند از گوشت اهم تا بوم بوعود
چه گونه زنده گردد این چنین کس   که گوشتش ماهیان خورده و کرگس
ز آنها گوشت او کی جمع گردد   کجا افتیله بی شمع گردد
تعجب کرد ازین کار بسیار   ولی بود اعتقاد کس کافر کار
خدا زنده کند مجموع اموات   نبود [illegible] اگاه [illegible] لیکن زحالات
نبود [illegible] ز کیفیت خبردار   نبودی عرض بی غفار و قهار
کلامت جمله صدق و دلنشین است   نبود کافر برانکه غیر این است
بمن بنما چگونه مرده کانرا   نما بد قدرت تو باز احیا
کسی گو مرد گوشتش جانور خورد   ازو در یک بقدر رزق خود برد
چسان از هم جدا گردند در حشر   که سازی [illegible] تو مردکان [illegible]
رسیدی [illegible] از جبار باری   [illegible] گولیبان [illegible] مکو [illegible] قدرتم
[illegible]

این گوشته [illegible] اجیم سازم   دوباره زد [illegible]
خلیل الله نمودی عرض زینان   بنو [illegible] ولی از [illegible]
دگر [illegible] این گونه آیات   دهیم قوتی بر اعتقادات
توئی قادر از این بالانمائی   از این بالای تر ما وانمائی
دلم را مطلع از آن بگردان   دگر نه بر تو دارم دین و ایمان
بعیرش و فرش هر جا هر چه بودی   تمامی را بعبد خود نمودی
دل این خواهد که این را هم نمائی   چو کم گردد ز لطف پادشائی
[illegible] جار از مرغ [illegible]   بیاور مختلف در هیئت و رنگ
ز جنس [illegible] دگر آنها [illegible]   کو از هم در در یکی بنا [illegible]
[illegible] دگر آنها خرادی   بنیاد [illegible] این همه با هیچ سازکاری
[illegible] آنها دام کوب   بکن قیمه بکوب آنها هم خوب
سرآنها [illegible] خود [illegible]   بکن چار حصه آنها بعد آن کار
[illegible] حصه بیک کوهی جدا نه   در آن کوه شان تو بر اهر خوانه

نبوده جدا در بینش اردیت — بجو آن ابتدا بر آید [illegible]
و بنام هر یکی را جدا کن — جدا تو کیه بیکرا خود جدا کن
بخوان هر یک بنام خویش زانها — که طی گردد ت زان قید رسما
جدا کرد تو از هم گوشت با پر — بسرعت آمده چسپند بر سر
بحکم من بخوانشان در بر خویش — به بنهای جدا را هم سر خویش
کلاغی را و طاوسی نکو بر — گرفتی با خروسی و کبوتر
یکی هدهد ببرده نام زان چار — کبوتر را بگفته بیک بار
رجا بر حدیثی هست منقار — به بستی خویش نهادی از آن چار
چو گفت دشتشان اندر قلالها — بخواندی هر یکی بر نام آنها
زند چون پیه را اصلاح بر هم — بدیدار هم جدا گردید [illegible]
جدا ایشان عضوها از هم کرد — شدی آن مرغ چون ملحق مسکید
شدندی زنده خورد نزار کرد آ — نو دیگر بکتای بکانه
خلافی هست در مرغان مزدوج — غرض چار است آنچه گفته معقول

ابراهیم

[illegible] ابراهیم این شبهه پیدا است — که عرضی از بهر دیدن کرد او [illegible]
نبودی مطلقش [illegible] — که کردی با خدا [illegible]
نبود [illegible] یقینی [illegible] — یقینی داشتن [illegible]
که سازد زنده یکجا مرده کاره را — نه دانستی و [illegible]
چگونگی زنده کردن آن — نمیدانست خواهش آن ز جایی
چو ابراهیم اندر کرد دید — کسی شایسته از زنده کان دید
ولی آن شخص ابراهیم نشناخت — چو با او نمرود الفت بکندی باخت
بگفتند در [illegible] خلیل است — خدا را یک ابراهیم خلیل است
که زنده مرده کانرا سازد او آنها — خلیل خویش بخواند خدا الحق
بر ابراهیم از او پنهان نی — نخود بردی خلیلی را [illegible]
که زنیلی کیفیت بیان کرد — که حق [illegible] هم ضمیر ایمان کرد
که بیند او ابراهیم خلیل است — دیا از بهر دیگر این دلیل است
ازین ره عرض این مطلب نمودی — یقینش زنده کردن در نظر بود

بود این هم حدیثی غیر از آن — که بنمودم بیان از بهر یاران
غرض بودی نقیضش مرده احیا — که از قدرتش یا رب تعالی
[illegible] معجزی یا که بر ابراهیم — که از رحمت عطا [illegible]
خدا داناست و [illegible] کاری — چرا گفتا برای آن ایمان نداری
بدانستی بود ایمان و دینش — چرا کردی خطابی این چنینش
غرض [illegible] زین سخن این استکارم — که ابراهیم که بود شک ندارم
بی افزودی یقین و دانش — مرا از حضرت این گشت خواهش
خدا را این حکمت در سخن بود — که ابراهیم را این حرف فرمود
که یعنی که ترا ایمان و دین است — زچه او را بیت سوالی این چنین است
که او بود زیادی یقین را — مرا مطلب بود از حق تعالی

خدا دانا بمعنی هر کلام است
ترا گفتار در هر جا مقام است

ذکر پرسیدن ایاذ از جناب رسالت مآب [illegible] صلعم [illegible]

بجنبی

حدیثی از جعفر صادق بود این — نماید اهل تاریخ و حکایت
که او در ختم المرسلین عرض — نمود و گفت ای طاعت [illegible]
خدا بیست از صحیفه بر خلیلش — فرستادی که تا باشد دلیلش
در آن صحفه ها چه بود فرمود — مثل با پند و حکمت اندر آن بود
یکی از آن مثل این بود بشنو — که خلاق سراسر کهنه و نو
نصیحت کرد ابراهیم را گفت — از این ره کرد غفلت از دلش رفت
که نفرستاده ام بشنو ترا من — که سازی جمع [illegible]
[illegible] مال دنیا کان و بال است — نمودن جمع [illegible] از حلال است
فرستادم دعا مظلوم را — بسم آری ز هر یک بی نوا را
که من سازم اجابت حاجت او — بود کافر اگر چه آن دعا گو
در این پند و نصیحت بند ها هست — گشادی هر کسش از خوف حق راست
[illegible] لازم ز روز خود را — باید چار قسمت بهر [illegible]
بیک قسمت کند با حق مناجات — بجو [illegible] از خدای خویش حاجات

حساب نفس خود در قسم دیگر ... کند که کرده چه از ... بشر
بقسمی نیز تحصیل معیشت ... بکن هر کو برد زان ریشت
ولیکن از حلال آن ساز پیدا ... حرامش بی نمایه برد رسوا
بقسمی دیگری خلوت نماید ... حلال خویش را الفت نماید
اگر دارد مصاحب یک دو دلبر ... نبیند تن او سوزش نار
غرض اصلاح کار خود بود از ... بهر کاری غذای خویش خواهد
زبان کفتی زبان را هر دو نگهدار ... نرساند مطلوبی وی آزار
نگوید غیر نفع خویش یا غیر ... اگر دراند یاشد اگر ...
مذبذب بود در بهتان نه بندد ... نه بیند کرنه کوید را انجه ...
نهد یک سوی او بخل و حسد را ... نخواهد بر کسی جز نیک بود را
ایا یا شرط صیانت کار نبود ... خدا کنده که کی لاچار نبود
سه چیز دیگر عاقل راست لازم ... بهر یک زان بباید بود عازم
سخا و عدل و این جهان نوازی ... حقیقت از دل و دیان بی مجازی

خدا

... این خبر را ... بداده از کرم خیر البشر را
... برادر کار و بار ... نمود با استکار بر در کارش
بحرفی چند پس اتمام بنمود ... چو آن اتمام کردی ... بنمود
ابوذر گفت با ختم النبیین ... چه بود آن حرف های باشد این
بفرمود آنکه آدم توبه کش زان ... بشد مقبول بر درگاه سبحان
کهام من بود با اسم حیدر ... ز لطف او دگر شبیر و شبیر
چو بر دل از پنج تن از تبلیغ تمام ... رسانیدی کار حکم حق با تمام
شفاعت باین با از حرف دلدار ... بشد ظاهر بر آن عالی پیمبر
چو کرده توبه ما را پیش او گر ... ز عفو حق خود از تسویکی او کر
خاتم ... بشد مقبول این ... کو یعنی ده و دو اولاد یکی
نبودش او قبول اقرار بنمود ... بزرگیهان بخود همراه بنمود

صفت قصه ساره بیان کی
تو حاجر را به بیت الله ازان کی

در مناجات کردن ابراهیم خلیل به رب جلیل که پسری به نام ...
کند در زیادتی خواستن عمر خود و دیدن پسر ...
فرزندان و حکم رسیدن باری تعالی به ... را از خود دور ساختن ساره

چو ابراهیم را آن شاه جبار ... نه سوی ساره بودی سوی ... بار
دو دستش جنگ کرد دیوی زکرده ... ز کرده نیز او افسوس خورده
خلیل الله دعایش کرد بر شد ... نه کار بسته اش چون وا کرد شد
خلیل الله را بنمود خاطر ... ببخشیدی ساره نیز حاجر
به مهمان داری او نیز پرداخت ... عزیزش از زنان خود دلا ساخت
خلیل الله چو از ملکش بدر شد ... بجمع دیگری دادی ...
بیامد تا که بر اعلای سامات ... همانجا می نهادی برجهات
گذشتی عمر او با ساره چندی ... نشد از ساره بود قلب بندی
نشد اولاد از ساره بر آنی ... کشیده دلش دیده ساز دلاقا
بساره گفت یک روزی براهیم ... بمن بفرزندش حاجر بیا رزدیم

که عمری شد

که عمری شد ز تو اولاد نبود ... دلم غم دیده زین ره ...
کو ... حق از او اولاد پیدا ... عطای زد نکو دید دیده بینا
چو ساره این شنیدی خشمگین ... بحاجره بعید ...
بشد روزی که آن معیوب سازد ... بد اندیشی که آن موضع بسازد
ز اعضایش بریدی گوش و گردی ... فرزندش حق از آن ...
نمودی سر زنش بسیار دور را ... بدی ها گفت بی حد آن نکو را
که بعد ... از گیران ... نراهم بوده بپا شد از آن
براو حاجر بگفتا ... بیا ... گیران بی ...
از آن ... خطنه میکنند خود ...
... ابراهیم ساره ... نمودی ... اگر ماه پاره
خلیل الله ... تا که حاجر ... ودباه ...
... همان ... نطفه او بسته گردید
... ملی نیکو برآید طفل نیکو

غلاف افتاده دبیر پیره ادباف … تولد گشت از ت
سه ساله گشت اسماعیل در حجار … خدا از بهر چه بی‌بی در دیگیا
چو ساره دید اسماعیل در حجر … بی اولاد گشتی دیده اشک تر
ولیکن بد عجوزی سال دیده … خلیل الله را بد پیر دیده
براهیم نبی دید آن چو عمگین … بگاه پیری از عهد دیرین
ز سوز قلب یک شب آن دعا کرد … اجابت آن دعا را بی خدا کرد
عطایی پسری بر سار ساره ساز دو … رفو بی قلب از آن پاره سازد
ملکی ساره را از آن خبر داد … که حق بر پیر ابراهیم بخشد اولاد
بشارت پسر بشنید سا ساره … جوانی [illegible] اداز خود نباره
لکن اس عجوزه عقیمم … چو سال اولاد بیخشد ز رحیم
مرا شوهر چون اوپیر گشته … به این پیر است عمری دیر گشته
جوابش داد زین سان آن فرشته … ز لطف فاگر حق ادم سرشته
بمریم داد عیسی بی پدر بود … بود قادر نبودی را اگر بود
سه سی

[illegible] بشارت شنید کردنی … بساره رو بشارت باز هستی
[illegible] حیض الغالب آن بشارت … چو شد ایام نمودی طهارت
بشد حامله از صحبت آن طاق … تو کفتی داد دیس داد آفاق
براهیم ساره عرض نمود … سا جای مکن دیگر بیعود
نیری تا که خود مردمان نخواهی … نیارد هرکس بجو تو راهی
که با هم عیش بنماییم جاوید … روا نبود حق ما را جو امید
خلیل الله عرض ساره یکجا … نمودی خود سوال از حق تعالی
برادر شد وحی در گاه عبادت … که نمودم سوالت را اجابت
بساره داد ابراهیم [illegible] … که حق بردن بدست من سپرده
[illegible] تا خود از دور … نیاید عمر من بی از آن پسر
[illegible] قدره طعامی … به مسکینان تا یابند کامی
چو ابراهیم [illegible] … که در خوان با بیند کی مهمان همیشه
[illegible] نبود کسیدی … بدستا رخوان نعمت را بچیدی

که خود [illegible] … که بیند دیدن از دیده مایل
[illegible] خلیل الله بخود … جوابش دا خلیل الله فرمود
[illegible] ای نور دیده … که دیده چون تو [illegible]
نمودی عرض قابض بر روانم … فرستاده است خلاق جهانم
بگفتش آمدی بر خواهش من … بگیری جان شیرین [illegible]
دیا که عمر بر آخر رسیده … بحکم الله جا نه آخر بوده
ز زری راستی بر من خبر ده … هر آن یک هست تو آنها خبر ده
ملک الموت دیگر عرض نمود … که بر ابر تو فرستاده معبود
[illegible] … که اگه هست از همه تا با ماهی
[illegible] خلیل الله این گفت … در مطلب ز دانش این صحبت
که هرگز دیده یک ره خلیلی … نخواهد بر خلیل خود ذلیلی
[illegible] … که نبود در خلیلان کس کسیلی
ملک الموت [illegible] حرف بشنید … زکار قبض روحش پای بر چید

سا که بی پسر آن جمع کردید … خلیل الله بمجلس شمع گردید
بدید پیره مردی زفته از کار … ضعیفی رعشه دارد کو ببیمار
که وقتی لقمه سوی دهن برد … که شستش از دهن بر دیده گان برد
ز رعشه که بپیشانی نهادی … گهی از دست او لقمه فتادی
که قاید دست او را بر دهن برد … چو هستی مرده از لقمه را خورد
خلیل الله تعجب کرد زان حال … بپرسیدی ز قاید نیز احوال
نمودی عرض کز پیران جهان است … که هر پیری چنین سان ناتوان است
خلیل الله بخود گفتا مناجات … که مردم زنده طالبی بود حاجات
بگوم چون پیر من هم این چنانم … جوابی بر کسی من ما تو دانم
نمودی عرض بس بر حق تعالی … که ای در کار [illegible]
مرا عمر آنچه از اول نوشتی … درا دمیران مرا [illegible]
فرو خود عمری ناید بکارم … که در خوردن نباشد احتیاجم
بروز وعده عزرائیل اکر … دلی پر صورت [illegible] اکر
نکو کرد

نمودی مالک ارواح را عرض — بگفت ای طاعتت مخلوق را فرض
تو بشنیدی ز ابراهیم گفتار — چو بر از نبی پیغمبر بودی سه کار
پیغمبرانی هر آنچه آن نمایم — بگیرم یا گذارم یا که آیم
نمودی وحی عزرائیل دادر — که ابراهیم را گو ای پیمبر
که دوست گشت نزد دوست آید — لقای دوست آرزو نماید
نمی خواهد لقای دوست آنکس — که دارد دوستان جز دوست خود بس
بود دوست او لقای دوست جوید — چو خواند دوستش سویش بپوید
خلیل الله چو این پیغام بشنید — تماشا دار حیات خود نکو دید
ز دل راضی بگردید و بدو جان — که جان او بایه بود در نزد جانان
عرض از ساره و حمل اسحق بود — سخن از فضل و جود ذو المنن بود
چو هنگام تولد شد پدیدار — علامت های ساره گشت اظهار
خجسته گشته اولاد پیمبر — تولد شد از بطن مادر
علاقه حضرت اسحاق بودی — که پرده از بطن او ... بودی

صح

فزع بنمود ساره دید بسیار — نیفتاده غلاف اگر پدیدار
بگویم پیش ابراهیم آنکه بیان کرد — بیان کردی دلیلی با فغان کرد
نمودی عرض ابراهیم آن حال — بمخلوق آفرین صاحب اجلال
ترحم کن بسبب بلاد نقرها — که تا گردد دل ساره تسلا
براهیم از حق این بنواست — ز ساره رسته هر آنچه پوشش شود
چو هاجر را نمودی سرزنش او — ز اعضایش بپرید و خواهند بود
بذات خویش هر دم نیز گفته — نیشد ارزم غلاف او ز فرزند
بامرش گرد ختنه نمود اسحاق — که تا باید تلافی کرده سابق
ختنه گردد ابراهیم ... — که آن سنت شود بر خلق دنیا
پس از ... هر که بود ایشان و احوال — ببرید اسحاق را چون ماه تابان
تعجب کرده از آن حال بشنوید — خلیل و ساره را هر کس که میدید
عجوز و شیخ رفته در ده ... — خدا ایشان را داده طفلی ماه رخسار
... ساره را ... — که اسماعیل و هاجر در دو بود

ذکر سبب راندن ساره هاجر و اسماعیل را از نزد خود بوادی بی زرع

سه ساله گشت اسحق این ستاره — بصورت لیک بودی ماه پاره
بدامان خلیل الله روزی — نشسته بود با صد دلفروزی
که اسماعیل آمد دید اکرام — بدامان پدر بنمود سر پا
نشستی خود بدامان براهیم — نکرد از ساره او نه خوف نه بیم
چو ساره دید این کردار از او — بر ابراهیم کردی با غضب داد
ز دامان تو اسماعیل هاجر — مرا فرزند ... گرد خود بسر
بجای ... او بدامان تو بنشست — مرا ... این عمل او ... شکست
دگر هاجر و اسماعیل هم وطن — نخواهد گرد بعد از این بر من
نخواهم بود با او من دگر سر — بکن زین شهر او را زود بر در
چو ساره دختر پیغمبران بود — بر ابراهیم حق او گران بود
حقیقی بود دیگر دختر خالی — بر ابراهیم داد ...

چو پس

چو با ... حرمت او را گه نشست — دو دست خویشتن از جای بر داشت
کلام ساره عرض بر خدا کرد — نکردی عرض نیکی با خطا کرد
براهیم وحی آمد ز خالق — بکن رفتار با ساره موافق
مثل زن بود چون دنده کج — کنی گر راست او ... بشکنی
نگردد راست خواهد اشکستی — شکستنش نگردد به ...
کمال خویشتن او را تو بگذار — تمتع از وصالش نیز بردار
نمودش امر اسماعیل و هاجر — ز نزد ساره تو فرزند ابر دین بر
بجایی ... جا محترم است — درآنجا هر که باشد محترم است
که او ... — که بالاتر ز الطاف اشتیاق است
براق آورده ... اسماعیل — ... حق ساره کرد جبریل
چو بر وادی غیر ذی زرع ... — فرود آورده در آنجا نشانی
... خلیل الله بنهاد — بحکم حق بگیتی شهری آباد
... براستی کرد جبریل — ... ساده ... آن بسیار گردید

چو سارا کرده بودی بر براهیم — چنین با عهد و [illegible]
بیارد [illegible] بار از مرکب — که تا نو پیش هاجر [illegible]
بآن جایی رساند گفته داور — نه نشیند دمی او پیش هاجر
ز مرکب بر زمین بارا نیاورد — به پی کردد در آن صحرا [illegible]
نهادی جایی آنجا باز گردید — از او هاجر بپرسید [illegible]
که ما را اندر این صحرا به تنها — روی تو دگر [illegible]
سپاری بر که ما را ای پیمبر — جوابش داد او با دیده تر
بر آنکس بسپارم من شما را — که کرد [illegible]
به پیش آمد چو ابراهیم رو را — بر آنها کرد و کرد [illegible]
که ای خلاق حی رزاق کریما — [illegible] بیاد [illegible]
تو را در خانه من فرزند هستم — باین حالی که بینی باز گشتم
بکن مخلوق را از هر طرف [illegible] — چو بردا [illegible]
دل [illegible] مایل براین [illegible] — که بنشد اندر این صحرای تنها

زوحشت

روحی [illegible] زحمت — چو [illegible]
[illegible] عطا کن — هر آنچه [illegible] دادی ای خداوندگی
چو ابراهیم رفت و ماند هاجر — ز سر بگرفت گریان نیز هاجر
بر دی [illegible] آنجا — بز [illegible] بکوفت [illegible]
[illegible] در آنجا بود [illegible] — ز بی آبی شد اسماعیل [illegible]
رسیدی حال او [illegible] وقت بودن — طلب از مام کردی [illegible]
روان هاجر شد کوه صفا را — برده [illegible]
[illegible] اسماعیل — دگر شد بر صفا زانجا به تعجیل
چو [illegible] — بجستی آب در جای [illegible]
چو اسماعیل [illegible] — ز بی تابی [illegible]
[illegible] — بحکم حق عیان شد چشمه آب
که هاجر [illegible] تا ب آمد — ندیده هیچ جا آن آب آمد
[illegible] گشته در دشت — بشد هاجر [illegible] خاک [illegible]

به بستی [illegible] جاری — چو دیدی آب [illegible]
بگفت آن چشمه را زمزم بایستاد — [illegible]
بر دورش ساخت چون دیوار از خاک — بجوشیدی دگر آن چشمه پاک
ستادی آب او زان سان که بودی — نه کم گشتی از آن نیکو فزودی
همی فرزند از آن خوردند — ز فیض حق از او لذت ببردند
چو دیدند آب را مرغان ز پرواز — بر وی او بنموده [illegible] پرواز
بروی آب طیران مرغ ها کرد — گهی اندر نشیب و گه هوا کرد
قبیلهٔ جرهم اندر آن بعضی — دگر [illegible]
به عرفات نزول کرده بودند — [illegible]
[illegible] لایق شام — در آن [illegible]
طیوران را چو دیدند [illegible] پرواز — بهم آن دو قبیله [illegible]
که گویا آمده آبی [illegible] — که مرغانند اندر [illegible]
سحر [illegible] ماه — بباید [illegible]

بران ره

بران ره [illegible] صبح [illegible] — زنی دید [illegible] طفلی ماه رخسار
[illegible] کرده آنجا — در آنجا هر دو تا [illegible]
بگشته چشمه ظاهر از آب — شدند قافله زان آب سیراب
بپرسیدند پس احوال هاجر — دگر زان طفل [illegible]
که برما قصه خود را بیان کن — بیان خود را تو از نام [illegible]
بگفتا مام فرزند خلیلم — در این جا از خدا [illegible]
چو حکم [illegible] این جا خدا کرد — بما این آب را خالق عطا کرد
بگفتند [illegible] رخصت تو بر ما — که گردد بود [illegible] در این جا
[illegible] خلیلم — بامر خالق در رب جلیلم
[illegible] — که بنود ظلم [illegible]
[illegible] دیگر — بطی الارض آمد پیش هاجر
[illegible] قوم [illegible] — [illegible]
[illegible] — در آنجا پیش او [illegible]

چو جستی او زن و ددی از آنها   سپه خیمه بشد به دشت [illegible]
خلیل الله چو بار دیگر آمد   چنانش گفتگوی در نظر آمد
نمودش شکر در دم داد کو را   بهشتی قوت نخل پر ثمر را
بگفتا هاجر بگیا ور گندم   برای ما بیاور کی ترحم
که ما را از غم بگیا تمام گشت   نه نان روزها داده نه شام گشت
خلیل الله ز دادا بشد با فروهول   چو از هاجر شنوی بلبل سخن هول
نمودی همو را بر ریگ صحرا   بحکم خالق یکتای دانا
بر هاجر بیامد بار افکند   نمودی خواب [illegible] ابراهیم در بند
بشد هاجر در آن همو بشکافت   بیاران گندم [illegible] داده [illegible]
از او دست آسی کرد و پخت نان   خبر [illegible]
خلیل الله چو آن نان نمود دید   نخورده او ز هاجر حال پرسید
چنین نان از کجا آورده گفتو   ز لطف خالق [illegible]
جوابش گفت بگشودم دریار   [illegible] گندم پر به بیار

نمودم

نمودم [illegible] نان از او   ولیکن از دو نایش است [illegible]
خلیل الله نظر بر سوی او کرد   بخورد از نان و بی شکر حق کرد
از او اکنون زمین رضعی بیاشید   بحکم حق جهان در دم سبز گردید
منزل او شد جهان چون بود پاکی   بشد سرمایه آخر گشت [illegible]
سماعیل اندر آن قوم و قبیله   ببر بردند یا [illegible] حیله
در آنجا نیز آن شود ناحق   میان قوم [illegible] از خدا [illegible]
بر اسماعیل او یک خانه چندی   برادر [illegible]
[illegible]   زمین یک بیشتر بودی نه کم کم
که [illegible]   [illegible]
بسی کعبه را بنیاد دنیا
خرابه بود چون آباد بنا

ذکر [illegible] رسیدن از رب جلیل ساختن خانه کعبه برابراهیم خلیل علیه السلام

چو اسماعیل مردی شد جوانمرد   [illegible] در قبایل گشت او [illegible]
بر ابراهیم وحی آمد ز یزدان   که ای پیغمبر خوش دل ز یاران
خرابه کعبه را بنمای آباد   که از طوفان نوح [illegible]
همان بقعه که آدم ساخت پیشی   عمارت کن بر این کار از پیشی
بحکم خالق الاصباح و اجساد   بیامد جبرئیل آن جا نشان داد
کشیدی خط جو برای کار آن خانه   که بود از حضرت آدم نشانه
کشیدی سنگ اسماعیل از دور   بیاوردی هم از کوه ذی طور
براهیم نبی بر درگشت دیوار   چو از کار خانه آگه دید [illegible]
بلند از جا [illegible] زرع بنمود   حجر در جای خود جبریل [illegible]
نماید [illegible] از آن بیش بوده   که از [illegible] بیش بوده
حجر را لون ابیض بود [illegible]   سیه شد از مساس مردم [illegible]
گنه کاران چو بر او دست [illegible]   رخ اسپید او تیره [illegible]
خلیل الله در بر خانه نهاد   یکی از شرق و دیگر از غرب [illegible]

مساز

[illegible] غرب [illegible]   [illegible] آن [illegible]
ستون [illegible] فزون کعبه [illegible]   چو هاجر خانه را [illegible] پرده در دید
[illegible] ابر [illegible]   بر آن در آن عیار [illegible]
میان کعبه جایش بود با نور   ز اسماعیل شد [illegible]
چو ابراهیم کعبه کرد اتمام   که [illegible] طوف گاه [illegible]
بروز هشتم ذالحجه جبرئیل   بشد نازل بحکم حق به خلیل
بگفتش کن مهیا بهر خود آب   چو آنروز هر دو هستی [illegible]
از آن گردد ترویه آن روز را نام   نهاد [illegible] که سر ابجت [illegible]
[illegible] شب بود آنجا   به همراه اسماعیلش نه تنها
[illegible] تعلیم [illegible]   بر اسماعیل و ابراهیم بنمود
[illegible] از آن تعلیم آدم   نموده بود بودی چون مقدم
[illegible] با جله اداب   [illegible] داد سر از دیو [illegible]
[illegible] از آن [illegible]   نگهدار [illegible] ز کید و شر دشمن

یکی شهری در آنجا کرد بنیاد   یکی در زیر کیش پر ...
به خلق آن تو رزق و میوه ها ده   بخواص دعا هم ... را ...
ز دعای خلیل آن شهر گردید   ... مردمان ... گردید
نهادی خلق عالم رو بر آنجا   کسی در طوف ... کرد ...
پی حج خلق رو کردند هر سال   بر اسماعیل ... گشته زان حال
بگاه طوف اسماعیل ...   بهدیدی پای تا سر ... قصوری
نمودی عرض بر خلاق دانا   که ای زن را عطا بخشای ...
ولیکن درشت همراه زن تنگ   خدا ... ز حکمت کرد ... دیگر
چو جان آن مرد بر جان آفرین داد   بیامد نیک زن ... داد ...
خدای ... بر اسماعیل   ... کرد ... قال ... قیل
از آن ... اسماعیل دل ...   ولیکن مهر ... در ...
چو آن ... زن ... بود   فرید نیک نامان جهان بود
برای حج چو ابراهیم دیگر   نهادی سوی کعبه روی از دور

بلطایف

... بود از نوم اسماعیل   ... ابراهیم چون ... تنزیل
... از اخلاص بنهاد   ز ... حاضر ... دل ... داد
ز دنیا چون که ... بر رخت   بجنت جای کرده ... تخت
چو طوف خانه ابراهیم ...   چو حق ... دیده ... گردد
... خانه حق   به نیکویی ... بیند ...
بپرسیدی ... احوال ...   چو کونه روز ... شب ... آید
بگفتا شکر ولله ... است   مرا محبوب محبوب القلوب است
... مشغول   ... هم ... الاصول
... بپرسیدی پس از آن   ... آن زن ...
... گفت ای ... کار   خدا ایشان باد از الطاف ... یار
... بپرسید ای ...   تو ... از چه قبیله
بگفت از قبیله ... حمیر ...   قبیله حمیر ... کرم
... ابراهیم ... دیده فرزند   نوشت نامه از بهر دلبند

بر آن زن داد ... خود بر راه افتاد   بریده ... از ... اقتاد
خلیل الله چو شد آمد اسماعیل   نمودش آن زن ...
بر او یا ... خط پدر داد   گرفت از دست او ...
... گفتا که ... رد مرد ...   چو پیری خوش ... ظریفی
... بود آدم ...   ... مفتوح
... داشت ... تو ...   اگر چه پیر بود آن مرد ...
سماعیل ... فهم ...   که فرمان ... حق بود ...
... گفتا ... آن   ... ابراهیم است ...
خدا از بهر ... لطف ... بود   ... اجر ...
... پدر آن پیر دانا   شنیدش ... گفتا ... ای ...
سماعیلش بگفتا ای پریزاد   نظر ... از تو ...
بگفتا ... ترسم ز آنکه تقصیر   ... باشد ...
بگفتا زن بر اسماعیل ...   یعنی معیوب ... در

از این

... باشوی ...   بگفت ... خواهد ...
... پرده برای در   ببینند ... روی ...
بود بهتر ... از آن را   نگیرم پرده ... در ...
بگفتا بهتر است ... بسازی   نه بینند ...
زنیم ... بر ... رخت   با ... زنان ... بیند ...
چو وضع پرده خوش ... زن   باسماعیل گفت ای جان ...
تمام خانه را گر پرده یا ستر   نکو ... از ... کرده ...
جوانی ... اسماعیل فرمود   ... که ... این نکو بود
... جمیله   فرستادی ... قبیله
... ابراهیم ... پسند   اگر ... از ...
... آن ...   ... زنان ...
... طیار بوده   ... زنان ... کرده
... پرده ... داد   نه از یک ... از ... دیگر

بشد سنت از آن روز در جهان را   که انوار زنو پیراهن حرم را

ز روضه‌ی خلق شد بر طوف مایل   برایش جوی آمد از قبایل

ضیافت کرد اسماعیل ازین سان   تمام حاج را از هر دیار ایشان

ز عهد او الی تا عهد عمران   ضیافت حاج را کردند از آن

ابو طالب بود عمران خبر شو   فراز کار آن نیکو سیر شو

نصیبی ذبح اسماعیل را گو
که نیکو بهره دارد مرد نیکو

ذکر برای ذبح بردن حضرت ابراهیم خلیل حضرت اسماعیل را با مر رب جلیل و منع کردن عزازیل لعین از آن کار حضرت ابراهیم را و تلبیس از پیش بر [illegible] و فدا فرستادن حق فدا المن ذبح را با جبرئیل برای حضرت خلیل

چو ابراهیم کعبه را بنا کرد   بنا از کعبه هر چه خدا کرد

بشد جبریل او را رهنما گر   ز حق او را رهنمای پیشوا رهبر

به او آداب حج تعلیم بنمود   فرا گیرد وقت آنکه حق بفرمود

تبارک

من آن سنگ را آنجا که رود یکجا   [illegible] شبی تا روز فردا

به بینی خواب کن فرزند قربان   اگر جویی رضای حق سبحان

پس از خواب چون گردید بیدار   بر اسماعیل بگفت کرد اظهار

که دیدم ای پسر بر چشم در خواب   ترا من ذبح میکردم [illegible]

چو بینی کن نظر تو فکر بنما   بخواب من تو ای فرزند دانا

جوابش آن سعادتمند این داد   بکن آنچه ز حق شد بر تو ارشاد

تو مأموری بهر خود زود آن کن   ز مال و جانم بگذر جاودان کن

برودی یابیم گر صبر داری   صبوری جو که باشد نیک کاری

نموده امر حق را هر دو تسلیم   که شیطان آمد پیش ابراهیم

بشکل مرد پیری نیز گمراه   بگفتا ای خلیل خاص الله

[illegible] بر کار سختی   چو تو بودی به عالم نیک بختی

[illegible] تو این کار ردو   مکن فرزند را [illegible] قربان

تو ریشی داد ابراهیم حق جو   ببین گوئی ز کار رو شو ای گو

مرا امر ز خواب دیدم ذبح فرزند   نمودیم [illegible] عزم دلبند

نمایم ذبح در راه خدا او   شود قربان از این [illegible]

دگر ابلیس از تلبیس شد پیش   بگفتا شو ز صرفت [illegible]

ز خطائی کس نباید ذبح فرزند   زبان بند از این کار برد

بود این خواب شیطانی خبردار   ز بیجا کار بشنو دست بردار

پسر را گر [illegible] عصیان شوی تو   تمام عمر آنکه آفریده

ز یک خوابی که دیدستی ز شیطان   کنی فرزند نیکو کار قربان

چو نیکوئی جواب حق [illegible]   برو زشتم از این کار [illegible]

براهیمش بگفتا امر داور   بود از بنده [illegible] ای شیخ

خدا از خواب بر پیغمبران داد   سعادات و ملکوت نشان داد

بهر کارم نخواب الهام مر بود   شاید ترک کردن حکم

دگر شیطان بگفتش با عشق خوان   مشو بر گفته شیطان ملعون

خدا بر موزن ناحق نیست راضی   نه در این حال اندر دو دنیا

براهیمش بگفت ای شیخ کامل   نمود دیگر کلامت هست باطل

نیز هم

چو کردی [illegible] بر ذبح اسماعیل   به اسماعیل این گفتار [illegible]

بیا بشنو حکم حق بر گشتی تو   چو مرجانت بخون آغشتی تو

[illegible] از حکم پسر تا که جانت   بزن تو دست و پای ناتوانت

سماعیلش بگفت ای پیر گمراه   بپیچم سر چو جان از حکم الله

برو با من مگو زین راه دیگر   که بر باید کند آنچه پیمبر

دگر گفت ای خلیل این طفل بگذار   ترحم کن بر آن دست نگهدار

که بر خلق خدا تو پیشوائی   اگر تو ذبح فرزندت نمائی

شود سنت میان مردم این کار   بکشند از اطفال بسیار

خلیل الله بزد او را بس جوابش   چو دیدی گفتگو با صوابش

[illegible] تیغ بود   سماعیلش [illegible] از جان فیصل

بگفتا ای پدر را دیم بپوشان   ببند [illegible] دست و پا تا ز قربان

[illegible] بعد از من مبینی پشیمان   بگردش تو ز [illegible] بر یزدان

[illegible] چو در [illegible] دیدن   چو بینم بخون خود طپیدن

بگفتا ذبح چون قربان کریم است | که او دیگر بنده کار [illegible]
جوابش داد ابراهیم زین سان | [illegible]
جو گوهر دل کو او را سپید جو آن | که بندم دست و پایت را [illegible]
نو بر او ز خر یکبرنت بالان | ببستند و بکندش بهر قربان
بکشیدی کارد بران ز حلقوش | ببرید یکی از حلق [illegible]
دو پاره کرد قوت کارد بار | که کار آمد بحکم حق بر آواز
تو خواهی می ببرم حق نخواهد | هر آن سان کارد را رونق نخواهد
اطاعت بر تو واجب است بر من | و لیکن نیست در این امر [illegible]
خلیل الله شد در امر تعجیل | دهان کارد بر گردان جبریل
بکشتی بر کارد چندین بار ردیکا | ازو دو حاصل بگفتش با مراد [illegible]
که تا که جبرئیل از جانب کوه | بهره گوسفندی در دست [illegible]
رسید بر براهیم خلیل او | بجا قربان بکشتش دلیل او
بگفتا این فدای حق فرستاد | عوض این قوچ بر قربانت [illegible]
رها بنمای اسماعیل سایی بند | که حق عوض فرستادت بنوزند
تمام سی

[illegible] بحکم خود کردید | چو گشت [illegible] ذبح کرد [illegible]
چنین قوچ بر شاه خداری | بلون ابلق بدیده کرکباری
چریده در سیاهی آرمیده | بگشته حلق آن مادر ندیده
عوض از ذبح اسماعیل داور | نموده خلق او بی باب و مادر
بجای او خلیلش کرد قربان | نمودی شکر حق شد لبیک گویان
در جای که او نمو ذبح فرزند | عطا بکردیش او را خداوند
[illegible] در ذبح قربانی دهد آن | اگر بر هر تو ارد اجر چندان
[illegible] [illegible] دیگری [illegible] | [illegible] ضعف طالعم آن روی نشود
[illegible] این مطلب ادا کرد | امان لحظه تر او دو جی این خدا کرد
[illegible] محبوب تر کیست | ز فرزندت [illegible] بهشت خوبتر کیست
[illegible] خدا داند برابر تم | ز [illegible] [illegible] بهتر نداند
[illegible] از حق بر خلیلی | که لطف حق بهر جا شد دلیلی
[illegible] با جان از آن | بگو ای [illegible] ای خلق [illegible]

بگفتا او ز جان این جو دیدی | بر او او ز رو [illegible] بود [illegible]
دگر شد و همی فرزندان او را | نکو دانی تو [illegible]
نمودی عرض کی واقفه ز احوال | خبر از جمله [illegible]
هر اسماعیل فرزندان بی حد | فتد آبا و اجداد نبی محمد
نمود آنکه بر او از ایزد پاکی | که فرزندان او را جمله [illegible]
بدست دشمنان مقتول مظلوم | شود اولاد او مجموع معصوم
پدید آید کروهی از مخالف | که خود را پیشوا رتر از مالف
بود از امت ختم النبیین | ز روی ظلم و حقد [illegible]
حسین را کلیقود سید از آن | بگیر خود او را بتیغ براں
مثال گوسفندش سر ببرند | ببیرش سر [illegible] [illegible]
ز راه ظلم و کینه اهل عدوان | شود یوم [illegible] اسلام [illegible]
خود اولاد او را سر ببرند | سر پاک وی از پیکر ببرند
چنین ها و بر اولاد ها لی او را | جو او بر سر [illegible] ظلم [illegible]
[illegible] و ناصر [illegible] | خدا سازند [illegible] [illegible]
زمعه عاره

[illegible] از دست گیری | بهتر بندد اهل [illegible]
[illegible] ابراهیم این سخن را | بو امان بر دو جاک پیرهن زا
ز دست [illegible] طاقت و صبر | فغان چون رعد و اشک آسا [illegible] ابر
دل یا [illegible] آمد بو این سان | [illegible] تا که بودی زنده در آن
ندا آمد بر ابراهیم دیگر | ولت [illegible] در [illegible] دیده [illegible]
در جانی که از این پیدا نمودی | [illegible] زین سان نمودی
بلندت درجه ز اهل ثواب است | که از آنها رزه از ثواب [illegible]
بیان چون ذبح اسماعیل بودی | [illegible] از آن [illegible] ار دو نمودی
بگویم باز از شیطان مردود | به حاجر روی گاه ذبح نمود
بگفتش کیست این پیر کهن سال | که طفلی همچو مه دارد بدنبال
بگفتا [illegible] آن پیر | [illegible] [illegible] دبر
بهر [illegible] مرا فرزند با [illegible] | که او را [illegible] [illegible]
[illegible] گفت باز شیطان | کشد فرزند خود را از جو قربان

بر پدرم بست پا و دست محکم　　کشیدی کارد تا گو [illegible]
براو گفتم مکن این کار ای مرد　　که آری عالمی را دل پر درد
بگفتا دیده ام خوابی که قربان　　کنم این را براه حق سبحان
نصیحت کردمش سودی نبخشید　　مرا گفتار بیهوده انجامید
جواب آن لعین را خلیل داد　　دلش را داغ زهر آتش نهاد
که باشد نبی حکم خدا را　　بجا آرد نه کار است بیجا
خلیل الله چو قربان کرد و برگشت　　بنزد مام اسماعیل از دشت
چو هاجر دید روی ماه فرزند　　پژولیده رخ نخل برومند
خراش کارد دیدی در گلویش　　ببوسیدی شمیدی عنبر بویش
نمودی خوف هاجر گشت بیمار　　مرض سوخت زان آمد پدیدار
مرض چون زابتدا تا انتها رفت　　بشد فوت و بعالم بقا رفت
بشد مدفون بحجره سماعیل　　بامر حق که [illegible] جبریل
میان عامه اسحق است ذبیح　　ازاین حدیث [illegible]
کلام عاسبی تحویل باشد　　خدا فرموده اسماعیل [illegible]

نعی باز

نقلی باز در شنود داستان
ز اسماعیل گوی بهتر آن

ذکر اعداد زوجات حضرت اسماعیل و اولاد او که او را دو کیفیت زوجات [illegible] محرم
و شیر دادن [illegible] حضرت ابراهیم [illegible] حضرت اسماعیل و رفتن اسماعیل علیه السلام

زنی زن پیش کردم عرق یارا　　که بود او از عصمت شعاران
پدر از قوم جبرائیل نیک سیرت　　بعفوت مالک و صاحب بصیرت
که اسماعیل از حق خوبت او را　　علاج کرد براو آن کمور را
چو او بیک حق کردی اجابت　　نبودش لیک در مردن ملامت
از آن پس چار زن دیگر گرفتی　　که هر یک از یکی بهتر گرفتی
ز هر یک شد برایش چار اولاد　　خدا اولاد از هر یک براو داد
بجز [illegible] این زنان را عقد بنمود　　بیکجا عقد آنها را نفرمود
بعهد بود نبی خلیل از دهر　　برفت [illegible]
بنمود آنکه فوت او اسماعیل　　به برادرش دل او داد تعجیل
چو گشتی [illegible] راه پاید　　چو شد [illegible] گشت از دیدار [illegible]

پریشان حال گردیدی سماعیل　　که ناری گشت او [illegible]
ز جانب حق تعزیه نمود　　تسلی خاطرش بر [illegible]
نصیحت کرد او را نیز هاداد　　دگر کس [illegible] آورد برباد
بگفتا خبر خالق [illegible]　　نمود از نیک بد بجمع خلایق
نکو چیزی خدا بر خشم [illegible]　　رضا حق بود در جمله کاری
خدا خلیل خود از [illegible] رحمت　　نبردش بر جوار دار رحمت
ترا هم نیز این ره هست در پیش　　بنا شد در زمانه خویش بی خویش
باسماعیل طفلی را خدا داد　　که کوچک تر بدی از جمله اولاد
بآن فرزند الفت داشت بسیار　　محبت نیز افزون تر ز گفتار
نبوت بهر او میخواست از دل　　بجز حکم خدا این فکر باطل
ز حکمت [illegible] از اولاد دلاور　　وصی کردی برا اسماعیل دیگر
چو اسماعیل را شد روز رفتن　　بگفت [illegible] آنچه [illegible] گفتن
وصیت کرد و گفت ای کن بیدار　　ترا هم چون [illegible]

وصی شود

[illegible] که او کس خدا کرد　　چنانکه جد [illegible]
[illegible] خود آنکه خالق　　ز رحمت دید بر آنها موافق
وصیت کرد بر او دعا را　　اجابت کرد لیک خدا را
بنزد با در خود خاک گردید　　بحجره [illegible] گشت [illegible]

نقلی حال زنهای سماعیل
بگویم شمه لیکن به تفصیل

ذکر دیدن حضرت ابراهیم علیه السلام در حال حیات [illegible] زن
[illegible] اسماعیل [illegible] آن زن که از قبیله حمیر بود

زنی را از عالقه سماعیل　　نمودی عقد نادان بود بخیل
ز مهمان داشت نفرت [illegible] راه　　نکردی هیچ کار [illegible] خود دلخواه
میان قوم شهره سامه نامش　　[illegible]
قضا روزی براهیم خردمند　　بشد مشتاق بر دیدار فرزند
[illegible] از باره [illegible]　　بر ابراهیم [illegible] گفتن

اجازت داد بر رفتن بسی ده   نمود از سواریش پیاده
بماند شب در آنجا باز گردد   نه غلب باد ... برادر بسیار بود
نمی‌دانستی که هاجر در ره گذشت   بشد تا بود و دیگر ... آنجا
خلیل الله بمکه چون رسیدی   بجای خویشتن هاجر ...
بپرسیدی از آن زن گفت هان داد   پی آرام خلیل جا دادن داد
خلیل الله پس از شکر بسیار   ز بحری بحر گشتی گهربار
ز حال شوهرش پرسید از زن   بصحرا گفت رفته صید افکن
بپرسیدی چو سان احوال باشد   بگفتا حال گو تا قال باشد
گذرانیم با سختی بسیار   نمود زین زنده کی بردن دو صد بار
میان ما ... آن زن عقولی   که تکلیفی نکردش بر نزولی
نه نانی داد و نی کردی خوش آمد   خلیل الله را زان نا خوش آمد
بگفتا ابوت چون شوهر بیاید   سلام از من بده ... بیاید
بگویش که ... برزن   نمی‌بینم عارضت این چاه ...
فرای خانه جز بی قفل کهن   عتبه خانه را بشکن بدل کن

چو اسماعیل

چو اسماعیل از صحرا بیامد   بنزد یار رنا رعنا بیامد
... بوی شمیدی شامه از   بزن گفتا کی آمد صاحب دیر
بگفتا شخ که پیری رفته از کار   الهی را گواره بود رهوار
که لطف حرم کرد و بردی بر فاتن   ... بگوید می فرزا ز گفتی
بپرسیدش ترا چیزی نخورد   سفارش هیچ چیزی بر تو بنمود
بگفتا حال پرسید و همین گفت   در گفتار بی جا نمی‌جنبی لفظ
بگو چون شوهرت آید بخانه   نساز هیچ چیزی را بهانه
فرای خانه جز بی قفل کهن   عتبه خانه را بشکن بدل کن
بشنیدش تا اسماعیل آن سخن را   مطلقه‌اش داد و کرد زن را
بنام دیگر گرفت از نیشابور   نمود لیک از ... ...
گذشتی چون از این کردار یکسال   بیامد ... ... احوال
برای دیدن فرزند دیگر   بپرسیدش از آن والده اگر
چو دید ... دیگر زن بخانه   بهر نیکو صفاتی آن یگانه

براهیمی چو ناگشت ناظر   نمودی باز ... ناظر
بپرسیدی از آن زن خود شوهر   مرا احوال خویش ادو ... ...
بگفتا غایت بار رفیقت   خدا دادی بود در ... ...
بصحرا رفته بهر صید گردد   نه آورد گوشت ... ...
به نیکوئی گذرد بر احوال   نگو با شوهر چو مادرش افعی
خدا ما را عنایت کرده نعمت   بما ار نعمتی کرده کرامت
بشیر بینی بگفت ای پیر ...   فرود آ ز رفتن لگر ... ...
کمه تا از گشت اسماعیل آید   بر دیدت دیده دل را ...
چو از ساده خلیل الله بود زون   بنزدی بر پیاده گشتی ... چون
ابا ... د ... گرد ... دو   شود بر پشت ... ...
نمو زن ... ...   براهیم ادب تکلیف این کرد
که یک پا را بر دی سنگ بگذار   که شوئیم خاک ... ...
چو شویم بر زلیده ... ...   نشسته کرده ... ...

نمودی ایس

... آئید کرم ... ... رویش   کشیدی سانه ... زلفی ...
... داشت حافظ ... اکرد   خلیل الله از آن ... جان کرد
نشان پای او بر سنگ جا کرد   هم از ... ... هم ... کرد
بگفتا ... ... نیکو سرشته   که ای ... ... نیکو ...
چو اسماعیل از صحرا بیامد   مرا احوال پرسد از تو شاید
بگو ... ... را بگوید از ...   ز دست این عتبه اینه بگذار
دعا کردی با آن زن باز بر گشت   نسیم ... ... نهاد بر دشت
خلیل الله شد اسماعیل آمد   بخانه نیز با تجلیل آمد
بپرسیدش کسی ... ...   چنانکه بوی گل در ... ...
بپرسیدی ... ... این جا   که بوی ... ...
... گفتا بیامد مرد پیری   چو پیری ... ...
نهادی پای بر این سنگ جا کرد   بشستم من سر و ریش دعا کرد
... گفتا که این شوهر یگانه   نهند چون شوهر تو در خانه

بگویم که عتبه در زنکه دار ز دست این عتبه ابد [illegible]
شد اسماعیل و جای باش بوسید از او زن همان آن زاینرو پرسید
بگفتا او خلیل الله باشد بدو بر بر من گواه [illegible] باشد
برای او بسند اتی تکلفات سلمان شاه حجاز بن شد از آن
ز تو راضی شده گفته نگهدار عتبه را چه از دست مگذار
با سماعیل گفت اکی ماه پاره چرا پایی نشستی سواره
بگفتا زن از بهر فرزند دیگر یقین از ساره جفت او [illegible]
بگفت حکم حلم کرد کار راست بکار بر دهی زنان را چو کار [illegible]
سماعیل بگفت ساره را عهد نبودی [illegible] کرد با عهد
بای شرط او نگر دید جاری که تماید خلاف عهد کاری
چو ساره دختری [illegible] پدر دگر [illegible] زاده با دیا بود
بود از آن جهت بایی پیاده [illegible]
بگفتش زن که [illegible] این ره دور چه گوتم طی [illegible]
تبسم کرد اسماعیل و بر زن بگفت این معجزی [illegible]

نبی

٤٨٠

بیارد پیر [illegible] زمین [illegible] [illegible] زیر بالیش
~~[illegible]~~ چو بردی جایش تو جنت [illegible]
چو کردی ختم اکنون قصه بگیر
بگو تو قصه دیگر بخیر

ذکر فتح قصه حضرت ابراهیم خلیل رب جلیل [illegible] الله تعالی

بحمد الله رسانیدم با تمام حکایات براهیم نکو نام
بیتی نظم کردم این حکایت نمودم شرح آن شیرین روایت
که بودی ختم [illegible] نمی کردی دلم در سینه منزل
هزاران شکر دل بر حق [illegible] [illegible] رونق [illegible]
[illegible] اهل ولیم بود ادهم [illegible] ز [illegible] ترحم
[illegible] [illegible]
همی پرسید کس جان [illegible] [illegible]
اگر سهو و خطائی رفته باشد تمامی اهل دل گفته باشد

خرد بندان نما بند اصلاح [illegible] رفته چو [illegible]
خدا از من [illegible] قلم بر گشته [illegible]
نمائید هم همه با مغفرت یاد کنید اموات را با مغفرت یاد
بگیرد حق از آن [illegible] که [illegible] گفته گیری
بعضی هر که دارد [illegible]
نماید مدعی [illegible]

توصیف باری تعالی و درود بر [illegible] حضرت فخر الوری صلی الله علیه و آله [illegible]

بنائی که بنا افکنده از خاک عمارت کرده پی پی کاخ افلاک
به نعمت نیلگون پاشیده گوهر شب و روز از [illegible] و ماه انور
در این پست و بلند خاک و افلاک هر آنچه هست از افلاک تا خاک
تمامی صنعت او خالق اوست بخوان خود [illegible] دشمن و دوست
سر هر سرکش او بر خاک مالید [illegible] افکنده سر [illegible]
یتیمی از عرب [illegible] نگار که [illegible] تا حشر [illegible] ایمان

[illegible]

٤٨١

[illegible] ز هر چه هست از بی جان و جان دار
[illegible] زمینش نمودی رحمة للعالمینش
[illegible] کرد حق بین که بر آن [illegible] دین
[illegible] خود [illegible] [illegible] علم [illegible]
[illegible] که در را با خود خبر ز جا کند
و [illegible] هر کار که شد [illegible] قرار
[illegible] برگشت بزرگ جاه [illegible] دست و باهمت
[illegible] کرد ز نور خوبی خلق آن جهان [illegible]
[illegible] [illegible] توفیق بر من
[illegible] رفیقم نماید راه [illegible] طریقم
[illegible] [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] عالم گیر گردد [illegible] گردد

بفصی مطلب دلم امنا جابت   چو کردی سر اجابت [illegible]

بیا و قصه لوط نبی را

بترزی خوب پیش [illegible] نظم ما

ذکر قصه حضرت لوط علیه السلام و رد قوم او بجانب قریات قوم [illegible] بحکم رب جلیل در رهنمائی ابراهیم خلیل و گرفتن زنی سلوم از قوم آن مرز و بوم در رسیدن آفات و بلیات [illegible]

چو ابراهیم حقی از بلیات   ز سو [illegible] سفر دادن بمو ملک شامات

بر اعلی منزل شامات جا کرد   نه بر خواهش دل کرد از خدا کرد

جناب لوط در ساره بود همراه   روان هر جای با خورشید بو ماه

برای دعوت از هر جهانش   روان بنمود بر سوی قریاتش

که آن پنج شهر در ملک اردن بود   ولیکن خلق او یکجا زبون بود

یکی شهرش سدوم و دیگر عمود است   که شهری چو [illegible] آنها بنود است

دگر اصرایم است و از دمات   بسا از آن صغر بر اینها بود [illegible]

بهم یک

خدای مهربان بخشنده فرد   ترحم قوم را از مغفرت کرد

بشد [illegible] عذابش نار   بود اینهم کلام رب دادار

[illegible] آورد ایمان   گرفتم [illegible] عذاب شد از ایشان

پس از چندی ز کعبه یونس برآمد   که [illegible] قوم را چون است تقدیر

[illegible] پیری در سر راه   که از حالش [illegible] یونس آگاه

که شیطان بود آن مرد [illegible]   لعین در [illegible] با قوال

[illegible] ز حال قوم از آن   جوابش داد آن ملعون [illegible] سال

که [illegible] یونس [illegible]   که با تیغش سر از گردن [illegible]

[illegible]   بلند آیین بود در دار فرخی

چو یونس این سخن از پیر بشنید   [illegible] دید

[illegible] قوم دیگر   [illegible] سر

[illegible] این دید   [illegible] این را بستد

[illegible] بشنید   [illegible] کو ببند

[illegible] عیال خویش برد است   بسوی بحر [illegible] خویش [illegible] گشت

بفصی سفر دریای او را

گوشته سر [illegible] کوی با ما

ذکر رفتن حضرت یونس بکنار دریا و سوار گردیدن [illegible] و غرق شدن یک پسر [illegible] و بردن یک پسر [illegible] کشتی دیگر و افکندن مردم کشتی او را به دریا و بلعیدن ماهی او را باذن باری تعالی در شکم ماهی بودن [illegible] و رسیدن [illegible] بر ساحل او [illegible] در بیرون [illegible] احوال [illegible]

چو یونس از عیال آمد به بایی   که خوانند قوم را دیگر به ایمان

به بیند حال ایشان را [illegible]   در [illegible] با دیگر زبون است

به ره پیری بدیدی قد خمیده   [illegible] شیطان [illegible] غافل [illegible]

ز حال قوم [illegible]   برادر شیطان چنین اظهار نمود

که یونس را [illegible]   که تکذیبش کنند [illegible] یاران

ز خوف جان [illegible]   چو [illegible] از [illegible] کنار

گرفت اهل و عیال خویشتن را   نهادی [illegible] بر سمت دریا

بدیدی کشتی پر بار [illegible]   در او از تاجران بسیار [illegible]

زر [illegible]

[illegible]   خدا را از کرم دریاب ما را

چنینش [illegible] گفت   ز تلبیسش [illegible] این [illegible]

[illegible]   مهیا شد [illegible] جا

[illegible]   تو [illegible]

[illegible] دیگر   در آن کشتی تو باقی [illegible]

[illegible] ماندند   [illegible] آن کشتی نشاندند

[illegible] دیگر   بشد طاهر [illegible] بحر اخضر

[illegible] که بر آن کشتی نشستند   بمنزل رفته [illegible]

چو [illegible]   یک از پسر [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] مظلوم معصوم   [illegible] معصوم

[illegible] بود   تعالی [illegible] بود

[illegible]   دو طفل [illegible] منازل

[illegible] کشتی   قطر از رفتن [illegible]

رسیدندی چو بر ماهی دریا زرفتن ماند آن کشتی در آنجا
ببین تو سیر رفتن تا خدا کرد نکردی جا [illegible] آنچه خدا کرد
سفینه‌های دیگر از چپ و راست برفتندی [illegible]
بپرسیدند کشتی را چو حال است که استادست در [illegible]
بگفتا تا خدا معلوم من نیست ستادن کشتی پرباد از چیست
چنین فرمود یونس نا خدا را نباشد آگهی هرگه [illegible] را
مرا معلوم حال خلق باشد که ارامش ز [illegible] ملک باشد
بگفتند ای پیمبر باز فرما چو باید کرد بنما راه بر ما
جوابش را خدا یونس چنین داد ولی دل [illegible] بودی [illegible]
گریخته بنده گفت از [illegible] اوته از این [illegible] فلک [illegible]
به قربانش ببیندازید تا فلک شود راهی با [illegible] مالک [illegible]
بپرسیدند آن بنده کدام است بیان کن تر [illegible] او را چو نام است
منم یونس [illegible] بنده [illegible] که از [illegible] شرمنده [illegible]
همه احوالش از احوال بودند خبر از [illegible] احوال [illegible]
که [illegible]

[illegible] ایمن حق بود زاهل اهمت [illegible]
[illegible] که ما کردیم از این کار کراه
[illegible] کرده کان فرار از تو بود روی [illegible]
نجات [illegible] از حضرت تو زدن [illegible] از دولت تو
[illegible] از این گرداب [illegible] [illegible] امنی تو خدا را
[illegible] خدا ترس نکودین چنین فرمود یونس [illegible]
که اندازیم [illegible] اندر این باب [illegible] برآید غرق در آب
[illegible] که مستوجب بود آن که بلعید ماهیش در آب [illegible]
[illegible] [illegible] بنام یونس [illegible]
[illegible] دریا [illegible] بیرد بر ما
[illegible] صواب است کهی [illegible] خطا [illegible]
[illegible] دیگر بیا [illegible] یونس [illegible]
[illegible] یونس [illegible] که [illegible]
[illegible] فلک [illegible] کار [illegible]

در آن اثنا غذای بحر با جر [illegible]
سفینه را احاطه از دهن کرد [illegible] حال [illegible]
چو دیدی نا خدا و اهل کشتی که باید غرق [illegible]
شده بی چاره اندر کار [illegible] بیفکندند یونس را [illegible]
[illegible] اهل کشتی چون [illegible] گرفته یونس [illegible]
براهنا کرد ماهی چون دهن باز [illegible] درم [illegible]
ز قول دیگران دیدم که خود را بیفکنده است یونس خود [illegible] دریا
غرق با [illegible] اهل سفینه [illegible]
یعنی حال ماهی بردش [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
که [illegible] یونس [illegible] رسانی [illegible]
که [illegible]

[illegible] نکردیم در حفظش [illegible]
[illegible] نمودم حکیم [illegible]
[illegible] یونس به بلعید [illegible]
چهل روز و چهل شب بود آنجا [illegible] نمودی [illegible]
[illegible] چشمش [illegible] به تسبیح خدا [illegible]
چو دیدی عجایب های دریا نمودی حمد بر باری تعالی
[illegible] صباح و شام در تسبیح و تهلیل
چهل روز [illegible] میان بحر بودی [illegible]
[illegible] [illegible]
چو طفلی در قماط بطن ماهی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] بخالق [illegible] مناجات
[illegible] [illegible]

ذکر موم از گروه ظالمینم ترحم کن به بی ظلمت نشینم
هزاران توبه از کردار و افعال ترحم کن بر [illegible]
ملایک ناله یونس شنیدند از آن آواز حال [illegible]
به کردند عرض حی دانا که ای تو قادری [illegible]
بگوش ما بیاید از نشیبی ضعیف آوازی از جای غریبی
غلط آید که یونس بنده من جو از دوستان باشد نه دشمن
چو از او ذلتی آمد پدیدار به بطن ماهیش کردم گرفتار
به دوستان زندان یونس سالها جای دوستان وا شید از آن
ملایک جمله دیده حضر دیند شفاعت یونس [illegible]
قبول حق شفاعتشان نکردید خلاصیش از آن زندان [illegible]
رسید حکم از حضرت جل الاهی را برو بیرون ای نهای شیخ را
بماهی کرد از آن موضع بکشتی که یونس پای کشتی [illegible]
بیرون افکند او را بساحل که او ایمن است از باید حاصل
چو ماهی

چو ماهی [illegible] حکم جبریل رسیدی نوبت [illegible] وحی تنزیل
برون از بحر [illegible] ساحل فکندش مثال کودکی [illegible] چندش
[illegible] کودکان در رحم و غشا ز لطف بی نهایت حق تعالی
[illegible] رفت کدو بی [illegible] دلکی دشت [illegible]
[illegible] در نشست افکند ز برگش تا [illegible] از گشت افکند
[illegible] برآهوی خطایی که نماید ز یونس آن جدایی
[illegible] ز بستان شیر [illegible] بود [illegible]
پس از چندی چو یونس یافت قوت خدای خلق را از [illegible]
چو [illegible] او قوت پیش یکبار ره بردن آنکه [illegible]
[illegible] رسید تا بان که آن درخت کدو را بسوزان
[illegible] بارش که بر باد فنا رفتی [illegible]
[illegible] افتاد بیا [illegible] یونس [illegible]
[illegible] بنده دوست بنده باران یونس [illegible] دوست
[illegible] نه گشته نه کردی [illegible]

چو یونس [illegible] با سایش رسیدی از بنا اهی
[illegible] تعالی نمودش وحی [illegible]
[illegible] رجعت نمائی رسانی جمله را [illegible]
[illegible] مطلب دل که [illegible] مجموع جاهل
[illegible] جملا [illegible] که [illegible]
[illegible] دیگر گشت نازل که جاهل ها توانم کرد [illegible]
[illegible] دست تو نیست [illegible] را [illegible] کرد [illegible]
ز گنج رحمتم بالی شماری دریغ از بنده [illegible]
[illegible] فراهم بیا هم گمراهان یکجا براهم
[illegible] دیده ها را [illegible] از هر دو جدا را
چو یونس این شنیدی [illegible] [illegible] از حق ببردان [illegible]
[illegible] که در صحرا رسیدی [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] قوم یونس [illegible] چو [illegible]

غم او میخوری مالی چرا زار نبوده او [illegible] گشت [illegible]
برای یک درختی که تو او را نبود یا بنده نادم [illegible]
هلاک قوم را بروا نکردی ترحم بر یکی [illegible]
برای یک درختی کار کرد بود روان [illegible] زده [illegible]
نمودی قوم را نفرین تو یکبار که بگذاری از آن [illegible]
پی ابقا نکردی آه و زاری چو داری بر کدو [illegible]
بشنا آگاه یونس از حکایت ز گفتار [illegible] تا بهایت
نمودی توبه استغفار [illegible] [illegible] از [illegible] تر کرد
از کرده خود [illegible] [illegible]
قبول توبه کس نبود [illegible] نمودی [illegible]
که سوی قوم خود رجعت نماید هدایت باز آن ملت نماید
معنی قصه آن را بر [illegible]
بیان آن قصه را برای [illegible]

ذکر مامور شدن حضرت یونس به رفتن بنزد رسیدن قوم [illegible] احوال [illegible]

[illegible] یونس

باُنسی دهی او نعیم / کمینه بنده رب کریمیم
بگفتا یونس شیرین زبان کن / ز یونس چو خبر داری بیان کن
چو کرد او قوم را در [illegible] / کجا شد جان آن بیچاره
شبان گفتش از آنچه بود آید / که یونس [illegible]
چو بگفته پیش [illegible] قوم دیگر / [illegible] لاجار رفتی از میان [illegible]
بر ایشان وعده عذاب حق داد / نفهمیدند هر قوم [illegible] داد
عذابی قوم او در احق فرستاد / که کس چون آن عذابی [illegible]
سمومی از جهنم دور یا را / گرفتی تا بسوزد قوم یکجا
چو آتش شعله در پا جمله برخاست / فغان و ناله از ما جمله برخواست
تفحص هر چه یونس را نمودیم / ندیدیم [illegible] بودیم
سر کردیم خاک [illegible] / بالیدیم [illegible] دیده نمناک
ز عصیان جمله [illegible] نمودیم / بالتغفر [illegible] کردیم
بسوی حق تعالی بازگشتیم / تعالی [illegible]
خدای ما چو [illegible] بود / گناه ما [illegible] جمله بخشود
ذلال

ولال مغفرت [illegible] بیرون زد / بما [illegible] خبر را بودی [illegible]
نجات از آتش سوزنده بخشید / چو ما را [illegible] حال خود دید
[illegible] یونس را نیابیم / ز سوز فرقت او دل کبابیم
[illegible] قوم همه یکجا / که [illegible] ایستاده خویش از ما
[illegible] یونس از او کار [illegible] / [illegible] شبان گرد دید دیگر
که شیر از [illegible] حذر کرد / [illegible] تا حاجت روا کرد
شبان سوگند [illegible] دین خورد / از آن سوگند کوی [illegible] برد
که یک [illegible] راست بنود / نبود این زمان اندر [illegible]
چو یونس از میان ما بدر شد / بما از ابر هم قطع مطر شد
[illegible] در بهاران / ز روزی گشته از ما قطع باران
[illegible] غلات [illegible] / [illegible]
[illegible] / نیکردند از [illegible] سر
[illegible] / از آن از [illegible] نیست [illegible]
شبانی گفت یونس [illegible] / [illegible] اندر دین [illegible]
[illegible] سوگند خوردی / چو شد در [illegible]

شما اول ز حق بیگانه بودید / تعالی [illegible] بیگانه بودید
چو باعث شد پرستش حق تعالی / پرستش حق را [illegible]
شبان گفتا که [illegible] ما / بود سوگند [illegible]
بجز نام خدا ما [illegible] سوگند / که در ذاتش [illegible] چند
خود سوگند کس کو غیر [illegible] / [illegible] از قفا [illegible]
برادر یونس بگفت از کی شما ها / هدایت کرده [illegible]
بگفتا چون [illegible] از ما / [illegible] گشته ایم از پیر و برنا
نبی یونس بخود دایم بر حق / بکیش او [illegible] کار [illegible]
تمام قوم [illegible] / [illegible] ایشان [illegible]
صلات و صوم [illegible] قوم [illegible] / [illegible]
[illegible] یونس [illegible] / [illegible]
[illegible] چو دست خود کشیدی / [illegible]
چه جویا [illegible] گفتا سر داری تو / یقینم یونس [illegible] پیغمبری تو
براو یونس بگفتا یونسم من / [illegible] از [illegible]
شبان گفتا

شبان گفته [illegible] مقرر / خبر از یونس آرد هر که بر در
[illegible] / [illegible] بدارد
[illegible] دلیلم / از این گفته [illegible] دلیلم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گواه صدق گفت از تو باشد / [illegible] یار تو باشد
شبان بر شهر شد [illegible] / [illegible] گفت یونس را [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز دست آن زبان [illegible]
[illegible] / [illegible] ببینیدش در اینجا
[illegible] / [illegible] بیارم
[illegible] / نهاده رو [illegible]
[illegible] / نشسته بود [illegible]

[illegible] بر جوادی دهر که دزد آن که [illegible]

نشسته بود پوشش در سر تو شنیدی که چشمه از او بگیر تو

دگر آنکه سنگی شد پر شیر که پستان زنان بر کوه دوشید

دو تا از معجزه داده شه پاک که بودی در در او رق خاک

چو از او در سینه بودی گواهی که بر عرش آمده برداد خواهی

شده سر در گشتندش طلبکار نهادی روی را بر پشت دلدار

بپای یک در رفتی یافتندش درختی نیک بختی یافتندش

به بیدیش که شغلش نماز است برای آستانه او باین نیاز است

بگیر به سر بپای او نهادند همه بر خاک پای او فتادند

معزز محترم بر شهر او را بیاوردند آن مردم [illegible]

زمین مقدس با او آن بیاید زمینی تازه و خرم [illegible]

سنن و دین حق بر جمله آموخت ز دین شان کشت عصیان [illegible]

بگفت آنچه لازم بود بر دین نمودی قوم را [illegible]

اجازت بر سیاحت خواست از ایشان نماند از قوم [illegible]

فرا [illegible] نیابند حقیقت شد [illegible] کسی که بی سپاس [illegible]

شمار را

شمارا [illegible] صبح نباشد حکم این از حق ذوالمن

چو گفت این شاه کشور [illegible] برادر محمد بر می عمره آن

خود بی‌کس چه تنهایی روان شد روان با میر خیل کاروان شد

بود او چاره در این امر کار به تاریخ کهن از شعیا الاخبار

که بودی شعیا او گر فر بود تنها نکشتی هم نشین با اهل دنیا

جلیس عابد رهبان ها بود چو بر آن کارها خود دید او سود

بوقت رفتن از دار دنیا فرستادی بسوی قوم شعیا

که بود او ارشیا گو دلیلی پسندیده بهر کاری خدایی

روان گردش یهودی جابت که از شیطان کند آنها حمایت

[illegible] از چه شنویش سوالت زبوتش شعیا را پیش داند

[illegible] [illegible] اخبار او بنود مسلم

[illegible] از بیت المقدس

که چون ویران بشد آن ارض اقدس

[illegible] خراب بیت المقدس در زمان [illegible] بنی اسرائیل بعد از

حضرت سلیمان علیه السلام و معمور شدن بیت المقدس از بنی اسرائیل از فضل [illegible]
جلیل و بار دیگر ویران شده بدست بخت نصر علیه [illegible] و دیگر بار بیت
المقدس بعد از حبس کردن ارمیای پیغمبر علیه السلام

چو وقتی بر سیاحت پای بنهاد فتوری در سرا ایشان بیفتاد

کسی شد شاه از ابن سلیمان گرفتی پادشاهی را از جهان

بسوی صدیقه شاه روی زیبا ولیکن از [illegible] بود [illegible]

امور مملکت بی‌عقیدت بود چو ضبط کار شاه نتوانست نمود

طمع بر ملک او داشت دیگران شد [illegible] سپاهی رد بر آن شد

کسی کاول کشیدی بر سرش تیغ که لشکر نام بودش بخت النصر تیغ

سپاهی از جزیره جمع نمود [illegible] جهانی همچو نمود

پرستش زهره را میکرد از بس چو [illegible] جمع [illegible]

نمودی عزم بیت المقدس بدست آن کافر داد از [illegible]

کند بر شاه پور خود قربان به بی کار به چو بخت النصر [illegible]

چو بر بیت المقدس او رسید آن صف افواج جا بر جا کشید آن

خدا

خدا [illegible] امر خود فرمود که سازد فوج او را مجموع تا بود

[illegible] و آن بلیا در کند [illegible] کجا را برکند

برون لشکر شد و بخت النصر نیز از آن بادی که بود تیغ سان تیز

بجز برده [illegible] دگر رفته نهان تمام فوج برده ماند بر جا

[illegible] سر [illegible] ببر بود املک تدبیرش از پا

پدر را جوان بقتل آورد او زور ز بخت نصر مطلبه بدر کور

پسر را نیز بخت النصر سر کرد سزا این است اگر کسی قتل پدر کرد

سرا کلی مظفر از خدا شد که منصور و مظفر بی دغا شد

[illegible] از حق بسیار از آن دولت شده مغرور [illegible]

[illegible] بر ظلم [illegible] عدالت رفته شان یکی [illegible]

[illegible] عصیان و طغیان [illegible] [illegible] از صراط [illegible]

[illegible] برادر لطف خود حیثیتی داد

[illegible] یهودان تمامی را به راه راست [illegible]

[illegible] قوم را [illegible] بار از غضب آن قوم را باد

چو شد آن قوم را دعوت نمودی … بجز ضرر نبودی هیچ سودی
ز قول او تمرد کرده یکجا … نهادندی براه معصیت پا
نمودی او مباشان منع بسیار … نیفتادی مفید او را ز گفتار
رسیدی کار او آخر بجایی … که قوم او را بکند سازد فدایی
نمودند حبس آخر زار میار را … به چاه تیره جای آن بود خوار را
بقتل انبیا مشغول گشتند … چه بسیار نبی را بکشتند
هر بیت المقدس سقف و دیوار … مرصع بود و یکجا گوهر بار
سلیمان ساخته از اعز داو … بدی یا بیش داود پیمبر
در او جنس جواهر بود بسیار … که از او برده بخت النصر خروار
چو غالب گشت بخت النصر ملعون … [illegible]
چو ایوحضرت صاحب برآورد … بجای خود [illegible]
برای سیم و جواهر با زر و مال … چو بخت النصر مال [illegible]
بر اسرائیلیان گورستان چو شد شاه … ~~[illegible]~~ بجای خود [illegible]
بجای جزیه های آن یکجا جواهر … ده خوار آنچه گوهر بود در شهر
بشد معمور

[illegible] … سرائیلی خدا و شد دگر بار
[illegible] … خدا گویان [illegible] گشته کافر
[illegible] سازی کشیدند … بخود بت را پرستی خریدند
چو شد در قوم [illegible] … نهادی ضعف دیگر زد بر آنها
ز اطراف [illegible] … طمع کردند بر آن شهر و دولت
شه موصل [illegible] … کشیده لشکری چون آتش تیز
گشته متفق آن هر دو ناکس … کشیده فوج بر بیت المقدس
ز اسرائیلیان صدیقه دیگر … برو [illegible] ملک خود بخود لشکر
[illegible] دست چون داد … کشیده تیغ [illegible] از عید واز آزاد
چو شد [illegible] … حقیقت داد [illegible] هر دو دادند
[illegible] … سر [illegible] پادشاهان
[illegible] کرد غالب … فرار از [illegible] شد تعالب
[illegible] … چو فتح آن دو [illegible] بر باد
[illegible] … نمودندی دگر عصیان و طغیان

بهر جا انبیا دیدند کشتند … ز پیغمبر [illegible]
ولیکن سنت [illegible] … بپا از [illegible]
که هر شاهی که بر شاهی رسیدی … نبی پیش خود از حق بدیدی
نبی را زان خدا بر او فرستاد … که احکام الهی [illegible]
چو شد صدیقه شاه امور یهود … ز ساکردان [illegible] ارسلان
که شعیا بود حق را بگوید پیمبر … که دوران عهد بود [illegible]
چو مبعوث بر ظهور عیسی … بهمراه محمد کرد [illegible]
بشارت داد بر صدیقه و قوم … بهر سال و بهر ماه و بهر یوم
بعهد شاهی صدیقه دیگر … بشد عصیان ز هر [illegible]
سرائیلی که گشتی باز از دین … [illegible]
چو بر هم خورد او را [illegible] … دگر از هر طرف [illegible]
زبان [illegible] لشکر … کشیدا تیغ [illegible]
بهر شعبه [illegible] … [illegible]
چو شد نزدیک بر بیت المقدس … [illegible]
ولی صدیقه را آن وقت دریا … [illegible]
[illegible]

[illegible] … بر او اظهار [illegible]
[illegible] … از این [illegible] کرده رسید
[illegible] … زبان [illegible] گوهر افشان کن
[illegible] … بگو صدیقه را عمر تو شد کم
[illegible] … که او را دور دلها جاف ما
[illegible] … [illegible] سخن دان نور [illegible]
پس از آنجا ملک او نماید … وصی بر او که باید رفت باید
بر صدیقه شعیا این سخن گفت … [illegible] در انجمن گفت
[illegible] … [illegible] حق بیاد درد
[illegible] مناجات … بخالق عرض کردن [illegible] حاجات
[illegible] … [illegible]
[illegible] طلب کرد … طلب [illegible] از [illegible]
[illegible] … بگو صدیقه را [illegible]
[illegible] اجابت … برآوردم [illegible] حاجات

ظفر دادم ترا بر قوم دشمن — نکردی شکر زده [illegible]
فزودم بر تو فلان اندر [illegible] — نکردی شکر زان آب [illegible]
نبردی با جلالش پی نبردی — نکردی نهی حق کرده نکردی
چو شعیا کرد مر صدیقه را دی — بسجده جبهه را [illegible]
بشکر نعمت حق گشت مشغول — نمودش [illegible]
بجستی درد باش نیز مکنون — بلی عاقبت پنهان بود این
سحر از خواب چون بیدار گردید — ز قوم خصم پیدا از نو نادید
بدوی زنده سجاری [illegible] — از آن شد [illegible] زان زنده پس
محمد ابن اسحق این گوید — [illegible] از ده [illegible] ران بپوید
که صدیقه برون لشکر کشیدی — ز هیبت خصم در دعوا بدیدی
چو کشتی منهزم مجموع لشکر — خود بخود بی سجاری [illegible]
بدست آمد اسیر [illegible] — عرق آن کنج کس [illegible]
کشیدند پس بشهر و کوی و بازار — [illegible] این بود هر بردی از زار

که ذکرش [illegible]

[illegible] از این قضیه — چو ما رفع قوم شد از این بلیه
[illegible] صدیقه [illegible] — کشی از قوم ما بار زتو شاد
سیم گشت صدیقه کشد آن — بشعیا وحی شد از حی سبحان
که صدیقه [illegible] او را فرا زد — روان بر ملک خود او را [illegible] زد
[illegible] — بیا بگذار زنده آن [illegible]
بحکم حق گذارش کرد او را — نمودی شادمان زغم فرو را
باعزاز [illegible] کردی بپا [illegible] — که [illegible] حق [illegible] نیز باطل
[illegible] — بر [illegible] از این [illegible]
بجای خویش [illegible] — که از او خانمان [illegible] رفت بر باد
[illegible] صدیقه [illegible] — بروی کار [illegible] آمد
روان [illegible] — چو او شد [illegible] دیگر آن کند
[illegible] — در کار [illegible]
[illegible] — ز ملک آواره او را ساختند پس

دلی از [illegible] قوم بکو
[illegible] قوم بکو

ذکر حال ارمیا در میان بنی اسرائیل و عقید نمودن قوم او را از پیغمبر کردن معصیت و طغیان

چو دوم نوبه افتاد یهودان — [illegible] یکجا [illegible]
یکی آواره کردن شعیا بود — یکی دیگر حبس ارمیا بود
که بودی ارمیا یک از مشاهیر — مثال او نبودی کس بتقریر
دگر گویند بوده قبل یحیی — که بودی نور چشم ذکریا
بتوفیق خدا اکنون در اقوال — بیان سازم بجای [illegible] احوال
کنم اظهار حال اولین را — که [illegible] در شعیا
در اسرائیلیان آن عصر [illegible] — بر ایمان دین بی مثل [illegible]
[illegible] الهی — غیاث [illegible] ز جواز [illegible]
بقوم او [illegible] نام بوده — دلی چون رسید [illegible]
بخوانند در ایشان [illegible] او را — [illegible] که بود آن [illegible]

تلاوت

[illegible] — بحقیقت گشتش از بطون آیات
[illegible] شخص به بابل — کند بیت المقدس نیز زایل
کند ویران آن کار عبادت — ز راه عقل بی اندازه جهالت
[illegible] — تمامی دست گیر او نکرد [illegible]
ز تاریخات [illegible] — کو از رمل آگهی برهم رسانید
دلی از اخبار [illegible] مغموم — نبود دیش ولی آن شخص معلوم
شبی در خواب دیدی ز بابل — یتیمی [illegible] نوایی لیک قابل
که بخت النصر نام آن یتیم است — بحال او شرف از کریم است
چو شد بیدار [illegible] — نمودی جمع هر چه بود یکجا
[illegible] — سخن لیکن نهان از این [illegible]
[illegible] بابل — بره بنمود [illegible]
[illegible] سلطان — تفحص آورد [illegible]
[illegible] دولت [illegible] — [illegible] دلبی
فقیران را احوال خود [illegible] — بقدر حال آنچه میتوانم

ملک کفتش [illegible] حالت [illegible] | کنه [illegible] بیلر [illegible]

بیا بیل [illegible] اینی کار بودکین | جبابه بیتام ایچره کردار [illegible]

نشانی او ز بختنصر آنجا | نه جیتی و نه بود [illegible]

قضا [illegible] غلام [illegible] کار | [illegible] زار

بو بولی کذر [illegible] اوده | طلب [illegible] ارزودا

یتیمی [illegible] هت بیمار | جو سایه هست [illegible] پای دیوار

پرستاری [illegible] | فراکسترده خرقه پنهان

غلام ازحالی [illegible] بنود | [illegible] بیمار [illegible]

جو آن بیمار [illegible] مرد دلسوز | [illegible] افروز

بکفتا من یکی طفل یتیم | [illegible] بوددیم

ازاین [illegible] توانا | [illegible]

[illegible] مادر [illegible] | [illegible]

کنون از ضعف بیمارم جنانم | [illegible]

غلام [illegible] سید [illegible] بکفتا هست بختنصر ای مرد

غلام از

[illegible] بختنصر [illegible] | [illegible] شاد

[illegible] | [illegible] ترکرد

[illegible] | بجمله [illegible] جان داد

[illegible] همراه | [illegible]

[illegible] | [illegible] لباس [illegible] باک

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] از جان [illegible]

[illegible] | [illegible] همراه مجموع سرور

[illegible] | جو کامل دانیال [illegible]

[illegible] | [illegible] نهایت

[illegible] | [illegible]

[illegible] بختنصر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] لطف [illegible]

[illegible] | [illegible] آهم

[illegible]

بکفلتش دانیال این کمان [illegible]

[illegible] شاهیت | [illegible] ماهیت

کسی لشکر بر اسرائیلیان تو | [illegible]

[illegible] | [illegible]

امان نامه [illegible] | [illegible]

مرا بر حال خود [illegible] کذاری | مکافات این بود کو لطف داری

جوابی کفت بختنصر [illegible] | [illegible]

بکفتا دانیال [illegible] | [illegible]

در این باب [illegible] یاد بود | [illegible]

[illegible] | [illegible]

امان نامه رقم [illegible] | [illegible]

نوشتی نامه را دادی [illegible] | [illegible]

[illegible] دانیالی [illegible] | [illegible]

جو بختنصر [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] دل زغم شاد

[illegible] | [illegible] بنود

[illegible] | صلاح کار [illegible]

[illegible] آغاز | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جو بختنصر در کار [illegible] | [illegible]

[illegible] کردید | [illegible] کردید

[illegible] | ظفر [illegible]

[illegible] | [illegible] بختنصر [illegible] بنشست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] اسرائیلیان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ازان قوم [illegible]

نمودی نهی ار چند ارمیا آن / کسی نشنید [illegible]
ز بس نصیحت و موعظه فرمود / [illegible] از کلامش فرقی [illegible]
یکی روز ارمیا با یک دو کس / برون از شهر در بیت المقدس
بشد بر جامه خود چاک بزد / خروش را بر بیابان [illegible]
بقوم خویش گفتا حق تعالی / [illegible] از [illegible]
ز نافرمانیش با ما ز دارید / براه راستی با را کذارید
دگر نه هیچ از آتش پرستان / [illegible]
که نه خوف از عذابش میدارد / نه بر ثواب من امید دارد
کمر دادم مسلط [illegible] / که تا در [illegible] مجموع از [illegible]
کند بیت المقدس را خراب او / شما را [illegible] عذاب [illegible]
سرائیلی چو حرف ارمیا را / شنیدند [illegible] بر او گفتند یکی
چرا [illegible] افترا تو / [illegible] بر کو [illegible]
که کس از زبانت این سخن ها / خدا را [illegible] تو افترا [illegible]
خراب او مسجد خود چون بسازد / از آن ما را [illegible] بیرون [illegible]
پوشان پامال

چو شان پامال [illegible] / [illegible] دشمنان را
[illegible] النفاقی [illegible] / [illegible]
کو گفتند قوم آخر ارمیا را / مقید ساختند [illegible]
[illegible] ارمیا را مقید کرد [illegible]
تو بخت نصر را با فوج او آر

ذکر آمدن بخت نصر از بابل برای خرابی بیت المقدس و قتل و غارت نمودن بنی اسرائیل و اسیر نمودن اشراف قوم اسرائیلی را

چو [illegible] در دل یهودان / بیفتادی ز فعل زشت ایشان
کشیدی لشکری بخت نصر [illegible] / روان شد سوی ایشان چون [illegible]
محاصر [illegible] مردمان را / بر آنها تنگ بنمودی جهان را
چو [illegible] کشیدی / [illegible] قوم [illegible]
[illegible] داخل [illegible] / ز ظلم [illegible]
نمودی حکم بخت نصر در دم / که ریزند از سرائیلی بسی دم
[illegible] / امان [illegible]

طلب او و ایمان [illegible] / [illegible]
وصیش دانیال ابن حزقیل / [illegible]
بر اهل بیت دانیال اکنون / [illegible]
برفت و عهد نامه برد [illegible] / چو بخت نصر را [illegible] پیش
چو آن نامه [illegible] دید [illegible] کرد / [illegible] بخت نصر کرد
[illegible] نگردد / [illegible] غارت نگردد
خراب کرد او بیت المقدس / جواهر برد از آنجای [illegible]
که هیکل او [illegible] شد از جواهر / جواهر [illegible]
نمودی [illegible] / [illegible]
بلاد شام از او شام [illegible] / دگر بیت المقدس [illegible]
اسیر او کرد بسیار از یهودان / ز اشراف [illegible] بزرگان
[illegible] الف او نیز بنمود / سراسر در غل و زنجیر [illegible] بود
نمودی غارت و قتل فراوان / فراغت [illegible] چون از آن [illegible]
سوی بابل ببرد آن دولت و گنج / [illegible] سوی خویش [illegible]
براه [illegible]

بر او گفتند [illegible] ارمیا را / [illegible]
[illegible] از تو خدا [illegible] قوم را [illegible] / بخت نصر سازد ملک برباد
کسی [illegible] / بر آنها وعده فتح تو کردی
چو بشنیدند [illegible] / بگفتندش [illegible] صدق آنها شمردند
چو بخت نصر آن احوال بشنود / باحضار [illegible] همان لحظه بفرمود
چو آمد ارمیا پرسید از آن / که از [illegible] اقرار
تو این [illegible] ز چه معلوم کردی / که قوم زشت را مفهوم کردی
[illegible] مردم بد / نموده [illegible] قول [illegible] رد
بگفتا عالم علیم [illegible] / که [illegible] قوم را زین کار [illegible]
که هر [illegible] / نماید خوف از باری تعالی
بر او بخت نصر گفتا که ای مرد / ترا [illegible] در میان قوم خود فرد
چو [illegible] قوم [illegible] / ترا کردند [illegible]
[illegible] اگر [illegible] جز اکرام / نخواهی [illegible]
اگر خواهی [illegible] / امان [illegible]

ببشنا ارمیا اندر جوابش — چنین نمود راز ایمان خطابی
پس از خالق خود بی خواهم — امید [illegible] امان من از خدایم
سرائیلی اگر با نفع من بود — کجا قدرت ترا بر دفع شان بود
خداشان [illegible] از [illegible] — نگهداری نمودی [illegible] ز آفات
ضرور از تو بر ایشان کی رسیدی — [illegible] آنها شنیدی
نوازش کرد بختنصر اعدا — مرخص کرد از حبس آن [illegible]
عزیمت سوی بابل خویش نمود — روان اموال [illegible] بود
بهمره اهل دانیال اکبر — ببردی نیز دانیال [illegible]
[illegible] آنها را [illegible] — [illegible] نمودی از کم و بیش
در اهل بیت دانیال اکبر — عزیز [illegible] بود [illegible]
دگر گویند بعضی از اسیران — بود آن مرد [illegible] دانیال
[illegible] از لطف داد — بقوم خویشتن یکی [illegible]
[illegible] ارمیا کردی تخلف — ز بختنصر و [illegible] کردی [illegible]
[illegible] بیت المقدس — بجور [illegible] ارض [illegible]
خطا [illegible]

[illegible] بودی — [illegible] کار بودی
[illegible] قتل [illegible] — چو آنها ارمیاشان گفته او [illegible]
[illegible] بختنصر [illegible] — زنهر زادی [illegible] آورده بر در
بکشتندی [illegible] ارمیا جمع — جبان پروانه [illegible] شمع [illegible]
[illegible] — بسوی مصر آرام [illegible]
بفضل حاکم آن ملک و کشور — فراغ البال [illegible] سر
[illegible] بود بختنصر [illegible] — روانه کرده بر بابل [illegible]
چو باقی مانده [illegible] سرائیل — ببرده ارمیا را [illegible]
بهره ارمیا شان [illegible] — [illegible] کار شان آخر [illegible]
چو بختنصر آگه شد از آن [illegible] — سرائیلی کسان را او ز افعال
[illegible] از آن روان کس
[illegible] بیان کرد

نوشتن بختنصر بحاکم مصر که جمعی از بنده گان من [illegible]
[illegible] اند آنها را [illegible]
[illegible] آمد

ز بختنصر کردیدی خبردار — سرائیلی شده بر مصر [illegible]
نوشتی نامه بر والی آن — [illegible] نوشته [illegible]
که جمعی از غلامان من از من — فراری گشته [illegible]
بملک مصر جا گرفته یکجا — گرفته نزد [illegible]
[illegible] — کنم من مصر را مجموع ویران
نخواهم [illegible] زنده [illegible] — چو سر [illegible]
کنم ویرانه [illegible] — نخواهم [illegible] زنده [illegible]
چو بر والی مصر آن نامه آمد — ولیکن [illegible] آمد
چو [illegible] رسیدی مالک [illegible] — طلب [illegible]
جواب نامه او کرد انشا — [illegible] بیکجا
که این قوم از اجداد [illegible] — [illegible]
پناه آورده اند این قوم [illegible] — نخواهم داد شان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] ارمیا [illegible] — طلبگار [illegible]
نمودی قوم را با ارمیا جمع — [illegible]
[illegible] کرد

[illegible] از عقبان — [illegible] از غضب سحاب
[illegible] — [illegible] برآید
[illegible] — [illegible]
دگر [illegible] آید — [illegible]
[illegible] — کجا بختنصر [illegible]
[illegible] — [illegible] مالک مصر [illegible]
کجا با مصریان دعوا توانند — [illegible]
[illegible] — [illegible] آنها را [illegible]
گرفتی قوم را [illegible] — [illegible]
[illegible] سنگی نهادی — [illegible]
[illegible] چار [illegible] — [illegible] چهار داد
نهد بختنصر این جای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] چون نامه رسیدی — سوی مصر [illegible]
[illegible] شاه مصر [illegible] — نمودی [illegible] کشور

زدی بر اسیری او بهود ار [illegible]   که بود خویش با همین مستوجب آن
سالان ازو پیام آمد که کنار [illegible]   ستایش کرد تحقیق [illegible]
که من بر نویسی [illegible] نمودم   خلاص [illegible]
ترا با قوم دیگر کار چیزی است   که از روز [illegible] عوض [illegible]
ترا با دشمن من دوستی چیست   طریق بود دانا این چنین است
بگفتا ارمیا گفتم بایشان   ز ملک خود برو یکسر پریشان
به بخت النصر باید که [illegible]   کز آن فرعون [illegible] بابهد دولت
بگفتم مصر را گیرد بشمشیر   که مصری را [illegible] داد تو دیر
[illegible] سری میرد ما [illegible]   شود [illegible] نام ما هند آغاز
[illegible] موضع که نیکش [illegible]   بر پایه هر یک بر [illegible]
نهادم سنگی از بهر [illegible]   که قوم ار بخوابی تو بها [illegible]
بگفتم [illegible] این جا تخت خود را   گذارد انگه او دخت خود را
[illegible] بریس [illegible]   بر [illegible] بر یک شد
[illegible] صدق [illegible]   تلطف را برو ابود [illegible]
با [illegible] ردا [illegible]   اگر خواهی تو میر [illegible] روان گو
که [illegible] در امام

که باشی [illegible] باشی   [illegible] صفت [illegible]
[illegible] بر کرد   سر [illegible] زمام افتاد [illegible]
[illegible]   [illegible] الطاقت [illegible]
بجز [illegible] کار   کشود بندی [illegible] گفتار
به بختنصر گفتند از چپ و راست   که انو [illegible] ایشان [illegible]
که تو [illegible] بخواهی [illegible]   که دارند [illegible] از آن [illegible]
ندارد کسی تو دیدی دگر آن   [illegible] خوان [illegible]
چو بختنصر [illegible] خبر کرد   طلب داد دانیال نیک فرخ.
ضیافت کرد دانیال اصغر   [illegible] دا زنان آن [illegible]
چو معلومش [illegible] صدق [illegible] آن   [illegible] جای [illegible] دانیال [illegible]
[illegible]   بکردن غل و گر زنجیر در پا
[illegible] بختنصر را گو
که رفته بود آن از خاطر او
[illegible] بختنصر [illegible] فراموش نمودن خواب و طلب نمودن معبران
از برای تعبیر خواب آن و حاضر نمودن معبران که خواب [illegible]

چون معبر کشند دانیال را [illegible] طلبیده خواب و تعبیر [illegible]

بدو [illegible] بختنصر [illegible]   [illegible] خواب [illegible]
چو خوابی بود خوابی بود [illegible]   ز [illegible]
عیان چون صبح شد با حال [illegible]   بیا [illegible] خواب [illegible]
معبر مردمان را خواند در پیش   بگفتا دیده ام خوابی [illegible]
فراموشم شده اظهار سازم   گذشته وقت [illegible] بازم
از آن خواب [illegible]   غبار غم مرا از دل [illegible] شد
بگفتند [illegible] معبرهای دانا   که ما را نیست آن علم و توانا
تو از خواب تو ما اظهار سازیم   پی تعبیر [illegible] بیاریم
چو تعبیر عبارت در میان نیست   نخوابی این چنین تعبیر آن [illegible]
ز خوابی که تو خود آن را ندانی   چو بیجوی ز تعبیرش نشانی
بباید خواب را بنمود تقریر   که معبر کند آن خواب تعبیر
چو بشنید این سخن دل تنگ گردید   دل تنگش [illegible]
بگفتا [illegible] سیاست را   تمام [illegible] از مال دنیا
که هر کس [illegible] داد در پیش   [illegible] کنید [illegible]

[illegible]   [illegible] سجاع و شعله [illegible]
[illegible]   [illegible] بیش پای خود [illegible]
بجستی [illegible] شهر   [illegible] شهر بر [illegible]
چو [illegible] ازین بشنیدی   صواب [illegible] خود [illegible]
[illegible] بگفتا ای گرد   به نیکویی بعالم زیده و فرد
ملک [illegible] آن خواب [illegible]   و گر تعبیر آن [illegible]
بگفتش [illegible] سحر ای پیمبر   [illegible] خیال خام بگذر
کسی [illegible] دیده خواب [illegible]   چو سان دانی تو آن را این معما
تمنای چنین [illegible]   ترا این رسم [illegible]
[illegible] دانیال [illegible]   بگفتا خواب را کرده فراموش
[illegible] دارم [illegible] و بیش   خبر [illegible]
[illegible] تو اظهار سخن کن   تو اظهار سخن از [illegible]
[illegible] و صورت حال   نمودی عرض بختنصر [illegible]
طلب داد دانیال پاک دین گر   حکایت نقل [illegible]
[illegible] دیده ام گشته فراموش   معبر [illegible] تعبیر [illegible]

اگر دانی همین از خواب ما حی   بیان این خواب پس [illegible] الهی

چو مطلب دانیال از او [illegible]   بگفتا صنمی در خواب دیدی

بپا استاده بُد [illegible] از زر   سرش کردی [illegible] و دیگر

ز آهن ساق و از [illegible]   قدم فخار دیدی این [illegible]

عجب آنکه ترا از هیبت آن   برا و بودی نگاه تو در آن آن

که آمد ز آسمان یک قطعه سنگی   بهم بشکست او را بی درنگی

درزیدی [illegible]   ز هم پاشید آن اجزا [illegible]

نگشت از زره او پر دیاری   نماند از او نشان دیگر [illegible]

بزرگ آن سنگ شد آفاق بگرفت   بسیط خاک را از طاق بگرفت

بجز آن سنگ گردد چیز دیگر   ندیدی آنچه را دیدی مکرر

چو بختنصر این گفتار بشنید   هزارش آفرین گفت و ببوسید

که خواب این است تعبیرش بیان کن   چو گفتی خواب را تعبیر آن کن

بگفتا انفصم را طول بالا   زمانت بود در روی دنیا

توئی او را سر داد و لادی در   میان هشت ملک دوست در دشمن

تو بایمن ملک تو قایم بساق است   ز آهن سخت تر این یا تفاق است

که استحکام

[illegible] از [illegible]   ~~[illegible]~~

[illegible]   [illegible] ملکت در آخر کار

بیاید ضعف ملک [illegible]   خرابی آورد رو جانب آن

[illegible]   نمودش [illegible] بهم خورد

شود پیغمبری مبعوث در دهر   که گیرد دین او در کشور و شهر

بود خاتم بجمع رسل او   شده موجود بهر [illegible] کل او

همه ادیان را منسوخ سازد   بهر اقلیم [illegible] دینا زد

سر بعثت بماند تا قیامت   قیامت را لوای او علامت

همه شاهان مطیع او بگردند   ز کیش خود بدین او بگردند

چو بشنیدی از او تعبیر با خواب   بتن بختنصر افتاد [illegible] تاب

بگفت [illegible] احسان تو بر من   خود بسیار ره یا وجه احسن

باحسانت تلافی میل دارم   ترا سه چیز یک یک میشمارم

[illegible] سه چیز یکی را گر بخواهی   اگر خواهی مرا هم پادشاهی

اگر طالب بر جعت بر دیاری   بر دکس را ببا شد بر تو کاری

بران بقعه که از من گشته ویران   هم از خرچی تو آبادکن آن

اگر خواهی دهم بر تو امانی   بود جا ملک در [illegible] جهانی

اگر ملت بود باشی بر من   بر [illegible] باشی سرور [illegible]

بگوئی ملکم بر قوم مقدور   [illegible] نزدیک گردم تا تو بی دور

جوابش دانیال نیک خود داد   جواب نیک بر هر حرف بنهاد

من از احسان [illegible] این خوش دل   بود باقیم بهشت باقی [illegible]

تو طوع در مقر عزت تو   نمایم من ز لطف و دولت تو

طلب بختنصر اولاد اقوام   نمودی با بزرگان خاص با عام

که دانیال نیک مردی حکیم است   مرا از خواهش دل او ندیم است

بتدبیر امور خویشتن را   نظام الملک قوم و انجمن را

رعایای مرا اکنون مختار   بهر نیک و بد هر چیز آن کار

بود حکم هم او را اشارت   اشارتش بود یکسان [illegible]

هم فرمان بر فرمان او بیکند   به هر چه او سازد آنکه بکند

چو دانیال بر معراج عزت   رسیدی گوی در تیغ [illegible] دولت

ز کافور دل اشراف بابل   نمودی آتش حرص و حسد کل

رو عوام جمع کردید [illegible]   فروزان آتشی کردند بر پا

که [illegible]

که از آن دانیال [illegible]   [illegible] که دارش بسوزند ۵۰

بر بختنصر رفتند با [illegible]   [illegible] آن نبی را آتشی بزدم

بگفتند [illegible]   امور مملکت با دانیال است.

خرابی روی بر کشور نهاده   عروج دولت بگشته زیاده

طمع [illegible] کرده بابل زبانی را   نمودی خار از اولاد آن دانی را

[illegible]   زنو بر استاد کردی تو خود خار

بگو بر کذب دارد ادعائی   که [illegible] از مه تا با ماهی

امور غیب را آگاه باشد   سپاهی بعیت گویدم ماه باشد

[illegible]   بنا سازیم یکی از طلائی

دهد از [illegible]   [illegible]

ذکر ساختن اهل بابل بت عظیمی را

به زد دانیال علیه السلام

ز بختنصر رخصت اهل بابل   بتی سازند هم از چوب هم گل

[illegible]   بزعم خود که خدا آباد گردند

[illegible]   بیایین جمله بر سجده فتادند

به پیشش آتشی افروختندی   که مرده طفل ازاد سوختندی

بسجده خلق را تکلیف کردند   [illegible] تعریف کردند

هر انکس امتناع از سجده بنمود   فکندندش در آتش تا بود

ز اسرائیلیان جمعی که بودی   بسوی آن بتان نبودشان [illegible]

یکی روزی بر آن بت عید کردند   خدا جو مردمان را صید کردند

بپای بت بسی قربان نمودند   بر او قربان ز هر حیوان نمودند

ندا ایشان تکلیف پرستش   نمودندش نیامد آن سخن خوش

خود سه در آن آتش فکندند   اگر بودی خوش دنیا خوش فکندند

نکرده حکم بختنصر آن کار   [illegible] بیفکندند [illegible]

ز بام قصر بختنصر چون دید   ز آتش شعله همچون ابستون دید

در میان پنج کس در جوف آتش   نشسته همچو گل در بوستان خوش

یکی را دید دارد بال طیار   نمایدی دور از آن جا رگی نار

چو این واقعه غریب دیدی   صدایی از سر ایوان کشیدی

که ای بنشستگان بزم آتش   به پیش من برون آیید سرخوش

برون شد دانیال همراه کس   یکی [illegible]

[illegible] رحیمی اندر [illegible]

بدیدی دانیال آن [illegible]   [illegible] آنکه پر زدی آن

که بود آنکه ز بر آتش [illegible]   رسید [illegible] سایه [illegible]

بگفتا ایشان همه فرشته   خدا [illegible] جود او سرشته

که آتش را ز ما او دور میکرد   بحکم خالق آن نور میکرد

نسوزد بندگان را حق در آتش   که روی مشرکان از آن [illegible]

برادر بختنصر با دو سه اهل   بگفت آنگه نکردین [illegible]

که سازم قوم را من [illegible] کار   ببینداز [illegible] در سوزش نار

[illegible]   بدادش این جواب [illegible]

[illegible] که قدرت حق   که معلوم بر این قوم [illegible]

[illegible] لطفش سوزش نار   فسا زر [illegible]

[illegible] خوفی شد از این حرف   که سر تا پا تنش [illegible]

بیفزودی دگر برا احترامش   باکرام [illegible]

[illegible]   ولی در قلب او [illegible] تشویش

[illegible]   ز نیکان [illegible]

دا بختنصر در شهر بابل   [illegible]

بشد بیدار و کرد بیش [illegible]   ولیکن [illegible]

بزرگان را یکایک او طلب کرد   [illegible] هر عالی [illegible]

ز دانش سند وفا [illegible] اقوام   نموده جمع یکجا فارغ بالعلم

ز خواب دیده از یاد رفته   جدا بر هر یکی احوال گفته

که از آن خواب گو [illegible] تعبیر   که دل بی حل مطلب هست دلگیر

بگفتندش که ما مردانیم [illegible]   ازآن است این جنین وهم خیال

بود بیش تر او در شب و روز   همانست آنکه این کونه [illegible]

چو خود کرد [illegible] تعبیر [illegible] نگوید   کل مطلب از آن گفتار [illegible]

بدیدی از جو روزی [illegible]   کنون آنست بیفکنده [illegible]

بر ایشان گفت بختنصر جز این   [illegible] سخن [illegible] قوم [illegible]

بنا [illegible] خواب را تعبیر [illegible]   که این گفتار یکجا هست [illegible]

ز بنیش خویش راندی از که [illegible]   چو از شهری کسان جو مردم ده

ز حیلی چند آن مردمان راند   [illegible] دانیال نیک را [illegible]

ز فو [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] دانیال [illegible]   که سازم [illegible]

[illegible] رفته در [illegible] یاد   نمودی نام حق [illegible]

در [illegible]   [illegible] عرض [illegible] کرد

بر او الهام شد از خواب تعبیر   بیامد این چنان بنمود تقریر

بدیدی خواب درختی عظیمی   [illegible] همچو طوبای نعیم

کشیده سر [illegible] بر اوج افلاک   گرفته سایه او صفحه خاک

بشاخش [illegible] در رنگ و اطوار   نشسته از طرف از طیر بسیار

[illegible]   [illegible]

نظر [illegible]   [illegible] شاخ و برگ [illegible]

[illegible] وحشی و طیر جمع بر او   نظر انداختی [illegible]

که در آن حال آمد یک [illegible]   که قطع [illegible]

که آمد ملکی دیگر [illegible]   بر او گفتا که حکم حق [illegible]

[illegible] درخت سخت [illegible]   بزن [illegible]

بجا بگذار بعضی شاخ بارش — بکن یکباره روزی [illegible]
تو دیدی همیدون آن بر دار — ز هر جانب بکندش شاخه [illegible]
بریدار طیور و وحشیان رم — نخوردی انگور دو برزم [illegible]
نماندی آن شجر بس بکرادت — بجز دیگری دیدی هیئت
بگفت بختنصر خوابی این بود — ز تعبیرش بجز ما لطف کی زد
بگفت دانیال این زر جوابش — همان تعبیر بنمودی بخوابش
تو باشی آن درخت وحش با طیر — که در او بوستان آرام [illegible]
سپاه و قوم تو آن جملگی بود — که بر زودی شود مجموع نابود
برد آن شاخ هایش جمله اولاد — ترا مجموع شان از بابی افتاد
بجا ماندن از آن ماندست با خیر — نگردار سر خود ای برین
تو ئی اصل شجر بر جای هستی — و لیکن رو نهد او جنب هستی
تو ئی منعم [illegible] از کار دادار — نکردی شرم تو از حی دادار
نمودی امر بیت [illegible] — نکردی حق عمل بر تو ز نوبت
خدا امر هلاکت بر ملک کرد — روان زرد از [illegible]
بجا ماندی ز نسل تو گذارد — دگر باقی آن از یاد آرد

[illegible] بختنصر [illegible] — [illegible] چو بگذرد باری تعالی
[illegible] سبب [illegible] — [illegible] بال [illegible] ۵۰۸
[illegible] — تنزلت [illegible]
[illegible] هفت سال [illegible] اقوال باشد — مرا [illegible] اقوال باشد
پس از آن [illegible] — ولی زودی [illegible] با دین حق جان

پس از فوت بختنصر چو [illegible]
[illegible] کار [illegible]

ذکر مسخ گشتن بختنصر بصورت های مختلف بعد از هفت سال بصورت اصلی
[illegible] آورده رخت از دنیا بعقبا کشید

چو بختنصر واقف شد ز احوال — که خواهد هشت بر جا [illegible]
ز دانیال التماس نمود این باب — تصدق آور بر خود [illegible]
بگفتا دانیال او را به تقدیر — کجا فایده بخشد ترا تدبیر
قضای ازلی گردیده صادر — [illegible] قادر
[illegible] — شد او نو امید داری نیز نومید

طلب بنمود پور خویش را — امور ملک [illegible]
باو بسپرد و با صد حسرت و درد — بکنجی رفت و بنشستی [illegible]
گزیدی عزلتی و یار بس با شد — گرفتی دل ز بیت ها یا خود
بزاری و فغان مشغول گردید — [illegible] معقول گردید
چو یک هفته از این گونه بگذشت — به پشت بام آن گه [illegible] گشت
که از قدرت خالق پر بر آورد — دگر منقار را از سر بر آورد
عقابی گشت و بر پرواز آمد — نگویش هر کسی این راز آمد
بعالم این خبر شایع بگردید — که مرغی گشت بختنصر در پر [illegible]
که مرغی شکل او دنیا ندیده — که کس مثلش ز صیاد [illegible]
تمام طایران از او فرار است — ز بیمش وحشیان را بی قرار است
با آن هیئت بسر او برد هفت سال — گهی چون وحشیان گه با پرندگان
[illegible] — از او هم جنس او پامال [illegible]
ولیکن [illegible] بود با پور — بکشور حکم رانی بود دستور
[illegible] — چو مرگ [illegible] بر کار
چو [illegible]

چو [illegible] پسر بختنصر [illegible] ۵۰۹ — بدامش [illegible]
[illegible] — بکار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بیابه [illegible]
تمامی اتفاقی بار [illegible] — برعایت او طاید خلق یکجا
چو دانیال کردی این خبر را — دگر بختنصر روز دگر [illegible]
بشکل نکبی بر خانه آمد — بنزد همسر و جانانه آمد
بیاورد دیگر قادر بیچون — بشکل اصلی او را باز بیرون
[illegible] شنیده — برون آمد بمردم گشت دیده
به تخت [illegible] آمد جای بگرفت — دوباره [illegible]
[illegible] ارکان و اعیان و رعایا — تمامی پیش تختش راست برپا
حشم با خدم او را جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
[illegible] — چنین بختنصر گفتی [illegible]
[illegible] — جمادی را خدا [illegible]

جدا از حال‌ها بی‌خبر بود | از او هیبر ماه نفرود [illegible]
کنون از [illegible] حق را [illegible] من | اگر چو بنده‌ها لایقم [illegible]
بجدای سرایی من ایمان | بیاورید شما را گویم [illegible]
متابعت من اگر کس نمکید | مرا از [illegible] شاید
کسی کو سر کشد از گفته من | یقینم [illegible] دشمن
[illegible] روزی شما را هست مهلت | که دین آرید در [illegible] دولت
خود اطلاع کر از صدق ایمان | بیاورد هر که جسم را بود جان
بگفت این و زود تخت [illegible] | در آخر [illegible]
بخلوت شد شب نقد روان داد | گرفتی جان‌ها از جسم [illegible]
اگر این قصه از آن [illegible] | دل ما در خدا [illegible]
عجایب قصه او [illegible] بسیار | از آن کردم اثر [illegible] اظهار

یقین آن راز پوشیده خبرده
درخت بی‌ثمر را قطع [illegible]

ذکر بخت‌نصر که از [illegible] پیشتر [illegible] کرد [illegible] ایشان را [illegible]
دو دیگر را [illegible]

چو بخت‌نصر [illegible] تخت [illegible] | [illegible]
[illegible] سلطنت جست | گشاد از [illegible] بست
[illegible] | بکبر بود [illegible] قوم [illegible]
خود فی [illegible] ساخته بود | تمامی را [illegible] نمود
چو از بیت المقدس [illegible] | نمود [illegible] جای [illegible]
شرابی [illegible] | در آن [illegible] روزه نمود
[illegible] خود آن ظرف‌ها کرد | بگوششان [illegible] ظرف‌ها کرد
[illegible] | نمودی [illegible] کردار
چو [illegible] | [illegible] نصیحت نمود
[illegible] ایشان از صحبت [illegible] | [illegible] قوم [illegible]
[illegible] | نفهمیدی از او [illegible]
قضا را [illegible] آن کار | [illegible] نمود [illegible]
[illegible] | [illegible] نمودی
[illegible] | چو [illegible] نمود [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] در آید | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در این [illegible]
[illegible] | چو [illegible] شکل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شکل دیگر [illegible]
[illegible] | [illegible] کار [illegible]
[illegible] | [illegible] در فلک
[illegible] | [illegible] کار
با [illegible] افغان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] عظیمی | [illegible]
بگفتا [illegible] این [illegible] مشکل | ز دانایان [illegible]
اگر [illegible] | طلب [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و مطلب [illegible] | هر آنچه [illegible]
طلب کردش [illegible] | بجا آورد [illegible]
سؤال از دانایان آن [illegible] نمود | جوابی دانایان این [illegible]
درون [illegible] حرف [illegible] | [illegible] دست [illegible]
[illegible] گفت معنا | [illegible] حرف [illegible]
بگفتا دانیالش معنی آن | [illegible] از صدق [illegible]
درون فعل [illegible] | نمودی [illegible]
[illegible] خلاف حق کردی [illegible] | زدی بر پای [illegible]
[illegible] | [illegible] دیگر آید
[illegible] | [illegible] بازی [illegible]
چو بشنید این سخن [illegible] | بخلوتخانه رفت [illegible]

سوی بیت المقدس آمد رسیدند   به اعدای دین ... [illegible]
بهمره داشتیان این قوم را بود   که بر بیت المقدس ... [illegible]
یقینی گوی ما را کار [illegible]
که تو بیت ... عزیر [illegible]

ذکر عزیز و عزیر پسران شرخیا پیغمبر که بیک شکم توام تولد یافته بودند و هر دو در یک روز رحلت فرمودند یکی دو صد سال عمر داشت و یکی صد سال

چنین معلوم کردیم ز اخبار   نبی شد زان بنی اسرائیل بسیار
یکی زان انبیا شرخیا بود   که از رحمت به او خلاق معبود
دو فرزندش عطا از یک شکم کرد   ولیکن مرگ هر دو را بهم کرد
نهادی نام هر دو [illegible]   یکی از آن عزیز و دیگر عزیر
چو رفتی شرخیا از دار دنیا   دو اولادش [illegible]
عزیر از رسیدی بر نبوت   [illegible]
بحفظش بود اوراد مجموع تورات   [illegible]

[illegible] به بابل   [illegible]
[illegible] بر وطن شد   ۵۱۲ وطن از مقدم [illegible]
[illegible] روزی [illegible]   بسند از میوه ها [illegible] همراه
به بیلی [illegible]   بیابان بود [illegible] تقدیر
بیک قریه رسید دید ویران   فتاده استخوانها جمع در آن
تمامی مردم آن قریه بوده   که عزرائیل ایشان را نموده
بیابان یکسره [illegible] افکند   نظر بر مرده ها بسیار افکند
[illegible] ذکر کرده حق تعالی   بود خالق [illegible] جمله اشیا
[illegible]   ذکر ایشان در عبادت [illegible]
عزیر [illegible] چون استخوان دید   [illegible] آنها [illegible]
بگفتا خالق مخلوق و بنده   [illegible] زنده
در این حالی [illegible] خواب ربود   خدا [illegible] پنهان از خلق نمود
[illegible]   دگر زنده [illegible] آن حال
[illegible] باز خدا
که کرد حال او معلوم برما

ذکر رفتن حضرت امام موسی علیه السلام در صغر سن [illegible] در صحبت ایشان بود وقتی که از اعدا مخفی شده در راه شام بکوهی رسیدند که از قوم قضا را مردم [illegible] از آن کوه بالا بر رفته [illegible]

زاحوال عزیر این کوه گفتار   بگویم من رقم در جلد اخبار
از این موسی این معجز نیز گفته   در مطلب [illegible] بیان نیز سفته
در آن وقتی که رفت از نزد اعدا   همراهش [illegible] بود تنها
گذارش بردی از شام افتاد   بکوه های [illegible] دام افتاد
یکی کوهی نظر نمود عالی   کشیده سر بگردون [illegible]
[illegible] از قضا از قوم بسیار   بیابان [illegible] کهسار
بپرسیدی که این دو تن چو بینند   در این کهسار [illegible]
از این بالا روی [illegible] مطلب   بود آنجا کسی از بنده حق
چو رخ دیدند همچون آفتابی   رسانیدند بر عرض جنابی
که دیری است در این قله کوه   [illegible]
در آنجا راهبی دیرینه سال [illegible]   [illegible]

[illegible]   شود [illegible]
[illegible] عیسی   ۵۱۴ [illegible]
[illegible] مردمان را   نماید راه [illegible]
[illegible]   خود آن مردمان بر آن مکان
[illegible] دیده   از دنیا سختی و سستی کشیده
بجائی مرتفع بنشسته تنها   قضا را جمع از نادان و دانا
چو چشم خویش را بگشاد آن پیر   کسی را دید او از نور تحیر
بدیدش نور از فرق همایون   کشیده مشعل گشته بگردون
[illegible]   نمودی رو بگفتش [illegible]
بگفتا [illegible]   جهان نادیده [illegible]
بگو [illegible] آشنا [illegible]   [illegible]
نباشم از شما گفتی اماش   سخن [illegible]
بگفتش راهب [illegible]   مگر از امت [illegible]
[illegible]   [illegible] راهب [illegible]
[illegible]   [illegible]

بغیر بودی نیم از جاهلان من — برادر راهب بگفت این وجه اکر
بخواهی پرسم از توحید حرفی — بشرط آن فسانه تنگ حرفی
بغیر ... بپرس از آنچه خواهی — زمین از اوج سه تا گاو ماهی
برادر راهب بگفتا ما و شما — همی گویم در خلقت جواب
که اصلش در سرای عیسی است آن — بهر قصری سیت شاخی از غایان
محمد را اتحا گوید در قصر — بود طوبی سخن در انجام دگر
غرض در قصر عیسی یا محمد — بود از رحمت دانای سرمد
به او بگو بدنیا چو مثال است — اگر چو مثل او دانم محال است
امامش گفت این از ... خواب است — مثال او بدنیا آفتاب است
بود ما سما چون جا ... — بهر بقعه ز نورش در آید
بگفتار راهب او را ... گفتی — مطالب را گهر با گره سفتی
ز حقایق مجالس آفرین ... — بشد در این سخن تا عرش بالا
دگر پرسید راهب از خانی — چو دیدی ... ... با خوانی
شها در ما بهر دو گیتی کو ... — برای ره ... [illegible]
که الکل ... [illegible] اطعام است — ... [illegible]
... [illegible]

دا
۸۱۲۲۳